

کالبدشکافی روشنفکران سیاسی ایران (دهمه تمل و پناه خورشیدی)

نویسنده: منوچهر یزدی



کالبدشکافی روسفکران سیاسی ایران

(دهمہ چہل و پنجاہ خورشیدی)

نویسنده: منوچہر نرودی

ویراستار: مہران شہرخانی تہرانی

طرح روی جلد: مہران شہرخانی تہرانی

فهرست:

رویه

عنوان

1	پیشگفتار
3	بخش نخست: روشنفکران «کمونیست و حزب توده»
44	بخش دوم: روشنفکران «چریک های فدایی خلق»
55	بخش سوم: روشنفکران «مجاهدین خلق»
72	بخش چهارم: روشنفکران «نهضت آزادی»
98	بخش پنجم: روشنفکران «ملی - مذهبی»
112	بخش ششم: روشنفکران «دینی»
143	بخش هفتم: روشنفکران «کنفدراسیون دانشجویان»
164	بخش هشتم: روشنفکران «نفتی»
247	آشنایی با نویسنده

پیشگفتار:

نگارش سلسله مقالات کالبدشکافی روشنفکران سیاسی را زمانی آغاز کردم که در استنباط های خود پیرامون انقلاب اسلامی به یقین رسیده بودم. شاید در روزهای پر تلاطم قبل از انقلاب که تهران کانون کشمکش های سخت بین روشنفکران انقلابی چپ و راست از یک سو و پیروان عقلانیت سیاسی بود با تردیدهایی در چگونگی اوضاع روبرو بودم اما با پیروزی انقلاب دریافتم که فروپاشی نظام سیاسی - اجتماعی دیرین ایران و ایجاد یک حکومت دینی در حال وقوع است.

نگاهی به صفوف انقلابیون و پیشتازان و پیشقراولان شورش موید این نظر بود که روشنفکران دانشگاهی و مکتب رفتگان فرنگ و نظریه پردازانی که دست در دست ملاها و حوزه علمیه قم و نجف داشتند به ائتلاف شگفت انگیزی رسیده اند. بدیهی است در آغاز این پرسش در اذهان موج می زد که بین روشنفکران عصر مدرنیته و سنت گرایان مذهبی چه تناسب فکری و همدلی سیاسی می تواند وجود داشته باشد و چگونه است که بیرق داس و چکش در کنار علم سبز ملاها در آستانه قرن بیست و یکم به اهتزاز در آمده است؟ پاسخ به این پرسش زمانی هیجان انگیز میشد که دم خروس سیاستمداران غربی را از لای صندوق انقلاب می دیدیم. بنابراین پرسش بعدی این بود که چرا؟

چرا غرب به ویژه آمریکا دست از حمایت رژیم سکولار و هم پیمان خودش برداشته و دست ملامت و حمایت بر سر انجمن های اسلامی و کنفدراسیون دانشجویان و پیروان شریعتی و سران هیات های مذهبی که اندیشه ای غرب ستیز داشتند می کشد؟ پاسخ این پرسش را خیلی زود دریافتیم و به نقشه های شوم سرمایه داری جهانی برای خاورمیانه پی بردیم و اینک بر آنیم که نیروهای این پدیده های شگفت آور را نه تنها نقد که کالبدشکافی کنیم و آنگاه دست یافته ها را به نسل جوانی که در جست و جوی حقیقت است تقدیم نماییم تا از تکرار این قبیل خطاهای ایران سوز پرهیز گردد.

در اصطلاحات سیاسی از روشنفکر تعاریف گوناگونی شده که بدان نمی پردازیم زیرا مخرج مشترک همه آن تفاسیر و تعاریف اینست که روشنفکر کسی است که باید از بینش کافی برای درک واقعیت های سیاسی جامعه برخوردار باشد و همانند یک چراغ فروزان فرا راه توده ها قرار گیرد تا جامعه را از اشتباه در امان بدارد. برای درک بیشتر از این تعریف نگاهی کوتاه به سابقه روشنفکری در تاریخ معاصر ایران می اندازیم. روشنفکری در ایران از عهد مشروطیت خودنمایی کرد، آنان با نگاه به غرب از میزان عقب ماندگی و محرومیت کشور باخبر شدند و چاره را در خروج جامعه از حوزه استبداد مذهبی و سیاسی تشخیص دادند و در صدد پاک سازی عرصه دین از خرافات برآمدند تا شاید از این طریق بتوانند نظام اجتماعی و سیاسی کشور را که در جهالت و بی سوادی و بی خبری می سوخت و آوار به اتخاذ سیاست های جدید در زمینه رفاه و آموزش و سلامت جامعه نمایند. گام های اولیه روشنفکران عهد مشروطیت با توجه به سختی و تاریکی و باریکی راه با موفقیت برداشته شد و بالاخره مردم علیه وضع موجود قیام کرده و به نبردی امید بخش تن دادند تا آن که مطالبات مردم تحت عنوان تاسیس عدالتخانه شکل گرفت و به پیروزی مشروطیت و تشکیل مجلس شورای ملی منتهی گشت. اما واپسگرایان و مستبدین سیاسی و نظامی با توسل به بیگانه، مجلس شورای ملی را به توپ بستند و گروهی را به دار کشیدند و در باز گرداندن نظام سلطه سیاسی - مذهبی سابق پای فشردند. در واکنش به این رویداد تلخ، روشنفکران مشروطه خواه و میهن پرستان پس از یک رایزنی عمومی و هم آوایی با نیروهای رزمنده شهرستان های ایران به یاری و نجات مشروطیت برخاستند و بار دیگر نظام پارلمانی را حاکم بر سرنوشت مردم ساختند، اما کشمکش ها در چارچوب سنت و مدرنیسم بدون وقفه ادامه داشت و روشنفکران با اقدامات فرهنگی و نشر کتب و مجلات افشاگرانه صحنه مبارزه را ترک نکردند تا آنجا که بالاخره پس از سال ها مقاومت مطلوب خود را یافتند و بر گرد شمع وجود مردی که از قلب جامعه ستم دیده برخاسته بود حلقه زدند. روشنفکران دهه 1300 خورشیدی با کشف رضاخان همه آرزوهای یک ملت و باید های تاریخی یک کشور باستانی را در وجود

او متبلور دیدند و از جان مایه گذاردند و راه رضاشاه را هموار ساختند و در یک فرصت تاریخی کوتاه ایران را از ورطه عقب ماندگی بیرون کشیدند؛ بنابراین روشنفکران عهد مشروطیت و دوره رضاشاه با آنکه موانع بزرگی مانند قدرت استبداد مذهبی، دخالت خارجی، فقر مالی و فرهنگی، سلطه نظام عشیره ای و اغتشاش و ناامنی در مسیر راهشان قرار داشت از رسالت خود غافل نماندند و شجاعانه به سر منزل مقصود تاختند تا ابتدا امنیت را به کشور بازگردانیدند و سپس به نوسازی کشور و احیای فرهنگ و توسعه دانش پرداختند و ایران را از ورطه بدبختی و ناامنی و وابستگی نجات دادند.

شوربختانه عفریت جنگ دوم جهانی از راه رسید و رضاشاه را که بانی و معمار ایران نوین بود به تبعید ناخواسته فرستاد. جنگ روشنفکران را مات و مایوس ساخت. جنگ بی عدالتی و فقر و ناامنی را به ایران تازه به پا خاسته تحمیل کرد و از همه ناگوارتر آنکه، فرهنگ مزدوری بیگانه و عوام فریبی و فساد را که به همت رضاشاه و یاران روشنفکرش از ایران رخت بر بسته بودند مجددا رونمایی کرد. ثمره غمبار دیگر جنگ برای ایران زمزمه جداسری در دو استان آذربایجان و کردستان بود که حمایت اتحاد جماهیر شوروی را همراه داشت. همزمان با اغتشاش موجود بخشی از روشنفکران نوپا با پیوستن به ایدئولوژی وارداتی چپ از آرمان های ملی دور افتاده و به اردوی کمونیسم جهانی گره خوردند و بخشی دیگر از آنان در تقابل با اندیشه های الحادی به اردوگاه دیگر جهانی یعنی امت گرایان اسلامی پیوستند؛ آنان نیز همانند گروه اول در برابر هویت ملی و ارزش های تاریخی و باستانی ایران صف کشیدند و بدین گونه وحدت ملی و استقلال سیاسی و تمامیت ارضی کشور دچار دستخوش آسیب های جدی گردید، اما در واکنش به حضور دو جریان اسلامیسیم و کمونیسم در صحنه، یک نیروی سوم متشکل از روشنفکران پان ایرانیست و ملی گرا و ناسیونالیست رخ نمودند.

در چنین بازار آشفته ای ایران دوران پر التهاب و سختی را تجربه می کرد، زیرا روشنفکران گروه اول و دوم از آزادی های موجود سوء استفاده های ناروا کرده و عرصه را برای دخالت و نفوذ بیگانگان فراهم می ساختند. دولت های شوروی و انگلیس و سپس آمریکا که ایران را عرصه رقابت های نفتی و اقتصادی قرار داده بودند به آتش تفرقه در بین کوشندگان سیاسی دامن می زدند و اینگونه بود که در چنین فضای وهم آلود روشنفکران کشور به اندیشه های وارداتی غربی و شرقی و عربی دلخوش گشته و با نیازهای واقعی جامعه فاصله می گرفتند و ارزش های ملی و تاریخی را در برابر مکتب های رنگارنگ غیر ملی قربانی می کردند و نظام اجتماعی و سیاسی پادشاهی را با تمسک به ایدئولوژی های شرقی و غربی مورد وهن و لعن قرار می دادند، تا آنجا که روشنفکران بریده از میهن پنجه بر چهره حقیقت کشیدند و خواستند و یا نتوانستند واقعیت های موجود را در محیط سیاسی کشور بشناسند و بالاخره به خودزنی و ایران ستیزی پرداختند و من در این کتاب سعی کردم از اعمال و رفتار "روشنفکران دهه چهل و پنجاه خورشیدی" که نقش بزرگی در تغییر شرایط سیاسی ایران و فروپاشی نظام پادشاهی داشتند پرده بردارم و چهره واقعی آنان را عریان سازم.

کالبدشکافی روشنفکران مخالف نظام پادشاهی و رهروان راه انقلاب اسلامی تاریخ نگاری نیست، بلکه ورود به پشت صحنه جریان های سیاسی و انقلابی است؛ بدان امید که با تماشای چهره حقیقی خود دست از ادامه بازی های سیاسی بردارند و به ایران روی آورند، به فرهنگ ایران، به تاریخ ایران، به ارزش ها و آرمان های ملتی که برای زنده ماندن و درخشیدن تلاش کرده و می کند؛ لذا مترصد فرصتی بودم تا یافته هایم را به نگارش درآورم. این کار انجام و در اختیار نشریه "**حاکمیت ملت**" از انتشارات **حزب پان ایرانیست** سپرده شد که به صورت سلسله مقالاتی چاپ گردید که هم اکنون به صورت کتابی در اختیار خوانندگان گرامی به ویژه نسل جوان قرار گرفته است.

بخش نخست:

کالبدشکافی روشنفکران «کمونیست و حزب توده»

در سلسله مقالاتی که پیرامون زندگی رضاشاه می نوشتم قصد داشتم به این بهانه زندگی سیاسی رهبران و مبارزان احزاب و جریان های مخالف دوره سلسله پهلوی ها را مورد بررسی قرار دهم، ولی در نیمه راه نگارش خدمات رضاشاه بودم که اجل معلق سانسور و دادگاه انقلاب و سپس بازجویی آقای مرتضوی قاضی پرونده اجازه نداد تا به مبارزات اپوزیسیون دوره محمدرضا شاه پرداخته شود و پرده از چهره برخی از دست اندر کاران و بازیگران سیاسی دهه چهل و پنجاه بر دارم، اما با عبور از این بحران و پرداخت جریمه نقدی به دادگاه انقلاب، قلم زنی درباره رضاشاه را موقتاً به کناری نهادم و کالبدشکافی روشنفکران چپ و راست دوران سلطنت محمدرضا شاه را آغاز نمودم.

اینک پرونده کمونیزم در ایران و به ویژه حزب توده پیش روی من است، پرونده ای سنگین و سیاه و غم انگیز! پیروان کمونیزم چه آنانی که هوادار این اندیشه بودند و چه کسانی که عضویت تشکیلاتی داشتند بیشترین سهم را در مبارزات سیاسی ایران دارا بودند، بنابراین برای کالبدشکافی این جریان سیاسی لازم است در آغاز سری به تاریخچه آن از زبان متولیان و نظریه پردازان چپ بزنیم:

اینکه کمونیزم چگونه به ایران آمد به کتاب "ایران در دو سده واپسین" نوشته احسان طبری نظریه پرداز حزب توده نگاهی می اندازیم. نامبرده به نکته ای اشاره می کند که گویای وارداتی بودن این اندیشه است و خبر از رخنه و نفوذ اندیشه های سوسیالیستی از طریق سوسیالیست های قفقاز می دهد. بنا بر نظر احسان طبری، سرازیر شدن کارگران ایرانی به قفقاز به منظور پیدا کردن کار در صنایع نفت باکو و معاشرت آن ها با سوسیال دموکرات های روسیه سبب ایجاد احزابی نظیر همت، اجتماعیون عامیون و عدالت گردید.

در سال 1917 بلشویک ها، حکومت روسیه تزاری را سرنگون ساختند و نیروهای سرخ به بهانه تعقیب نظامیان ارتش تزاری وارد خاک ایران شدند و به این ترتیب در 30 خرداد 1299 یعنی هشت ماه پیش از کودتای سوم اسفند رضاخان اساس و پایه حزب کمونیست در ایران ریخته شد. باید در همین جا اشاره کنم که پایه گذاران و سران احزابی مانند همت و اجتماعیون عامیون، عدالت و کمونیست ایران جملگی یا ماموران اعزامی از شوروی بودند یا از جمله ایرانیان مهاجری بودند که به روسیه رفته و در محیط کارگری با مارکسیسم - لنینیسم روسی آشنا شده بودند. به عنوان مثال آوادیس میکائیلیان که در ایران او را به نام مستعار سلطان زاده می شناسند از دوستان بسیار نزدیک لنین بود، ولی در دهه 1920 میلادی گرفتار تصفیه های خونین لنین شد و به قتل رسید.

در حزب اجتماعیون عامیون که نریمان نریمانف! رهبری آن را به عهده داشت اشخاصی مانند: نظیر علی مسیو (به ترکیب اسم ها توجه کنید) حاج رسول صدقیانی، میرزا محمد علی خان تربیت، میرباقر خوبی، آقا تقی شجاعی، حاج علی دوا فروش، سید حسن شریف زاده، محمد صادق خامنه ای و... عضویت داشتند.

در سال 1308 در زمان رضاشاه کمونیست ها شناسایی و بازداشت شدند. رضا روستا، دکتر سلام الله جاوید، کاظم شاهرخی، آرداشس آوانسیان، سید محمد تنها، علی شرفی، جعفر پیشه وری، یوسف افتخاری و ستارزاده از جمله دستگیر شدگان بودند.

گروه دیگری که در زمان رضاشاه خودنمایی کرد گروه مارکسیستی تقی ارانی بود که شباهتی به مارکسیسم روسی نداشت بلکه می توان آنان را به مارکسیسم اروپایی شبیه دانست.

در سال 1310 خورشیدی که رضاشاه عده ای دانشجو را برای کسب دانش تخصصی به کشورهای آلمان و فرانسه فرستاد، این دانشجویان در اروپا با مارکسیسم آشنا شده و آن را به عنوان تحفه وارد ایران کردند!

گروه ارانی از سال 1313 فعالیت خود را آغاز کرد ولی در سال 1315 با دستگیری آنان از هم پاشیده شد.

گروه 53 نفر نمایانگر چهره روشنفکری کمونیسم در ایران است که با وجود عناصر وابسته ای چون عبدالصمد کامبخش و محمد شورشیان معذالک در مجموع گروه تاثیر پذیری از مسکو نبود. گروه 53 نفر در دادگاه محاکمه و سه نفر آنان تبرئه شدند و 50 نفر دیگر به سه تا ده سال زندان محکوم گردیدند که در شهریور 1320 مشمول عفو گردیده و آزاد شدند، به جز دکتر تقی ارانی که به علت ابتلا به بیماری تیفوس در زندان درگذشت. آزادی این عده در زمانی صورت گرفت که ایران در اشغال نظامی ارتش روسیه شوروی و انگلستان قرار داشت و همین آزاد شدگان در پناه حمایت بی دریغ ارتش سرخ حزب توده ایران را تشکیل دادند.

با مرور کلی و خلاصه ای که از تاریخچه جریان چپ داشتیم در می یابید که اندیشه کمونیسم قبل از رضاشاه به ایران گام نهاد ولی چون نگاهش از یک سو به جریان دهقانی و کارگری و از سوی دیگر با دین در تعارض کامل بود نمی توانست در ایران جاذبه ای داشته باشد، اما آنچه که رضاشاه را وادار به مبارزه با آنان کرد، وارداتی بودن این اندیشه بود که با مطالبات ملی و آزاد اندیشی مردی که از قلب جامعه ایرانی بر خاسته بود در تقابل کامل قرار داشت.

رضاشاه پیش و پس از پادشاهی با بیگانگان و اندیشه های بیگانه سر سازش نداشت، زیرا عامل مهم دردهای جامعه ایران را در دخالت بیگانگان و مطامع آنان می دانست و به همین دلیل نزدیک شدن ایرانی ها را به اجنبی تحمل نمی کرد. رضاخان سردار سپه پیش از آن که به تخت پادشاهی تکیه زند بیانیه ای صادر کرد که معرف روحیه و طرز نگاه او به آینده ایران بود. قبل از این که به محتوای این فرمان بپردازیم ضروری است که شرایط حاکم بر جامعه آن روز را مد نظر قرار دهیم. اهمیت صدور این بیانیه یا خطاریه زمانی قابل درک است که بدانیم دول روس و انگلیس دو ابرقدرت زمانه چگونه ایران را جولانگاه مطامع و منافع خویش قرار داده بودند. سال هایی که حکومت مرکزی در نهایت ضعف قرار داشت و حکومت قاجار برای بقای خود زمینه وابستگی بی قید و شرط به بیگانه را فراهم ساخته بود. برای آنکه بدانید مملکت چه دوران اسف باری را طی می کرده با هم سندی را از مجله خاطرات وحید شماره اول دوره جدید به تاریخ پانزده آبان 1350 می خوانیم، این سند دست خط یکی از روشنفکران و چاکران دربار ناصر الدین شاه است که از عین الدوله تقاضا می کند نزد ناصر الدین شاه وساطت نماید تا پادشاه با واگذاری امتیاز به خانم وزیر مختار انگلیس موافقت نماید؛ نامه چنین است:

«تصدق حضور مبارک شوم (پس از مقدمه چاپلوسانه ای) در باب مسئله امتیاز مرحمتی در حق خانم محترمه جناب جلالت ماب وزیر مختار دولت بهیه انگلیس از قراری که جناب امین الحرم مذکور نمود مرحمت مخصوص امر و مقرر به حضرت اقدس والا روحی فداه فرموده اید متضرعانه از حضور مبارک مستدعیم هرگاه از طرف قرین الشرف هدیه ملوکانه مرحمت بشود به جهت خانم، فدوی را به این خدمت مفتخر سرافراز فرمایید...»!

این سند تاریخی یعنی سند خوش رقصی نزد بیگانه و افتخار ورزیدن به نوکری و چاکری و در یوزگی بیگانه. حال ملاحظه فرمایید، در این فضای سنگین و حقارت زده و غم انگیز مردی آمده تا وضعیت موجود را در هم بریزد و به مردم بیاموزد که استقلال به همت و عزم همگانی نیاز دارد.

اینک بیانیه رضاخان مردی که دانشگاه نرفته و در تشکیلات سیاسی وقت نگذرانیده و با مکاتیب سیاسی و فلسفی آشنایی نداشت را با هم مرور می کنیم تا تبلور آرمان ملی و روحیه ناسیونالیستی یک میهن پرست را مشاهده نماییم: «هرگز یک عنصر با شرفی به این مسکن تن نخواهد داد که در داخل مملکت و در تحت لوای استقلال خود اساس قومیت و ملیت خود را فراموش کرده و تشبثات اجنبی را وسیله امرار حیات خود قرار بدهد، ایرانی باید مستقل الفکر و مستقیم الاراده زیست کرده و شرافت ملی خود را بالاتر از آن بشمارد که به ننگ تشبثات موهوم مخمر و آلوده گردد. هموطنان! شما اگر در داخله خود از زحمت فقر و ناتوانی جان بسپرید هزار درجه مفتخرتر خواهید بود که خود را در انظار خارجی به ذلت و پستی معرفی کرده و ایادی غیر ایرانی را در طرز زندگی خود طرف مداخله قرار بدهید. همه می دانند که در یک مملکت مستقل عیبی بزرگ تر از این شمرده نخواهد شد که نفرات آن، نظریات بیگانه را در امورات سیاسی خود دخالت داده و خود را وسیله اجرای مقاصد دیگران معرفی نمایند».

این بیانیه را باید یک خطاریه به حساب آوریم. همانند خطاری که یک پزشک حاذق و دلسوز به بیمار در حال احتضار خود می دهد، پزشک با جرات و صداقت درد بیمار را دریافته و نسخه آن را نوشته و ابلاغ کرده است. آری تشبث به بیگانه، نوکری بیگانه، تملق نسبت به بیگانه و خلاصه سرسپردگی به بیگانه، آن هم از سوی مردان سیاسی و رجال فرهنگی و روشنفکر نماهای از خود راضی و خود محور، بیماری مزمن جامعه ایرانی بود که از چشم تیز بین و درد آشنای رضاخان دور نمانده و اینک می خواست آن را درمان بخشد. بنابراین در چنین زمانه ای وقتی رضاخان رییس الوزراء آن بیانیه را صادر می کند یعنی اراده برای یک جراحی بزرگ و دردناک، که بیمار آن را بر نمی تابد. اما چاره ای نبود جز ریشه کن کردن این غده بزرگ سرطانی.

راستی چرا رضاخان در آن فضای تاریک به چنین کار پر مخاطره ای دست زد؟ برای یافتن پاسخ این پرسش تاریخی باید شما را با تصویر درهم تکیده بیمار و چهره ایران گرفتار در آن روزگاران آشنا کنم:

ایلات و عشایر گوناگون از دامنه آرات تا سواحل رود ارس و سفید رود بیداد می کردند، مازندران در چنگال قهر و غضب امیر مؤید سوادکوهی ساعد الدوله و احسان خان به سر می برد گیلان عرصه تاخت و تاز میرزا کوچک خان جنگلی و سید جلال چمنی بود، دشت گرگان در آتش بیداد ایلات یموت و کولان می سوخت، خراسان عرصه قدرت نمایی ایل های هزاره، زعفرانلو و ترکمن بود. بلوچستان محل ترکتازی محمد خان بلوچ بود، فارس صحنه نبرد ایلات قشقایی و خمسه و ممسنی و بویر احمدی بود که تا خلیج فارس ادامه داشت؛ در خوزستان شیخ خزعل بندر خرمشهر و آبادان را به کلی در دست داشت و در تمام آن منطقه فرمانروایی می کرد. سقز و بانه و گروس پایگاه شرارت سید طه بود؛ گلباغی ها حومه سنندج را در اختیار داشتند و سردار رشید بر کردستان فرمانروایی می کرد؛ کرمانشاه را سنجابی ها و باباجانی ها در تصرف داشتند؛ صحنه و کنگاور قلمرو طایفه چواری و کاکاوند بود؛ نهاوند و تویسرکان و ملایر را طایفه حسونند در اختیار داشتند؛ بروجرد تا قم منطقه تاخت و تاز بیرانوندها و سکوندها بود؛ اصفهان و مرکز ایران در دست ایل بختیاری قرار داشت؛ کاشان عرصه جنایات سارق مسلحی به نام نایب حسین کاشی بود و اما تهران پایتخت کشور، ناامن ترین شهرهای ایران به شمار می رفت زیرا شهر در شب تحت اختیار باجگیرها و قمه کش ها و لات های مست بود و در روز در استیلائی گزمه ها و نوکران سفارتخانه ها بود.

خوب حال سؤال اینست که آیا ایران با چنین شکل و محتوایی به امنیت و پاک سازی کشور از یاغیان و گردن کشان وابسته و غیر وابسته به اجنبی نیاز داشت یا به نسخه کمونیسم و مارکسیسم وارداتی؟! تنها میهن پرستان و دلسوزان ایران می دانستند که درمان درد ایران را یک پزشک حاذق و یک پدر شجاع و صادق می داند تا در آغاز امنیت و وحدت و هویت از دست رفته را به ایران باز گرداند. بنابراین رضاخان در بدو امر به پاک سازی کشور از وجود عناصر یاغی و طاغی پرداخت و بیشتر کسانی که در ارتباط با امنیت کشور دستگیر و محاکمه و یا زندانی شده بودند جز یاغیان محلی، گردنکشان داخلی، راهزنان و سارقان و مزدوران خارجی نبودند. در زمان رضاشاه، کشور دارای یک سازمان اطلاعات و امنیتی که بتواند عوامل بیگانه یا توطئه گران محلی را شناسایی کند نبود و این نقص آشکار چه در حوزه شناسایی و چه در اجرای قوانین و مجازات مجرمین مشهود بود، لذا در سال 1310 شمسی قانون مجازات مقدمین علیه امنیت و استقلال کشور رابه تصویب مجلس رسانید.

بازداشت گروه 53 نفر به اتهام عضویت در گروهی با مرام کمونیستی با روش کارگاهی انجام یافت، البته آنگونه که انور خامه ای در کتاب "پنجاه نفر و سه نفر" روایت می کند، یک اتفاق غیره منتظره به یاری اداره کارگاهی آمد. دکتر انورخامه ای می نویسد:

«کشف و دستگیری 53 نفر به راستی برای همه ما فاجعه ای هولناک بود و هیچکدام انتظار آن را نداشتیم هیچ پدیده ای که نشانه وقوع چنین مصیبتی باشد وجود نداشت این بلا از آن سوی مرز بر سر ما نازل شد و همه یمان را غافلگیر کرد اگر بقراطی و صادقپور از شوروی به ایران فرستاده نمی شدند، اگر "شورشیان" برای راهنمایی آن ها انتخاب نمی گردید، اگر هنگام فرار، چمدان های خود را جا نمی گذاشتند؛ اگر "شورشیان" هوس هنرپیشگی به سرش نمی زد و اسم خود را در آگهی نمایش به عنوان کارگردان مشهور چاپ نمی کرد و بسیاری اگرهای دیگر شاید هیچگاه قضیه ای به نام پنجاه و سه نفر در تاریخ ایران پدید نمی آمد...».

به باور من آقای انور خامه ای از آن روی غافلگیر شد که به بیانیه های دولت کمونیستی شوروی بیشتر بها می داد تا بیانیه های رضاخان سردار سپه و یا رضاشاه. سردار سپه در بیانیه اش به این روشنفکران نو پا تذکر داده بود که: «... در یک مملکت مستقل عیبی بزرگ تر از این شمرده نخواهد شد که نفرات آن، نظریات بیگانه را در امورات سیاسی خود دخالت داده، خود را وسیله اجرای مقاصد دیگران معرفی نمایند». این آقای دکتر مبارز سیاسی روشنفکر گمان می کرد هنوز در به همان پاشنه سابق می چرخد. او باید می فهمید که شرایط به نفع ثبات و امنیت کشور تغییر کرده و سکان کشتی توفان زده ایران در دستان مقتدر یک رهبر ناسیونالیست و تیم وفادار به او و ایران قرار دارد نه تفاله های قاجاری. رضاخان بتکده های مسکو و لندن را در ایران ویران کرده بود، که

اگر چنین نمی کرد کشوری بنام ایران در نقشه جغرافیا نداشتیم. این جهادی بود که پرچمش را مردی از تبار داریوش و کورش به دوش کشید و از گرانی و سنگینی این بار آگاه بود و انتظار هر گونه تقابلی را با بیگانگان داشت.

حزب توده

متأسفانه حمله متفقین به ایران سبب کناره گیری رضاشاه از قدرت و بر باد رفتن آرزوهای ملت ایران گردید و سپس فرصت مناسبی برای کمونیست های رها شده از زندان فراهم گشت تا به باز سازی تشکیلات سیاسی خود بپردازند و حزب توده را تاسیس نمایند.

15 مهر ماه 1320 گروه بازمانده ارانی با تاکتیکی نو به میدان آمدند و آن سرپوش گذاردن بر وابستگی های کمونیستی خود بود زیرا قانون مجازات مقدمین علیه امنیت و استقلال کشور که در 22 خرداد 1310 به تصویب رسیده بود هرگونه فعالیت های کمونیستی را در کشور ممنوع می ساخت. بنابراین حزب توده در آغاز نمی توانست آشکارا مرام کمونیسم را تبلیغ کند و بدین روی به بهره گیری از اعتبار رهبران سیاسی و پارلمانی دوران قبل پرداخت و سلیمان میرزای اسکندری یکی از اعضای خوشنام حزب سوسیال دموکرات ایران را به عنوان "رییس کمیته مرکزی موقتی پانزده نفره" برگزید و برادرزاده های او عباس و ایرج اسکندری را در آن کمیته پذیرفت. اولین اقدام حزب توده به راه اندازی یک روزنامه ضد فاشیستی به نام "مردم" بود و نیز کمیته های "ضد فاشیستی" در چند استان به ویژه در آذربایجان تشکیل داد، این اقدام سبب جذب نیروهای روشنفکر که از امپریالیسم انگلیس نفرت داشتند گردید.

در 17 مهر ماه 1321 اولین کنفرانس ایالتی حزب توده در تهران با حضور 120 تن از روشنفکران و پیشه وران و کارگران تشکیل شد. در این کنفرانس زمینه تاسیس یک حزب توده ای پایه ریزی گردید. از اولین درخواست های شگفت آور این حزب لغو قانون "مجازات مقدمین علیه امنیت و استقلال کشور" بود که مانع فعالیت کمونیست ها می شد و از دیگر مطالبات حزب توده نیز تقسیم زمین های مالکین بین کشاورزان و اجرای اصول قانون اساسی بود. ولی همزمان سران این حزب که دل در گروی انقلاب کمونیستی شوروی داشتند و نگاهشان به بیگانگان بود. کادرهای تربیت شده را به استان های شمالی به ویژه آذربایجان که در اشغال ارتش سرخ بود اعزام داشتند تا در زیر چتر حمایتی اربابان از آزادی عملیات برخوردار باشند. متشکل ساختن کارگران به منظور کسب هرگونه امتیاز و وادار ساختن آنان به اعتصاب و تظاهرات به بالا رفتن دستمزدها و کاهش ساعات کار کارگران انجامید و به همان نسبت بر وجهه حزب در بین کارگران و زحمتکشان افزود و دارای هوادارانی شد که حزب را در زمینه های گوناگون یاری می رسانیدند. شعارهای ضد فاشیستی حزب و بسیج کارگران و روشنفکران سبب گردید که در اندک زمانی 35 نشریه حمایت خود را از حزب توده اعلام کنند تا حزب بتواند به عنوان متشکل ترین حزب چپ گرا در مبارزات انتخاباتی دوره چهاردهم مجلس شورای ملی شرکت نماید و از مجموع یک میلیون آرا کل کشور، دویست هزار رای را به خود اختصاص داده و 9 نماینده به مجلس شورای ملی بفرستد.

در جریان انتخابات سلیمان میرزای اسکندری درگذشت و رحمانقلی خلعتبری از حزب اخراج شد؛ گناه او این بود که در شهسوار به مناسبت درگذشت رضاشاه مجلس ترحیم برگزار کرده بود و این اقدام میهن پرستانه با روح شعارهای کمونیستی در تضاد بود! به هر حال از مجموع یازده نفر منتخبین حزب توده 9 نفر به مجلس شورای ملی راه یافتند اما اعتبارنامه جواد زاده معروف به پیشه وری که نماینده منفرد بود از سوی مجلس به دلیل گذشته کمونیستی وی رد شد.

حزب توده که با اختفای نیات کمونیستی خود به پیروزی های درخشانی دست یافته بود اولین کنگره را از دهم تا بیستم امرداد 1323 با حضور 138 تن از فعالان حزبی تشکیل داد. در این کنگره مرامنامه و برنامه حزب به تصویب رسید که به برخی از اصول آن اشاره می شود:

اصل اول- حزب توده ایران، حزب طبقات ستمکش یعنی کارگران و دهقانان و پیشه وران و زحمتکشان آزادی خواه است.

اصل دوم- حزب توده طرفدار استقلال و تمامیت ارضی ایران است و علیه هرگونه سیاست استعماری تحمیل شده به کشور مبارزه می کند.

اصل سوم- همکاری دوستانه با کلیه کشورهای صلح دوست بر شالوده برابری همه ی ملل و حفظ صلح جهانی اصل چهارم- ایجاد یک حکومت ملی و رژیم دموکراسی واقعی.

اصل پنجم- مبارزه با آثار اقتصادی رژیم های کهن اجتماعی مانند فئودالیسم و اقتصاد شبانی و حمایت از یک نظام اقتصادی متمرکز و مترقی مبتنی بر حفظ منافع اکثریت مردم ایران.

حزب توده با ارائه این تصویر زیبا تمام نیرویش را در کنگره مصروف پنهان سازی مرام کمونیسم از مردم نمود. اما سیاست ریا و تزویر و پنهان کاری نمی توانست زیاد به طول انجامد و دیر یا زود پرده از پنهان کاری حزب توده فرو می افتاد و بالاخره در اواخر سال 1324 گروه پارلمانی حزب توده به دلیل شرایطی که شوروی در آذربایجان پدید آورده بود به صورت بلندگوی روس ها در مسائل مختلف درآمد و شعار مردم فریب استقلال و تمامیت ارضی را از یاد برد.

با یورش دولت شوروی برای کسب امتیاز نفت شمال آن هم در زمانی که متفقین در ایران حضور داشتند حزب توده پرده از چهره واقعی خود برداشت و تمام قد به حمایت از سیاست تجاوزکارانه روس ها در مورد نفت شمال پرداخت و علنا به جنگ دولت ساعد که مخالف دادن امتیاز به روس ها بود رفت. تظاهرات حزب توده در خیابان ها تحت حمایت یگان های ارتش سرخ دیگر جای تردید برای کسی باقی نگذارد که این حزب در نقش ستون پنجم دولت شوروی وارد کارزار شده است. حزب توده به بازی خطرناکی تن داده بود، زیرا با قبول سیاست های شوروی لحظه به لحظه پیروانش را از دست می داد و ماهیت ضد ایرانیش بر همگان هویدا می گشت؛ گرچه کابینه ساعد تحت فشار روس ها استعفا کرد و حزب توده آن را به حساب پیروزی خود گذارد، ولی نظریه جدید این حزب در باره "حریم امنیت مرزهای شوروی" روشنفکران چپ را از نشئه مکتب مارکسیسم به درآورد.

حزب توده، بر خلاف بند دوم مرامنامه که می بایست طرفدار استقلال و تمامیت ارضی ایران باشد، منطقه شمالی ایران به ویژه آذربایجان را در حریم امنیت شوروی دانست و بر این ادعا بود که باید این منطقه از نفوذ انگلیس ها به دور باشد و با این حرکت رسماً در برابر نمایندگان ناسیونالیست مانند دکتر مصدق که مبتکر قانون "غیر مجاز بودن انجام مذاکرات نفتی مستقیم با خارجیان از سوی دولت در دوران اشغال ایران" بودند قرار گرفت و به لایحه منع مذاکرات درباره اعطای امتیاز نفت رای نداد. همزمان با جدایی جناح های چپ و راست از یکدیگر، جنبش کمونیستی ایران به سیاست تهاجمی دست زد که هدف آن پایان دادن به امتیازات نفتی و استقرار یک حکومت طرفدار شوروی در ایران بود که حاصلی جز فرو رفتن در دام حمایت ارتش سرخ و وابستگی مطلق به سربازان بیگانه در بر نداشت. متعاقب این گرایش های خطرناک شاهد اعمال دیپلماسی خشن شوروی نسبت به ایران هستیم تا آنجا که حزب دموکرات در آذربایجان و حزب کومله در کردستان با حمایت های بی دریغ ارتش سرخ تاسیس گردیدند و با شورش مسلحانه خواستار خود مختاری شدند.

دیگر جای هیچگونه ابهامی در دیپلماسی ضد ایرانی اتحاد جماهیر شوروی باقی نمانده بود و حزب توده که از این آبشخور تغذیه می کرد اعتبار سیاسیش را که در یک فضای آزاد سیاسی به دست آورده بود زیر سؤال برد و دولت نیز ناچار شد در برابر اغتشاشات و زیاده طلبی ها و وابستگی های حزب توده واکنش نشان دهد. بدین روی در امرداد 1324 نیروهای انتظامی، دفاتر حزب توده را در تهران اشغال کردند و دستور انحلال شعبات حزب و تعطیلی روزنامه های آنان صادر شد. واکنش حزب توده بسیار سریع بود، آن ها اقدام به راه اندازی تظاهرات و ایجاد اغتشاش کردند. دکتر فریدون کشاورز نماینده حزب توده در مجلس شورای ملی که پیشاپیش دستجات تظاهر کننده حرکت می کرد در برخورد با احزاب راست و میهن پرستانی که نگران رویدادهای آذربایجان بودند کتک مفصلی خورد و با لباس های پاره و سر وضع آشفته و خاک آلود در مجلس حاضر شد و با سخنان التماس آمیز وفاداری خود را به تمامیت ارضی ایران اعلام داشت و هرگونه اتهامی را مبنی بر طرفداری حزب از ادامه اشغال ایران توسط شوروی رد کرد.

شبه نظامیان حزب توده در مازندران و گرگان به تصرف شهرهای بزرگ و کارخانه ها و راه آهن دست زدند و کنترل راه ها و شبکه مخابراتی را به دست گرفتند و هنگامی که نیروهای نظامی برای جلوگیری از این اغتشاشات اعزام شدند روس ها به آنان اجازه ورود به شهرهای میهنمان را ندادند و در نتیجه تمام تابستان و پاییز 1324 استان گیلان در قبضه حزب توده تحت حمایت ارتش سرخ باقی ماند.

شورش افسران عضو حزب توده در خراسان

در ادامه جنایات و خیانت های حزب توده باید از سازمان نظامی افسران خراسان عضو حزب توده یاد کرد، سازمانی که بر خلاف سوگندی که برای پاسداری از میهن یاد کرده بود در کام خیانت فرو رفت و در خراسان علیه مصالح ملی و استقلال کشور دست به شورش زد و جامعه ملتبه ایران را در بهت و حیرت فرو برد. چگونگی ماجرا از این قرار بود:

در شب 24 مرداد 1324 بیست افسر و پنج سرباز از لشکر 8 خراسان به فرماندهی یک افسر توده ای به نام سرگرد اسکندانی با چند دستگاه کامیون و جیب و بی سیم و مقداری مواد غذایی و پوشاک سرقت شده از انبار لشکر، مشهد را به قصد شمال ایران ترک کردند؛ این گروه روز 25 مرداد از قوچان گذشتند و پس از قطع سیم های تلفن و تلگراف عازم مراوه تپه شدند تا پا دگان را خلع سلاح نمایند. در مراوه تپه سرگرد اسکندانی به عنوان جعلی سرپرست هیئت بازرسی به پادگان وارد شد و افسران را به بهانه تخلف اداری روانه مشهد ساخت و آنگاه به کمک یارانش سلاح و مهمات را بار کامیون ها کرده و به طرف گرگان حرکت نمودند و روز 27 مرداد شورشیان به گنبد قابوس رسیدند. اسکندانی با احمد قاسمی دبیر مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان تماس و تقاضای همراهی و مساعدت کرد، ولی قاسمی می گوید: «شما کار بیهوده ای کردید، ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه بکنیم!»

ناچار اسکندانی با فرمانده پادگان ارتش شوروی در گرگان تماس می گیرد و آن ها نیز به او توصیه می کنند به نقطه ای بین مرواه تپه و گرگان که منطقه اشغالی شوروی نیست عقب نشینی نموده و منتظر بماند؛ در این موقع سرهنگ آذر همراه 5 افسر دیگر از تهران حرکت نموده به اسکندانی ملحق می شود و او را دلگرم می سازد و همزمان ایرج اسکندری و عبدالصمد کامبخش دو تن از رهبران حزب توده با مقامات شوروی جهت حفاظت از افسران شورشی وارد مذاکره می شوند. مقامات شوروی که سرگرم مذاکره با احمد قوام نخست وزیر بر سر اخذ امتیاز نفت بودند از این جریان استفاده کرده قول همکاری می دهند تا دولت را در موضع ضعف قرار دهند. سرگرد اسکندانی ساعت 4/5 بعد از ظهر روز 29 مرداد 1324 به واحدش دستور حرکت به طرف ترکمن صحرا را می دهد و از باغ کشاورزی محل استقرار خود در گرگان خارج می شوند اما به محض آنکه مقابل شهربانی می رسند مواجه با رگبار گلوله ها گردیده و اسکندانی و سرنشینان جیب کشته می شوند و عده ای نیز مجروح و تنی چند فراری می شوند. پس از شکست شورش افسران خراسان که هدف آن ها شکاف و ناامنی در بدنه ارتش و اعلام خودمختاری در گوشه ای از کشور بود فرقه دموکرات در آذربایجان این سناریو را تکمیل کرد و در 21 آذر 1324 تحت حمایت ارتش سرخ، دولت خودمختار را به ریاست پیشه وری تشکیل داد. در چنین شرایطی باقی مانده افسران شورشی فراری که پس از شکست به باکو گریخته بودند به دستور مقامات شوروی به آذربایجان برگردانده شدند تا امر سازماندهی، آموزش و رهبری شبه نظامیان را در آن استان به عهده گیرند. افسران خائنی که به امر ارتش سرخ آتش بیار معرکه آذربایجان شدند تا خون و آتش و جنگ و نفرت را به هم وطنانشان هدیه کنند عبارت بودند از: سرهنگ عبدالرضا آذر، سرهنگ ابوالقاسم عظیمی، سروان محمود قاضی اسداللهی، سروان هوایی محمد باقر آگهی، سروان یوسف مرتضوی، ستوان یکم تقی موسوی فشنگچی، و ستوان حسن نظری. لازم به ذکر است که سرهنگ دوم محسن میلانیان که به اهواز تبعید شده بود در تبریز به دشمنان ایران پیوست!

نام این بیگانه پرستان را نوشتیم تا در فصل اهریمنان روشنفکرانما و تحصیل کرده و درس خوانده ثبت گردند؛ همه این افسران که پنجه بر چهره ملت ایران کشیدند از میان افراد بی سواد و یا عادی مردم نبودند، قیام مسلحانه و شورش و خود فروشی و خدمت به نیروهای متجاوز و مبارزه با حکومت و دولت و ارتش و مقدسات کشور و تمامیت ارضی همه و همه به وسیله روشنفکران و مدعیان آزادی و خدمت به خلق انجام گرفت!

خیانت و جنایت...

روس ها که شاهد فروپاشی نظامات سیاسی و نظامی ایران در سال های پس از اشغال بودند فرصت را برای آغاز یک یورش کمونیستی در دو استان آذربایجان و کردستان و به خدمت گرفتن روشنفکران سیاسی چپ که نیروی پیاده نظام آن ها محسوب می شدند مناسب تشخیص دادند زیرا این دو استان با آذربایجان شوروی (اران) مرز مشترک داشتند و ضمنا رد اعتبارنامه پیشه وری زمینه را در آذربایجان فراهم ساخته بود. پیشه وری در ابتدا نسبت به حزب توده نظر مساعدی نداشت و کمیته محلی حزب توده در آذربایجان را یک سازمان پوسیده و بدنام توصیف می کرد و در نتیجه فرقه دموکرات آذربایجان را در شهریور 1324 تاسیس و طی بیانیه ای اهم مطالبات خود را در موارد زیر بیان کرد:

- 1- تعیین زبان ترکی آذری به عنوان زبان رسمی استان
- 2- خود مختاری در چارچوب حاکمیت ایران

روز 21 شهریور 1324 احمد بیریا رییس شورای متحده سندیکاهای کارگری آذربایجان به فرقه دموکرات پیوست و در همان روز کمیته استانی حزب توده نیز پیوستگی خودش را به فرقه اعلام کرد. روز 19 مهرماه 1324 نخستین کنگره فرقه دموکرات تشکیل شد که مهم ترین تصمیم آن، تشویق و حمایت از شبه نظامیان دهقانی بود که دسته فداییان نامیده می شدند.

فرقه دموکرات که اینک به یک اتحاد مثلث دست یافته بود به کمک فداییان و به زور اسلحه مراکز قدرت در سراسر استان را قبضه و با جنایاتی که در این استان انجام دادند ماهیت واقعی خود را نمایان ساختند. فریاد اعتراض مردم و جنایات فرقه ای ها سبب شد که ارتش برای ایجاد نظم و پایان بخشیدن به تعرضات شورشیان به سوی آذربایجان حرکت کند اما نیروهای شوروی مانع حرکت آنان شدند. به این ترتیب پیشه وری نه تنها با حزب توده ائتلاف کرد بلکه با تشکیل فرقه دموکرات و اعلام حکومت محلی با اشاره علی اف والی باکو، به آلت دست ارتش شوروی مبدل گشت.

فرقه دموکرات با برگزاری انتخابات محلی تحت حمایت شوروی، مجلس ملی آذربایجان را تشکیل و پیشه وری را به نخست وزیری برگزید. پس از استقرار حکومت آذربایجان، ارتشی به نام قزلباش تشکیل شد و برخی از افسران فراری فرماندهی آن را به عهده گرفتند و مقدمات جدایی آذربایجان و تاسیس یک پایگاه شوروی را در این منطقه فراهم نمودند. بدین ترتیب در آغاز پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی و در زمانی که رضاشاه را به اسارت برده بودند و در هنگامه تجاوز نظامی متفقین به خاک ایران، بزرگترین نمایش "خیانت و جنایت" با بازیگری روشنفکران سیاسی روی صحنه آمد و قدرت های بیگانه دست در دست روشنفکران چپی با سوء استفاده از آزادی های سیاسی آرامش و استقلال و وحدت ملی کشور را دستخوش امیال و آرزوهای پلید خود قرار دادند و پادشاه جوان ایران را که در سخت ترین شرایط سیاسی سکان کشتی توفان زده را به دست گرفته بود به چالش کشیدند و پادشاهی را که می خواست کشور را بر اساس آموخته هایش در غرب به سوی دموکراسی هدایت نماید، با جنگ داخلی و بحران سیاسی مواجه ساختند.

به راستی در کدام نقطه جهان سراغ دارید که فرزندان درس خوانده و روشنفکر یک کشور به هنگام تجاوز نظامی به سرزمینش، با دشمن عقد مودت بسته و به استقبال چکمه پوشان اجنبی بروند و از تریبون خانه ملت به دفاع از ستم گری های دشمن بپردازند؟! عبدالصمد کامبخش نماینده حزب توده در مجلس شورای ملی طی یک

سخنرانی، آشکارا بیان داشت: «تا وقتی تبعیض نسبت به یک همسایه ایران (شوروی) وجود دارد، نیروهای اشغال کننده ایران را ترک نخواهند گفت!»

به راستی تا این قبیل روشنفکران سیاسی در عرصه سیاست حضور دارند، دشمن چه غم دارد؟ یک روشنفکر دیگر را به نام رادمنش دبیر کل حزب توده در دفاع از هجوم بیگانه به ایران در مجلس شورای ملی نیز چنین گفت: «هر نهضت انقلابی می کوشد تا از اوضاع و احوال زمانی و مکانی به سود خود بهره گیری کند و انقلابات فرانسه و آمریکا و حتی انقلاب مشروطه ما نیز از این قاعده مستثنی نبود.»

یکی دیگر از روشنفکران حزب توده به نام شهاب فردوس در جانب داری از فتنه آذربایجان در مجلس شورای ملی خواستار اتخاذ سیاست موازنه مثبت گردید تا توهنات دخالت شوروی از بین برود! این فریادها و یقه درانی ها در حمایت از اشغال ایران توسط شوروی آن هم در خانه ملت، بر پیشانی تاریخ ایران همچون لکه سیاه و زایل نشدنی باقی خواهد ماند، زیرا سابقه نداشته که جمعی از تحصیل کردگان و مبارزان سیاسی و روشنفکران، به هنگام تهاجم بیگانه به حمایت از دشمن برخیزند و تریبون مجلس شورای ملی (خانه ملت) را سنگر دفاع از بیگانه قرار دهند! آیا این بازیگران مزدور حق داشتند نظام سیاسی و اجتماعی و استقلال ایران را مورد هجوم قرار دهند؟ و آیا اینان حق دارند پادشاه ایران را مورد نقد و انتقاد قرار دهند؟ و آیا این کوشندگان سیاسی را می توان "اپوزیسیون" نامید؟

کار دخالت و تجاوز شوروی به ایران و بحران آذربایجان به مجمع عمومی سازمان ملل کشیده شد و به عنوان اولین مورد از اختلاف متفقین در شورای امنیت مطرح گردید و بالاخره با روی کار آمدن دولت قوام، ایران ناچار به مذاکره مستقیم با روس ها شد.

بهار و تابستان 1325 اوج اقتدار جنبش کمونیستی ایران بود و در روز 11 اردیبهشت همان سال حزب توده روز جهانی کارگر را جشن گرفت و با به راه اندازی تظاهرات پانصد هزار نفری، قدرت خود را به معرض نمایش گذارد و از این طریق به کابینه دولت قوام السلطنه راه یافت و برای نخستین بار یک کابینه ائتلافی با شرکت سه عضو حزب توده: ایرج اسکندری (وزیر بازرگانی و پیشه و هنر)، دکتر فریدون کشاورز (وزیر فرهنگ)، دکتر مرتضی یزدی (وزیر بهداری)، یک وزیر از حزب "ایران" به نام الهیار صالح و یک وزیر از حزب "دموکرات ایران" به نام مظفر فیروز، تشکیل شد.

یکی از شاهکارهای قوام در عرصه سیاست که رویاهای توده ای ها را نقش بر آب کرد تشکیل حزب پرقدرت "دموکرات ایران" بود که به دلیل تمایلات سیاسی ضد کمونیستی مورد حمایت گسترده کارگران و اشراف و کسبه قرار گرفت و سدی در برابر زیاده خواهی های حزب توده شد.

قوام با انتخاب سه وزیر توده ای با یک تیر چند نشان را هدف قرار داد:

- 1 - کم اثر کردن مخالفت حزب توده
- 2 - کاهش نقش حزب توده
- 3 - بهره برداری از نفوذ حزب در استفاده ابزاری از کارگران

شادمانی حزب توده از توفیقاتی که با حمایت شوروی در عرصه سیاست ایران کسب کرده بود زیاد به طول نینجامید، زیرا یک ماه بعد در شهریور 1325 ایلات بزرگ قشقایی و بختیاری با یکدیگر متحد شده و با قیام مسلحانه خواستار اعطای خودمختاری به استان فارس و خروج توده ای ها از کابینه شدند. قوام السلطنه نخست وزیر، شورش ایلات در فارس و کرمانشاهان و عدم رضایت پادشاه ایران را بهانه قرار داد و به دلیل ایجاد نظم جهت برگزاری انتخابات، به ترمیم کابینه پرداخت و نمایندگان چپ را از کابینه بیرون راند! این اقدام زیرکانه قوام ضربه شدیدی بر پیکر حزب توده وارد ساخت. حرکت بعدی قوام تدارک برنامه ای به منظور استقرار ارتش

در آذربایجان به بهانه برگزاری انتخابات بود که مطلوب طبع روس ها و توده ای ها نیز واقع شد، زیرا آنان تصور می کردند در انتخابات آینده می توانند صاحب کرسی های زیادی شوند. همزمان مذاکرات قوام و رهبران شوروی به تصویب موافقت نامه ای انجامیده بود که می بایستی به تصویب مجلس آینده ایران برسد.

در آذر 1325 شمسی مقدمات حمله به آذربایجان با گذراندن یک تصویب نامه هیات دولت تحت عنوان "نظارت ارتش بر انجام انتخابات منظم" فراهم شد و حتی ملاقات یازده ساعته سادچیکف سفیر شوروی با پادشاه ایران نتوانست مانع اعزام نیرو به آذربایجان شود و ارتش ایران با حمایت میهن پرستان ایلات و عشایر و فرماندهی محمدرضا شاه حمله به نیروی پیشه وری را آغاز کرد و رژیم انقلابی آذربایجان را تار و مار نمود و روز 21 آذر 1325 ارتش وارد تبریز شد و در اندک مدتی غائله آذربایجان و کردستان ختم گردید و پیشه وری و یارانش به شوروی گریختند و بدین سان حزب توده ثمره خیانت به کشور را چشید.

امروز جای پرسش از روشنفکران حزب توده و حزب ایران و سایر جریان های وابسته به چپ که با فرقه دموکرات هماهنگ شدند باقی است، آیا شما آزادی را برای خودفروشی به بیگانه می خواستید؟ آیا می خواستید آزاد باشید تا ایران را تکه تکه کنید؟ آیا آزادی می خواستید تا بدون مانع و رادع، محمدرضا شاه را مورد اهانت قرار دهید؟ آیا آزادی از آن جهت مطلوب بود که شما بتوانید همه ارزش های ملی و شخصیت های آزاده و مورد احترام مردم را به لجن بکشید؟ آیا شما آرزو داشتید به پارلمان ایران راه یابید تا از منافع بیگانه دفاع کنید؟ آیا شعارهای شما فریب بزرگ نبود؟ آیا جسارت های شما به رضاشاه و فرزندش از آن روی نبود که آن دو سرباز میهن پرست، ماهیت ذاتی جریان چپ را می شناختند؟

نکته پر اهمیتی که نمی توان بدون ذکر آن گذشت، واکنش محمدرضا شاه در این سلسله حوادث شوم و ایران بر باد ده بود، به راستی نقش پادشاه جوان در سن بیست سالگی برابر توفانی از تهاجم نیروهای متفقین و وجود و حضور رجال وابسته و خائن در عرصه سیاست، فرصت طلبی های رذیلانه انگلیس ها، توطئه تقسیم ایران به مناطق نفوذ بین روس و انگلیس، فقر و نا به سامانی اقتصادی حاصل از جنگ، تلاش دشمنان سوگند خورده داخلی برای برچیدن نظام پادشاهی و بسیاری فشارهای دیگر چگونه باید می بود؟ و با این مصائب و توطئه ها چگونه باید مبارزه می کرد و ایران را نجات می داد که متهم به دیکتاتوری نشود؟ خوشبختانه اسناد و مدارکی که در سال های اخیر به دست محققین رسیده و به صورت کتاب منتشر شده تا حدودی ما را بی نیاز از تحلیل های تاریخی می سازد. در کتاب "امپراطوری بریتانیا در خاورمیانه" که اسرار شگفت آوری از توطئه تجزیه ایران با مشارکت و حمایت نه تنها روسیه بلکه انگلیس ها نیز فاش شده، نشان می دهد که سر ریدر بولارد (سفیر وقت انگلیس در ایران) چگونه بر احساسات تجزیه طلبانه دار و دسته پیشه وری دامن زده و سعی در تضعیف ملت ایران داشته است و از حکومت پوشالی فرقه دموکرات در آذربایجان به عنوان "دولت ملی آذر بایجان" نام برده است. در این کتاب نقش محمدرضا شاه در مبارزه با فشار روس ها و تجزیه آذربایجان و خنثی سازی دسیسه های داخلی و خارجی به خوبی قابل برداشت است. نویسنده کتاب "ویلیام راجر لوئیس" با انتشار اسناد وزارت خارجه انگلیس، پرده از اسرار مقاومت پادشاه ایران بر می دارد که طی همه ی این سال ها آن را از دید جهانیان پنهان نگه داشته بودند و در عوض لاطائلاتی را به خورد روشنفکران چپ و راست دادند تا با تحریک احساسات خام آن ها کشور را به سوی ناامنی و آشوب و انقلاب هدایت کنند؛ این کتاب پس از انقلاب اسلامی در سال 1984 میلادی از طرف دانشگاه آکسفورد چاپ شده است.

اسناد وزارت امور خارجه آمریکا نیز که پس از انقلاب اسلامی منتشر شد به مظلومیت و مشروعیت و روحیه میهن پرستی محمدرضا شاه اعتراف دارد. در تمامی این اسناد می خوانیم که در جریان توطئه جدایی آذربایجان شاه یک تنه در برابر تحریکات توده ای ها و فشار مشترک روس ها و انگلیس ها می ایستد و قوام السلطنه را از فروغلطیدن به دامن شوروی باز داشته و سبب اخراج وزیران توده ای از کابینه قوام می گردد و علیرغم توصیه های قوام و سفیر شوروی از قبول تقاضاهای رهبران فرقه دموکرات خودداری ورزیده و نیروهای ایران را به سوی آذربایجان روانه می کند.

عده ای بر این باورند که پادشاه ایران در آن مقطع تاریخی از حمایت دولت آمریکا برخوردار بوده است، ولی باید اذعان داشت که این حمایت قبلا از قوام هم شده بود. متأسفانه برخی از رجال سیاسی هرگامی که در جهت منافع ملی بر می داشتند بلافاصله در پی پاداش آن بودند و برای محکم کردن ریسمان قدرت و بقای خود مقام

سلطنت را هدف قرار می دادند و گاه لباس ریاست جمهوری برای قامت خود تدارک می دیدند و در نتیجه به یک نبرد قدرت داخلی کشانیده می شدند که جز ناکامی برای خودشان و گرفتاری برای ملت ایران چیزی دربر نداشت. اگر شاهنشاه ایران در آن شرایط سخت قوام السلطنه را در کارهایش آزاد می گذاشت و ایستادگی به خرج نمی داد او با وعده ریاست جمهوری که از طرف استالین دریافت کرده بود به چه ورطه ای فرو می رفت و ایران را با خود به کجا می برد؟

به هر حال با خروج ارتش سرخ از خاک ایران زنگ های عزا در اندرون حزب توده به صدا درآمد و سمفونی تنش و تفرقه با صدای دلخراش نواخته شد تا آنجا که عده ای خواستار استعفای اعضای کمیته مرکزی شدند. بحران در خانه فروپاشیده حزب توده سبب تشکیل یک هیات اجرایی جدید و انتخاب دکتر رضا رادمنش به دبیرکلی حزب گردید. اولین اقدام غیر مسئولانه و ضد آزادی مسئولان جدید تحریم انتخابات مجلس شورای ملی دوره پانزدهم به قصد سرگرم ساختن نیروهای حزب به مسائل بیرونی و جلوگیری از توسعه اختلافات درون حزبی بود. اما این روش مفید واقع نشد و کار به انشعاب کشید و خلیل ملکی که قبلاً در کمیسیون "تفتیش" عضویت داشت از حزب جدا شد و جمعیت سوسیالیست توده ای را تشکیل داد ولی روس ها، ملکی و یارانش را به عنوان یک جریان چپ نپذیرفتند و جراید و بلندگوهای حزب توده وی را زیر بمباران اتهامات گرفتند تا عاقبت در سال 1330 جمعیت مذکور منحل گردید و ملکی و گروه اصلاح طلبش به حزب زحمتکشان دکتربقایی پیوستند و وظایف تشکیلاتی و آموزشی و ایدئولوژیکی حزب زحمتکشان را به عهده گرفته و سپس به انتشار نشریه ای به نام "نیروی سوم" دست زدند. حزب زحمتکشان که در آغاز نهضت ملی شدن نفت در کنار مصدق قرار داشت پس از حوادث 30 تیر و سپس فشار مصدق برای اخذ اختیارات، از جبهه ملی و شخص مصدق دور شد و کار ملکی را با دکتربقایی به اختلاف کشانید. ملکی در کنار مصدق باقی ماند ولی طولی نکشید که از خودسری های مصدق نیز به فغان آمد و گفت: «آقای مصدق راه شما به جهنم منتهی می شود ولی من تا جهنم با شما هستم!»

گروه خلیل ملکی پس از وقایع 28 مرداد 1332 مجدداً دچار انشعاب شد و آقای خنجی از نیروی سوم جدا گردید. شکست کامل دیپلماسی شوروی در ایران اسباب سرشکستگی و رسوایی هرچه بیشتر حزب توده را فراهم ساخت و در همین زمان بود که احزاب چپ و راست به درک جدیدی از شخصیت محمدرضا شاه رسیدند و آن میزان محبوبیت و مشروعیت شاه در پارلمان و بین مردم کوچه و بازار بود؛ لذا در خلوت سپاه خود خزیدند تا به چاره رفع این مانع برخیزند. رایزنی ها و مشورت های بسیار پنهان در داخل و خارج کشور منجر به صدور فرمان خائنانه ای گردید: ترور شاه!!

در آستانه انتخابات دوره شانزدهم مجلس شورای ملی، حزب توده به تجدید قوا پرداخت و این بار به سراغ جوانان کم سن و سال و بی تجربه رفت و به جذب نیرو از میان دانش آموزان و دانشجویان اقدام نمود و موفق هم شد، به طوری که در روز 15 بهمن 1327 در مراسم تجلیل از شهدای حزب بر مزار دکتر ارانی در امامزاده عبدالله بیش از ده هزار نفر از اعضا و هواداران حزب شرکت جستند و به نظر می رسید که حزب توده برای پیروزی در انتخابات دوره شانزدهم که در تابستان 1328 می بایست برگزار شود تدارک لازم را دیده است، ولی ترور نافرجام شاهنشاه در دانشگاه نه تنها حزب را از فرصت بخت آزمایی محروم کرد بلکه حزب توده و شورای متحده، از سوی دولت غیر قانونی اعلام شدند و فعالیت سیاسی کمونیستی آنان ممنوع گردید و در پی اتهاماتی که به دخالت حزب توده در ترور شاه وارد گشت، رهبران حزب بازداشت و دفاتر آن در تهران و شهرستان ها تعطیل گردید. عده ای از رهبران و کوشندگان حزب از چنگ قانون گریخته به شوروی و بلوک شرق فرار کردند و سایرین که دستگیر شدند به 5 تا 10 سال حبس و تبعید به جزایر خلیج فارس محکوم گردیدند.

ترور نافرجام پادشاه ایران

یکی از حوادث شگفت انگیزی که خبر از اتحاد شوم ارتجاع سرخ و سیاه می داد ترور نافرجام محمدرضا شاه در دانشگاه تهران در روز 15 آبان 1327 بود. در آن روز هنگامی که پادشاه برای شرکت در جشن سالروز تاسیس دانشگاه تهران قصد ورود به دانشکده حقوق را داشت هدف پنج گلوله قرار گرفت، اما از یک سوءقصد برنامه ریزی شده جان سالم به در برد؛ ضارب شخصی به نام ناصر فخرآرایی بود که توسط محافظین شاه کشته شد؛ او فقط سر پادشاه را هدف قرار داده بود زیرا سه تیر به کلاه و یک تیر به لب و یک تیر به پشت ایشان اصابت کرد که هیچکدام کاری نبودند؛ فقط لب و پشت شاهنشاه خراش جزئی برداشت، تیر ششم در اسلحه گیر کرد که ضارب اسلحه را به صورت ایشان پرتاب نمود و بنای دویدن را به سمت غرب دانشگاه گذاشت تا خود را به بیابان های اطراف دانشگاه برساند ولی تیراندازی افراد گارد به او مجال فرار نداد؛ ناصر قبل از آن که نقش بر زمین شود دست هایش را به علامت تسلیم بالا نگهداشته و می گوید: «این که دیگر قرار نبود!» و او قبل از آنکه لب بگشاید اسرار زیادی را با خود به گور برد؛ از جیب ضارب یک کارت خبرنگاری "روزنامه پرچم اسلام" به دست آمد و در تحقیقات بعدی مشخص گردید عضو اتحادیه عکاسان وابسته به شورای متحده حزب توده بوده است؛ بیچاره ناصر فخرآرایی که یک دستش آلوده بیعت با دست چپی ها و دست دیگرش در جیب مذهبپون و دلش انباشته از الکل و قلبش در گروی عشق خانم مهین اسلامی (دختر باغبان سفارت فخمیه انگلیس) بود قربانی توطئه ای شد که حزب توده را به محاق تعطیلی کشانید.

حذف شاه از راس هرم قدرت پروژه دیرین ارتجاع سرخ و سیاه و مطبوع طبع دولت های روس و انگلیس بود و پیشینه امر چنین نشان می داد که یک پادشاه، زمانی از حمایت سیاست های بیگانه برخوردار خواهد بود که ضعیف، فاسد و نالایق باشد و از همه مهم تر به ایران نیندیشد. اما محمدرضا شاه همه چیز را برای ایران می خواست و این ادعا را ثابت کرد. تیرهای ناصر در روز 15 بهمن ماه 1327 که سر شاه را در دانشگاه تهران هدف قرار داده بود به طور معجزه آسا کارساز نشد و شاه از مهلکه جدی نجات یافت؛ بلافاصله در تحقیقات اولیه نقش حزب توده برملا و عبدالله ارگانی و 28 نفر از سران حزب توده که جملگی داعیه دانش سیاسی و روشنفکری داشتند بازداشت و 20 نفر دیگر فراری شدند. دولت حزب توده را غیرقانونی اعلام کرد و دفاتر آن را در تهران و شهرستان ها بست و عده ای از اعضای سازمان نظامی حزب توده را که مورد سوءظن رکن 2 ستاد ارتش بودند به مناطق جنوبی کشور تبعید نمود!

در واکنش به بازداشت های پس از ترور شاه، آن عده از کسانی که دستگیر نشده بودند موفق شدند به سازماندهی مجدد حزب به طور پنهانی بپردازند و از عوامل و یاران خود در ارتش و مجلس شورای ملی و سایر ارگان ها یاری جویند. در این زمینه حسن ارسنجانی مدیر "روزنامه داریا" و نماینده جبهه ملی در مجلس بیش از سایرین به حمایت حزب توده پرداخت، به طوری که این کوشنده سیاسی روزنامه اش را در اختیار زندانیان و خانواده های آنان قرار داد تا با ارسال نامه، افکار عمومی را تحت تاثیر قرار دهند. بازماندگان حزب توده که هنوز از قدرت اجرایی در ارگان های دولتی و نظامی از قدرت برخوردار بودند در یک نمایش قدرت طرح فرار رهبران حزب توده را به اجرا گذاردند و در نتیجه آقایان دکتر یزدی، کیانوری، قاسمی، نوشین، علوی، شاندرمنی، بقراطی، حکمی، جودت، و خسرو روزبه را ابتدا از تبعیدگاه جنوب به تهران منتقل گردانیدند تا در دسترس باشند و آنگاه آنان را از زندان فراری دادند. در بین فراری داده شدگان خسرو روزبه از اهمیت بیشتری برخوردار بود، زیرا وی در آدم کشی و سازماندهی شبکه ترور ید طولایی داشت. این افسر و روشنفکر سیاسی چپ قبلا در 22 بهمن 1326 طرح ترور محمد مسعود مدیر روزنامه "مرد امروز" را طراحی و دستور اجرای یک انسان بی گناه را داده بود که پس از اجرای طرح مذکور، بلافاصله سیل اتهام از سوی حزب توده روانه دربار گردید، زیرا محمد مسعود در روزنامه اش به شاه و خانواده سلطنت هتاک می کرد.

تبلیغات علیه شاه موثر واقع شد و گرد و غبار ترور مسعود تا سال های بعد که سران حزب توده دست به اعتراف زدند بر دامان محمدرضا شاه نشست. برای اینکه بهتر به اندیشه سیاسی خسرو روزبه پی ببریم به جمله ای از اعترافاتش در دادگاه اشاره می کنم؛ او در بازجویی هایش می گوید:

«ما گروهی به وجود آورده بودیم که بتوانیم سریع تر به هدف های اجتماعی نائل شویم و فکر می کردیم ممکن است با ترورهای سیاسی به هدف های سیاسی رسید!»

خسرو روزبه افسر ایرانی که در راس سازمان نظامی افسران حزب توده قرار داشت راه رسیدن به هدف های اجتماعی را ترور می دانست و در راه آفرینش مرگ برای هم میهنانش پیشگام و سرسخت بود. روزبه پس از فرار از زندان موفق به بازسازی سازمان شد و جنایات خود را پی گرفت. سازمان افسران حزب توده از سال 1329 دارای هیئت اجراییه هفت نفره ای شد که توسط کمیته مرکزی حزب توده انتخاب می شدند. هیئت اجراییه دارای پنج شعبه به نام های زیر بود:

شعبه تشکیلات، شعبه تبلیغات، شعبه تعلیمات، شعبه مالی، و شعبه اطلاعات. هیئت اجراییه سازمان افسران در صدد ایجاد دبیرخانه و بایگانی نیز برآمد تا اسناد و مدارک شعبه تشکیلات را که به طور پراکنده در منازل افراد نگهداری می شد در یک محل جمع آوری کند و بدین منظور ستوان یکم خلبان حسین مرزدان، خانه ای دو طبقه در خیابان اسکندری، چهارراه مرتضوی اجاره کرد. یک طبقه آن را به دبیرخانه اختصاص داد و طبقه دیگر را به خانواده ستوان زندیان که در آذربایجان تیرباران شده بود واگذار نمود. از شگفتی های روزگار و شانس مردم ایران اتفاق غیر قابل پیش بینی رخ داد که مشت خیانت کاران را باز کرد و توطئه به آشوب کشانیدن کشور برملا گردید؛ چگونگی ماجرا را با هم دنبال می کنیم:

در بهمن ماه 1330 اداره آگاهی شهربانی در جست و جوی یک قطعه فرش دزدیده شده که توسط ستوان حسین مرزدان خریداری شده بود خانه وی را مورد بازرسی قرار داد و با مشاهده عکس های لنین و استالین و دکتر ارانی که به دیوار نصب شده بود، به وی مشکوک شد و رکن دوم ستاد ارتش را مطلع نمود، ماموران رکن دو که همان حفاظت و اطلاعات فعلی است در بازرسی از منزل مرزدان علاوه بر اسناد و مدارک تشکیلاتی و دفترچه اسامی اعضای سازمان که به رمز بود، تعدادی کتاب و نامه نیز کشف کرد که آن ها را به دادرسی ارتش منتقل کردند. کشف دبیرخانه و بایگانی سازمان افسران و دستگیری افسران توده ای در نیروی هوایی، این سازمان را متلاشی نکرد؛ چون دکتر مصدق نخست وزیر دست حزب توده را در فعالیت های سیاسی باز گذارده و به غیر قانونی بودن این حزب اهمیتی نمی داد، شاید یکی از انگیزه های مصدق علاوه بر بازی با کارت حزب توده در قمار با آمریکا این بود که رسانه های حزب توده در اهانت به خاندان سلطنت و بی حرمتی به مقام شامخ پادشاه ایران بی پروا بودند و مصدق که از این بابت راضی به نظر می رسید، میدان عمل را برای حزب توده باز گذارده بود و در نتیجه فرصت کوشش های بیشتری برای این حزب و سازمان افسران و نفوذ هرچه بیشتر آن ها را در ارتش فراهم می ساخت، به طوری که تا سال 1333 که سازمان افسران حزب توده لو رفت تعداد افسران عضو به ششصد نفر بالغ گردید. البته دکتر مصدق پاسخ لطف و محبت خود به حزب توده را دریافت کرد! زیرا این حزب در تمام دوران نهضت ملی شدن نفت بزرگ ترین ضربه ها را به نهضت و شخص مصدق وارد آورده، قهرمان نخست وزیری که میدان عمل را برای آنان فراهم ساخت نبودند.

روشنفکران حزب توده، نهضت ملی شدن نفت را عمدتاً بر اساس تضاد امپریالیسم آمریکا علیه امپریالیسم انگلستان تحلیل می کردند و هیئت حاکمه کشور را به دو جناح تحت رهبری شاه (با حاکمیت انگلیس ها) و دکتر مصدق (با حمایت آمریکایی ها) تقسیم می نمودند و اعتقاد داشتند هیچ یک از این دو جناح در جهت منافع ملی و روند دموکراتیزه کردن جامعه ایران گام بر نمی دارند و با این برداشت در برابر شعار ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور قد علم کرده و شعار "لغو قرارداد نفت جنوب و ملی کردن آن" را مطرح و به مقابله با نهضت ملی شدن نفت پرداختند.

افسران حزب توده با قدرت هرچه تمام تر مخفیانه در درون ارتش فعالیت می کردند و در پی فرصتی بودند که مصدق را از کار برکنار و خود قدرت را به دست گیرند.

خسرو روزبه در بحبوحه قدرت به پاک سازی درون تشکیلاتی پرداخت و به قتل چند تن از یاران خود اقدام کرد. محسن صالحی، حسام لنگرانی که یک بار او را در سال 1327 از زندان نجات داده بود، داریوش غفاری، پرویز نوایی، و ناظری از جمله قربانیان سازمان افسران حزب توده بودند که به دستور مستقیم روزبه به قتل رسیدند.

در دوره دوم نخست وزیری مصدق، حزب توده به تقویت شبکه نظامی خود پرداخت تا با آمادگی کامل قدرت را از مصدق تحویل بگیرد زیرا در این مرحله مصدق را عامل امپریالیسم آمریکا می دانست و به همین دلیل در روز 23 تیرماه 1330 با ورود اهریمن نماینده ویژه ترومن رییس جمهور آمریکا به ایران تظاهرات عظیمی را به راه انداخت که سبب کشتار و خونریزی گردید و دولت را وادار به واکنش نمود.

همزمان با اقدامات حزب توده، نهضت ملی شدن نفت به دلیل بی تدبیری های مصدق به بحران کشیده شد و با اقدامات غیر قانونی مصدق بر سر اخذ اختیارات و انحلال مجلس هفدهم شکاف عظیمی در بدنه نهضت وارد شد و یاران مهم مصدق از گرد وی دور شدند و اختلاف شاه و مصدق نیز مزید بر علت گردید و فضای سیاسی کشور برای نیات توسعه طلبانه حزب توده و سازمان افسران فراهم گشت.

در نهم اسفند 1329 به هنگام رفتن شاه از ایران که تحت فشار مصدق مطرح شده بود، گروه های ملی و راست سیاسی به دربار نزدیک شدند و حزب توده از تحلیل حوادث عاجز ماند و منتظر فرصت نشست تا مصدق از پای درآید و آنگاه اوضاع را با حمایت شوروی قبضه کند. در روزهای 23 تا 28 مرداد 1332 حزب توده آشکارا شعار می داد "بر چیده باد سلطنت"، "پیروز باد جمهوری دموکراتیک"، "مستشاران امریکایی باید از ایران خارج شوند!"

حزب توده با آن که در مراکز نظامی نفوذ کرده بود ولی در 28 مرداد نتوانست از نیرو و نفوذ خود استفاده کند و با حضور مقتدرانه ارتش به نفع شاه از پای در آمد.

فروپاشی حکومت مصدق و تحکیم قدرت محمدرضا شاه کشور را از هرج و مرج سیاسی و اقتصادی خارج کرد و اندکی بعد در پی بازداشت سرهنگ عباسی که دفتر رمز و اسناد حزب را از نقطه ای به نقطه دیگر انتقال می داد سازمان افسران حزب توده نیز لو رفت (21 مرداد 1333) و همگی شناسایی و افسران خائن به وطن بازداشت و رهبران آن به جرم خیانت به کشور اعدام و یا به زندان محکوم شدند ولی طولی نکشید که آنان نیز با اعلام اشتباهات خود و ابراز ندامت بخشوده و از زندان آزاد گردیدند.

خسرو روزبه نیز که فراری و در اختفا به سر می برد در شب 28 شهریور 1332 هنگامی که برای ابلاغ دستور "ستاد مقابله با کودتا" در مورد گروه های ضربت و آموزش نظامی در جلسه کمیته محلی شهر ری شرکت کرده بود بازداشت و روانه زندان گردید.



خسرو روزبه

اما باید اشاره کرد که هیچ یک از حبس ابدی ها بیش از 5 سال زندانی نشدند و همه آن ها اظهار ندامت کرده و آزاد شدند، در میان این جمع شاه بسیار علاقمند بود که خسرو روزبه اعدام نگردد، بدین روی به تیمسار آزموده ماموریت داد که با او وارد مذاکره شود و او درخواست عفو کند اما روزبه نپذیرفت. شاه برای بار دوم و سوم به آزموده تاکید کرد با روزبه صحبت کند و لاقفل تغییر مواضعش را اعلام نماید، ولی خسرو روزبه در برابر اصرار آزموده می گوید: «دوستان من همه اعدام شده اند، اگر من اعدام نشوم شرافتم ملکوک می گردد!» و بالاخره روزبه در اردیبهشت 1337 اعدام شد و این موضوع را دوست ارجمندم شادروان تیمسار سرلشکر جباری که در جریان مذاکره با روزبه بود برایم نقل کرد که برای ثبت در تاریخ به آن اشاره کردم.

پس از قیام مردمی 28 مرداد 1332 که تشت رسوایی عده ای از بام فرو افتاد رهبران حزب توده در صدد فرار از ایران برآمدند. کیانوری هنوز در ایران و از خانه ای به باغی و از لانه ای به گوشه ای در حال فرار بود

تا اینکه در سال 1334 نورالدین کیانوری به اتفاق همسرش مریم فیروز در سه راه زندان قصر سابق (خیابان شریعتی امروز) با ماموران رکن 2 فرمانداری نظامی روبرو گشتند. کیانوری که لباس سرهنگی به تن داشت با مجروح ساختن یکی از ماموران فرار کرد و از طریق کردستان به شوروی گریخت و به مدت سه سال در مدرسه عالی جاسوسی شوروی به کسب فنون خیانت و تهیه داروهای نامرئی شیمیایی پرداخت و سپس به آلمان شرقی به شهر لایپزیک رفت و با ایجاد ارتباط با رابطن حزب در کشورهای آلمان غربی، سوئیس، سوئد، اتریش، فرانسه، انگلستان، و ایتالیا موفق شد فدراسیون های دانشجویی به وجود آورد که از حمایت کشورهای کمونیستی و برخی دولت های اروپایی برخوردار بودند.

با اعدام روزبه آخرین تئوریسین کمونیست و روشنفکر سیاسی حزب توده و طراح پروژه های خون و خیانت بساط این قبیل عوام فریبی ها از کشور برچیده و به خارج از ایران منتقل گردید. سران حزب توده به آغوش سرزمین رویاهایشان روسیه شوروی و آلمان شرقی پناهنده شدند و از طریق رسانه ها و بلندگوهای بیگانه هر نوع پیشرفتی را در ایران به باد استهزا و انتقاد می گرفتند و دست در دست همه دشمنان ریز و درشت ایران از اروپا تا آمریکا و از بغداد تا پکن به دروغ پردازی و ترور شخصیت ها و آماده سازی ایران برای انقلاب می پرداختند. این وضعیت ادامه داشت تا انقلاب اسلامی در ایران روی داد و کیانوری و دیگر روشنفکران حزب توده و سرسپردگان به بیگانه به میهن آسیب دیده سرازیر شدند تا سهم خود را از آن همه جنایت و خیانت بستانند و شگفتا که با هزاران ترفند و ریا اعمالشان را توجیه می کردند تا تضاد میان ایدئولوژی دینی و الحادی را بپوشانند. در اجرای این هدف بود که رهبران حزب توده در نمایشات تلویزیونی حاضر می شدند و اظهاراتی می کردند که مرور برخی از آن ها خالی از لطف نیست و نیازی به هیچ تفسیری ندارد.

دکتر کیانوری دبیرکل حزب توده ایران در میزگرد 18 نفری تلویزیون جمهوری اسلامی در سال 1362 ناکامی های سیاسیشان را اینگونه تعریف کرد و گفت:

«طی 15 سال از این دوران ما هیچ گونه فعالیتی در ایران به نام حزب نداشتیم و اگر فعالیت های خود به خودی در ایران به وجود می آمد در نتیجه امکاناتی که ساواک در رهبری حزب به دست آورده بود دو بار در جنب رهبری حزب افرادی را کاشته بود و بهتر بگویم سه بار، دو بار در جنب دکتر رادمنش و یک بار هم در جنب آقای اسکندری؛ آن اطلاعات دقیق از کار ما داشت و بلا فاصله این گروه ها لو می رفتند».

کیانوری جبران ضعف و ناکامی های حزب را چنین بیان کرد:

«ما در آن دوران کوشش می کردیم این ضعف ها را با تبلیغات خودمان به اشکال مختلف جانشین بکنیم، مثلاً کوشش می کردیم قهرمان درست کنیم. روزبه را که تنها از حزب توده دفاع کرده بود، او را به عنوان یک قهرمان بدون خدشه معرفی بکنیم. در اینجا هم با مردم ایران حتی با حزب و کادرهای بالای حزب صادق نبودیم و از دفاعیات روزبه نکات مهمی را، سه بخش مهم را حذف کردیم. یک بخش که مربوط به قتل محمد مسعود که روزبه اعتراف کرده بود که او با گروه تروریستی که ایجاد کرده بود و این قتل را انجام داده بود که آن وقت همه خیال می کردند دربار این کار را کرده و بعد مسئله دوم عبارت بود از قتل هایی که رهبری حزب تصمیم گرفته بود روی سوءظن هایی که به افرادی داشت که از همه مهم تر قتل حسام لنگرانی بود و سومین مسئله اظهار نظرهایی بود که روزبه روی رهبران حزب کرده بود و تقریباً درباره همه اظهار نظرهای منفی زیادی داشت ما این سه بخش را از دفاعیات خسرو روزبه حذف کردیم. بله این ها واقعیاتی بدون خدشه است که بالاخره اعترافات روزبه بالاتر از همه است و بدون فشار این اعترافات را کرده بود و تماش با واقعیت منطبق بود».

دکتر کیانوری و سایر رهبران حزب توده پس از انقلاب اسلامی با همه خوش رقصی و مکاری و همراهی با انقلابیون نتوانستند حکومت را اغفال کنند و عاقبت دستگیر و روانه زندان شدند. کیانوری در زندان درگذشت و با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی بساط حزب توده از ایران برچیده گردید و خیانت و دروغ پردازی و ریاکاری و تزویر گروهی تحصیل کرده، خارج رفته افشا شد.

با نگاهی کالبد شکافانه بر حزب توده خواننده در خواهد یافت که روشنفکران سیاسی چپ در کشور ما آن هم در حساس ترین زمان که دشمن در خاک ایران بود و ایران نیاز به مساعدت و همراهی اندیشمندان و رجال سیاسی و کوشندگان حزبی داشت چگونه آشکارا علیه مصالح و منافع ملت ایران به پا خاسته و از هیچ جنایتی به نفع بیگانه دریغ نورزیدند.

تشکیل سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک)

در پی آشفتگی های سیاسی و جنایات و خیانت های مزدوران بیگانه که کشور را در آستانه تجزیه و هرج و مرج پیش برده بودند، حکومت در پی چاره برآمد و تصمیم گرفت با تاسیس یک سازمان اطلاعاتی منظم به قصد ایجاد امنیت به مصاف سازمان ها و عوامل نفوذی بیگانه برود، زیرا سابقه 12 سال سلطنت محمدرضا شاه گواهی می داد که تمامیت ارضی و استقلال ایران هدف سیاست های شوم و توطئه های پیچیده ای است که باید با روش های علمی جدید به خنثی کردن آن ها پرداخت. بنابراین سازمان امنیت و اطلاعات کشور که قوانین و ضوابط آن در زمان محمد مصدق پایه ریزی شده بود در سال 1335 تاسیس گردید.

سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) با استفاده از پیشرفته ترین نظامات امنیتی غرب شکل گرفت. ساواک به سرعت در میان اعضای گروه های سیاسی و احزاب وابسته و خائن نفوذ کرد و عرصه را به قول کیانوری آنچنان بر آنان تنگ نمود که غالب روشنفکران توده ای یا خریداری شده و به خدمت ساواک در آمدند و یا به خارج فراری شدند. تنها یک گروه 45 نفری در تهران باقی مانده بود که به نام شبکه تهران نامیده می شد. آنان که کاملاً شناسایی شده بودند در یک شب مورد حمله ساواک قرار گرفته و همگان دستگیر گردیدند، از جمله کسانی که در شبکه تهران بازداشت شدند یکی هم بهزاد نبوی بود که پس از انقلاب به سمت وزیر صنایع و نایب رییس مجلس شورای اسلامی نائل گردید و در دسته بندی های درون نظام عضو برجسته جناح دوم خرداد بود و پس از وقایع سال 1388 روانه زندان گردید. بهزاد نبوی آن روزها در یک خانه تیمی در سه راه آذری زندگی می کرد که دستگیر و روانه زندان شد.

با تشکیل سازمان امنیت و اطلاعات کشور، مسکو متوجه شد که دیگر حزب توده نمی تواند در ایران فعال یا مفید باشد لذا طرح شبکه ای را در خارج از کشور ریخت و به همین دلیل به سه تن از سرسپردگان خود که روشنفکرانی تحصیل کرده و خارج دیده و دانشکده رفته بودند، ماموریت داد که از آلمان شرقی به آلبانی بروند، این سه تن یعنی دکتر فریدون کشاورز، فروتن و سخایی به عنوان سرقت مدارک و مخالفت با رهبری حزب و شوروی از برلین شرقی خارج شده و همراه کورش لاشائی، محسن رضوانی، مهدی خان بابا تهرانی، سیروس نهاوندی، محمد جاسمی، علی صادقی، بیژن حکمت، مجید زربخش، و خسرو صفایی به تیرانا پایتخت آلبانی رفته و سازمان انقلابی حزب توده را تشکیل دادند و با راه اندازی یک شبکه رادیویی، براندازی رژیم شاهنشاهی ایران را هدف قرار دادند. دکتر کشاورز پس از انجام این ماموریت به سوی سوئیس رفت و فروتن و صفایی با حمایت طاهری و علوی سازمان مارکسیستی «توفان» را به وجود آوردند. همزمان تعداد کثیری دانشجوی ایرانی در اردوگاه های کمونیستی و پایگاه های فلسطینی دوره های مبارزه مسلحانه و جنگ های چریکی و آموزش های تخریبی می دیدند. شاید ضروری باشد اشاره کنم که از سال 1338 مسکو تاکتیک جدیدی به کار برد و آن نفوذ عناصر توده ای در جبهه ملی بود و ضمناً با فرزندان افسران سازمان نظامی حزب توده و فرقه دموکرات که در دبیرستان ها تحصیل می کردند، تماس برقرار کرد که بیژن جزنی، صادق قطب زاده، عباس سوردکی، ابوالحسن بنی صدر، عباس امیرانتظام و مصطفی چمران از جمله کسانی بودند که از جناح چپ برخاستند.

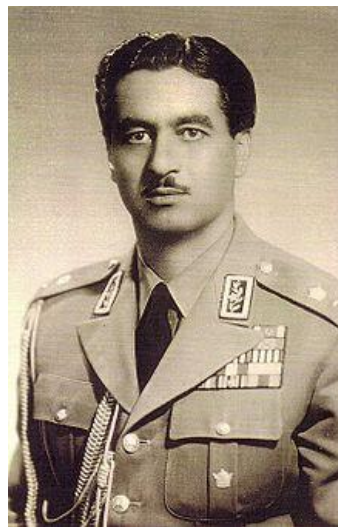
از اروپای شرقی عده ای از کمونیست های طرفدار شوروی مثل علی خاوری و پرویز حکمت جو مخفیانه به ایران آمدند تا آموزه های خود را به نمایش بگذارند. حکمت جو در فرودگاه قلعه مرغی به کمک دوستانش یک

اسکادران هواپیمای نیروی هوایی را به آتش کشید و به مسکو فرار کرد تا مزد خیانتش را از ارباب بگیرد؛ حکمت جو یکی دو بار دیگر به ایران آمد و رفت ولی دفعه سوم دستگیر شد. از دیگر اقدامات گروه های تعلیم دیده و اعزامی به ایران، شورش عشایر جنوب، ارتباط با عبدالناصر و ایجاد بلوا در تهران، حادثه کاخ مرمر و ترور نافرجام شاه، ایجاد جبهه تجزیه طلب آزادی بخش خوزستان بود که همه این اقدامات تروریستی و خائنانه به وسیله ساواک کشف و خنثی شد.

از سال 1334 جبهه مسکو که با ناکامی های فوق مواجه شده بود و همه ترفندهایش را در ایران نقش بر آب می دید، توسعه و ترویج آموزش های نظامی و چریکی را مورد توجه قرار داد و از جمال عبدالناصر و احمد شوقیری و برخی رهبران کشورهای عرب خواست که این مهم را به عهده گیرند و بدین صورت دروازه های عراق، لبنان، سوریه، کوبا، آلبانی، و چین بر روی جوانان ایرانی برای آموزش کشتار و انفجار و ترور باز شد و این رشته الفت ادامه داشت تا آنجا که کشورها و نیروهای مخالف اقتدار ایران از غرب نیز به حمایت مالی و یاری این شبکه ترور و خرابکاری آمدند و در یک ائتلاف نانوشته، ایران را عرصه جنگ های چریکی فداییان خلق و مجاهدین خلق و دیگر گروه های چپ و راست نمودند.

نکته قابل توجه این است که با همه این تلاش های چپ و راست و ارسال سیل اسلحه و اعزام تروریست هایی که سرازیر کشور می شد، ساواک در برابر همه آن ها هوشیارانه عمل و توطئه های آن ها را خنثی می کرد که بعدها به شرح آن خواهیم پرداخت.

در بین سازمان ها و احزاب مخالف رژیم ایران اعضای حزب توده زودتر از همه تسلیم و در خدمت ساواک قرار گرفتند و گاه موفق به انجام خدماتی نیز شدند، از جمله این افراد فردی به نام شهریاری بود که از کمونیست های قدیمی به شمار می رفت. او در زمان تیمور بختیار اولین رییس سازمان امنیت و اطلاعات کشور، به خدمت ساواک درآمد و این همکاری آنقدر صادقانه و صمیمانه بود که مورد اعتماد و وثوق شخص بختیار قرار گرفت و با نام اسماعیلی همکاری هایش را ادامه می داد تا اینکه بختیار و دکتر علی امینی نخست وزیر وقت با هم اختلاف پیدا کردند و امینی تصمیم به دستگیری بختیار گرفت که شاه او را از ماجرا با خبر و توصیه کرد از کشور خارج شود.



تیمور بختیار اولین رییس ساواک

بختیار که از ریاست ساواک برکنار شده بود به سوییس رفت و سپس مسافرتی به آمریکا نمود و در کمال تعجب با جان اف کندی (رییس جمهور وقت امریکا) ملاقات نمود. این تماس غیرعادی از چشم ساواک پنهان نماند و گزارش آن به پادشاه تسلیم شد. محمدرضا شاه احساس کرد در امریکا که دموکرات ها به قدرت رسیده اند خوابی برای ایران دیده اند؛ برای اطلاع خوانندگان عزیز ضروری است اشاره کنم که هر وقت حزب دموکرات

آمریکا و حزب کارگر انگلیس در راس قدرت بوده اند برای نظام پادشاهی ایران و یا تضعیف ملت ایران دسته گل هایی آب داده اند که به موقع به آن خواهم پرداخت.

بختیار پس از بازگشت از آمریکا وارد لبنان شد، ولی در فرودگاه با مقدار زیادی اسلحه و مهمات بازداشت گردید که قرار بود وی را به دولت ایران تحویل دهند، اما دشمنان ایران دست به کار شده و از تحویل بختیار به ایران جلوگیری کردند. حسن البکر (رییس جمهور عراق) و صدام حسین معاون وی که مخالف حکومت ایران بودند ترتیبی دادند که بختیار به عراق برود. بختیار با استفاده از روابط سرد تهران - بغداد و حمایت دولت عراق در یکی از کاخ های آن کشور اقامت و به تشکیل شبکه ای علیه شاه اقدام نمود. بختیار با توجه به سابقه دوستی که با شهریاری عضو حزب توده در ایران داشت ارتباط با او را ضروری دانست و با اندکی تلاش موفق گردید موافقت وی را برای همکاری جلب کند. شهریاری ماجرا را به ساواک گزارش نمود و از آن لحظه با کسب آموزش های لازم روابط بسیار نزدیکی با بختیار پیدا کرد، به طوری که بختیار به مدت دو سال و نیم انواع سلاح و مهمات را از مرز خوزستان به شهریاری می رسانید و او به کمک سازمانی که تشکیل داده بود و همگی از افراد ساواک بودند سلاح ها را دریافت و در انبار ساواک ذخیره می کرد.

شصت هزار سلاح کمربندی 14 تیر، مسلسل و انواع سلاح های دیگر در پوشش صندوق های چای وارد ایران می شد، بدون آنکه مرزبانان یا ژاندارمری از آن آگاه شوند، البته طبق دستور بختیار می بایست 80 درصد آن در ایل بختیاری و 20 درصد در بین بقیه طرفدارانش توزیع گردد. همزمان سناریوی دیگری در داخل کشور توسط ساواک اجرا گردید و آن بدین صورت بود که دو نفر گروه بان ارتش طی یک برنامه ساختگی از ارتش اخراج و زندانی شدند و چندی بعد به اتفاق یک نفر دیگر از ایران فرار کرده و طبق برنامه ای که از قبل تدارک دیده شده بود به بختیار ملحق گردیدند و در سلک یاران امین و بسیار نزدیک بختیار قرار گرفتند و مترصد فرصت مناسبی بودند که مأموریت نهایی یعنی قتل بختیار را اجرا کنند تا بالاخره آن روز پیش آمد و بختیار به اتفاق رییس سازمان امنیت بغداد و گروه محافظانش و آن سه نفر درجه دار به قصد شکار از بغداد خارج شدند، در پانزده کیلومتری مرز ایران و عراق، آن سه مأمور اعزامی، بختیار و همراهانش را هدف رگبار قرار دادند که بختیار و رییس سازمان امنیت بغداد و یکی از محافظانش کشته شدند و سه درجه دار به طرف مرز ایران فرار کردند، ولی هلیکوپترهای عراق در تعقیب فراریان موفق شدند دو نفر را به رگبار مسلسل ببندند اما نفر سوم جان سالم به در برد و به ایران رسید. دولت عراق پس از این حادثه به کلیه اطرافیان بختیار مشکوک شد و هشت نفر از مأموران ساواک را که در کنار بختیار قرار داشتند اعدام کرد، شهریاری که آن موقع با نام اسلامی فعالیت می کرد در تهران به سر می برد. با کشته شدن بختیار توطئه مشترک غرب و عراق خنثی گردید و شهریاری به زندگی آرام خود بازگشت و در خانه ای که ساواک در خیابان پرچم واقع در میدان کندی (توحید فعلی) در اختیار او قرار داده بود زندگی به دور از فعالیت های سیاسی و امنیتی را ادامه می داد، اما سازمان های اطلاعاتی شرق و غرب که از اقدامات شهریاری به خشم آمده بودند تصمیم به تنبیه او گرفتند و انجام این پروژه را به سازمان فداییان خلق که با رهبران حزب توده در ارتباط بودند سپردند. نحوه ترور شهریاری بدین گونه بود که سازمان چریک های فدایی خلق از طریق نسترن آل آقا که در نزدیکی منزل شهریاری زندگی می کرد او را شناسایی و یک گروه هشت نفری را مأمور ترور وی کردند. در این گروه بهمن روحی، نزهت السادات روحی، منوچهر کلانتری و مارتیک قازاریان و نسترن آل آقا شرکت داشتند. یک روز ساعت هفت صبح هنگامی که شهریاری از منزلش خارج می شد تا فرزندش را به مدرسه برساند در محاصره تیم ترور قرار گرفت و به قتل رسید.

همکاری حزب توده و سازمان فداییان خلق با ترور شهریاری پایان نیافت بلکه برای قتل مرحوم فاتح نیز این ارتباط به نتیجه رسید. فاتح مدیر و صاحب کارخانه چیت جهان و بافندگی کرج از مدیران برجسته و لایقی بود که مزایای قانونی و تسهیلات فراوان در اختیار کارگران می گذاشت و همگان تحت تاثیر مدیریت او بودند، در حالی که حزب توده تصمیم گرفته بود در کارخانه های کشور ناامنی، بلوا و نارضایتی ایجاد کند و در نتیجه از مدیران لایقی نظیر فاتح راضی نبود، تماس های رهبران روشنفکر و تحصیل کرده این دو جریان ضد ایرانی به ترور فاتح انجامید ولی ترورهای بعدی که برای مدیران کارخانجات چیت ری، پارچه بافی شاهی و نساجی بهشهر تدارک و طراحی شده بود با هوشیاری مأموران ساواک خنثی و نقش بر آب شد. اقداماتی از نوع ترور مدیران موفق صنایع و ایجاد محیط رعب و وحشت که از سوی روشنفکران جریان چپ در کشور ما صورت می گرفت موید این نظریه

است که آنان برای آزادی و برابری نمی جنگیدند و دغدغه خاطر آن ها برای ایران و پیشرفت این کشور نبود بلکه با نقض قوانین کشور، امنیت و آسایش مردم را هدف قرار داده بودند زیرا این استراتژی عملاً به سختگیری پلیس و خشونت دستگاه های انتظامی و امنیتی منتهی می شد.

ترور شهریاری به قصد انتقام گیری بود ولی ترور فاتح هیچ انگیزه ای جز ایجاد ناامنی در کشور و حذف انسان های فرهیخته و بی گناه و ایجاد فضای ترور و وحشت نداشت. این توطئه ها با سرمایه شرکت های نفتی و طراحی سازمان های تروریست پرور کمونیستی و رهبران کشورهای ضد ایرانی و به دست کسانی انجام می شد که از جیب ملت ایران تحصیلات عالی کرده و به ایران و ایرانی و امدار بودند ولی حیثیت و شرافتشان را به بیگانگان فروخته و در راه فروپاشی اقتدار ملت ایران و فراهم ساختن زمینه ذلت یک ملت و چپاول و غارت بیگانگان از هیچ کوششی فروگذار نشدند. همه این حرکات ضد ایران و ایرانی وسیله مردمان کوچه و بازار و به اصطلاح عوام الناس صورت نمی گرفت، بلکه این زخمی بود که با خنجر دانشکده دیده ها و درس خوان های اروپا و آمریکا رفته و روشنفکران فرصت طلب بر پیکر ملت ایران وارد می آمد تا ایران آماده پذیرش انقلاب گردد!!

سازمان اطلاعات و جاسوسی حزب توده

بررسی و تحلیل عملکرد حزب توده زمانی معنا پیدا می کند که توان و قدرت مانور و عملیات آن را بدانیم و به همین دلیل ضروری است به یکی از عوامل قدرت این حزب که به دوام آن منجر گردید بپردازیم و آن سازمان اطلاعات و جاسوسی حزب توده بود. قبلاً اشاره کردم که حزب توده پس از حادثه سوء قصد به شاهنشاه منحل اعلام و کوشش های آن به زیرزمین کشیده شد. اما آنچه که به دوام و بقای حزب کمک کرد دو عامل بود:

- 1- حمایت دولت اتحاد جماهیر شوروی.
- 2- وجود سازمان اطلاعات و جاسوسی حزب که به وسیله دکتر کریم فروتن اداره می شد.

مسئولیت سازمان اطلاعات حزب توده در درون حزب به طور سری و به دور از اطلاع و آگاهی افراد در بدنه حزب بعدها به خسرو روزبه سروان اخراجی ارتش سپرده شد. روزبه دو معاون داشت، آشوت شهبازیان با نام مستعار پرویز و مهندس کاظم ندیم با نام مستعار عبدالله.

شهبازیان سه شاخه از سازمان اطلاعات حزب را اداره می کرد:

- 1- شاخه تعقیب و مراقبت به مسئولیت سروژ استپانیان.
- 2- شاخه کسب خبر از منابع انتظامی به مسئولیت اکبر انصاری.
- 3- شاخه کسب خبر از ادارات و دوایر شهربانی و پلیس به مسئولیت اسحاق محجوبی.

مهندس کاظم ندیم شاخه های زیر را اداره می کرد:

- 1- شاخه احزاب و جمعیت ها به مسئولیت حسین مهرداد.
- 2- شاخه ادارات و مطبوعات.
- 3- شاخه اصل چهار ترومن که امریکایی بود.

سفارتخانه ها و کلیساها که زیر نظر دکتر اسماعیل بیگی اداره می شد.

این تشکیلات وسیع و گسترده که به نوعی کپی برداری از سیستم امنیتی و اطلاعاتی شوروی بود در همه سازمان های کشوری و لشکری کشور نفوذ یافته و کسب خبر و اطلاعات می کرد. در چنین شرایطی که حزب توده با تمامی قوا و با حمایت بیگانه به جاسوسی علیه مصالح و منافع ایران پرداخته بود هنوز کشور ایران فاقد

یک سازمان اطلاعاتی و یا ضد جاسوسی بود. نفوذ این سازمان به حدی بود که کلیه اقدامات و اطلاعات سازمان ها و عوامل اطلاعاتی ارتش و پلیس لو می رفت و برنامه های آنان برای ایجاد امنیت و آرامش و مبارزه با دشمنان میهن خنثی می گردید.

در سال 1334 که اسناد سازمان جاسوسی حزب توده به دست ماموران فرمانداری نظامی تهران افتاد و این لانه شرارت کشف گردید تمامی اطلاعات مربوط به احزاب زحمتکشان، ایران، نیروی سوم، پان ایرانیست، فداییان اسلام، مجاهدین اسلام و سایر جمعیت ها در بایگانی این حزب پیدا شد که توسط عوامل نفوذی حزب توده سرقت شده و در اختیار حزب قرار گرفته بود.

یکی دیگر از اقدامات سازمان جاسوسی حزب توده علاوه بر کسب و جمع آوری و سرقت مدارک و اطلاعات آن بود که با توسل به شایعه پراکنی و دروغ پردازی و فضا سازی به قهرمان ساختن برخی چهره های ناشناس و خائن و یا برعکس ترور شخصیت های خوشنام و مخالف می پرداخت. لجن مال کردن اشخاص به طور سیستماتیک یکی از روش هایی بود که حزب توده به نحو خیره کننده ای از عهده آن بر آمده بود، زیرا انتشار شایعات در روزنامه های وابسته به حزب توده سبب اشاعه این شارلاتانیسم می شد. تاثیر این روش های غیر اخلاقی را ما در بزرگنمایی افراد متوسط حزب توده شاهد بودیم و بر همین اساس بود که با استعدادترین هنرمندان و نویسندگان و شاعران و یا روزنامه نویس هایی که مخالف حزب توده بودند زیر شلاق زشت ترین شایعات و شانتاژ خبری بدنام می شدند، ولی چنانچه شخص یا اشخاصی تسلیم این ترفند می گردیدند در مدت کوتاهی چرخ های شانتاژ معکوس حرکت می کرد و فرد یا افراد مذکور به یک نابغه جدید تبدیل می شدند. نمونه این بازی سیاسی و غیر اخلاقی را در مورد افراد زیر شاهد بودیم:

بزرگ علوی، رسول پرویزی، انور خامه ای، خلیل ملکی، فریدون توللی، نادر نادرپور، جلال آل احمد، صادق چوبک، عبدالحسین نوشین، کریم کشاورز، افراشته، جهانگیر افکاری، مهدی اخوان ثالث، مرتضی راوندی، ابراهیم گلستان، حسین ملک، خیر خواه، خاشع، و صدها نفر دیگر که از آنان به عنوان نابغه های حزب توده یاد می شد و چنانچه کسانی از این نابغه ها از صف حزب خارج می شدند، به سرعت شهرت و محبوبیتشان لجن مال سیستم تبلیغاتی حزب می گردید، مانند دکتر خانلری، صادق چوبک و رسول پرویزی و ...

از شگفتی ها آنکه این روشنفکران توده ای همه در سیستم و نظام پهلوی شاغل بودند و در کمال آزادی قلم می زدند و کتاب ها و اشعار و مقالات و حتی فیلم های پر از نقد آنان منتشر می شد و از هر فرصت برای نیش و کنایه زدن و نقادی و اعتراض دریغ نمی ورزیدند ولی باز هم ناراضی بودند و در دل آرزوی حکومت استالینی را داشتند.

سازمان اطلاعات و جاسوسی حزب توده که در بی ارزش کردن ارزش ها و تخریب اخلاقی ید طولایی داشت، از دست زدن به ترور و آدم کشی و سرقت و آدم ربایی دریغ نداشت به عنوان مثال سرقت از بانک ملی شعبه دماوند و بانک بازرگانی و صندوق راه آهن از جمله کارهایی بود که زیر نظر چند روشنفکر، مبارز سیاسی مثل دکتر کیانوری، دکتر فروتن، خسرو روزبه، و دکتر اسماعیل بیگی انجام می شد.

ترور و کشتار اعضای وفادار به حزب مانند حسام لنگرانی، محسن صالحی، داریوش غفاری، پرویز نوایی و فاطری از جمله اقدامات روشنفکران حزب توده بود که به دستور و طراحی خسرو روزبه توسط عاملین سازمان اطلاعات صورت گرفت. علاوه بر جنایات درون حزبی، ترورهای دیگری خارج از حزب انجام شد مانند قتل محمد مسعود مدیر روزنامه و احمد دهقان مدیر مجله تهران مصور که شاخه تبلیغات حزب اتهام این جنایات را متوجه دربار می ساخت.

چاپ خاطرات سران حزب توده و اعترافات افراد موثر آن به ویژه پس از انقلاب پرده از همه این جنایات برداشت و اینک ما می دانیم که یکی دیگر از کوشش های سازمان اطلاعات حزب توده آن بود که درگیری های مصنوعی با نیروهای انتظامی در خیابان ها به وجود آورد و از نتایج آن که کشتار افراد بی گناه و مصدوم و مجروح شدن طرفین درگیری بود بهره برداری تبلیغاتی نمایند.

نکته قابل توجه اینکه حزب توده که مرتکب این همه جنایات و مفاصد می شد از زمان ترور نافرمام پادشاه ایران در دانشگاه منحل اعلام شده بود و کوشش های آنان زیرزمینی و محدود بود ولی در دوران تصدی دولت آقای

مصدق، حزب توده نه تنها به فعالیت علنی پرداخت و اجرای قانون نادیده گرفته شد، بلکه تابلوهای حزب در سراسر کشور بالا رفت و دولت نیز نظاره گر این بی قانونی بود.

سازمان اطلاعات و جاسوسی حزب توده تنها یک شبکه جاسوسی و آدم کشی و دروغ پردازی و تشویش اذهان عمومی نبود بلکه پا را فراتر گذاشته و اقدام به ایجاد کارگاه های نارنجک و اسلحه سازی کرد و برای مسلح شدن هرچه بیشتر گاه به سرقت اسلحه از انبارهای ارتش دست می زد. برای آگاهی از چگونگی ساخت سلاح توسط افسران حزب توده و رویدادهای حاشیه ای آن به سراغ کتاب «کودتا یا ضد کودتا؟» تالیف شهرام یزدی می رویم: «تشکیل گروهی برای ساخت نارنجک به تابستان 1331 می رسد. رهبری حزب توده بر اساس اطلاعات و اخباری که از سوی سازمان افسران پیرامون گروه بندی ها و تحرکات جناح های مخالف نهضت ملی و طرفدار شاه و ارتش گزارش می شد، به اقدامات پیشگیرانه دست می زد. از جمله این اقدامات ایجاد گروه های پیشتاز و تشکیلات نارنجک سازی است. رهبری حزب توده با ارزیابی امکانات مالی و دانش فنی حزب و سازمان افسران به این نتیجه رسید که توانایی ساخت برخی مواد منفجره و سلاح های تخریبی از قبیل نارنجک، بازوکا، بطری آتش زا و... را دارد. مسئولیت این تشکیلات بر عهده نورالدین کیانوری قرار داشت و معاونین وی سروان توپخانه اسماعیل محقق زاده و مهدی ابوالفتحی بود. در تشکیلات نارنجک سازی علاوه بر اعضای حزب توده، سرگرد لطفعلی مظفری، سروان مهندس مختار بانی سعید، سروان سوارحسین کلالی، ستوان یکم مهندس محمود محمدی، سروان مهندس مرتضی عظیم زاده، ستوان مهندس رمضان نصر اصفهانی، ستوان یکم هوایی منوچهر مختاری گلپایگانی، و ستوان سوم هوایی اسدالله نصیری فعالیت داشتند».

برای پیشرفت هرچه سریع تر تولید نارنجک، چند مغازه و خانه در نقاط مختلف شهر و از جمله در بازار آهنگران تهران اجاره شد و به برخی آهنگری ها سفارش ساخت قطعات معینی را دادند و به رغم هزینه های مالی فراوان تا 28 مرداد 1332 به دلایل فنی متعدد نتیجه قابل قبولی به دست نیامد، اما پس از آن تاریخ که ستاد مقابله با کودتا در حزب تشکیل گردید افرادی نظیر سرگرد پرویز اکتشافی و ستوان یکم هوشنگ سلطانی و مهندس غلامرضا تقوی و رستمی به آنان پیوستند. شبکه ساخت سلاح جان تازه ای گرفت و در پی این تشکیلات بود که حادثه زیر پدید آمد:

در جریان ساخت و آزمایش سلاح، انفجار نارنجک در دست سرگرد لطفعلی مظفری در روز دوم اردیبهشت 1332 به همراه سرگرد وکیلی، سروان محقق زاده، ستوان یکم مهندس محمود محمدی و مهندس مهدی ابوالفتحی در ارتفاعات مجاور قریه آدران در جاده کرج چالوس، سبب قطع دست راست و از دست دادن بینایی یک چشم وی گردید. همراهان سرگرد مظفری، وی را بلافاصله به تهران منتقل و مخفی می سازند. انعکاس این حادثه در مطبوعات و پیگیری های سرهنگ حسن اخوی و سرهنگ دوم مبصر، گوشه هایی از فعالیت آماده سازی نظامی حزب توده و نفوذ آن حزب در ارتش را مشخص ساخت و بر هوشیاری رکن 2 ستاد ارتش افزود. پس از مدت کوتاهی از این واقعه، 200 نارنجک ساخت کارگاه های حزبی در منزل شخصی به نام تبریزی در خیابان روزولت کشف شد. در اواخر دی ماه 1333، ماموران فرماندار نظامی انبار مهمات حزب توده در داوودیه را کشف کرده و 12000 نارنجک، 900 بمب آتش زا، 3000 میخ پنج پر و وسایل و مواد تهیه نارنجک را به دست آوردند. پیش از این نیز انبار دیگری از مهمات و سلاح حزب توده در خیابان دلگشا کشف شده بود.

خواننده عزیز، تا اینجا به مطالبی اشاره داشتیم که نشان از عزم جدی حزب توده برای نبرد های خیابانی طولانی دارد، زیرا با دوازده هزار نارنجک نمی توان به شکار آهو رفت یا جنگ صحرائی خارج از شهر را تدارک دید. ازسویی متأسفانه با آنکه مطلع که خاطرات ارزشمند سرلشکر حسن اخوی در اروپا منتشر شده به آن دسترسی ندارم ولی همانطور که گفتم به بخش ناچیزی از خاطرات مهم سپهبد محسن مبصر در کتاب خسرو معتضد برخورده ام که به دلیل اهمیت تاریخی و تأثیری که در پاسخ به سئوالات ما دارد، با اندکی تخیل به عرض می رسانم.

ابتدا معتضد در شروع فصل 8 کتابش (صفحه 175) با رنجشی زایدالوصف می نویسد: «خاطره نویسان و بقایای اعضای سازمان نظامی در کتاب ها و مقالاتشان پس از حدود 50 سال هرگز نخواسته یا نتوانسته اند اعتراف یا توجیه کنند برای چه حزب توده در دوران حکومت ملی دکتر مصدق که رییس دولت با بزرگواری و دموکرات منشی و سعه صدر خود اجازه داده بود حزب توده نیز کمابیش زیر عناوین و اسامی دیگر مانند جمعیت مبارزه با استعمار شرکت نفت جنوب، جمعیت هواخواهان صلح، جمعیت جوانان دموکرات، سازمان زنان ایران و اتحادیه کارگران و کشاورزان ایران و امثال آن فعالیت بکند و حتی وزیر دادگستری وقت عبدالعلی لطفی به پیروی همان نظرات دموکراتیک و آزادی خواهی در نظر داشت موجبات عدم پیگرد رهبران حزب توده را فراهم آورد. معهدا حزب توده دستور ساختن نارنجک و مهمات را صادر کرده و...».

این پرسش نیازمند پاسخ فوری نیست زیرا آقای خسرو معتضد در ادامه پاسخ خود را می دهد؛ وی در صفحات 176 تا 189 چنین می نویسد: «از جریان 30 تیر 1331 به بعد حزب توده تصمیم به جمع آوری سلاح و مسلح کردن اعضا گرفت. خرید و تهیه سلاح با مشکلاتی روبرو بود، از این رو کمیته مرکزی تصمیم گرفت به موازات خرید سلاح که غالباً تفنگ و فشنگ و مسلسل بود، به ساختن نارنجک و فشنگ و بطری آتش زا یا کوکتل مولوتف و گاز اشک آور، بازوگا، مین ضد تانک و ضد نفر بپردازند. از میان رهبران حزب، دکتر کیانوری و دکتر جودت و خسرو روزبه پیش از همه به این نکته توجه داشتند».

معتضد در اینجا بحث مبسوطی درباره روش های ساخت و تامین مواد دارد که بهتر است علاقمندان به کتاب وی رجوع کنند ولی آنچه برای ما ضروریست خاطرات ارزشمند محسن مبصر است که خواهید خواند و در ادامه در نتیجه گیری ها از آن بهره خواهیم برد؛ خلاصه مطالب مبصر چنین است:

«در بهار سال 1332 که من با درجه سرهنگ دومی رییس دایره بازرسی اداره موتوری ارتش و سرهنگ حسن اخوی رییس آن اداره بود، از طریق سرتیپ ریاحی مطلع شدیم که آقای جاوید از شهربانی کل و سرهنگ علی معینی از ژاندارمری کل نزد من می آیند تا در مشکلی کمکشان کنم. آن ها در دیدارشان به حادثه آدران پرداخته و بر اساس کاغذ پاره هایی که به هم چسبانده بودند و بخشنامه ای دست نویس از اداره موتوری علیه تبلیغات حزب توده در آن یافته بودند و یک قطعه تکه پیراهن خون آلود و 4 مسلسل آلمانی کهنه و اظهارات شاهدان که مهم ترینشان چوپانی در نزدیکی محل انفجار بوده که فرار آقایان و مجروحیت یکی از آن ها و هراسشان را در می یابد و به ژاندارمری گزارش می کند؛ به موضوع حساس شده و می گویند. بنابراین در این واقعه از کسانی که در محل حضور داشته اند حداقل یک نفر از افسران شما بوده است. پس لطف کنید هم صاحب خط را شناسایی کنید و هم منشا مسلسل ها که متعلق به کدامین مرکز نظامی است زیرا شواهد حاکی از تعلیمات نظامی گروهی ضد رژیم و حکومت دارد!»

سرهنگ اخوی به مبصر تاکید می کند که شخصا و کاملا محرمانه و به تنهایی موضوع را پیگیری و گزارش ها را شفاهی به من بده! زیرا که اداره موتوری ارتش در پادگان سلطنت آباد بوده و بسیاری ادوات خاص در آنجا نگهداری می شده و ذخایری در حد یک لشکر در اختیار داشت و ظاهرا پاشنه آشیل ارتش ایران بوده است. مبصر نیز ضمن بازدید از محل و یافتن قطعات نارنجک های منفجر شده و شواهد جدید، کار اطلاعاتی خود را برای شناسایی صاحب خط از میان صدها افسر و درجه دار با الویت بندی افراد مظنون احتمالی آغاز می کند و با کنترل مرخصی های آن روز ظرف 5 - 6 روز صاحب خط را که سروان جعفر محمدی بوده را شناسایی می کند. از سویی روز سوم یا چهارم یکی از افسران صمیمی با وی خبر از مفقود شدن سرگرد لطفعلی مظفری استاد صاحب کرسی مهندسی دانشگاه نظامی و نگرانی خانواده وی می دهد و مبصر از روی تاریخ مرخصی و مفقود شدن وی شک قرین به یقینی نسبت به ارتباط دو موضوع کرده، با لباس شخصی به سراغ آدرس منزل سرگرد مظفری می رود و با خواهر خانم سرگرد در مورد تکه لباس خونین پرس و جو کرده، خواهر همسر سرگرد می گوید که این پیراهن را من عید امسال از آبادان برای شوهر خواهرم کادو گرفتم و بدین وسیله فرد مجروح نیز شناسایی می شود. ضمن آنکه ایشان اضافه می کند که بعد از غیبت غیر عادی سرگرد، افرادی به

منزل وی رفته و همسر و کودک خردسال سرگرد را با خود می برند و دیگر خبری از آن ها نمی شود! بعدها معلوم شد که سرگرد مجروح با همسر و فرزندشان از راه زمینی به شوروی فرستاده می شوند تا شناسایی و بازداشت نشوند، زیرا میزان مجروحیت سرگرد به هیچ وجه قابل توجهی برای هیچکس نبود! البته جناب سرگرد تا 2 سال در ایران در خانه های امن حزب توده مخفی بودند و بعد راهی شوروی شدند. (ارجاع شود به خاطرات سروان ماشالله ورقا).

سرهنگ 2 مبصر موضوع را با تمام جزئیاتش شفاهی به سرهنگ اخوی گزارش می دهد و سرهنگ حسن اخوی می گوید که چون آن کوه مشرف بر پلی است که که ساحل شرقی رودخانه چالوس را به ساحل غربی آن پیوند می زند و وضع رودخانه در آنجا طوری است که اگر آن پل تخریب شود و عده ای مسلح روی ارتفاعات قرار گیرند، می توانند شروع تعمیر یا تجدید ساختمان پل را 48 ساعت به تاخیر اندازند و از این نظر برای عمل پارتیزانی و ایجاد مزاحمت برای دولت (دولت دکتر مصدق) بسیار مناسب است. به عقیده من (اخوی) آن عده روی کوه جنب قریه آدران، تعلیم تخریب با مواد منفجره و جلوگیری از تجدید ساختمان پل را می دیده اند و به احتمال قریب به یقین آنست که حزب توده مشغول تعلیم و تجهیز عوامل خود برای نبرد مسلحانه است.»

البته نظریات مبصر و اخوی یکسان نبوده، ولی هر دو در اصول با هم اختلاف نظری نداشتند، لذا گزارش تحقیقات و خطرات مترتب را شفاهاً به سرتیپ تقی ریاحی گفتند و درخواست کردند که سروان محمدی را سریعاً از کار برکنار کرده تا ارتش برای تعقیب او و قطع دستان حزب توده و نفوذ باورنکردنی آن در نقاط حساسی چون انبار مهمات پادگانی مانند سلطنت آباد اقدام کند. سرتیپ ریاحی که بدون نظر آقای مصدق کاری نمی کرد، دستور می دهد: «اولاً نتیجه تحقیقات را به شهربانی و ژاندارمری ندهید و در ثانی گزارش موضوع را به خط خودتان یا به خط سرهنگ 2 مبصر بنویسید و بدون درج در دفتری، به من بدهید تا به نظر آقای مصدق برسانم و ببینم نظر ایشان چیست؟»

خواننده عزیز، توجه داشته باشید که رکن 2 ارتش و بعضی ارگان های امنیتی دیگر، تعدادی افسر نفوذی در حزب و سازمان افسری آن داشت که باعث می شد تا حدودی در جریان پاره ای اقدامات حزب توده قرار گیرند، ولی به دلیل ساختار شاخه ای حزب و سازمان افسری که هر شاخه متشکل از 3 نفر (گاه تا حداکثر 5 نفر) بودند و اطلاعات در اختیار تمام شاخه ها یکسان و علنی نمی شد، اطلاعات ارتش نیز چندان کافی و کامل نبود و ارتش نمی توانست با نفوذ یکی دو افسر یا رابط به گرفتن کل اطلاعات نایل شود. از سویی حزب توده نیز از طریق انتشارات خود مانند روزنامه "رزم آوران" و هفته نامه "مردم" سعی داشت تا قدرت اطلاعاتی را به رخ دولت دکتر مصدق بکشد تا جایی که بحث انجام احتمالی کودتا را در نامه سرگشاده در نشریه خود "رزم آوران" در تاریخ 16 شهریور 1331 و بعدها در سال 1332 در روزنامه "شجاعت" (به جای "به سوی آینده" توقیفی) منتشر و در معرض دید تمام جامعه قرار داد و سعی داشت تا خود را مشرف بر همه حرکات ارتش نشان دهد که این خود باعث بیداری مقامات لشگری و کشوری و بروز حساسیت های متعدد در تمام مملکت شده بود. (منابع: "سازمان افسران" نوشته محمد حسین خسروپناه 1378 و کتاب "ناگفته هایی پیرامون فروریزی حکومت دکتر مصدق و نقش حزب توده" نوشته دکتر ماشالله ورقا رییس دایره اطلاعات و مراقبت شهربانی کل کشور و "سروان عضو سازمان افسران در سال های 1332 و 1333" انتشارات بازتاب 1384 - پراگ)

به هر حال سرهنگ مبصر از این فرصت استفاده کرده و چون در پی آن بوده که تحقیقات خود را تا جایی پیش براند که بتواند ماهیت و خطر جدی حزب توده را به طور مستند و با مدارک کافی بنمایاند، گزارشی کامل و تکان دهنده و مستند و مفصل و با استفاده از تمام تحقیقات جدید و قدیم در مورد ماهیت حزب و میزان نفوذ سازمان افسران در ارتش (ژاندارمری و شهربانی و نیروی هوایی، دریایی و زمینی تا دانشگاه های ارتش و کلیه یگان های مسلح وابسته مثل گارد شاهنشاهی و حتی زندان های کشور) و عواقب هولناک آن تهیه می کند و به مسلح شدن اعضای حزب و گردآوری اسلحه و مهمات از راه دزدیدن از واحدهای ارتش و خرید قاچاق تا تلاش برای ساخت جنگ افزارها مثل نارنجک و مین و... و به طور کلی خطر مهیبی را که حزب توده برای فروپاشی

ارتش و به هم زدن همه سازمان های لشگری و کشوری داشت را مطرح و به عرض ایشان یعنی سرتیپ ریاحی و دکتر مصدق می رساند. گزارش وی به قول خودش چنان بود که هر خواننده خونسرد و نترس را به وحشت و اضطراب و واکنش بی درنگ ادامه تحقیقات و اقدامات امنیتی گسترده و خواهد داشت.

سرهنگ مبصر می نویسد: «دریغا که چنین نشد و چند روز پس از فرستادن گزارش، سرتیپ ریاحی دستور شفاهی آقای نخست وزیر را به سرهنگ اخوی ابلاغ کرد که نتیجه تحقیقات را از همه کس حتی شهربانی و ژاندارمری پنهان نگه دارید و در وضع آن افسر یعنی سروان جعفر محمدی هیچ تغییری ندهید؛ فقط محرمانه مراقب وی باشید.»

مبصر توضیح می دهد که از پاسخ نخست وزیر سخت متعجب بوده و می افزاید: «چنانکه سرهنگ اخوی و من را شگفت زده، متأثر، و دچار تردید و چه بسا بدگمان و بدبین کرد مثل آن بود که بگویند سنگ ها را ببندید و سگ ها را بگشایید و بگذارید حزب توده هرچه می خواهد بکند و هرروز افسران بیشتری را بفریبید و به جاسوسی و خرابکاری وادارد. اجرای چنین دستوری برای اداره موتوری و شخص اخوی برنتافتنی می نمود زیرا دکتر مصدق با آتش هایی بازی می کرد که می توانست آتش به خرمن تمامیت ارضی ایران بيفکند.»

مبصر می نویسد: «نرنجانیدن رهبران حزب توده، میدان دادن به آن حزب برای ترسانیدن آمریکایی ها از پیشرفت کمونیسم در ایران شاید می توانست قابل بهره برداری باشد ولی ایشان چگونه باور کرده بودند که با باز گذاشتن دست حزب کمونیست توده در ارتش و نیروهای انتظامی خطر هولناک و وحشت انگیزی برای ایران به وجود نخواهد آورد؟ ایشان بر این عقیده بودند که این بازی بسیار ظریف و بندبازی قابل گسستن با حزب توده را با استادی تمام اجرا می کنند و هر وقت بخواهند می توانند ورق را برگردانند. ولی این را نمی دانستند که گروه با انضباط و سازمان یافته ای چون حزب توده و به ویژه سازمان نظامی آن حزب که در راه مسلح کردن تمام اعضای حزب گام نهاده است، چه آسان می تواند با استفاده از غافلگیری به پایتخت کشور دست یابد و دولتی کمونیستی به وجود آورد و به طور رسمی از شوروی کمک بخواهد و با یک حرکت ایران را به سراشیبی پشت پرده آهنین هل بدهد و ما اگر خیلی خوش بین باشیم و تصور کنیم که غرب به کمک ما می شتابد، فراموش کرده ایم که غرب برای کمک به لهستان، جنگ جهانی دوم را به راه انداخت ولی پس از پایان جنگ آن را چون پاداشی به شوروی ها واگذار کرد. آیا آن پندار بیهوده و این نوع استواری های نا به جا به دیگران می تواند استقلال و تمامیت ارضی میهنمان را تضمین کند؟

سرهنگ اخوی هم می گوید: «من که دیدم حزب توده در دولت آقای دکتر مصدق، میدان آزادی برای تبلیغات پیدا کرده و روز به روز عده بیشتری از افسران ارتش را فریب می دهد و منحرف می نماید، یقین کردم آقای دکتر مصدق از فعالیت آن ها مطلع است ولی برای استفاده از آن حزب در تظاهرات خیابانی برای تهدید آمریکایی ها با ارائه خطر کمونیسم، با حزب توده بازی کجدار و مریزی را بازی می کند. اما حالا آبرو و حیثیت من در خطر است. سروان محمدی افسر فریب خورده تابع حزب توده در داخل مخازن زرهی و موتوری ارتش آزادانه رفت و آمد دارد و هر موقع حزب به او دستور دهد، بمب های ساعتی را در مخازن ما می گذارد و مانند انبار مهمات شیراز، در یک شب ارتش از تمام قطعات یدکی وسایط نقلیه زرهی محروم می نماید و من که رییس اداره و مسئول آن هستم بدنام و تسلیم دادگاه نظامی می شوم. لذا من هم جزو آن هایی شدم که دکتر مصدق را کرنسکی ایران می دیدند.»

خواننده عزیز لازم است تا بدانید سرهنگ حسن اخوی بعدها به همراه سرهنگ زند کریمی به دلیل اشرافی که بر توان حزب توده در داخل و خارج ارتش داشتند و بنا به قسمی که در برابر میهن و پرچم ایران یاد کرده بودند و برای ادای وظیفه میهنی خود طراحی عملیات نظامی و ضد کودتای روز 25 امرداد را نمودند و تا 28 امرداد 1332 در زندان سرتیپ ریاحی و دکتر مصدق به سر بردند و لذا عملیات روزهای 27 و 28 امرداد را چنانکه در آینده تقدیم خواهم کرد درجه داران و افسران جزء، تا بلند پایه شهربانی و ارتش به عهده گرفتند. اینان

وطن پرستانی بی مدعا و بی نام و نشان بودند که فقط برای نجات میهن از خطر کمونیسم و الحاق ایران به پیمان ورشو دست به خطر و جان فشانی زدند. کاری که مسئولیت حقوقی و اجرایی آن به عهده رییس دولت قانونی وقت یعنی دکتر محمد مصدق و نیروهای تحت امر ایشان بود ولی هرگز انجام نشد!

مبصر در ادامه می افزاید: «در اجرای دستور دکتر مصدق در ظاهر هیچگونه تغییری در وضع سروان محمدی داده نشد. با این همه گذشته از آنکه در سیستم حفاظت از مراکز حساس و آسیب پذیر اداره موتوری تجدید نظر شد و سروان محمدی نیز زیر مراقبت های پنهانی قرار گرفت. من شخصا دنبال تحقیقات را رها نکردم و شبانه روز مخفیانه و بدون اینکه مأموریتی و اختیاراتی داشته باشم، اطلاعات خود را درباره کارهای حزب توده توسعه می دادم. زیرا اینگونه کارها جزو وظایف دایره بازرسی اداره موتوری نبود. تا اینکه مدتی بعد اخوی گفت که گزارش شما باعث شده تا آقای مصدق دستور بدهد بهتر است از شما در رکن 2 ستاد ارتش استفاده شود، البته اگر مایل هستید!» و اگر نه در همین جا باقی بمانید!

توجه فرمایید می گویند اگر مایل هستید! می توانید یا بهتر است بروید! یعنی مأموریتی نیست؟! آقای دکتر مصدق می خواستند سرهنگ مبصر و احتمالا سرهنگ اخوی را تشویقشان کنند؟! و جالب تر آنکه رییس ستاد آگاه و میهن پرست ایشان هم حکمی برای پیگیری به مبصر یا اخوی برای شناسایی و ریشه کنی اساس خطر حزب و سازمان نظامی حزب در ارتش و یا حداقل قطع دست حزب از اماکن مهم و کلیدی آن نمی دهند. به ادامه مطلب دقت کنید: «از این پیشنهاد بسیار خوشنود شدم، چراکه در رکن دوم ستاد ارتش دست من در ادامه پی جویی ها و پیکار با حزب توده، بازتر می شد و مبارزه با سازمانی که می توانم بگویم به کارها و خطرهای آن بیشتر و بهتر از همه آشنایی داشتم و چندین بار چه در واقعه فرار افسران لشکر خراسان و چه در رضاییه (ارومیه) و مهاباد و چه در سازمان صنایع نظامی، با آن سازمان روبرویی های پیروزمندانه ای کرده بودم، آسان تر می گردید. از این رو با انتقال به رکن دوم ستاد ارتش با سمت رییس تجسس و اطلاعات آن رکن موافقت کردم، یعنی سرهنگ مبصر با انگیزه شخصی مبارزه را می طلبید و به رکن 2 می رود و تا پس از توفیق قیام ارتشیان در 28 مرداد 1332 هیچ دستوری برای برخورد جدی با حزب توده نمی گیرد ولی با افسران میهن پرست همکاری تنگاتنگ می کند که خود داستانی خواندنی و عبرت آموز است و جالب آنکه این قسمت نیز از نفوذ جاسوسان حزب توده در امان نمانده بود!

عضویت مبصر در رکن 2 ستاد ارتش سرانجام به کشف بزرگ ترین شبکه جاسوسی شوروی در کشورها و ارتش های جهان در 1333 در ایران می انجامد و باعث فروپاشی آن شبکه مخوف و ضد ملی شامل بالغ بر 600 افسر و درجه دار فریب خورده ایرانی می شود و البته ادامه دستگیری ها و شناسایی ها تا یافتن "خسرو روزبه" در 1336 و اعدام وی در 1337 ادامه یافت. خسرو روزبه سروان اخراجی ارتش و از موسسان اصلی سازمان افسران آزادیخواه ایران که بعدها با شبکه نظامی ادغام و وی شخصا طراح مهم سازمان نظامی افسران حزب توده شد. وی البته جلال حزب که مبتکر و مسئول چندین سرقت مسلحانه از بانک ها و جعل اوراق بهادار و... برای تامین مالی حزب و گروهش و تئوریسین و مجری چندین ترور از جمله ترور "محمد مسعود" سردبیر مشهور روزنامه پرتیراژ "مرد امروز" برای انتساب آن به دربار و خاندان پهلوی (22 بهمن 1326) و سپس قتل یکی از اعضای منحرف حزب و تعدادی اعضای رکن دوم ارتش بود و در بسیاری فعالیت های غیر قانونی و جاسوسی و ضد امنیتی نقش شاخصی داشته که با اعدامش کمر حزب دیگر تا سال ها بعد راست نشد.

برخورد حزب توده با نهضت ملی شدن نفت

در جریان بازبینی نهضت ملی شدن نفت و نقش حزب توده، ضروری است نگاهی به یکی از جریان های بسیار موثر در تداوم نهضت داشته باشیم و آن نقش دکتر مظفر بقایی و حزب زحمتکشان او و روزنامه شاهد وابسته به دکتر بقایی بود، زیرا به راستی باید اذعان داشت اگر کوشش های دکتر بقایی و انتشار شاهد نبود کار به ملی شدن صنعت نفت نمی انجامید و جبهه ملی نیز شکل نمی گرفت.

زمانی که دکتر بقایی وارد عرصه مبارزات سیاسی شد دکتر مصدق خانه نشین بود. نقش "روزنامه شاهد" در ابطال انتخابات اول دوره شانزدهم تهران بر هیچکس پوشیده نیست، زیرا اگر این انتخابات منحل نمی شد در انتخابات بعدی هشت نماینده جبهه ملی از صندوق ها در نمی آمدند و داستان ملی شدن نفت پدید نمی آمد. سرمقاله های روزنامه شاهد آنچنان جذاب و پر خواننده بود که نه تنها در تعیین مشی سیاسی جامعه موثر بود، بلکه سبب جذب دانشجویان و جوانان و روشنفکران و کارگران به حزب زحمتکشان و سایر سازمان های دیگری که دکتر بقایی به راه انداخته بود می شد؛ از قبیل سازمان نظارت بر آزادی انتخابات، سازمان نگهداران آزادی، و سازمان مبارزه برای ملی شدن نفت در سراسر کشور.

حضور دانش آموزان و جوانان در پای صندوق های انتخابات آن چنان موثر بود که کسی را یارای تقلب نبود و نیز چاپ پر تیراژ روزنامه شاهد و توزیع آن به وسیله جوانان و برخورد با ماموران و حراست از چاپخانه، نشانه مدیریت دکتر بقایی و احترام جامعه نسبت به وی بود؛ با این قبیل زمینه سازی ها بود که ابتدا حسین مکی و سپس سنجابی و صالح در کنار بقایی قرار گرفتند و به مجلس شانزدهم راه یافتند.

زمانی که دکتر بقایی در عرصه سیاست می درخشید و یارگیری می کرد نه حزب توده رونقی داشت و نه خبری از جبهه ملی بود. این حسن شهرت و نفوذ روزنامه شاهد بود که خلیل ملکی را به جدایی از حزب توده و نوشتن مقالات در روزنامه شاهد و عضویت در حزب زحمتکشان ترغیب کرد. داستان از این قرار بود که خلیل ملکی در سال 1326 از حزب توده برید و تا سال 1329 به سکوت و خانه نشینی خود ادامه داد تا یک روز جلال آل احمد همراه مسعود حجازی و دو سه نفر دیگر به خانه ملکی رفته از او تقاضای همکاری با روزنامه شاهد را می نمایند. اصرار دوستان گارگر می افتد و خلیل ملکی همکاری با شاهد و دکتر بقایی را آغاز می کند. سلسله مقالات مشهور ملکی در پاییز و زمستان سال 1329 زیر عنوان "برخورد آرا و عقاید" علاقمندان بسیاری داشت. ملکی در این سلسله مقالات به حزب توده و ایرادات وارده بر آن و دلایل خروجش از آن حزب و سکوت طولانی را به رشته تحریر در می آورد و جالب تر آنکه راهکارهای آینده جبهه ملی را مطرح می کرد، ولی متأسفانه جبهه ملی در اسارت هیجان های سیاسی گرفتار شده و از درک این قبیل رهنمود ها غافل و گاه عاجز بود.

خلیل ملکی در انتخاب دکتر بقایی راه درستی را انتخاب کرد، زیرا دکتر بقایی پر نفوذترین رجل سیاسی در کادر رهبران جبهه ملی بود و اساساً شهرت و وجهه جبهه ملی در آغاز کار بر محور فعالیت های دکتر بقایی چه در مجلس و چه در جامعه استوار بود، ولی این همکاری به درازا نکشید و ملکی از دکتر بقایی جدا شد. نهضت ملی شدن نفت، یک نهضت اجتماعی و سیاسی اصیل بود که از سوی یک حامی و پشتیبان هوشیار با هدف ضد استعماری برخوردار بود، این حامی بی ادعا و ساکت کسی نبود جز شخص پادشاه ایران که قضیه نفت را از مدت ها پیش پی گرفته و دولت ها را تشویق به کسب حقوق ملت ایران می کرد.

پادشاه ایران بارها به مصدق پیشنهاد نخست وزیری کرده بود، ولی او موافقت انگلستان را شرط قبولی خود اعلام می کرد. وجهت دکتر مصدق و نیز خاطره نیکی که پادشاه ایران گمان می کرد مصدق از او دارد و وساطت او را برای نجات از تبعید رضا شاهی ارج می نهاد سبب شده بود که نخست وزیری مصدق همیشه در ذهن پادشاه قرار داشته باشد تا روزی که این فرصت فراهم گشت و در اردیبهشت 1330 مصدق با نظر و حمایت شاهنشاه و تأیید مجلس روی کار آمد و صنعت نفت ملی شد و مصدق با حمایت ارتش شیر نفت را بست و کارکنان انگلیسی را از ایران بیرون راند و مذاکره بر سر آینده نفت آغاز شد. با اینکه مصدق از این مرحله به بعد نشان داد که توانایی لازم برای هدایت این جریان را ندارد و اسیر عوام زدگی شده، مع ذالک پادشاه ایران بر این باور بود که باید از مصدق آنقدر حمایت شود تا او خود مشکل نفت را حل کند.

از شگفتی های روزگار آن که در روزهایی که ملت ایران به وجود دولتمردان لایق و با تدبیر نیاز داشت و گمان همگان بر این بود که 12 سال فضای باز سیاسی و دموکراسی باید کشور را از وجود چنین مردانی بی نیاز کرده باشد، مع ذالک دیدیم که آرزویی عبث بود و دولتمردان و جبهه ملی در عمل فاقد قدرت مدیریت بودند و در نتیجه مسئله نفت لاینحل ماند و فتنه ها از دل اختلافات سر برآورد و مصدق راه چاره را در پشت کردن به قانون اساسی و کسب قدرت فراقانونی یعنی اخذ اختیارات از مجلس دانست و لذا جبهه نبرد به داخل نیروهای خودی کشیده شد.

در این زمان یک قدرت سیاسی دیگر در صحنه کارزار وجود داشت که مصدق با شگردهای آن بیگانه بود و آن حزب توده بود که از آغاز تا پایان با نهضت ملی شدن نفت مخالف بود، زیرا حزب توده از نهضت پر قدرت ضد استعماری در هراس بود و همه نیرویش را معطوف به شکست نیروهای ملی می کرد و بر این اساس راس هرم قدرت، مصدق را هدف قرار داد و با تبلیغات وسیع کار را بر مصدق دشوار کرد. مصدق در این شرایط بر سر دو راهی بزرگی قرار گرفت از یک سو حزب توده را برای استفاده ابزاری در برابر آمریکا لازم داشت و به آن میدان می داد و از سوی دیگر قادر به اداره این موج سرکش نبود. نتیجه این آشفتگی ذهنی، مصدق را به اعمال روش هایی از نوع مطالبه اختیارات مجدد و اداسنت که با مخالفت جدی یاران خود روبرو گردید اما مصدق که عوام زده شده و گمان می کرد می تواند از فشار خیابانی بهره جوید به انحلال مجلس دل سپرد و در این راستا به برگزاری رفراندوم و انحلال مجلس اقدام کرد و در پی این کجروی ها بود که مصدق به اشتباه بزرگ تر روی آورد و مبارزه با شاه را در دستور کار خود قرار داد و گمان می کرد هرآنچه را که در جبهه حزب توده باخته می تواند در جبهه علیه پادشاه دموکرات ایران به دست آورد.

اشتباهات پی در پی مصدق در میدان مبارزه و راندن بهترین یارانش از کارزار سبب شد که حزب توده از مجموعه حوادث بهره فراوان ببرد، زیرا انحلال مجلس و مبارزه با شاه و ارتش و سپس درگیر شدن با بخشی از نیروهای ملی و ایجاد شکاف در صفوف فشرده ملیون برگ های برنده ای بودند که یکی پس از دیگری در کف حزب توده قرار می گرفت و آن حزب با آزادی بی حد و حصری که به دست آورده بود از این برگ ها استفاده شایان می کرد و آن را از کارخانه ها تا دانشگاه و از ادارات تا درون ارتش به کار می برد و چنان هرج و مرجی در کشور ایجاد کرد که تا بدان روز سابقه نداشت.

ملت ایران در آن روزهای حساس و سرنوشت ساز یک بار دیگر دست های دولت بریتانیا را در دستان حزب توده که از سوی اتحاد جماهیر شوروی حمایت می شد مشاهده کرد و بالاخره پیوند نامبارک ارتجاع سرخ و سیاه در حساس ترین روزهای ملت ایران رقم خورد.

ملت ایران در آن روزهای غم انگیز شاهد خوش رقصی حزب توده بود که دمی را با انگلیس و شبی را با روس ها سر می کرد و از فریاد های مردم برای کسب حقوق حقه یشان خم به ابرو نمی آورد و چه دردناک بود هنگامی که دولت مصدق به نام آزادی میدان را برای این نابکاران باز کرده بود. حزب توده در آن روزها به کمتر از صلح در عرصه بین المللی و جنگ در جبهه داخلی رضایت نمی داد و مترصد آن بود که شاه به دست مصدق از پای درآید. آنگاه به زیر کشیدن مصدق زحمتی نداشت و رویای بلعیدن ایران توسط خرس سفید میسر می گشت! حزب توده که سرسپرده شوروی بود و از دامان بیگانه تغذیه می کرد از قضیه آذربایجان نیاموخت و به خیانت ها و وابستگی خود ادامه می داد.

28 مرداد 1332 خورشیدی به دوران تلخ وطن فروشی حزب توده و خطر کمونیسم و نیز عوام فریبی و عوام زدگی رجال بی برنامه و بی آرمان جبهه ملی و بی تدبیری رهبرش خاتمه داد. با استقرار قدرت مرکزی و فروپاشی دولت مصدق، پرده از قدرت نظامی حزب توده برداشته شد و با بازداشت و محاکمه افسران و رهبران حزب توده به دوران طلایی آن خاتمه داده شد تا آنجا که عده ای اعدام و جمعی روانه زندان و تعدادی از سران آن فراری و به دامان کمونیسم بین الملل در اروپا و شوروی پناهنده گشتند. سرکوب حزب توده و سازمان افسران آن حزب که مورد نفرت جامعه ایرانی بودند با سهولت و در میان استقبال افکار عمومی صورت گرفت، به ویژه آنکه دولت اتحاد جماهیر شوروی پس از مرگ استالین، در صدد تغییراتی در سیاست خارجیش برآمده و حضور آمریکا در منطقه را جدی تلقی می کرد، بنابراین پس از 28 مرداد 1332 و تغییرات سیاسی در ایران، دیپلماسی اتحاد جماهیر شوروی فراز و نشیب هایی را طی کرد که حزب توده متاثر از آن بود و از سال های 1340 به بعد که

روابط ایران و شوروی رو به بهبود گذاشت، حزب توده در داخل به کام ساواک غلطید و در خارج دچار تفرقه و فرقه گرایی شد.

با آغاز طرح نوین دهکده جهانی و پایان دوران جنگ سرد، خاورمیانه در کانون تغییرات قرار گرفت و آهنگ مبارزه با حکومت های لیبرال و سکولار در فضای سیاست جهانی طنین افکن شد و حکومت های اسلامی در بنگلادش و پاکستان و ایران، جهان را وارد فاز جدیدی از تحولات قرار داد. در این تغییر و تحول بزرگ بود که یک بار دیگر حزب توده جسارت پیدا کرد تا سر از لجنزار بدنامی و بیگانه پرستی برآورد و خود را همرنگ جماعت سازد و با فاشیسم مذهبی که از جنس خودش بود پیوند الفت ببندد.

حزب توده در بهمن ماه 1357 سر از لاک در آورد، طراح بازگشت به میدان جدید سیاست دکتر کیانوری بود که همه وقت با شامه سیاسیش حرکت می کرد. گرچه او چهره منفی از خود باقی گذاشته بود و در میان مردم نفوذی نداشت ولی در پلنوم شانزدهم که آخرین گردهمایی رهبری حزب در خارج از کشور بود توانست نظر مساعد حزب را برای همدلی و همراهی با انقلاب اسلامی کسب کند و بلا فاصله حزب پشتیبانی خود را از آیت الله خمینی اعلام داشت و در داخل ایران به تجدید سازمان پرداخت و 18 نفر زن و مرد به عضویت هیات سیاسی برگزیده شدند و کیانوری دبیر کل شد.

کیانوری در آغاز کار حزب را به دو بخش تقسیم کرد: بخش علنی - بخش مخفی!

بخش علنی دفتر مرکزی را تاسیس و شروع به دعوت از اعضای قدیمی بر آمد. بخش مخفی به رهبری هاتفی و پرتوی از انظار پنهان ماند و به امر چاپ و تکثیر و توزیع و نیز تهیه و نگهداری اسلحه پرداخت.

حزب توده به دلیل سابقه بد و ذهنیت منفی که در جامعه داشت به شست و شوی خود اقدام کرد و در این رابطه به جعل اسناد و تحریف تاریخ همت گماشت تا شاید بتواند لکه های بدنامی در جریان آذربایجان و وقایع نهضت ملی شدن نفت را از دامان خود پاک کند. حرکت بعدی حزب، نفوذ در میان جریان ها و احزاب چپ بود تا شاید بتواند نیروی لازم را کسب کند. در این مرحله موفق شد با ایجاد شکاف در میان اعضای فداییان خلق، عده ای از گروه اکثریت را جذب نماید؛ این نفاق افکنی را در مورد حزب دموکرات کردستان نیز اعمال نمود و به نتایج هم دست یافت به طوری که در سال 1360 تعدادی از آن حزب و برخی سازمان های دیگر را به سوی خود جلب کرد. حزب توده علاوه بر نفوذ در بین احزاب گوناگون در بدنه تشکیلات جمهوری اسلامی نیز نفوذ یافت و به کسب خبر و اطلاعات می پرداخت و اطلاعات به دست آمده از احزاب و گروه های سیاسی را گاه به حکومت می داد تا رابطه بهتری ایجاد کند و گاه اطلاعات جمهوری اسلامی را به احزاب می فروخت و با این روش مکارانه حزب را سرپا نگه داشته بود. یکی از اطلاع رسانی های حزب توده به جمهوری اسلامی در مورد کودتای نوژه بود که با نفوذ در بین کارگزاران کودتا، اطلاعات لازم را به مقامات امنیتی جمهوری اسلامی داد.

حزب توده در برخورد گروه های سیاسی با حکومت جانب حکومت را می گرفت و در قلع و قمع آنان از هیچ کوششی خودداری نمی کرد و در واقع حزب توده و گروه اکثریت فداییان خلق به بازوی توانای حکومت برای از بین بردن مخالفان جمهوری اسلامی تبدیل شده بودند و این هم از پدیده های کاملاً جدید و بی سابقه بود که حزب توده به عنوان یک جریان چپ به جاسوسی علیه سایر گروه های چپ پردازد و در قلع و قمع آنان با نیروهای انتظامی و امنیتی همکاری جدی داشته باشد! این قبیل اعمال فقط می توانست در حزب توده و توسط رهبران بی پرستی آن صورت بگیرد.

حزب توده هرگز نتوانست ارزیابی درست و منطقی از ایران در ظرف زمان و نیز جایگاه ایران در عرصه بین المللی داشته باشند و بدین روی یا با دشمنان ایران به سازش می رسید و یا راه را برای دشمنان هموار می کرد تا به اصطلاح به منافعی دست یابد و با اینکه همیشه در این مانور سیاسی شکست خورده بود مع ذلک دست از استراتژی بیمارگونه و غیرانسانی بر نمی داشت.

در اردیبهشت 1361 گروهک فداییان اقلیت سند محرمانه ای را منتشر کرد بدین مضمون که جمهوری اسلامی مخالفانش را به سه دسته تقسیم کرده تا آن ها را یکی پس از دیگری برچیند که حزب توده سومین گروه است. رهبران حزب توده با آنکه بر خلاف مسلک سیاسی خود همه گونه همکاری را با حکومت جمهوری اسلامی کرده و حتی با حضور در نمایش تلویزیونی به جنایات و جرایم و جاسوسی خود اعتراف و انتظار داشتند مورد عنایت

حاکمیت قرار بگیرند با این حال ناگهان یکی از مامورین بسیار سرشناس کا.گ.ب. که مسئول فرار رهبران حزب توده از کشور بود به ایران پناهنده شد و ضمن اعترافاتی که درباره همکاری گسترده حزب توده با شوروی نمود لیست کسانی را نیز که قصد فرار از کشور داشتند را به مقامات ایرانی تسلیم کرد و پرده از اسرار برخی از شخصیت های نظامی مانند ناخدا افضلی (فرمانده نیروی دریایی) برداشت و آنان یکی پس از دیگری بازداشت و به مجازات رسیدند. پناهندگی این مامور مخفی تیر خلاصی بود که بر حزب توده شلیک گردید. به این ترتیب حزب توده پس از سال 1362 دیگر در داخل کشور موجودیتی نداشت و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی نیز هرگونه امیدی را در دل بازماندگان و هواداران حزب توده به یاس مبدل کرد و پرونده جنگ سرد نیز که از جنگ دوم جهانی مفتوح شده بود بسته شد و عصر جدید بر کشیدن اسلامیسیم بر خاکستر کمونیسم آغاز گشت که همچنان خروشان و جوشان مانند خلف خود، پرچم جنگ با امپریالیسم سرمایه داری را به دوش می کشد.

نیم قرن نوکری بیگانه، جاسوسی، وطن فروشی، آدم فروشی، ترور، قتل و جنایت، توطئه، افترا و تهمت، و دروغ و ریا کارنامه عده ای روشنفکر تحصیل کرده ایرانی در یک حزب سیاسی می باشد، اما بالاخره دست انتقام از آستین جمهوری اسلامی به در آمد و دامان و گلوی رهبران حزب توده را گرفت!

گمان می کنم بهترین توضیحی که می توانم برای سرانجام این حزب و این آدم ها داشته باشم اینست که به سراغ زندگی نورالدین کیانوری نوه شیخ فضل الله نوری و آخرین دبیر کل حزب توده برویم و از قلم او پایان کارشان را بخوانیم. نامه ای از درون زندان اوین به آیت الله خامنه ای درد نامه ای است غم انگیز که با این نامه، دفتر حزب توده را می بندیم:

از زندان اوین به آیت الله خامنه ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران

با سلام و شادباش، به مناسبت یازدهمین سالگرد انقلاب شکوهمند اسلامی ایران

حضرت آیت الله!

من در نظر داشتم که این نامه را پیش از نامه ای که در چهاردهم مرداد ماه 1368 به حضورتان نوشتم، به حضورتان بفرستم، اما در آن هنگام اینجور اندیشیدم که یادآوری این جریانات دردناک شاید سودی نداشته باشد و از این رو تنها به درخواست بنیادینم بسنده کردم. متأسفانه تاکنون که بیش از 6 ماه از آن زمان می گذرد، هیچگونه اثری از برآورده شدن همه و یا دست کم کمی هم از درخواست هایم هویدا نشده است و آنجور که از نمونه های کنونی می توان دید، امیدی هم به آن نمی توان داشت. از این رو، بر آن شدم اکنون که دوستانم و من باید در این بیغوله بپوسیم، دست کم درد سنگین دل خود را درباره آنچه بر ما گذشته است بنویسم. شاید در سرنوشت دیگران که پس از این مانند ما گرفتار خواهند شد، پیامد مثبتی داشته باشد.

روز پنجشنبه 15 بهمن ماه، بعدازظهر بدون اینکه ما را پیش از آن آگاه کرده باشند، نمایندگان کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد به اتاق (... علی عمویی و من) وارد شدند و از ما خواستند که اگر نظریاتی داریم که مربوط به حقوق بشر می شود، به آن ها بگوییم. من به زبان فرانسه که برای آنان هم قابل فهم بود گفتم که مهم ترین اصول حقوق بشر که در اعلامیه جهانی ذکر شده است در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران دقیقاً در نظر گرفته شده است. اما متأسفانه در جریان عمل برخی مراجع قضایی به این مواد بسیار مهم توجه نکرده و آن ها را زیر پا می گذارند. در مورد ما متهمان بازداشت شده توده ای هم چنین بوده است.

من به آنان گفتم که خودم چندی پیش در این مورد به رهبر کشور شکایت نامه ای نوشته ام و رونوشت آن را به شما می دهم. برای آنکه برای مقامات زندانی که برخلاف عرف بین المللی همراه آنان بودند سوءتفاهم نشود، یک رونوشت دیگر از آن نامه را که در 14 مرداد به شما نوشته بودم، به ایشان دادم.

در پاسخ این سؤال که شکنجه شده ام، پاسخ مثبت دادم، ولی از گفتن جریان دردناکی که در این نامه به آگاهی شما می‌رسانم، خودداری کردم.

به راستی هنگامی که مواد قانون اساسی میهنمان را که خود شما هم در تدوین آن فعالانه و موثر شرکت داشته‌اید و ما به طور در بست آن را پذیرفته ایم و امروز هم مورد پذیرش ماست در مورد حقوق و آزادی‌های افراد و به ویژه در آن بخش که مربوط به حقوق بازداشت شدگان است، می‌خوانم و آن‌ها را با آنچه بر ما گذشته و هم اکنون می‌گذرد، برابر می‌کنم، بی‌اندازه شگفت زده شده و می‌اندیشم که مبادا در سایر بخش‌های زندگی سیاسی و اجتماعی مردم و به ویژه حقوق اقتصادی و اجتماعی توده‌های ده‌ها میلیونی محرومان کشورمان هم جدایی و دوری میان شعارها و کردارها همین اندازه باشد!

هنگامی که در اصل 23 قانون اساسی خوانده می‌شود که:

اصل 23- تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمی‌توان به صرف داشتن عقیده ای مورد تعرض و مواخذه قرار داد.

اما در عمل می‌بینیم و در دادنامه‌های دادستان انقلاب که در آن برای ما درخواست محکومیت اعدام شده است، می‌خوانیم که یکی از مواد عمده:

"تبلیغات ضد اسلامی از طریق اشاعه فرهنگ مادی گرایانه مارکسیسم" نوشته شده است، چطور ممکن است شگفت زده نشد؟

اصل 32- هیچکس را نمی‌توان دستگیر کرد، مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می‌کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتبا به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف 24 ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضایی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می‌شود.

اکنون حضرت آیت الله اجازه بفرمایید این اصل بسیار درست را با آنچه بر سر من و بستگانم گذشته است، برابر نهم. من از شیوه بازداشت دیگران آگاهی ندارم، اما آنچه بر ما گذشته است به اندازه بسنده گویا است.

صبحدم روز 17 بهمن ماه 1361 ساعت 4 - 3/5 پس از نیمه شب گروهی از پاسداران با بازکردن در خانه به اتاق خواب ما در منزل دخترمان ریختند و دستور دادند که من فوراً لباس بپوشم. این آقایان تنها حکم بازداشت مرا در دست داشتند. اما نه تنها مرا، بلکه همسرم را هم بدون داشتن حکم بازداشت کردند. به آن هم بسنده نکرده دخترمان را هم که در کارهای سیاسی ما نه سر پیاز بود و نه ته پیاز، او را هم بدون حکم، بازداشت کردند. تصور نفرمایید که به این هم بسنده کردند، نه! فرزند 11 ساله افسانه دخترمان و نوه ما را هم بازداشت کردند و همه ما را به بازداشتگاه 3000، یعنی کمیته مشترک دوران شاه که من در آنجا مدت‌ها (پیش از کودتای 28 مرداد) بازداشت و محاکمه و زندانی شده بودم، بردند.

پس از آزاد شدن افسانه دخترمان (که پس از شکنجه و یک سال و نیم زندانی بدون محکومیت آزاد شد) معلوم شد که آقایان بازداشت کنندگان، در غیاب ما خانه را "غارت" کردند. هرچیز گران بها را از سکه‌های طلای متعلق به افسانه (سکه‌هایی که طی سال‌ها به مناسبت اعیاد و روز تولد خود از بستگان دریافت کرده بود) گرفته، تا مقداری اشیاء قیمتی که من در سفرهای خود به عنوان هدیه دریافت کرده بودم، تا حتی مدارک تحصیلی من (از تصدیق ششم ابتدایی گرفته تا بالاترین سند علمی من که حکم پروفیسوری آکادمی شهرسازی و معماری جمهوری دموکراتیک آلمان بود)، به غارت بردند و تاکنون که 7 سال از آن زمان می‌گذرد، با وجود ده‌ها بار درخواست افسانه و من، اصلاً کوچک‌ترین اثری هم از آن‌ها پیدا نشده است. ظاهراً آقایان بازداشت کننده ما، این اشیاء گران‌بها را به عنوان غنائم جنگی در جنگ مسلمانان علیه کفار برای خود به غنیمت برداشته‌اند.

این بود "پیش درآمد" بازداشت ما. از این پس "نمایش دردناک" آغاز و "پرده به پرده" دنبال می‌شود.

در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران چنین می خوانیم:

اصل 35- هرگونه شکنجه برای گرفتن اقرار یا کسب اطلاع ممنوع است. اجبار شخص به شهادت یا اقرار یا سوگند مجاز نیست، چنین شهادت و اقرار یا سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می شود. جای بسی تاسف است برای گذشته و جای بسی نگرانی است برای آینده که این اصل گران بها زیر پای برخی مسئولان له و لورده شده و احتمالاً در آینده هم خواهد شد.

در مورد اکثر بازداشت شدگان از همان روز اول بازداشت و در مورد من چند روز پس از بازداشت، شکنجه به معنای کامل خود با نام نوین "تعزیر" آغاز گردید.

شکنجه عبارت بود از شلاق با لوله لاستیکی تا حد آس و لاش کردن کف پا. در مورد شخص من در همان اولین روز شکنجه آنقدر شلاق زدند که نه تنها پوست کف دو پا، بلکه بخش قابل توجهی از عضلات از بین رفت و معالجه آن تا دوباره پوست بیاورد، درست 3 ماه طول کشید و در این مدت هر روز پانسمان آن نو می شد و تنها پس از 3 ماه من توانستم از هفته ای یک بار حمام رفتن بهره گیری کنم. نوع دوم شکنجه که به مراتب از شلاق وحشتناک تر است، دستبند قپانی است. تنها کسی که دستبند قپانی خورده می تواند درک کند که دستبند قپانی آن هم 10 - 8 ساعت متوالی در هر شب، یعنی چه؟

در مورد من، پس از اینکه شلاق اولیه که با فحش و توهین و توسری و کشیده تکمیل می شد سودی نداد، یعنی آقایان نتوانستند در مورد دروغ شاخدار ساخته شده که در زیر آن را شرح خواهم داد از من تائیدی بگیرند، مرا به دستبند قپانی بردند.

18 شب پشت سر هم مرا ساعت 8 بعد از ظهر به اتاقی واقع در اشکوب دوم می بردند و دستبند قپانی می زدند و این جریان تا ساعت 6 - 5 صبح یعنی 9 تا 10 ساعت طول می کشید. تنها هر ساعت مامور مربوطه می آمد و دست ها را عوض می کرد. چون ممکن است شما ندانید که دستبند قپانی چگونه است، آن را توضیح می دهم. این شکنجه عبارت از اینست که یک دست از بالای شانه و دست دیگر را از پشت به هم نزدیک می کنند و بین مچ دو دست یک دستبند فلزی زده و با کلید آن را تنگ می کنند. درد این شکنجه وحشتناک است. طی 18 شب که من زیر این شکنجه قرار داشتم و دو بار هم در تعویض ساعت به ساعت آن "غفلت" شد و از ساعت 12 نیمه شب تا 5 صبح به همان حال باقی ماندم. علت اینکه چرا اینقدر طول کشید این بود که من به آنچه می خواستند به "زور" اعتراف کنم، تسلیم نشدم. من 18 کیلوگرم از وزن خود را از دست دادم و تنها پوست و استخوان از من باقی ماند، تا آن حد که بدون کمک یک نفر حتی یک پله هم نمی توانستم بالا بروم و برای رفتن به دستشویی هم محتاج به کمک نگهبان بودم. پیامد این شکنجه وحشتناک که هنوز هم باقیست، اینست که دست چپ من نیمه فلج است و دو انگشت کوچک هر دو دستم که در آغاز کاملاً بی حس شده بود، هنوز نیمه بی حس هستند. یادآوری می کنم که من در آن زمان 68 ساله بودم.

همسر من را آنقدر شلاق زدند که هنوز پس از 7 سال، شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می کند. البته این تنها شکنجه "قانونی" بود که به انواع توهین و با رکیک ترین ناسزاگویی ها تکمیل می شد، (فاحشه، رییس فاحشه ها و...). آنقدر سیلی و توسری به او زده اند که گوش چپ او شنواییش را از دست داده است. یادآور می شوم که او در آن زمان پیر زنی 70 ساله بود. خواهش می کنم عجله نفرمایید و نیاندیشید که بدترین نوع شکنجه (تعزیر) همین بود. نه، از این بدتر هم دو نوع دیگر بود:

نوع اول شکنجه جسمی بود و آن اینجور بود که فرد را دستبند قپانی می زدند و با طنابی به حلقه ای که در سقف شکنجه خانه کار گذاشته شده بود آویزان می کردند و او را به بالا می کشیدند، تا تمام وزن بدنش روی شانه ها و سینه و دست هایش فشار غیر قابل تحمل وارد آورد. درد این شکنجه نسبت به دستبند قپانی ساده شاید ده برابر باشد. حتی افراد ورزیده ای مانند دوست عزیز ما آقای عباس حجری که 25 سال در زندان های مخوف شاه مردانه پایداری کرد، چندین بار از هوش رفت. آقایان به این هم بسنده نکرده و او را مانند تاب تلو تلو می دادند. دوست هنوز زنده ما آقای محمد علی عمویی که با آقای حجری و 5 جوانمرد دیگر از سازمان افسری حزب توده ایران پس از کودتای امریکایی - انگلیسی 28 مرداد 1332 به زندان افتاده و مانند یارانش 25 سال در همه زندان های مخوف شاه معدوم مردانه پایداری کرد، شاهد زنده این شکنجه هاست. البته نه شاهد دیدار، بلکه خود او زیر این شکنجه ها قرار گرفته است.

آقای عباس حجری که مردی ورزیده بود در اثر این شکنجه وحشتناک، دست راستش تا حد 3/4 فلج شده بود تا آنجا که نمی توانست با آن غذا بخورد. مرا مسلماً به علت آنکه دیگر جانی برایم باقی نمانده بود از این شکنجه معاف داشتند.

نوع دوم، شکنجه روحی بود. این نوع شکنجه که در مورد من عملی شد، از همه شکنجه های دیگر دردناک تر بود. این شکنجه چگونه بود؟

پس از اینکه آقایان از تحمیل اعترافات به من با شکنجه ها و با هدفی که در بالا شرحش را دادم، ناامید شدند، 3 بار مرا زیر این "آزمایش" قرار دادند. بار اول مرا به اتاق شکنجه بردند. مریم همسرم را که چشمش را بسته و دهانش را با دستمالی که در آن فرو کرده بودند، بسته بودند روی تخت شلاق خوابانده و دهان مرا هم گرفتند و در برابر چشم من به پای لخت او شلاق زدن را آغاز کردند. این جریان پیش از شلاق زدن های شدید مریم که در بالا یادآور شدم بود. آقایان برای اینکه دست خود را به یک چنین کار ننگینی که بدون تردید قابل دفاع نبود، آلوده نکرده باشند، یکی از افراد توده ای، به نام "حسن قائم پناه راکه برای فرار از فشار، تن به پستی داده بود، مامور شلاق زدن کردند. پس از نشان دادن این منظره، مرا به پشت در سلول شکنجه گاه بردند و به زمین نشانند و از من اعتراف می خواستند تا شلاق زدن به پای همسرم را که من صدای ضربات شلاق و ناله همسرم را می شنیدم، پایان دهند. پس از چند دقیقه چون من حاضر به پذیرش آنچه از من می خواستند، نشدم (قبول طرح کودتا) مرا به سلول خودم برگرداندند.

این بود یک نمونه از انجام اصول مربوط به حقوق افراد در قانون اسلامی جمهوری اسلامی در "عمل".

حضرت آیت الله

من اکنون 7 سال است که زیر چوبه دار ایستاده ام. سوگند به وجدان انسانیم که حتی یک کلمه از آنچه در این تشریح نوشته ام، غیرواقعی و حتی زیاده روی نیست.

باز هم خواهش می کنم عجله نفرمایید. این داستان هنوز ادامه دارد.

چون من باز هم تسلیم نظریات آقایان نشدم، بار دوم - باز هم مرا به اتاق شکنجه بردند. این بار دخترم افسانه را خوابانده بودند و همان فرد پست در برابر چشم "آقایان" مشغول به شلاق زدن به پاب برهنه او بود. باز هم مرا پشت در نشانند و به گوش کردن ناله های دخترم مجبور کردند و از من خواستند که خواسته آنان را بپذیرم و چون حاضر نشدم بار سوم باز هم مرا شیب به اتاق شکنجه بردند. این بار همسرم مریم را دستبند قیانی زد و به سقف آویزان کرده بودند. او پاهایش هنوز روی زمین بود. مرا به پشت در شکنجه گاه آوردند و گفتند اگر اعتراف نکنی، مریم را بالا خواهیم کشید. چون من حاضر به اعتراف نشدم دستور دادند که مریم را به بالا بکشند. من تنها صدای ناله های مریم را که چون دهانش با دستمال بسته بود، به طور مبهم شنیدم. پس از مدتی آقای "یاسر" که در درون شکنجه گاه بود فریاد زد متهم از حال رفته، دکتر را بیاورید و مرا به سلول خود برگرداندند.

برای اینکه از حقیقت گویی دور نشوم، پس از چند هفته که بازپرسی ها به طور کلی در بخش عمومیش پایان یافته بود، بازپرس مستقیم من آقای "مجتبی" به من گفت که این جریان سوم یک صحنه سازی بود و ناله ها را هم "یاسر" با صدای زنانه و مبهم می کرده است. پس از دیدار کوتاهی که با همسرم مریم داشتم او هم این حقیقت را تایید کرد و گفت او را بالا نکشیدند، تنها پنج دقیقه نگهداشتند.

حضرت آیت الله

آیا همه این اعترافات در چارچوب "تعزیرات" اسلامی می گنجد؟ تا آنجا که من از مسائل تعزیرات" در جزای اسلامی آگاهی دارم:

1- تعزیر که منحصرآ زدن تازیانه است و نه شیوه های امریکایی و اسرائیلی آموخته شده به عوامل ساواک شکنجه گر مانند دستبند قیانی، آویزان کردن به سقف با دستبند قیانی و سایر اقداماتی که در بالا یادآوری کردم.

2- تعزیر یک حد مجازات است که در صورت ثابت شدن جرم مانند "حدود" دیگر از طرف حاکم شرع تعیین می شود. تعزیر برای گرفتن "اعتراف" آن هم روی یک اتهام به کلی واهی و فرضی و نادرست و اختراعی که در زیر به شرح آن می پردازم، اتهام دروغی که پس از این همه شکنجه ها و زیر پا گذاشتن بنیادی ترین اصول قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در مورد متهمین، پوچ بودن و دروغ بودن آن روشن گردید.

همانجور که یادآور شدم، همه این شکنجه ها برای این بود که از افراد برجسته حزب توده ایران این اعتراف دروغ را بگیرند که گویا حزب توده ایران تدارک یک کودتای مسلحانه برای سرنگون ساختن نظام جمهوری اسلامی ایران را می دیده است؛ تدارک کودتایی که قرار بود در آغاز سال 1362 عملی گردد. به دید من، آقایانی که این دروغ شاخدار را ساخته بودند و این همه شیوه های غیر انسانی را برای گرفتن تایید برای این دروغ شاخدار ساخته بودند، این انگیزه را داشتند که "دلایلی" برای در هم شکستن حزبی که در چهار سال فعالیت قانونی خود، علیرغم انواع فشارها، هم از طرف نظام جمهوری اسلامی و هم از سوی نیروهای ارتجاعی و سایر گروه های راست و چپ نما همواره و به طور تزلزل ناپذیر از انقلاب بی دریغ و با همه امکانات دفاع کرده و در همه رفراندوم های نظام با رای مثبت شرکت کرده است، "توجیهی مردم پسند" بسازند.

دلیل بدون پاسخ برای این دید من، جریان بازجویی شاهد زنده و حاضر آقای محمد علی عمویی است که نه تنها امروز، بلکه بارها و برای اولین بار چند سال پیش تمام جزئیات بازجویی وحشیانه و غیر انسانی را که از او و از آقای عباس حجری به عمل آمده را در نامه ای در حدود 40 صفحه به وسیله حجت الاسلام ناصری، نماینده حضرت آیت الله منتظری، برای ایشان فرستاده اند و از آن پس هم در موارد بی شمار هرگاه فرصتی پیدا شده، همه مطالب را به اطلاع مقامات گوناگون رسانده اند.

جریان چنین بود که از سوی بازجویان به آقای محمد علی عمویی و عده ای دیگر از کادر رهبری حزب تکلیف می شود که گزارش دروغی و ساختگی در این باره که حزب توده ایران (هیات دبیران کمیته مرکزی که در فاصله میان دو پلنوم همگانی افراد کمیته مرکزی، بالاترین مقام رهبری حزب است) در یکی از چند هفته پیش از بازداشت تصمیم گرفته است که تدارک کودتایی را که در بالا شرح دادم، بدهند. به دلیل عدم پذیرش آقای عمویی و دیگران، آنان را در زیر سخت ترین شکنجه ها قرار می دهند. آقای عمویی، یعنی کسی که در دوران طاغوت نه تنها 25 سال، یعنی تقریباً تمام جوانی خود را در زندان های مخوف رژیم شاه گذرانده و شکنجه های جسمی عجیب و غیرقابل تحمل را تحمل نموده و من از شرح کامل آنچه بر ایشان گذشته است عاجزم و امیدوارم که خود ایشان یک بار دیگر این جریان را به اطلاع شما برسانند. همین روش درباره آقایان عباس حجری و رضا شلتوکی و چند نفر دیگر، من جمله شخص من اعمال گردیده است. یکی از موارد که مربوط به آقای عباس حجری بود پیش از این شرح دادم. در مورد دیگران هم مسلماً به همین جور بوده است.

با همین شگردها، تا آنجا که من شنیده ام از 12 نفر از اعضای رهبری مرکزی حزب توانستند این اعتراف دروغ را کتبا بگیرند. تنها من علیرغم همه فشارها حاضر به پذیرش این دروغ شاخدار نشدم. به من گفتند که همه اعضای هیات دبیران که در بازداشت هستند، این را پذیرفته اند که گویا حزب قرار است روز اول ماه مه (11 اردیبهشت 1362) کودتا را انجام دهد.

پاسخ همیشگی من این بود که اولاً اگر همه افراد حزب هم این را در برابر چشم من بگویند، من این دروغ را نمی پذیرم و برآنم که آن ها هم زیر همان فشارهایی که به من وارد شده و یا بدتر از آن به این دروغ اعتراف کرده اند. ثانیاً آیا این مسخره نیست که حزبی بخواهد با نزدیک به یکصد قبضه سلاح سبک (تفنگ) و مقداری نارنجک و یا دو تیربار سبک در برابر این نیروی عظیم سپاه و ارتش و پلیس و کمیته های انقلاب و بسیجیان کودتا کند؟! شما که ما را خیلی کارکشته و زرنگ می دانید، چگونه چنین "حمافتی" را به ما نسبت می دهید؟

در پاسخ به من گفتند که افراد دیگر (حسن قائم پناه) گفته که شما از شوروی ها مقدار زیادی سلاح گرفته و آن ها را احتمالاً در جنگل های مازندران و در بعضی باغ های اطراف تهران و بخشی را در خراسان مخفی کرده اید. پاسخ من این بود که آیا این احمقانه نیست که اسلحه از شوروی ها به میزان زیاد بگیریم و آن را در جنگل های

مازندران مخفی کنیم؟ آیا من به تنهایی می توانم چنین کاری را انجام دهم؟ آن هم با وضع مزاجی ام! آیا یک نفر دیگر هم در میان این صدها بازداشت شده هست که بگوید با من در گرفتن اسلحه و مخفی کردن آن کمک کرده است؟ یک نفر هم پیدا نشد! اگر هم شما عقیده دارید که در یکی از باغ متعلق به دوستان، در اطراف تهران سلاح ها پنهان شده، بروید آن ها را در بیاورید. من گفتم که در جریان انقلاب، روزهای 21 و 22 بهمن افراد حزبی که از چند ده نفر تجاوز نمی کردند مقداری بسیار محدود سلاح مانند همه مردم جمع کردند که همان وقت آن ها را که میزان تقریبیش را در بالا گفتم، در یک خانه یا دو خانه مخفی کردیم تا اگر روزی ضد انقلاب توانست ضربه ای به انقلاب وارد سازد، ما بتوانیم با نیروی اندک خود به موازات نیروهای وفادار به انقلاب علیه نیروهای ضد انقلابی وارد عمل شویم. ثانیاً تمام اسناد و صورت جلسات هیات دبیران، یکجا به دست شما افتاده است. در این صورت جلسات، نه تنها کلمه ای از اینکه چنین صحبتی حتی با هزار فرسنگ فاصله شده باشد دیده نمی شود، بلکه درست برعکس، درست چند هفته پیش از بازداشت، که از گوشه و کنار می شنیدیم و همه رفتار مامورین تعقیب که شب و روز با گروه های کاملاً مجهز در تعقیب ما بودند احساس می کردیم که مقامات جمهوری اسلامی به علل سیاسی - عمومی در صدد وارد آوردن ضربه ای به حزب ما هستند و به همین جهت در هیات دبیران به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم که کادر رهبری مرکزی حزب را به طور غیر قانونی از کشور خارج کنیم و به تشکیلات کوچک مخفی حزب که مسئولیت تدارک فنی این کار را داشت ماموریت داده شد که امکانات تدارک دیده خود را آماده سازد.

حضرت آیت الله!

آیا این خنده آور نیست که کسانی را متهم به تدارک کودتا کنند که درست در همان دوران مورد ادعای آقایان اتهام زننده، این افراد می کوشند از کشور فرار کنند؟! در گزارش ساختگی که به افراد رهبری زیر شکنجه تحمیل شد، درست از همین افراد به عنوان رهبران بخش های سیاسی - نظامی - تشکیلاتی و تبلیغاتی کودتا نام برده شده است و از این بالاتر، حتی لیست "کابینه" پس از پیروزی کودتا را سرهم کرده بودند که در آن گویا کیانوری رییس جمهور (!)، فلانی نخست وزیر، عمویی وزیر خارجه و دیگری وزیر جنگ و... .

واقعاً تعجب آور است که چه "مغزهای داهیانه ای" این کمدی بی مزه را تنظیم کرده بودند. البته تصور نفرمایید که این نام گذاری ها تنها به این نام گذاری ها باقی مانده بود. در این دوران، در هر بخشی که من را می بردند از پاسداران و... (نقطه چین در متن است) که البته به علت داشتن چشم بند، من آن ها را نمی شناختم یکی توی سر من می زدند و می گفتند "حال آقای رییس جمهور چطور است؟"

در همان دو سه ماه اول بازداشت، بر اثر فشارهای سنگین، من دوبار دچار خونریزی معده شدم که تنها با کمک سرم مرا از مرگ نجات دادند. شب یازدهم اردیبهشت (اول ماه مه) بازجویم به من گفت ما همه با اسلحه به خانه می رویم و در انتظار کودتا خواهیم بود. تو بدان که ما به نگهبان بند یک نارنجک داده ایم که اگر صدای یک تیر در شهر بلند شود، او نارنجک را از درون سوراخ در سلول تو به داخل خواهد انداخت. پاسخ من با تبسم به او این بود امیدوارم شب را راحت بخوابی و فردا صبح همدیگر را خواهیم دید. جریان به درستی مانند گفته های من پایان یافت و روشن شد که مسئله "کودتای حزب توده ایران" بادکنکی بیش نبوده است.

انتقال ما به زندان اوین یک سال طول کشید. یک سال، به جای 24 ساعت مندرج در اصل 42 قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، یعنی 365 بار 24 ساعت! در این یک سال من و همسرم و دخترم از هرگونه ملاقات با بستگانمان محروم بودیم و حتی مانند دیگران هم که هفته ای یک بار به بستگانشان تلفن می کردند، نبودیم. یعنی از این حق هم محروم بودیم!

در زندان اوین در پایان سال 1362 بخش عمده و پس از چند ماه بقیه زندانیان توده ای برای رفتن به دادگاه به زندان اوین منتقل شدیم. در زندان اوین به جای اینکه بر پایه پرونده های ساخته شده در بازداشتگاه طبق ماده 32 قانون اساسی دادنامه ها در اسرع وقت تسلیم دادگاه گردد، جریان بازجویی با همان تفصیل دوباره از اول شروع شد و همه ما مجبور بودیم که به صفحات دور و دراز پرسش ها پاسخ بدهیم، تنها با این تفاوت که در اینجا، تا آنجا که من آگاهی دارم، شکنجه های بازداشت گاه تکرار نشد. ولی این واقعیت را باید یادآور شوم که در جریان

بازداشتگاه و اقامت در اوین 11 نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب، که بازداشت شده بودند و اسامی آنان را در زیر می آورم، بدرود حیات گفتند:

- 1- آقای رضا شلتوکی.
- 2- آقای تقی کی منش (این دو نفر جزو آن گروه افسران توده ای بودند که 25 سال در زندان های شاه معدوم مقاومت کردند).
- 3- آقای گاگیگ (که در زمان شاه جمعا 15 سال در زندان و یک بار هم با خود شما در زندان بوده و در اولین شب گرفتاری شما که در سلول انفرادی بودید برای شما سیگار آورده بود. بار دیگر هم که حاج آقای مصطفی خمینی، فرزند بزرگ امام را به زندان آوردند و بدون بالاپوش در زمستان سرد در سلول انفرادی افکندند، گاگیگ یک پتو از بالاپوش خود را برای ایشان برد و ضمنا یادآوری کرد که او ارمنی است و توده ای است. آیت الله حاج آقا مصطفی در پاسخ از او سپاسگزاری کرده و "گفتند در چنین شرایطی این مسایل اهمیت ندارد.")
- 4- آقای باباخانی (که در زمان طاغوت سال ها در زندان به سر برده و مدتی هم با آقای لاجوردی در زندان مشهد بوده است).
- 5- پرفسور آگاهی، استاد فلسفه.
- 6- حسن قزلچی، شاعر و نویسنده پیرمرد کرد.
- 7- حسن حسین پور تیریزی.
- 8- علی شناسایی (این دو نفر کارگر قدیمی بودند و هر دو پس از کودتای 28 مرداد چندین سال زندانی بوده اند).
- 9- محسن علوی - دبیر سابقه دار ریاضیات - (آقای علوی پس از 28 مرداد زندانی شد و زیر شکنجه های حیوانی جلاخان ساواک دست چپش به طور کامل فلج شده و به شانه اش آویزان بود).
- 10- آقای انصاری از اهالی ترکمن صحرا و دکتر در علوم اجتماعی و ادبیات ترکمن در اتحاد شوروی.
- 11- آقای رحمان هاتقی.

از مرگ 10 نفر (شماره های 2 تا 11) هیچ گونه اطلاعی ندارم و نمی دانم آن ها زیر شکنجه و یا بر اثر شکنجه و یا در پی بیماری جان سپرده اند. به طوری که من در بهداری زندان اطلاع پیدا کردم، هیچگونه سابقه ای از مرگ آنان و یا بیماری خطرناک در بهداری زندان اوین نیست. در مورد آقای رضا شلتوکی ایشان مدتی مدید مبتلا به سرطان معده بودند و به همین علت نمی توانستند از غذای زندان به جز نان خالی چیزی بخورند. دوستانی که با او در یک بند، در سلول های نزدیک به هم زندانی بودند، گفته اند که بارها، صدای التماس او را شنیده اند که نان می خواسته و مسئول پخش غذای زندان از دادن نان اضافی به او خودداری می کرده است.

پس از انجام محاکمات، در تابستان 1364 که شرح آن را پس از این خواهم داد، چند نفری، از آن جمله آقای حجر، عمویی، شلتوکی، باقرزاده، ذوالقدر (همه از افسران 25 سال زندان کشیده دوران شاه)، بهرام دانش و دکتر احمد دانش و فرج الله میزانی را به یک اتاق در حسینیه منتقل ساختند.

آقای عمویی و دیگران می گفتند که از شلتوکی ورزشکار و نیرومند جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود و پزشکان هم جز داروی مسکن کاری برای او نمی کردند، تا اینکه دیگر امیدی به زنده ماندنش باقی نمانده بود، او را ابتدا به بیمارستان زندان و بعدا به کمک خانواده اش به بیمارستانی در تهران منتقل کردند و پس از آنکه دیگر پزشکان امیدی به زنده ماندنش نداشتند، دوباره به بیمارستان زندان منتقل شد و در آنجا به وضع دردناکی جان سپرد. پس از مرگ نه جنازه اش را به خانواده اش تحویل دادند و نه اینکه محل دفن او را به خانواده اش اطلاع دادند. حتی به خانواده اش غدغن کردند که مبادا مراسم عزاداری برای او ترتیب دهند. آقای عمویی خاله زاده آقای شلتوکی است و این اطلاعات را از راه خانوادگی پیدا کرده است. در مورد 10 نفر دیگر، تنها پس از پایان محاکمات که همه ما را از سلول های بند 209 به بند جدیدا ساخته شده به نام آسایشگاه، که به راستی نام بسیار بی مسامی است، به سلول های انفرادی منتقل کردند. آقای عمویی می گوید که گاگیگ را دیده که چون خود مستقلا نمی توانسته راه برود، دو نفر او را بغل کرده بودند. او یک پیراهن مندرس و یک شلوار از آن مندرس تر در برداشته که تمام بدنش از پارگی شلوار پیدا بوده است. پس از این تاریخ دیگر هیچ یک از افرادی که ما طی

چند سال دیدیم، از او خبری نداشته است. چرا او به آن حال و روز افتاده بود؟ آیا در اوین هم همان برنامه شکنجه زندان سه هزار تکرار شده بود؟

در هر حال این پرسش باقی می ماند که به کسی که در سرمای زمستان بلاپوش خود را به آیت الله مصطفی خمینی می دهد، پیروان او حتی یک پتوی پاره نداده اند تا آن را به کمر خود ببندد و این راه دراز را در زندان، در آن وضع در برابر چشم ده ها و ده ها مامور و کارمند عبور نکند و مورد استهزا قرار نگیرد؟ این درد را به چه کسی می توان گفت؟ تاکنون من شرم آمده که حتی به دوستانم این را بگویم.

در اینجا، برای آنکه باز هم از حقیقت دور نیفتم، یادآوری می کنم که آنچه مربوط به شخص من است، از بهداری زندان اوین گله ای ندارم؛ چه از لحاظ مداوای عمومی و چه از لحاظ 4 بار عمل جراحی (دوبار در بیمارستان زندان و دوبار در بیمارستان های تهران) در حق من کوتاهی نشده است. در مورد سایر زندانیان توده ای هم تا آنجا که من اطلاع دارم، به ویژه در 2-3 سال اخیر، اگر نه آنچنان که در مورد شخص من بوده، ولی جای شکایت عمده ای نبوده است.

از زمان انتقال، از زندان سه هزار به زندان اوین تا پایان محاکمات در تابستان 1364 و تا چند ماه پس از آن، در سلول های انفرادی 1/80 متر در 2/80 متر بوده ایم. در برخی سلول ها 3 - 2 و در موارد کمی حتی 5 یا 6 نفر زندانی بوده اند. از هواخوری به کلی محروم بودیم و هفته ای یک بار امکان استفاده از حمام داشتیم.

همسرم مریم فیروز و من در تمام این مدت دوبار و هربار چند دقیقه در مقابل بازپرس همدیگر را دیدیم و از دیدار با بستگانمان تا زمان آزادی دخترمان (نزدیک به یک سال پس از انتقال) محروم بودیم. همانجور که در گذشته هم یادآور شدم، دخترمان افسانه پس از یک سال شکنجه و بازجویی در زندان سه هزار به زندان اوین منتقل گردید، بازپرسی مجددا انجام گرفت و در پایان نمونه دیگری برای نمایشنامه مشهور شکسپیر به نام "هیاهویی زیاد برای هیچ" پیدا شد و افسانه بدون محاکمه و محکومیت آزاد گردید و تنها دو سال از زندگیش تباه شد و فرزند کوچکش (11 - 13 سالگی) بی سرپرست ماند، زندگیش متلاشی شد و بخشی از دار و ندارش غارت شد.

در اینجا به جا می دانم پیش از آغاز جریان محاکمه به دو کمبود جدی در زندان های جمهوری اسلامی نه تنها نسبت به زندان های کشورهای مردمی و دموکرات (البته به جز امریکای ضد دموکرات و کشورهای دموکرات نمای مانندش)، بلکه حتی نسبت به زندان ایران در زمان طاغوت یادآوری کنم.

اول- در مورد دیدار زندانیان با بستگان خود: نه تنها در کشورهای شرقی و مردمی بلکه حتی در زندان های شاه معدوم، زندانیان نه تنها از امکان دیدار با بستگان خود برخوردار بودند، حتی دوستان و آشنایان غیر بسته آنان هم می توانستند به دیدارشان بیایند. زندانیان حق داشتند از دوستان و بستگان خود هر نوع خوراکی و پوشاکی دریافت دارند. هنگامی که خود شما در زندان بودید، مسلماً شاهد آن بودید که زندانیان مرفه حتی شام و نهار از منزل برایشان می آوردند. اما در زندان های جمهوری اسلامی، تا آنجا که من آگاهم، زندانی تنها امکان دیدار هفته ای و یا دو هفته یک بار با بستگان درجه اول خود را دارد (پدر، مادر، همسر، فرزند، خواهر و برادر) و اگر زندانی از داشتن این بستگان درجه اول محروم باشد تنها با اجازه مخصوص می تواند از امکان دیدار یک نفر از بستگان درجه دوم خویش بهره مند شود. البته دیدار هم همیشه از پشت شیشه و گفت و گو به وسیله تلفن است.

دوم- در مورد امکان ارتباط زندانیان در درون زندان: در ارتباط با شلوار مندرس گاگیک ممکن است شما به ما بگویید که خوب چرا خود شما که این وضع را دیدید برای او کمکی نفرستادید؟ این درست پیامد همان کمبود دوم در زندان های جمهوری اسلامی است (البته تا آنجا که من می دانم).

البته در مورد زندانیانی که هنوز در جریان بازپرسی هستند، برای جلوگیری از تبانی، جلوگیری از تماس آنان قابل درک است. ولی در زندان اوین که من شاهدش هستم، امکان تماس، حتی سلام و علیک بین زندانیان آشنا که در سلول های مختلف هستند (به استثنای بخش عمومی) غدغن است، حتی برای زندانیانی که سال ها در یک سلول با هم بوده اند. اگر در سالن ملاقات یا تصادفا در بهداری به هم برخورد کنند، نه تنها حق سلام علیک با هم ندارند، بلکه اگر سلام و علیکی با هم بکنند مورد مآخذه قرار می گیرند. این پرسش بدون پاسخ می ماند که این سخت گیری و محدودیت آن هم در مورد افرادی با سابقه دوستی و آشنایی (حتی میان همسر، مانند همسرم مریم و من) برای چیست و دیدار

و صحبت این افراد چه زیانی به مقررات زندان در نظام جمهوری اسلامی می‌رساند؟ تصور می‌فرمایید که با این گونه سخت‌گیری‌ها، "زندان دانشگاه می‌شود؟"

جریان محاکمه

نمونه دادگاه ما (آقای محمد علی عموی، آقای مهدی پرتوی، نورالدین کیانوری) مانند همه دادگاه‌های دیگر خود سند گویایی است برای زیر پا گذاردن مواد قانون اساسی از سوی مراجع قضایی.

اصل 35 قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران- در همه دادگاه‌ها طرفین دعوا حق دارند برای خود وکیل انتخاب نمایند و اگر توانایی انتخاب وکیل نداشته باشند، باید برای آن‌ها امکانات تعیین وکیل فراهم گردد. معمولاً در همه دادگاه‌ها شیوه عمل اینست که پس از تنظیم دادنامه از سوی دادستان و ابلاغ آن به متهم، نامبرده وکیل و یا حتی وکلای خود را انتخاب می‌کند و پس از آن اجازه مطالعه پرونده به متهم و وکیل و یا وکلایش داده می‌شود و پس از آن روز جلسه دادگاه تعیین و دادرسی آغاز می‌شود.

در دوران طاغوت که من و شماری دیگر از رهبران و مسئولین حزبمان به بازداشت و محاکمه کشیده شدیم و دادستان نظامی برای من و چند نفر دیگر (از 14 نفر) تقاضای مجازات اعدام کرده بود، جریان عیناً همینطور بود. ما دوازده وکیل درجه اول تهران را انتخاب کردیم، به طور دسته جمعی. این آقایان حتی بدون دریافت یک شاهی از ما، در تمام مدت محاکمه که چند هفته به طول انجامید، شجاعانه و بی دریغ از ما دفاع کردند و در پایان علیرغم تهدید شاه به قضات محاکمه، یکی از 3 قاضی (سرهنگ بزرگ امید)، علیرغم دو قاضی فرمایشی دیگر، رای بر برائت کامل ما داد. البته این رای به بهای بسیار گرانی برای این شخصیت والای انسانی تمام شد. او را پس از مدتی خلع درجه کرده و به زندان محکوم کردند، ولی نام نیک او در تاریخ محاکمات فرمایش دوران ننگین حکومت طاغوت باقی ماند.

پس از 28 مرداد 1332 هم که عده زیادی از رهبران و اعضای حزب ما به زندان افتادن و آزموده قصاب دادستان نظامی بود، همه متهمان توده ای از همین حقوق که در قانون اساسی جمهوری اسلامی در نظر گرفته شده است، برخوردار بودند. ولی در محاکمات ما چند اصل از اصول قانون اساسی جمهوری به طور کامل زیر پا گذاشته شد:

اول اینکه مختصر دادنامه دادستان انقلاب 2 سال پس از بازداشتمان در اواخر زمستان 1363 به ما ابلاغ شد. دوم اینکه به ما امکان تعیین وکیل و مطالعه پرونده داده نشد.

سوم اینکه دادرسی‌ها در دهم تیرماه 1364، یعنی درست سه سال و نیم پس از بازداشتمان آغاز شد و دادخواست بدون توجه به تناقضات شگفت‌انگیزی که در پرونده‌های بازپرسی بود، بدون توجه به مواد قانون اساسی در مورد بی اعتبار بودن اعترافاتی که با اعمال فشار، تهدید و شکنجه گرفته شده است، تنظیم شده است.

در دادخواست دادستان انقلاب بدون توجه به اینکه "بادکنک ساختگی کودتا" به طور مفتضحی ترکیب، برای اکثریت افراد درخواست مجازات اعدام بر پایه ادعایی: "قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران" شده است. خنده آور اینست که حتی در مورد اینکه متهمی علیرغم شکنجه و فشار اعتراف به همان دروغ‌های ساخته شده نکرده، باز هم دادستان بر پایه "قصد براندازی جمهوری اسلامی" تقاضای مجازات کرده است.

نمونه: در دادخواست همسرم، مریم فرمانفرمایان، زیر ماده 4 چنین گفته شده است: "دروغ‌گویی و کتمان حقایق در مسیر کلیه بازجویی‌ها"

ملاحظه می‌فرمایید که دادخواست‌ها تا چه اندازه بدون هیچ‌گونه پایه واقعی تهیه شده است؟ از همه این‌ها خنده دارتر دو مورد زیر است:

1- آقای فریبرز صالحی در 8 شهریور 1360، یعنی نزدیک به یک سال و نیم پیش از بازداشت ما، بازداشت شد و از آن روز تا زمانی که اعدام شد (تابستان 1367) در زندان بود

2- آقای دکتر فریبرز بقایی در 15 تیرماه 1360 یعنی بیش از یک سال و نیم پیش از بازداشت ما بازداشت گردید و هنوز با وجود دریافت یک درجه تخفیف از اعدام به حبس ابد در زندان است و شب و روز به کار پزشکی در زندان مشغول است

حتی برای این دو نفر هم دادستان انقلاب به جرم "قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران" تقاضای اعدام کرده است. به راستی که شگفت انگیز است!

اکنون چند کلمه درباره "قصد براندازی":

همان طور که گفته شد، مسئله کودتا به طور مفتضحانه ای رسوا شد تا آنجا که حتی در بازجویی گروه دوم از رهبران حزب توده ایران که در اردیبهشت 1362 بازداشت شدند، دیگر از سوی بازجویان مسئله طرح کودتا مطرح نگردید، حتی دادستان انقلاب هم نتوانسته است روی این نکته تکیه کند.

اما درباره "قصد"!

حضرت عالی خوب می دانید که از لحاظ قضایی میان "قصد" و "سوء قصد" تفاوت بنیادی وجود دارد. حتی "سوء قصد" هم 3 مرحله دارد که برای هر مرحله در صورت اثبات جرم، مجازات جداگانه ای در نظر گرفته می شود. این 3 مرحله عبارتند از: 1- فکر و تصمیم به سوء قصد؛ 2- تهیه وسائل برای انجام سوء قصد؛ و 3- اقدام عملی برای انجام سوء قصد.

تنها قصد ارتکاب جرم هیچ گونه جرمی نیست. هزاران نفر در شب و روز قصد می کنند کسانی را که دشمن یا آزار دهنده خود می دانند، خودشان مجازات کنند و حتی به قتل برسانند، ولی پیش از این کاری انجام نمی دهند. اینکه جرم نیست.

از این بگذریم چگونه می توان کسانی را به "قصد براندازی نظام جمهوری اسلامی ایران" متهم کرد که تمام همتشان بر این بوده که پیش از بازداشت از کشور فرار کنند؟ بدون اینکه حتی یک کلمه در باره چنین "قصدی" حتی در دراز مدت با یک نفر از اعضاء و یا مسئولین درجه اول حزب صحبتی کرده باشند؟! همه ی این ها نشان می دهد که تا چه اندازه هیکل عظیم این اتهامات و محاکمات و رای های حاکم شرع بر روی پایه های گلین استوار بوده است.

دادرسی بدون اطلاع پیشین، بدون آگاهی از متن گسترده دادخواست عمومی دادستان انقلاب، بدون وکیل، بدون خواندن پرونده و پیدا کردن تناقضات درون آن آغاز و طی چند جلسه کوتاه دو ساعتی به پایان رسید. رای دادگاه هم تا امروز که 4 سال و نیم از آن تاریخ می گذرد به من و آقای عمویی ابلاغ نشده است. به این ترتیب من اکنون چهار سال و نیم است که مانند سال های طولانی در دوران مبارزه با رژیم طاغوت روی سکوی زیر چوبه دار ایستاده ام و هرروز منتظرم که رای دادگاه که مسلماً اعدام است، به من ابلاغ و به موقع اجرا گذاشته شود.

زندگی پس از دادرسی:

دوران 4/5 سال پس از پایان دادرسی برای زندانیان توده ای و از آن جمله من، فرازهای کم بلندی و پرنشیب های ژرف و تا حد بدون بازگشت داشته است. از مدت ها پیش از آغاز دادرسی از سوی حوزه علمیه قم یکی از روحانیون به نام آقای موسوی زنجانی با من تماس گرفت و از من درباره مسائل گوناگون مثل مسئله "تعاونی ها" و نقد چند کتاب سیاسی مشکوک (ارتباط با دار و دسته مظفر بقایی و محافل امریکایی)، مناسبات حزب توده ایران و دکتر مصدق و... تحلیل و اظهار نظر خواستند. من هم در هر مورد با تفصیل و استدلال این تحلیل ها را تهیه و در اختیار ایشان می گذاشتم. پس از دادرسی هم تا تابستان 1365 که جریانش را شرح خواهم داد، این همکاری ادامه داشت.

پس از مدتی آقای "رازانی"، دادستان انقلاب از من خواستند که یک سلسله درس هایی را برای آشنایی حوزه علمیه قم با مارکسیسم و به ویژه کتاب "کاپیتال" کارل مارکس به صورت نوار تهیه نمایم. من به ایشان گفتم که دوستان فرج الله میزانی (که در تابستان 1367 اعدام شد) تخصص در اقتصاد سیاسی دارد و برای این کار از من مناسب تر است. ایشان هم این پیشنهاد را پذیرفتند و از همان زمان آقای موسوی زنجانی هر هفته یک روز به اتاقی که ما (7 نفر) با هم زندانی بودیم می آمدند و با رادیو ضبط صوت طی دو ساعت مطالبی را که آقای میزانی تهیه کرده بود، روی نوار ضبط کرده و نوشته آن را که طبیعتاً مفصل تر و کامل تر بود از ایشان گرفته و با خود می بردند. کار تدریس جلد اول کاپیتال در مدت نزدیک به 10 ماه پایان یافت و جلد دوم آغاز گردید که با حادثه زیر این جریان متوقف گردید:

به طوری که آقای موسوی زنجانی می گفت، مسئولین ذی صلاحیت در حوزه علمیه قم از نتایج کار بسیار راضی بودند. ضمناً در همین دوران به طور تلویحی به ما این طور فهمانده شد که مسئله اعدام ما دیگر منتفی است. البته بعداً معلوم شد که این طور نبوده است. شاید در آن زمان تصمیم مقامات عالی اینجور بوده و بعداً به علل سیاسی تغییر پیدا کرده است. در این دوران وضع ما در زندان عادی بود و از حقوق عمومی زندانیان بدون ترجیح برخوردار بودیم. روزی یک ساعت هواخوری داشتیم و گاهی هم بیشتر. در مورد شخص من که علاوه بر مسائل عمومی، مسئله دیدار با همسر هم مطرح بود پس از پایان دادرسی به طور نامنظم هر از چندی (دو ماه یک بار) دیداری داشتیم. در تابستان 1365 به یک باره این وضع عادی دگرگون شد. علت چنین بود:

آقای مجید انصاری که سرپرست اداره زندان ها بود، در گفت و گویی با خانواده های زندانیان سیاسی و به ویژه زندانیان توده ای که از ایشان خواستار عفو بستگان خود بودند، با لحن بسیار زننده همان اتهامات واهی را که شرحش داده شد، تکرار کرده و در ضمن یک دروغ شاخدار و یک تهمت نسبت به شخص من اظهارداشت. این مصاحبه در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید. این دروغ چنین بود: "کیانوری دبیر اول حزب توده در یک جلسه وسیع در حسینیه زندان اوین در برابر زندانیان توده ای سخنرانی مبسوطی در رد مارکسیسم و درستی اسلام کرده و در پیامد این سخنرانی عده زیادی از حاضرین در جلسه با شور نسبت به مارکسیسم ابراز انزجار کردند.)

البته این ادعای ایشان به کلی دروغ بود. من طی نامه ای به وسیله آقای موسوی زنجانی به ایشان یادآور شدم که این گفته ایشان دروغ است و اتهام و خواستار آن شدم که آن را در همان روزنامه اطلاعات تکذیب کنند. در مورد پرونده ما هم نوشتیم که بخش اعظم اتهامات مطالبی بی اساس بوده و اگر اعترافات در پرونده ما هست، این اعترافات زیر شکنجه به آنان تحمیل شده است.

آقای انصاری به جای آنکه مانند یک مسلمان واقعی در صدد تصحیح اشتباه خود، لااقل در مورد اتهام نادرستی که به من زده بود، برآید، با کینه توزی غیر قابل وصفی به آزار نه تنها من بلکه سایر افراد رهبری حزب که در آن اتاق با من بودند، برآمد.

همان فردای روزی که من نامه را برای ایشان فرستادم، مرا از اتاق دسته جمعی جدا کردند و به سلول انفرادی با شرایط بسیار سنگین منتقل کردند. 1- من ممنوع الملاقات با دخترم و همسرم شدم؛ 2- همه کتاب ها و یادداشت ها و هرگونه وسایل نوشتن از من گرفته شد؛ 3- هواخوری از من سلب شد؛ 4- از تلویزیون هم که در اتاق دسته جمعی داشتیم، خبری نبود؛ 5- آقای انصاری در همان اولین شب به سلول من آمد و به من ابلاغ کرد که چون من در نامه خود، ایشان و مقامات قضایی جمهوری اسلامی را زیر سؤال برده ام، حکم اعدام من مورد تأیید قرار گرفته و به زودی اعدام خواهم شد.

به این ترتیب، من درست 4 ماه در بی خبری مطلق از همه جا هرشب و هرروز و هر ساعت منتظر احضار برای اعدام بودم. پس از دو سه روز معاون آقای انصاری به سلول من آمد و پس از تهدید زیاد و پرخاش از من خواست که از اعتقاداتم دست بردارم و مسلمان شوم تا در وضع من بهبودی حاصل شود.

پاسخ من به ایشان این بود که "من ترجیح می دهم که اعدام شوم تا به پستی ریاکاری و دروغ گویی دچار نشوم. من جمهوری اسلامی ایران را دوست می دارم و هوادار جدی خط امام هستم و درباره حکم دادگاه درباره خودم هم آن را پذیرا می باشم". همین مطالب را هم در نامه به آقای انصاری نوشتم.

به این ترتیب من چهار ماه در انتظار اعدام و بی خبر از همسرم بودم و پس از چهار ماه مرا به سلول جمعی بازگرداندند. در آنجا آگاه شدم که چند روز پس از انتقال من به سلول انفرادی، افراد دیگر اتاق را هم به سلول های

انفرادی فرستادند و پس از چند هفته اقامت در سلول انفرادی، آن‌ها را در گروه‌های کوچک‌تر به اتاق‌های کوچک‌تر گروهی فرستادند. در مورد آقایان فرج‌الله میزانی و منوچهر بهزادی که هر دو، چه تا آن زمان و چه بعدها برای حوزه علمیه قم فعالانه کار می‌کردند، این اقامت در سلول انفرادی ماه‌های بیشتری ادامه یافت، علتش هرگز برایم معلوم نشد. در اثر این اقدام آقای انصاری کارهای ما هم برای حوزه علمیه قم تعطیل گردید. پس از 8 ماه دوباره اجازه ملاقات با همسر را دادند. او گفت که آقای انصاری پس از دیدار با من به سلول او رفته و با پرخاش او را هم مانند من ممنوع‌الملاقات با من و دخترمان کرده و هواخوری هم که او در تمام مدت زندان تا سال 1366 هرگز نداشته است. همسر من گفت که در این مدت 8 ماه، 8 تا 10 نامه برای من نوشته که من تنها پس از انتقال به اتاق عمومی، یکی از این 10 نامه را دریافت داشته‌ام و ظاهراً نامه‌های دیگر به عنوان اسناد نوین ارتکاب جرم و یا "غنائم جنگی" ضبط شده است. با فشارهایی که به سایر دوستان و همسر من در پیامد نامه من به آقای انصاری وارد گردید، یک بار دیگر مفهوم این شعر زیبایی پارسی واقعیت پیدا کرد:

"گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری!"

خوشبختانه در این مورد، گردن زدن‌ها به خون کشیده نشد. پس از 8 ماه درد و رنج وضع به حال عادی برگشت، اما با کمال تأسف وضع به این حال باقی‌نماند و پس از کمی بیش از یک سال مصداق این شعر به شکل دردناکی به واقعیت تبدیل شد و صدها نفر از افراد بی‌گناه توده‌ای به جوخه‌های تیرباران سپرده شدند.

حضرت آیت الله

همانجور که حضرت عالی آگاهی دارید، در تابستان 1367 پس از عملیات "مرصاد" در ماه‌های خرداد تا مهرماه عده بی‌شماری از زندانیان در زندان‌های کشور و به ویژه در زندان‌های تهران (اوین و رجایی شهر) اعدام شدند و در میان آنان تعداد زیادی از زندانیان توده‌ای که نه تنها کوچک‌ترین رابطه‌ای با مجاهدین خلق هرگز نداشتند، بلکه برعکس، همیشه آماج دشمنی آنان بوده‌اند و این دشمنی با زندانیان توده‌ای درست به این علت بود که زندانیان توده‌ای، حتی آنان که به اعدام محکوم شده بودند، همواره از جمهوری اسلامی ایران و خط امام پشتیبانی کردند.

من از تعداد تیرباران شدگان آگاهی دقیقی ندارم، تنها در کنار آن 11 نفر مفقود شدگان که در زندان بدرود حیات گفته‌اند، من اسامی 50 نفر از اعدام شدگان را در اختیار دارم و بدون تردید تعداد واقعی اعدام شدگان خیلی بیشتر از این شمار است.

حضرت آیت الله

شگفت‌انگیز است که در این "کشتار" نه تنها تعداد معدودی که زیر حکم اعدام بودند، بلکه شمار زیادی از افرادی که محکومیت‌های غیر اعدام داشته‌اند، مانند حبس ابد، بیست سال، 15 سال و حتی 6 - 5 سال بدون هیچ‌گونه دلیل تازه‌ای اعدام شده‌اند. آیا همه آنچه در این نامه نوشته‌ام و به وجدان انسانیم سوگند که یک کلمه از آن خلاف واقع و حقیقت نیست، در چارچوب عدالت اسلامی می‌گنجد؟! تنها امید من اینست که این نامه، این پیامد را داشته باشد که اینگونه جریانات در آینده تکرار نشود. با همان دردهای خوره‌وار روحی که در نامه پیشین نوشتم، نامه خود را با یک پیشنهاد عملی برای اثبات درستی آنچه در این نامه نوشته شده است، پایان می‌دهم.

موفقیت شما را در انجام وظایف بسیار دشوار و سنگینی که در این مرحله بی‌اندازه حساس از زندگی میهن عزیزمان به عهده شما گذاشته شده است، خواستارم.

نورالدین کیانوری

16 بهمن 1368

× این پیشنهاد، هنوز به دست ما نرسیده است، اما گمان می رود پیشنهادی عملی برای تحقیق مستقیم از باقی ماندگان رهبری حزب و تحقیق از کسانی باشد که مستقیماً در جنایات دست داشته اند و در این نامه به آن ها اشاره شده است.

کیانوری در سال 1370 از زندان اوین به خانه ای تحت نظر ماموران وزارت اطلاعات منتقل شد. کیانوری و همسرش مریم فیروز از سال 1374 اجازه یافتند که در منزلشان زندگی کنند ولی حق خروج از کشور را نداشتند. نورالدین کیانوری در 15 مرداد 1377 درگذشت و در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. مریم فیروز نیز در سن 94 سالگی در 22 اسفند 1386 دار فانی را وداع گفت و بی سر و صدا توسط ماموران وزارت اطلاعات در کنار همسرش دفن گردید. مریم 60 سال در حزب توده عضو بود که یازده سال آن را در زندان اوین گذرانید. او شاهزاده قاجار بود و دکترای ادبیات فرانسه داشت.

بخش دوم:
کالبدشکافی روشنفکران «چریک های فدایی خلق»

از سال های 1348 خورشیدی به بعد که چالش جدی ایران با کنسرسیوم نفت آغاز گردید. تحریکات و توطئه های ضد ایرانی توسط برخی دولت های عربی نظیر لیبی و مصر و عراق که با شرکت های نفتی سر و سری داشتند از سر گرفته شد و در ادامه این توطئه ها بود که جنگ های خیابانی و اقدامات تروریستی جای مبارزات سیاسی آرام را گرفت.

اولین گروه سیاسی که در این شرایط حساس به عبدالناصر پناه برد تا در قاهره به افراد ناراضی ایرانی آموزش نظامی و تروریستی بدهد، نهضت آزادی بود که بعدها به آن خواهیم پرداخت. اما همزمان دو شبکه تروریستی در داخل کشور پدید آمدند، یکی از شکم حزب توده متولد شد به نام سازمان چریک های فدایی خلق و دیگری سازمان مجاهدین خلق که از بطن نهضت آزادی زاییده شد. در واقع این دو سازمان تروریستی فرزندان نامشروع حزب توده و نهضت آزادی بودند.

بنیانگذار سازمان فداییان خلق شخصی بود به نام بیژن جزنی فرزند رحمت الله جزنی توده ای معروف در سال 1336 به دنیا آمد. پدرش در سال 1325 به فرقه دموکرات پیوسته و سپس به شوروی گریخته بود. بیژن 9 ساله بود که پدرش او و خانواده را رها کرد و رفت تا به خلق زحمتکش و محروم در آن سوی مرزها و به دوراز کانون خانواده خدمت کند. مادر بیژن یک زن یهودی بود که به اسرائیل رفت و فرزندش را قربانی هوی و هوس شخصی نمود. گویی این زن و شوهر ماموریت داشتند که در فضای عدم تفاهم بچه ای را به دنیا آورند و به دست سرنوشت رهاش کنند. شاید باور آنان به مکتب جهان وطنی کمونیسم و بی اعتباری خانواده در این نظام فکری سبب شده بود که پدر و مادر و بستگان بیژن همه سرسپرده حزب توده باشند. بدیهی است که تربیت بیژن به سیر حوادث و پیش آمدها بستگی پیدا می کرد. بیژن در کنار دایی اش بزرگ می شد و شخصیت اجتماعی او به دایی توده ای اش گره می خورد و همین دایی بود که بیژن را در سن 10 سالگی به سازمان دانش آموزی حزب توده معرفی کرد.



بیژن جزنی

بیژن رنج بی پدری و بی مادری و بی سرپرستی را با همه سلول های بدنش احساس می کرد و از یک کانون گرم خانوادگی محروم بود؛ بدیهی است که او تشنه محبت بود و آن را در هر کوی و برزنی جست و جو می کرد. با ترور نافرجام پادشاه ایران فعالیت حزب توده ممنوع اعلام شد ولی بیژن خردسال به کوشش های زیرزمینی هدایت و رابط شبکه های زیرزمینی گردید. پس از وقایع 28 امرداد و سرکوب جبهه ملی در سال 1342 جزنی و عده ای از دوستانش مدتی نشریه ای سیاسی به نام «پیام دانشجو» منتشر می کردند. پیام دانشجو، نماد جبهه متحد جناح های مختلف سیاسی در جنبش دانشجویی بود. به این ترتیب که تا اوایل ۱۳۴۳ حسن ابراهیم حبیبی (که بعد از انقلاب اسلامی چند دوره معاون اول رییس جمهوری شد) سردبیر و مسئول گردآوری مطالب و اخبار آن بود و بیژن جزنی امور فنی مانند آماده سازی و چاپ اول آن را برعهده داشت. در بهار 1343 هیات تحریریه ای برای پیام دانشجو انتخاب شد که تقریباً همه جناح های دانشجویی را در بر می گرفت و هوشنگ کشاورز صدر، متین دفتری، مجید احسن و منصور سروش در آن حضور داشتند. جزنی آماده سازی و چاپ و بهزاد نبوی پخش آن را

عهده دار بودند. ماشین نویسی و تهیه استنسیل و امکانات چاپی که محدود به یک دستگاه پلی کپی دست ساز بود، توسط بیژن تهیه می شد. در اواخر سال ۱۳۴۳ و بهار ۱۳۴۴ از هر شماره پیام دانشجو در حدود ۵۰۰ نسخه چاپ می گردید.

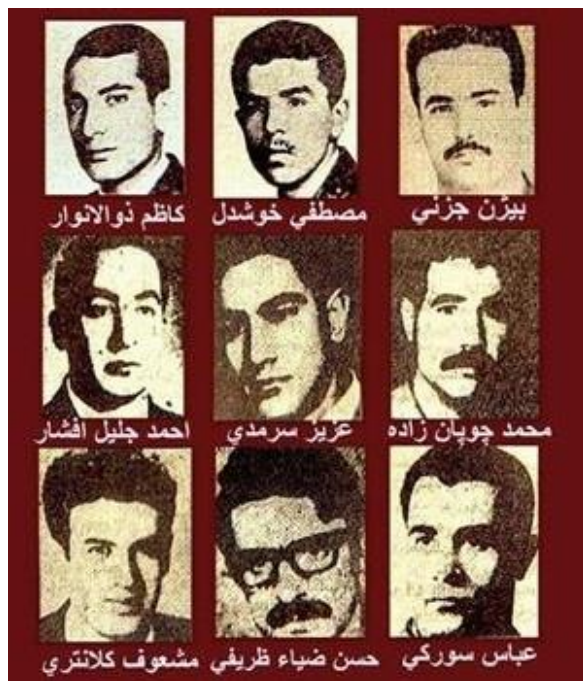
بیژن در طول سال های مبارزات سیاسی بارها به زندان افتاده بود ولی پس از مدت کوتاهی آزاد می شد و به کوشش هایش ادامه می داد. بیژن در سال 1342 شاگرد اول رشته فلسفه معرفی شد. بیژن در دنیای مارکسیستش با مهین قریشی که از مارکسیست های فعال بود آشنا شد و با او ازدواج کرد. از آغاز پیدا بود که این ازدواج یک پیوند سیاسی است و این دو می توانند یکدیگر را در جهت پیشبرد آرمان های سیاسیشان کامل کنند و اینگونه بود که بیژن همسرش را به یک عامل اطلاعاتی موثر تبدیل نمود.

بیژن جزنی در جوانی با استفاده از شرایط تحصیل رایگان در همه سطوح علمی به کسب دانش پرداخت، فلسفه خواند، اهل مطالعه کتاب بود و تحت تاثیر "چه گوارا" و "کاسترو" قرار داشت که متاسفانه عقده های روانی دوران کودکی او را از مسیر یک زندگی آرام منحرف و به سوی رویاهای چریکی و مبارزات مسلحانه هدایت کرد اما اسفا که دانش او نه برای خانواده اش مفید واقع شد و نه برای مملکتش.

او صاحب شرکت تبلیغاتی بزرگ و مشهوری بود به نام «تبلی فیلم» که از این راه سرمایه هنگفتی کسب کرد و خانه ای مدرن در خیابان آمل خریداری نمود و از رفاه کامل برخوردار شد. بیژن خوش تیپ، تحصیل کرده و روشنفکر پس از سال ها فعالیت سیاسی در حزب توده و جبهه ملی، عاقبت به اندیشه جنگ مسلحانه روی آورد و سازمانی با همکاری سه تن از دوستانش به نام های حسن ضیاء ظریفی، جلیلی افشار و کلانتری (برادر منوچهر کلانتری یکی از رهبران کنفدراسیون در لندن) تشکیل داد اما سازمان امنیت و اطلاعات کشور که از کوشش های سازمان های ضد ایرانی آگاهی داشت و بر اوضاع داخلی مسلط بود، از همان روزهای اولیه در سازمان جزنی نفوذ کرده و دو خانه تیمی آن ها را یکی در پشت پادگان جی (در غرب تهران) و دیگری نزدیک ستاد نیروی دریایی که انبار اسلحه هم بود تحت کنترل قرار داد.

بیژن جزنی در ملاقاتی که در خیابان ملک برای دریافت اسلحه و حمله به یک بانک را داشت تحت نظر قرار گرفت و هنگامی که با اتومبیل فولکس واگن خود که چند قبضه سلاح در آن نگهداری می شد حرکت نمود به محاصره ماموران درآمد و دستگیر شد و آن دو نفر دوست بیژن نیز در خیابان فاطمی امروز که بر سر قرار ای آمده بودند بازداشت و هر سه به اتهام تشکیل شبکه مارکسیستی و فعالیت های مسلحانه محاکمه شدند و با آنکه طبق قوانین جاری و براساس اعترافات که نموده بودند مقدمین علیه امنیت کشور به حساب می آمدند ولی مورد عنایت قرار گرفته و مجازاتشان به 15 سال زندان کاهش یافت!

این عده پس از پایان دادگاه و قطعی شدن حکم، از زندان تهران به رشت منتقل شدند و دیگر ساواک نظارتی بر آنان نداشت.



در زندان بود که توسط همسرش با حمید اشرف و اسکندر صادقی نژاد و امیر پرویز پویان ارتباط برقرار نمود و طرحی نو برای ادامه مبارزات ریختند و سازمان مجدداً فعال شد و دو تیم "شهری" و "جنگل" تشکیل دادند. تیم جنگل به رهبری علی اکبر صفایی فراهانی در سیاهکل به ذخیره سازی وسایل و آذوقه می پرداخت و تیم شهری به کار تهیه خانه های تیمی و پذیرش اعضای جدید و پذیرایی از کسانی که دوره های ترور را در فلسطین یا نقاط دیگر دیده و به ایران بازگشته بودند.

در تیم جنگل یکی از افراد به نام ایرج نیری مورد سوءظن اهالی قرار گرفت و توسط مردم بازداشت و تحویل ژاندارمری گردید و بدین روی تیم جنگل برای نجات همزمشان دست به عملیات مسلحانه زده و به پاسگاه ژاندارمری حمله کردند در این نبرد تعدادی ژاندارم و چریک کشته شدند و بقیه متواری ولی ایرج نیری را نتوانستند آزاد کنند رهبری این عملیات با صفایی فراهانی بود؛ او دبیر هنرسرای عالی تهران بود ولی آموزش ترور و جنگ های پارتیزانی را در خدمت یاسر عرفات در فلسطین دیده و به درجه سروانی رسیده و به نام "ابوعباس" معروف بود. این جوان تحصیل کرده و معلم در اردوگاه عرب فلسطینی آموزش دید تا بر روی هم وطنانش آتش گشاید و آب به آسیاب شرکت های نفتی و قدرت های سرمایه داری و کمونیست های بین المللی بریزد!

با دستگیری ایرج نیری تیم شهری هم لو رفت و بسیاری از آن ها دستگیر شدند و سازمان از نفس افتاد ولی پس از یک سال با تلاش دوستان فراری مانند امیر پرویز پویان، محمد علی پرتوی، محمد صفاری آشتیانی و اسکندر صادقی نژاد سازمان مجدداً فعال و عملیات ترور و انفجار و کشتار از سر گرفته شد. این افراد متأسفانه در اجرای نیات پلید سیاسی خود تن به هر جنایتی می دادند، از جمله اقدامات ضد مردمی آن ها که خوشبختانه ناکام ماند طرح انفجار استادیوم ورزشی یکصد هزار نفری به هنگام بازی های آسیایی در تهران بود.

طرح انفجار استادیوم

گروه مذکور در یک ائتلاف هماهنگ با تیم های دیگر ترور قرار گذارده بودند از فرصت بازی های آسیایی در تهران برای ناآرام جلوه دادن ایران حداکثر استفاده را بنمایند و نظام را بی آبرو سازند اما ماجرا به شرحی که خواهیم داد لو رفت:

جریان از این قرار بود که اداره اطلاعات نیروی هوایی به افسری به نام محمد برادران خسروشاهی مشکوک شده و به ساواک گزارش می دهد که مراقب او باشند. امر تعقیب و مراقبت از این افسر به نتیجه می رسد و خسروشاهی و شش نفر دیگر در یک خانه تیمی واقع در سلسبیل دستگیر می شوند؛ اعترافات این عده سبب افشای نام 70 نفر از اعضای فداییان خلق گردید و همه آن ها بازداشت شدند یکی از این افراد در دفتر آقای مهندس بازرگان مشغول به کار بوده و فرد دیگری که ایرج خلف بیگی نام داشت پرده از راز جنایت بزرگ انفجار استادیوم برداشت و شخصی به نام حبیب برادران خسروشاهی را مسبب آن معرفی کرد.

حبیب برادران خسروشاهی از کارمندان عالی رتبه سازمان تربیت بدنی و مسئول ساختمان های استادیوم ورزشی بود. نامبرده طرح و نقشه جاسازی تعداد بسیاری بمب را در محلی که تماشاچیان زیر جایگاه می نشستند افشا کرد و حتی جای آن را نیز به ماموران نشان داد. مراقبت های شبانه روزی ماموران سبب شد که از به خاک و خون کشیده شدن بیش از پنج هزار نفر بی گناه در این عملیات جلوگیری شود و ماهیت واقعی آقایان تحصیل کرده مبارز و عاشقان خلق ستم دیده و کارگران به زنجیر کشیده شده برملا گردد!

اما حبیب خسروشاهی که با اعترافات چهارصد صفحه ای خود سازمان را به نابودی کامل کشانیده بود اعلام کرد که با حمید اشرف قرار ملاقاتی دارد و از مامورین خواست او را به وعده گاه ببرند. حمید اشرف که تا آن زمان سیزده نفر را به قتل رسانیده و تحت تعقیب بود در صدر برنامه دستگیری قرار داشت، بنابراین پیشنهاد خسروشاهی مورد استقبال قرار گرفت و او را به چهار راه پهلوی (ولی عصر کنونی) بردند و به ناچار از او فاصله گرفتند اما حبیب ناگهان با استفاده از یک فرصت خود را زیر چرخ های یک اتوبوس دو طبقه انداخت و خودکشی کرد!

اعترافات وسیع خسروشاهی او را به عنصری سوخته تبدیل کرده بود و دیگر نمی توانست نزد دوستانش ادای روشنفکران مبارز را درآورد و چاره ای ندید جز آنکه قهرمان بازی را پیشه نماید و اتفاقاً این روش موثر واقع شد و سازمان فداییان خلق بعدها مدعی شد که حبیب خسروشاهی زیر شکنجه به شهادت رسیده است!

یکی دیگر از مشکلات و معضلات بازی های آسیایی در تهران وجود ورزشکاران اسرائیلی بود که باید از آنان مراقبت های ویژه به عمل می آمد تا داستان کشتار ورزشکاران اسرائیلی در مونیخ تکرار نشود. بدین روی استفاده از ترفندهای امنیتی ضروری به نظر می رسید، لذا ورود آن ها یک بار ساعت پنج بعد از ظهر اعلام شد، ساعتی بعد گفته شد ساعت ده شب وارد تهران خواهند شد و بلافاصله اعلام گردید فردا صبح وارد می شوند، در حالی که بیست و چهار ساعت قبل از اولین اعلام، ورزشکاران اسرائیلی وارد تهران شده و مشغول استراحت بودند!

در ایامی که رهبری چریک های فدایی خلق به عهده حمید اشرف بود چهارده خانه تیمی در تهران تشکیل شده و خانم نسترن آل آقا اداره آن ها را به عهده داشت. این خانه ها پر از جوانان تحصیل کرده، خارج دیده، دوره دیده و قسم خورده بودند که گمان می کردند برای خدمت به خلق های تحت ستم باید نارنجک در جیب و مسلسل در دست و سیانور در دهان داشته باشند. آدم کشی و ترور و انفجار از "چه گوارا" تا "عرفات" برای مبارزات سیاسی الگو شده بود. هیچ سری تاب اندیشیدن نداشت، همه پر شور و غافل، همه سودا زده و فارغ، همه جاده صاف کن اغیار و بی خبر از ترفند بیگانه بودند!

خانه های تیمی به زودی توسط ساواک شناسایی و طرح ضربه زدن به آن ها ریخته شد. خانه تیمی که حمید اشرف در آن سکونت داشت در تهران نو بود. بنابراین به ساکنان خانه پس از محاصره توسط ماموران با بلندگو اعلام شد که در محاصره هستند و باید تسلیم گردند؛ لحظه بعد دود غلیظی که علامت سوزاندن مدارک بود از خانه بلند شد و متعاقب آن صدای شلیک دو تیر به گوش رسید و حمید اشرف در پناه شلیک مسلسل های دوستانش در حالی که از ناحیه پا مجروح شده بود موفق به فرار گردید ولی بقیه چریک ها جلوی خانه کشته شدند. هنگامی که خانه به تصرف درآمد ماموران با جنازه دو کودک 9 و 12 ساله به اسمی "ناصر شایگان شام اسبی" و "ارژنگ شایگان شام اسبی" مواجه شدند که هر دو فقط با شلیک یک گلوله در مغزشان کشته شده بودند. بعدها در

جریان اعترافاتی که برخی از چریک ها نمودند معلوم شد حمید اشرف به هنگام فرار این دو کودک را به قتل رسانیده تا در صورت دستگیری نتوانند مشاهدات خود را تعریف کنند!



حمید اشرف

حمید اشرف ساعت شش و نیم صبح موفق به فرار شد و به خانه تیمی دیگر در قاسم آباد تهران نو پناه برد ولی آنجا را امن نیافت و ساعت نه صبح از منزل خارج گردید که بر حسب اتفاق با اتومبیل گشت پلیس کلانتری مواجه شد. سرنشینان این اتومبیل که یک افسر و دو مامور و یک راننده بودند به هیچ وجه در جریان اشرف نبوده و او را نمی شناختند. اما اشرف که به شدت ترسیده بود اتومبیل پلیس را هدف رگبار مسلسل قرار داد و پس از قتل آن چهار نفر با همان اتومبیل پلیس فرار کرد. وی در میدان محسنی پس از مشاهده یک سرهنگ او را نیز به قتل رسانید، بنابراین در فاصله چند ساعت رهبر روشنفکران مبارز خلقی هفت نفر بی گناه را به شهادت رسانید. رفتار سبعانه و غیرانسانی یک روشنفکر سیاسی حکایت از آن می کرد که شوربختانه شور انقلابی جای شعور سیاسی را گرفته و فرزندان ایران طعمه توطئه های بزرگی شده اند.

اشرف روز هشتم تیرماه 1355 شمسی در یک خانه تیمی واقع در قلعه مرغی، جلسه ای با حضور ده نفر از سرشاخه های سازمان تشکیل داده بود که در محاصره ماموران قرار گرفت. آنان با نارنجک و مسلسل به روی ماموران آتش گشودند و پس از یک نبرد خونین همه آن ها کشته شدند. حمید اشرف رهبر سازمان نیز مثل دفعات قبل از صحنه نبرد گریخت ولی روی یکی از پشت بام ها در حال فرار بود که مورد اصابت یک تیر که به سرش خورده بود واقع شد. با قتل رهبر و سرشاخه های گروه و نیز افرادی که در درگیری های خیابانی کشته شدند و همچنین دستگیری بقیه افراد این سازمان به کلی متلاشی شد و فقط شش تا هفت نفر از آن ها باقی مانده بودند که با شروع انقلاب و در زمان نخست وزیری شریف امامی و بختیار از زندان آزاد شدند و هر یک از آن ها در راس گروهی جدید قرار گرفته و راه خون و جنایت را پیشه کرده و به ساماندهی خانه های تیمی جدید پرداختند و در آن روزهای حساس به رادیکالیزه کردن شرایط دست زدند و بر سرعت چرخ انقلاب اسلامی افزودند و حکومت اسلامی را روی کار آوردند و طولی نکشید که مزدشان را نیز از حاکمان جدید دریافت نمودند!

همین جا ضروری است اضافه کنم این گروه تروریست که دستشان به خون عده ای از هم وطنان ما آلوده بود از حمایت بی دریغ قدرت های بیگانه برخوردار بودند؛ آنان در ازای دوره های خرابکاری که در قاهره، بغداد، مسکو، پکن و لبنان می دیدند باید برای مسکو جاسوسی هم می کردند؛ به عنوان مثال تروریست های فدایی خلق پس از ترور دو مستشار نیروی هوایی آمریکا در خیابان فرشته و به شهادت رسیدن یک زن و بچه ایرانی، دو کیف سامسونت مستشاران را از داخل اتومبیل آن ها به سرقت بردند و آن را که حاوی اسناد و اطلاعات محرمانه

بود در اختیار ماموران اطلاعاتی شوروی قرار دادند. آنان نیز اسناد را به پاریس منتقل کردند و از طریق سفارت شوروی در پاریس به مسکو فرستادند.

گزارش این دستبرد و نقل و انتقال اسناد بعدها از طریق مقامات فرانسوی به مقامات ساواک داده شد و بدین ترتیب محرز گشت که این جوانان روشنفکر و مبارز و در خدمت خلق قهرمان (!) از هیچ جنایتی روی گردان نیستند و در راه دستیابی به اهداف پلید خود دست به جنایت و سرقت و جاسوسی نیز می زنند! یکی دیگر از دلایلی که وابستگی و جیره خواری این روشنفکران تروریست را برملا کرد این بود که در جریان فرارهای پی در پی حمید اشرف هنگامی که ساواک به یکی از خانه های تیمی او در نزدیکی زندان اوین حمله برد اشرف پنج دقیقه قبل از خانه رفته بود ولی اسناد و مدارک بسیار جالب به دست آمد از جمله آنکه مبلغ پانصد هزار دلار اسکناس کشف شد و نیز نامه تبریکی از معمر القذافی رییس جمهور لیبی خطاب به حمید اشرف که از ترور افسران آمریکایی اظهار خوشنودی نموده بود!

کمک های مالی قذافی به کلیه سازمان های تروریست مخالف نظام پادشاهی ایران تا روز انقلاب ادامه داشت. از این بخشش ها آقایان قطب زاده و ابراهیم یزدی و بازرگان و برخی دیگر از سران انقلاب نیز برخوردار بودند. قذافی از سوی شبکه جهانی برانداز نظام ایران ماموریت داشت تا هزینه آتش افروزی در ایران را با سخاوتمندی بپردازد. شگفتا که زنده ماندیم و ویران شدن آشیانه قذافی را به دست یاران و دوستان غربیش شاهد بودیم و اسفا که زنده ماندیم و شاهد پرپر شدن فریب خوردگان سازمان فدایی خلق به دست ماموران امنیتی جمهوری اسلامی بودیم. این خون ریزی ها و برادرکشی ها نتیجه کوچکی فکر روشنفکران سیاسی و بزرگی توطئه ای بود که در مسیر راه پیشرفت ایران قرار داده بودند و باز اسفا که چرا به امنیت و آرامش جامعه خود پشت کردند و ایران را به خانه وحشت مبدل ساختند. آن ها در آتشی که خود افروخته بودند سوختند تا کی نوبت دیگران برسد!

تروریست های روشنفکر و دانشکده دیده ما تحت حمایت دشمنان ایران مثل عبدالناصر و قذافی و صدام و نیز برخی از دولت های دوست (!) سوغاتی مرگ و خون و آتش به ایران می آوردند تا از روند حرکت ملت ایران در جهت اقتدار ملی و سیاسی و اقتصادی جلوگیری نمایند. آنان همه با هم ایران را هدف قرار داده بودند زیرا پیروزی ایران در اوپک و نیز قدرت نظامی این کشور و همچنین سرعت پیشرفت و توسعه ایران، آن ها را سخت ناخرسند کرده بود. بدین روی در براندازی یک چنین نظامی متحد و متفق شدند.

ماجرای فرار اشرف دهقانی از زندان

اشرف دهقانی به سال 1328 در یک خانواده فقیر در تبریز به دنیا آمد. پدر او که میراب بود در سال 1324 به فرقه دموکرات پیوست. او در یک خانواده چپ ولی بسیار بی بند و بار بزرگ شده بود. اشرف همراه بردارش بهروز و خواهرش روحی و شوهر خواهرش کاظم سعادت با ایجاد ارتباط با امیر پرویز پویان و مسعود احمد زاده یک شبکه ترور را تشکیل دادند و با ترور تیمسار ضیاء فرسیو رییس دادرسی ارتش به سال 1350 سازمان چریک های فدایی خلق را به وجود آوردند.

گروه اولیه فداییان خلق در سال 1351 به وسیله ساواک شناسایی و در یک حمله غافلگیرانه عده ای را بازداشت و محاکمه و اعدام و یا زندان نمود اما اشرف و بهروز فرار کردند و برادر کوچکشان (محمد) دستگیر و به مدت 4 سال زندانی گردید. کاظم سعادت شوهر خواهر اشرف که در اختفا به سر می برد با زدن رگ دست هایش خود کشی کرد. بهروز نیز در سال 1350 دستگیر و اعدام شد ولی اشرف پس از دستگیری و محاکمه به ده سال زندان محکوم گردید که در زندان قصر به سر می برد. شهرت او زمانی آغاز شد که از زندان فرار کرد و اقدام به آدم کشی نمود.

در نظام گذشته زندانیان سیاسی اجازه داشتند با بستگان خود در یک اتاق معمولی ملاقات نمایند و در واقع دیدار از پشت شیشه و میله های آهنی مرسوم نبود. اشرف در سال 1352 طی دیدارهایی که با مادرش داشت از او درخواست می کند که هر بار چادر نمازی اضافه با خودش بیاورد؛ دوست هم بند اشرف هم به نام ناهید از مادرش می خواهد که چادر نماز با خود داشته باشد. این برنامه چند بار تکرار می شود تا بالاخره در یک فرصت مناسب اشرف دهقانی با به سر کردن چادر نماز، همراه ملاقاتی ها از زندان خارج می شود. ماموران زندان که موقع ورود و خروج زندانیان تعداد زندانی ها را آمار می گرفتند هنگام خروج ناهید متوجه موضوع می شوند و از خروج او و مادرش جلوگیری می کنند اما اشرف که از زندان خارج شده بود به وسیله دوستانش به سرعت از محل دور شده و با اتومبیلی از محل می گریزد.

اشرف ابتدا به منزل الهه قریشی و سپس به خانه ساجدیان انتقال یافت. ساجدیان از دوستان همکلاسی بهروز دهقانی برادر اشرف بود. او پس از پذیرایی از اشرف خانم، وی را تحویل برادرش و شعاعیان داد. اشرف قبلا در زندان با یک آمریکایی که جاسوس شوروی بود آشنا شده بود و از طریق او موفق شد با خان بابا تهرانی تماس برقرار کند. خان بابا تهرانی که با سازمان های اطلاعاتی لیبی در ارتباط بود وسیله همکاری و آشنایی اشرف و یاران فدایی خلق را با لیبیایی ها فراهم ساخت و از این طریق فداییان خلق به منبع مالی دسترسی پیدا کرده و دست این شبکه تروریستی در اعمال خیانت و جنایت گشوده گردید.

اشرف بعد از فرار در خانه تیمی فداییان خلق به سر برده و در برنامه های خرابکاری آنان مشارکت می کرد، از جمله به اتفاق دوستانش در خیابان پاستور راه را بر اتومبیل سروان نیک طبع که فرزندش را به مدرسه می برد بسته و پس از پیاده کردن بچه از اتومبیل، سروان مذکور را جلو چشم فرزندش به قتل رسانیدند تا ثابت کنند که راه آزادی خلق ایران از جاده ترور و جنایت و مرگ می گذرد!

اشرف دهقانی پس از ارتکاب چند فقره قتل و جنایت و سرقت فرار کرد و سال ها در کردستان بود. او در یکی از عملیات از کوه سقوط کرد و فلج شد و روی صندلی چرخدار قرار گرفت و آنگاه راهی آلمان گردید و به صف روشنفکران کنفدراسیون دانشجویان و حزب توده پیوست ولی چون توسط پلیس آلمان تحت تعقیب بود از آنجا متواری گشت و به کشور عراق که پناهگاه عوامل ضد ایرانی بود پناه برد و تا هنگام انقلاب اسلامی با خرابکاران و مامورین امنیتی عراق در ارتباط بود و برای سربازان بیگانه وسیله عیش و طرب فراهم می کرد!

اشرف پس از انقلاب اسلامی به ایران آمد و در کردستان به اقدامات چریکی و ارتباط با عراقی ها ادامه داد. او که کردستان را ناامن می دید به لندن گریخت و هم اکنون نیز با این که پیر و فرسوده و معلول شده در کشورهای اروپایی برای ایجاد یک حکومت خلقی به اقدامات ضد ایرانی خود ادامه می دهد.

در روزهای آغازین انقلاب که دست اندرکاران فروپاشی ایران بر سر تقسیم منافع و کسب سهم بیشتر تلاش می کردند، چریک های فدایی خلق و مجاهدین خلق با درج سوابق خود در جراید کشور و صدور اعلامیه ها همه این جنایات را به رخ شورای انقلاب و انقلابیون مسلمان می کشیدند و هریک در معرفی خود از دیگری پیشی می جستند؛ از جمله مادر اشرف و بهروز دهقانی نامه ای به روزنامه کیهان نوشت که متن آن در کیهان شماره 10623 تاریخ هشتم بهمن 1357 چاپ گردید. در این نامه مادر اشرف چنین می نویسد:

«مادر هفتاد ساله بهروز دهقانی هستم که زیر شکنجه در اطلاعات شهربانی سیزده روز مقاومت کرد و لب از لب باز نکرد! پسرمانند دیگر شهیدان چریک های فدایی خلق و مجاهدین خلق از دست ظلم و ستم به جان آمد و دست به اسلحه برد! دخترم روح انگیز، همسر محمد کاظم سعادت است که کاظم نیز مانند بهروز از اعضای چریک های فدایی خلق بود و به خاطر حفظ اسرار سازمان انقلابی خود مرگ انقلابی را پذیرفت. پیش از مرگ دامادم، پسرمان بهروز به شهادت رسیده و محمد علی برادرش نیز زنده اما زیر دست شکنجه گران ساواک بود. بعد از دامادم، دختر قهرمانم (!) اشرف که او هم از اعضای فعال و دلاور سازمان چریک های فدایی خلق بود دستگیر شد و بعد از دو سال در عید 1352 از زندان قصر فرار کرد. اکنون محمد علی و روح انگیز و بچه های کاظم سعادت که دو تن اول در سایه مبارزات پیگیر ملت ایران از زندان آزاد شده اند و خود من تا پیروزی قطعی، مبارزات ضد امپریالیستی را ادامه می دهیم!»

پس از فرو نشستن تب انقلاب همین نامه ها و اعلامیه ها و در واقع اینگونه اعترافات بود که حکومت اسلامی را به سراغ آن ها فرستاد و مزد این زن هفتاد ساله و فرزندان و بستگان ضد امپریالیستشان را کف دستشان گذاشت! و روح انگیز خانم را در 8 تیر ماه 1360 اعدام نمود. این روشنفکران مبارز (!) خلقی پس از گذراندن ماه عسل انقلاب، تازه به مفاهیم جدیدی از آزادی و دموکراسی و هرآنچه را که در جزوه های سازمانی خوانده بودند دست یافتند و فهمیدند که آزادی چیست و امپریالیست کیست و چه رو دستی از محافل بین المللی خوردند.

افشای دروغ های سیاسی

سازمان چریک های فدایی خلق پس از انقلاب، اسامی اعضای خود را که در مبارزات مسلحانه کشته شده بودند به روزنامه کیهان داد که طی سه شماره از چهارشنبه بیست و هفتم دی ماه 1357 چاپ شد. تعداد این افراد 155 نفر بود، یعنی از بدو تاسیس این شبکه ترور و جنایت تا آزادی زندانیان سیاسی به لطف و مرحمت آقایان شریف امامی و دکتر بختیار و پیروزی انقلاب تعداد کشته شدگان این گروه روشنفکر سیاسی چپ فقط یکصد و پنجاه و پنج تن بوده نه هزاران نفر (!) که همیشه ادعا کرده و می کنند! و نیز تعداد کشته شدگان مجاهدین خلق با همه تبلیغات و سر و صداهايشان بر اساس اعلامیه شماره 21 آن ها مندرج در کیهان شنبه هفتم فروردین 1358 فقط بیست و پنج نفر (!) بوده است. در واقع طی چهار سال جنگ خیابانی و سرقت و جنایت، تعداد 25 نفر از مجاهدین خلق کشته شده بودند. پنج نفر در حین ماموریت در ببحوجه انقلاب، دو نفر به دست همکارانشان و یک نفر ضمن اجرای ماموریت و هفت نفر با حکم دادگاه تیر باران شدند و هفت نفر نیز در درگیری های خیابانی کشته شدند.

داستان مجاهدین را که بسیار پر ملال و درد آور است در بخش های دیگر خواهم نوشت تا جوانان ما بدانند چه دست هایی برای به مسلخ کشانیدن بهترین فرزندان ما در کار بود! نباید از یاد ببریم که سهم روشنفکران فریب خورده و تحصیل کرده و اساتید دانشگاه غافل ما در فروپاشی اقتدار ملت ایران تا چه حد موثر بوده است. متأسفانه بسیاری از این فریب خوردگان کتاب خوان با آنکه گرد پیری بر سر و صورتشان نشسته هنوز از آنچه که بر ایران رفت نیاموخته اند و همچنان در افکار و اندیشه سال های 1340 تا 1350 فریز شده اند و به نسل جوان دروغ می گویند و هم اکنون برخی از آن ها دستی در سفره جمهوری اسلامی و دستی دیگر در انبان سرویس های اطلاعاتی غرب دارند.

همکاران جریان چپ (جامعه سوسیالیست ها)

یکی از شبکه های سیاسی که از حزب توده جدا شد و به حیات نیمه جانی پرداخت جامعه سوسیالیست ها بود که به وسیله خلیل ملکی پایه گذاری گردید. خلیل ملکی در سال 1280 در تبریز به دنیا آمد و در زمان رضاشاه با بورسیه دولتی همراه بازرگان و کریم سنجابی به آلمان رفت و در رشته مهندسی شیمی به تحصیل پرداخت. او در آلمان با تقی ارانی چپ گرا آشنا و شیفته سوسیالیسم شد و آن اندیشه را با خود به ایران آورد و به تبلیغ آن پرداخت و به همین جرم دستگیر و جزو گروه 53 نفر بازداشت گردید.

خلیل ملکی پس از شهریور 1320 همراه یاران از زندان آزاد شد. این عده حزب توده را تشکیل دادند. ملکی در سال 1326 پس از شکست فرقه دموکرات از حزب توده جدا شد و همراه با جلال آل احمد، انور خامه ای و ابراهیم گلستان و فریدون توللی جمعیت سوسیالیست حزب توده را تشکیل دادند. در سال 1330 به دکتر بقایی نزدیک شد و به عضویت حزب زحمتکش در آمد. پس از واقعه سی تیر از دکتر بقایی فاصله گرفت و در کنار

مصدق باقی ماند. او پس از 28 مرداد 1332 بازداشت گردید و پس از آزادی به تدریج به شاه نزدیک شد و بر برنامه های انقلاب شاه و مردم مهر تایید گذارد. ملکی در سال 1348 در تهران درگذشت.

جامعه سوسیالیست ها در همان آغاز به علت عدم استقبال روشنفکران (!) و عدم بضاعت مالی با تجزیه روبرو شد و افرادی نظیر مصطفی شجاعیان و بهزاد نبوی (نایب رییس اسبق مجلس شورای اسلامی و چهره اطلاع طلب اسلامی فعلی) و ارسال پوریا از آن جدا شدند. قابل ذکر است آقای بهزاد نبوی که قبلا با حزب توده همکاری می کرد پس از رهایی از زندان به جامعه سوسیالیست های خلیل ملکی پیوست. گروه بریده از سوسیالیست ها تشکیلاتی علم کردند به نام "جبهه دموکراتیک خلق". خط مشی جدید این گروه با پشت کردن به قبله مسکو و گردش 180 درجه ای به سوی واشنگتن به بازی های سیاسی خود ادامه دادند و از این روی به مارکسیست های آمریکایی شهرت یافتند!

جبهه دموکراتیک خلق با عضویت عده ای از دانشجویان دانشکده های علم و صنعت و فنی و همکلاسی های شجاعیان و بهزاد نبوی رونقی گرفت و مصطفی شجاعیان به سمت رهبری این جبهه انتخاب گردید. شجاعیان این روشنفکر تحصیل کرده و دانشکده دیده که در ساختن تله های انفجاری و نارنجک و بمب دستی تخصص داشت دستی هم به قلم و با نویسندگی آشنا بود، بنابراین از سال 1339 به یارگیری پرداخت و چندی بعد تنی چند از دانشجویان دانش سرای عالی تهران را دور خود جمع کرد. وقتی تعداد روشنفکران به حد کافی رسید ارتباط با بیگانه را ضروری تشخیص داد تا از حمایت های مالی محروم نگردد؛ بدین روی شجاعیان از داخل به ایتالیا عقب زد و با انتشارات مزدک ارتباط برقرار نمود.

برای اطلاع جوانان ضروری است عرض کنم که راه انداختن انتشارات و چاپخانه و نشست های ادبی و شب شعر در خارج و داخل از شگردهای شبکه های اطلاعاتی بوده و هست زیرا سابقه نشان داده که اینگونه محافل ادبی جایی است برای لاس زدن های سیاسی و لغت و لیس ها و صرف دلارهای شرکت های نفتی.

مصطفی شجاعیان از طریق انتشارات مزدک در ایتالیا به کنفدراسیون دانشجویی و سازمان های وابسته به آن یعنی به گروه روشنفکران سیاسی و دانشکده دیده های خارج از کشور و مبارزان خفته در آغوش سرمایه داری غرب و عروسک های بازیچه دیپلماسی ضد ایرانی پیوست.

دامنه کوشش های شجاعیان به جایی رسید که نیاز به خانه های امن پیدا کرد و خانه هایی که برای انتشارات و چاپ و لوازم فنی اجاره می کرد برای ساختن بمب های دستی و وسایل انفجار کافی نبود زیرا آموزش به افراد فضای بیشتری را می طلبید.

بهزاد نبوی در آن شرایط به همراه یکی از دوستانش به نام مهندس هرنندیان شرکت "الکترونیک مایکو" را راه انداخته بود. شرکتی موفق و پولساز که درآمد آن هم در راه مبارزات این روشنفکران هزینه می شد، بنابراین با حمایت مالی بی دریغ آقای نبوی به زودی چهار خانه تیمی و سه دستگاه اتومبیل سواری و دو دستگاه وانت تهیه شد و آقای شجاعیان در یکی از این خانه ها به آخرین اختراع خود سامان می داد. اختراع ایشان آن بود که به جای TNT برای انفجار از اسید پیکریک استفاده شود! ملاحظه می فرمایید که جبهه دموکراتیک خلق، کاری به دموکراتیک کردن جامعه یا به قول آقایان خلق قهرمان نداشت و برای رسیدن به یک جامعه دموکراتیک، راه انفجار و انهدام و قتل و جنایت را برگزیده بودند!

شجاعیان در قله اوج بود و کارها با موفقیت پیش می رفت و آقای بهزاد نبوی هم دست از مدیریت شرکت برداشت و در نقش یک کارگر تعمیر کار برق و راننده وانت به مبارزات ضد رژیم شاهنشاهی پرداخت! نتیجه همه این تلاش ها برای دموکراتیک کردن کشور (!) راه اندازی یک دستگاه تراش کاری و تهیه هزار و دویست عدد نارنجک کائوچویی با پوشش حلقه های فولادی بود. تا این قسمت برنامه، ساواک فقط تماشاگر بود و هنرنمایی آقایان دموکرات طلب را زیر نظر داشت ولی هنگامی که مبارزان روشنفکر تروریست قصد ورود به عملیات را داشتند ساواک وارد کارزار گردید.

از اهداف خرابکارانه جبهه دموکراتیک خلق، انفجار کوره بلند ذوب آهن، انهدام اتوبوس های شرکت واحد و انفجار تاسیسات آب تهران بود و به این منظور شجاعیان یکی از یارانش به نام فرامرز شریفی را در ذوب آهن

وارد کرده بود و می رفت تا برنامه های شوم این آقایان روشنفکر مبارز سیاسی وارد عمل و اجرا گردد که ساواک حمله را آغاز و نقشه های آنان را نقش بر آب کرد! عده ای دستگیر و تنی چند فراری شدند. شریفی قبل از دستگیری فرار کرد ولی بهزاد نبوی و تنی چند از دوستانش دستگیر شدند و مصطفی شجاعیان متواری و در خراسان اقامت گزید. از این تاریخ به بعد بود که شجاعیان از انتشارات مزدک درخواست کمک مالی نمود و مبالغ هنگفتی دلارهای امریکایی برای ادامه نقش آفرینی های ایشان حواله گردید!

شرکت های نفتی که از فشارهای روزافزون پادشاه ایران برای تولید و استخراج بیشتر و افزایش نرخ نفت به ستوه آمده بودند از صرف هزینه در راه بی ثبات کردن کشور دریغ نداشتند و کشورهای عراق و لیبی و مصر و شوروی و چین و برخی از دوستان اروپایی مانند انگلیس نیز در ناآرام جلوه دادن کشور و ایجاد مانع در سر راه توسعه و ترقی از هیچ حمایت و خدمتی به این شبکه های ترور دریغ نمی ورزیدند!

همچنان که قذافی پانصد هزار دلار به همراه یک نامه تشکر برای حمید اشرف رهبر چریک های فدایی خلق فرستاد، سایر گروه های به اصطلاح مبارز راست و چپی نیز از این خوان نعمت برخوردار بودند. کمک های مالی نفتی سبب تقویت شجاعیان فراری شد و با دلگرمی هرچه بیشتر به اقدامات ضد ایرانی خود ادامه داد و طولی نکشید که بار جبهه دموکراتیک را که نام بی مسامحی بود بر زمین نهاد و به چریک های فدایی خلق پیوست و به رهبری این سازمان در شرق و شمال کشور برگزیده شد و جبهه دموکراتیک خلق نیز فروپاشید! مصطفی شجاعیان در خراسان برای مجاهدین قلم می زد و به فداییان نیز مطلب و مقاله می داد. او با رضایی، پدر رضایی ها در مشهد آشنا شد و روابط دوستانه و همدلانه ای با هم برقرار کردند و این آشنایی سبب شد که خانواده رضایی یعنی زهرا نوروزی آزاد و فاطمه رضایی همسر عبدالرضا ساجدیان و نسرین رضایی به شجاعیان اطلاع دادند که ناهید جلال زاده همسر محمدرضا سعادت به اتفاق یک زن دیگر قصد فرار از زندان را دارند و از او تقاضای کمک و همراهی کردند. مشاوره خانوادگی رضایی ها با شجاعیان منجر به دیدار سرگرد حاج سید جوادی رییس زندان زنان گردید و همچنان که قبلا درباره فرار اشرف از زندان اشاره کردم ناهید جلال زاده در حین فرار به دام افتاد ولی اشرف دهقانی به کمک و همراهی فاطمه رضایی مجاهد خلق از زندان فرار کرد.

مصطفی شجاعیان که در اختفا به اعمال خود ادامه می داد در سحرگاه 16 آبان 1354 در خیابان استخر مورد سوءظن یک پاسبان واقع شد و کار به درگیری مسلحانه کشید و او قبل از آنکه دستگیر شود با سیانور خودکشی کرد. بهزاد نبوی و مرتضی ثاقب فر دو نفری بودند که برای شناخت شجاعیان بر سر جنازه شجاعیان برده شدند و آنان گواهی کردند که وی مصطفی شجاعیان است و اما پاسبان نگون بختی که فقط وظیفه اش را انجام داده و به یک تروریست مشکوک شده بود و در مرگ مصطفی نقشی نداشت پس از انقلاب در جمهوری اسلامی بازداشت و با حکم دیوان عدالت اسلامی محکوم به اعدام گردید و به سایر شهدای راه وظیفه شناسی پیوست. به این ترتیب پرونده زندگی یک روشنفکر قلم به دست چپ گرای دیگر همانند بقیه روشنفکران دهه پنجاه که طعمه قدرت های سرمایه داری جهانی بودند و ندانسته در خدمت مطامع بیگانه قرار گرفته بودند بسته شد.

بخش سوم:
کالدشکافی روشنفکران «مجاهدین خلق»

در این بخش به ناگفته ها می پردازیم و مروری کوتاه بر زندگی سیاسی گروهی روشنفکر بی هویت داریم که در دهه چهل و پنجاه گام بر میدان مبارزات سیاسی ایران نهادند و بر کشور و ملت و خود جفاها کردند و آنچه را که کاشتند امروز در غربت و سرگردانی و بدنامی درو می کنند. صحبت از سازمان مخوفی است که در یک دست جوانان ما قرآن و نهج البلاغه و در دست دیگرشان کتاب مارکس و انگلس داده بود، سازمانی که یک نگاه به علی و ابودر داشت و نگاهی دیگر بر قذافی و ناصر و صدام!

سازمان مجاهدین خلق در سال 1340 از شکم نهضت آزادی سزارین شد و پدرخوانده اش جبهه ملی بود؛ طفل نوزاد از پستان پان عربیسم و مارکسیسم تغذیه کرد و با رشد غیر طبیعی در 4 سالگی به مکتب خانه رفت؛ معلمان ایشان جمال عبدالناصر پان عربیست و فلسطینی های پان اسلامیست و صدام بعثی و دکتر شریعتی ایرانی و آیت الله طالقانی مسلمان بودند که یک حرف و دو حرف بر زبانشان جاری کردند و شیوه پرت و پلا گفتن را آموختند.

سازمان مجاهدین خلق در سال 1344 به وسیله شش نفر از اعضای سابق جبهه ملی و نهضت آزادی ایران تأسیس شد که عبارت بودند از: محمد حنیف نژاد، سعید محسن، محمود عسگری زاده، رسول مشکین فام، علی اصغر بدیع زادگان و احد رضایی. جالب آنکه این سازمان هم زمان با تأسیس سازمان فلسطینی الفتح که دستاورد سازمان های جاسوسی شوروی بود تأسیس شد، بنابراین سازمان مجاهدین خلق برادر دو قلوب الفتح محسوب می شود. این سازمان به دلیل آرمانی از پدر به نین و از مادر به سید محمود دعایی طالقانی معروف به آیت الله طالقانی نسبت دارد. رهبران این سازمان مدت 5 سال درگیر بحث های ایدئولوژیک و مکتب سازی و مکتب بازی بودند تا اینکه در سال 1349 مطلع شدند چریک های فدایی خلق ماجرای سیاهکل را آفریده و سر زبان ها افتاده اند؛ لاجرم مجاهدین خلق برای آنکه از حریف سیاسی عقب نمانند به بحث های سیاسی خاتمه داده و تصمیم گرفتند خودشان را به نزدیک ترین اردوگاه فلسطین برسانند تا آداب رزمی و شیوه برادرکشی و تخریب و انهدام منابع اقتصادی کشورشان را بیاموزند و الحق که درس ناجوانمردی و پنجه بر چهره ملت کشیدن را از اعراب فلسطینی به خوبی آموختند! بدین روی در سال 1350 ماشین جنگی سازمان استارت زده شد و چهار سال تمام صدها جوان تحصیل کرده و دانشکده دیده روشنفکر سیاسی - مذهبی از هیچ جنایتی دریغ نورزیدند؛ کشتند و کشته شدند؛ بمب گذاری کردند و تخریب نمودند؛ دانشکده ها را ناآرام و فضای تحصیلی را تیره و تار ساختند؛ سرمایه داری غرب، شرکت های نفتی، مارکسیست های جهان وطنی، کانون های مذهبی در یک اتحاد نامقدس، پروژه MI6 و CIA را که براندازی رژیم بود به دست آقایان روشنفکر چپ و راست و انقلابی و مذهبی سپردند. شگفت آنکه همه این دانشکده دیده ها سوار بر بولدوزر انقلاب بر جاده انهدام و ویرانی می راندند. سازمان مجاهدین خلق بی آن که اشاره ای به پیروی از خط مشی فداییان خلق نمایند علت گرایش به مبارزه مسلحانه را اینگونه بیان کردند:

«پیروزی شکوهمند خلق الجزایر بر استعمار فرانسه پس از 7 سال مبارزه و دادن بیش از یک میلیون قربانی و مبارزات خلق ویتنام علیه امپریالیسم آمریکا عواملی بودند برای پذیرش شیوه جدید یعنی مبارزه مسلحانه!»

با این هدف سازمان مجاهدین، واحدی را تشکیل داد به نام واحد تدارکات و اطلاعات؛ این واحد کارش تهیه مواد منفجره، تهیه لوازم تایپ و چاپ و اجاره خانه و خرید اتوموبیل برای اجرای عملیات خرابکارانه و تشکیل گروه های الکترونیک، شیمی و مواد منفجره و نیز شناسایی عوامل نیروهای انتظامی و امنیتی بود. این واحد برای اعزام اولین گروه به اردوگاه فلسطین دست به کار شد و تعدادی شناسنامه و گذرنامه جعلی فراهم دید تا عده ای روشنفکر دانشکده دیده را برای فراگیری فنون خرابکاری و جنایت و ترور به اردوگاه های جهنمی ضد ایرانی بفرستد! عملیات هواپیما ربایی یکی از راههای رسیدن به میعادگاه تروریست ها بود که با جعل اسناد دولتی موفق شدند به اردوگاه راه یابند.

فلسطینی ها پس از آموزش های اولیه مجاهدین، آنان را در عملیات نظامی علیه ارتش اردن شرکت دادند. آنان قبل از آنکه دستشان به خون هم میهنانشان آلوده شود به ریختن خون مسلمانان اردنی پرداختند. اطاعت کورکورانه از معلمین فلسطینی شرط اول مبارزه بود که مجاهدین خلق از انجام آن دریغ نداشتند. آنچه که در اردوگاه آموختند عملیاتی ضد انسانی بی شرمانه و مغایر با منافع و مصالح ملت ایران بود. این روشنفکران سیاسی با کسب خوی

حیوانی به کشور بازگشتند و به انواع جنایات دست زدند تا اینکه در سال 1350 ساواک با شناسایی کامل آنان اقدام به یک حمله سراسری نمود. عده ای در درگیری کشته و جمعی دستگیر شدند و به اتهام جعل اسناد دولتی، هواپیما ربایی و انتقال اسلحه قاچاق به داخل کشور و اعمال خرابکارانه محاکمه شدند. از این عده 14 نفر به مرگ محکوم شدند که مسعود رجوی هم در میان آن ها بود ولی با استفاده از عفو پادشاه ایران از مرگ نجات یافت. علت نجات مسعود رجوی آن بود که وی در مدت بازجویی همکاری های فراوان با ساواک کرد و عده زیادی از دوستانش را لو داد و حتی در آرام کردن اعتصاب ها و همراهی ها با مأمورین نهایت همدلی را با ساواک داشت! از سوی دیگر برادرش کاظم رجوی که در ژنو برای مقامات امنیتی سفارت ایران کار می کرد طی نامه ای به تیمسار نصیری به خدمات خودش اشاره کرد و تقاضای عفو مسعود را نمود. در نتیجه ارتشبد نصیری رییس ساواک نامه ای به ریاست اداره دادرسی نیروهای مسلح شاهنشاهی (دادستانی) در سال 1351 نوشت و برای مسعود رجوی به پاس همکاری های صمیمانه اش با ساواک تقاضای ارفاق نمود. در این نامه آمده بود:

«در باب مسعود رجوی فرزند حسین، نامبرده بالا که در دادگاه تجدید نظر نظامی به اعدام محکوم گردیده بعد از دستگیری در جریان تحقیقات کمال همکاری را در معرفی اعضای سازمان مکشوفه به عمل آورده و اطلاعاتی که در اختیار گذارده از هر جهت در روشن شدن وضعیت شبکه مزبور موثر و مفید بوده و پس از تحقیقات نیز در داخل بازداشتگاه همکاری های صمیمانه ای با مأمورین به عمل آورده، لذا به نظر این سازمان استحقاق ارفاق و تخفیف در مجازات را دارد.»

این نامه به حضور شاهنشاه تقدیم شد و مورد عفو قرار گرفت و از مرگ نجات یافت.

مسعود رجوی همیشه از فرصت ها سوء استفاده کرده و برای نجات خود، دوستانش را به مسلخ فرستاده است و هم اکنون نیز در کنف حمایت سازمان های اطلاعاتی دنیا به زندگی ننگین خود ادامه می دهد. اما دستگیری و محاکمه دوستان رجوی که با خیانت او به قربانگاه فرستاده شده بودند واکنش های زیادی را از سوی محافل سیاسی مذهبی و غیر مذهبی در بر داشت که نگاهی به آن به منظور تحلیل وقایع و شناخت نیروهای حمایتی مجاهدین خالی از لطف نیست. از استان فارس آقایان آیت الله بهالدین محلاتی، محمود علویان، حسین الحسینی، عبدالحسین دستغیب، سید محمد امام، صدرالدین حایری، محمد کاظم موسوی و آیت الهی به عنوان علمای فارس نامه ای خطاب به آیت الله میلانی نوشتند؛ در این نامه آمده بود:

«عده ای از جوانان مسلمان مجاهد که جز انگیزه دینی و جهاد در راه اسلام عزیز داعی دیگر نداشتند به عناوینی در محاکم نظامی محاکمه و حکم اعدام درباره آنان صادر شده است. اینها حافظ و قاری قرآنند و در این روزگار تاریک مبلغ اسلامند، همه جوانند، اهل نمازند...!»

روحانیون مترقی قم طی اعلامیه ای نوشتند:

«جوانان دین داری که اکثرشان حافظ قرآن و نهج البلاغه و روایت اهل بیت بوده و هستند به جرم حق گویی و دفاع از مردم یکی پس از دیگری را به جوخه های اعدام بسته و تیر باران می کنند. هم اکنون زندان ها و تبعیدگاه های حکومت آدم کش ایران پر است از جوانان آزادی خواه و غیور که بیشترشان تحصیل کرده دانشگاه های بزرگ جهانند!»

این تحصیل کرده های دانشگاه های بزرگ تا زمانی که با رژیم شاه می جنگیدند، آزادی خواه و غیور نامیده می شدند اما هنگامی که در برابر حکومت اسلامی ایستادند، محارب و مفسد فی الارض شدند و روانه گورستان های بی نام و نشان!

حوزه علمیه قم نیز به اظهار نظر پرداخت و طی اعلامیه ای نوشت:

«رزمندگان باایمانی چون حنیف نژادها، سعید محسن ها، بدیع زادگان ها، ناصر صادق ها و باکری ها از بنیانگزاران سازمان مجاهدین خلق ایران را اعدام کردند. رزمندگان مجاهدی را شهید ساختند که اصالت های فکری اسلامی و دید صحیح و انقلابی از قوانین آزادی بخش قرآن تعیین کننده جهت آنان بود!» البته "دید انقلابی

مجاهدین از قوانین آزادی بخش قرآن " روشنفکران مجاهد خلق تغییری نکرد و آنان همچنان بر این باورند که قوانین قرآن آزادی بخش است؛ تنها ایراد کارشان این بود که نفهمیدند ماموریتشان پایان یافته و موتور بولدور را باید خاموش کنند و مثل بچه آدم دو زانو در حاشیه سفره قدرت بنشینند و دم فرو بندند و به آب و علف مرحمتی حکومت راضی و خوشنود باشند! همان طریقی که هم بندهای اسلامیشان پیمودند و رییس جمهور و فرمانده و وزیر و وکیل شدند و به آزادی و عدالت اجتماعی دست یافتند!

روحانیون مبارز خارج از کشور نیز از قافله شیون کنان عاشورای مجاهدین دور نماندند و در قطعنامه 5 فروردین 1352 اعلام داشت:

«ما پشتیبانی کامل خود را از جنبش مسلحانه خلق خویش اعلام داشته به پیروزی نهایی آنان ایمان داریم.»

دل سوزی ها و اشک تمساح ریختن منحصر به جامعه روحانیت نبود، ملیون هم در عاشورای مجاهدین سینه می زدند؛ مثلا سیاسیون جبهه ملی که به هر طناب پوسیده ای آویزان می شوند تا بگویند زنده اند در این ماجرا نیز ورود حاصل کرده و در خبر نامه خرداد 1351 نوشتند:

«روز عاشورا در حسینیه ارشاد تظاهرات می شود و تراکت هایی پخش می شود که روی آن نوشته شده بود ملت قهرمان مسلمان برای نجات مجاهدین خود به پا می خیزد!»

تاثیر اعلامیه روحانیون متاسفانه آن بود که توده های مردم بدون شناخت از ماهیت تروریستی مجاهدین به آن ها بها می دادند و همراه و هم رای آنان می شدند. در حالی که قباحت و جنایت آنچه که سازمان مجاهدین انجام داده بود از نظر مقامات مذهبی پنهان نبود ولی باز هم حقیقت را کتمان می کردند و برای آنان روضه خوانی می نمودند. به عنوان مثال آیت الله طالقانی از جزئیات اقدامات مجاهدین با اطلاع بود. مع ذلک ضمن تأیید آن ها، از آیت الله خمینی کتبا خواست که مجاهدین را مورد عنایت قرار دهد. این ماجرا را مسعود رجوی در مصاحبه با مجله آفریقا - آسیا به تاریخ 29 مارس 1982 فاش کرده و می گوید: «دومین گروهی که موسی خیابانی جزو آن ها بود و قرار بود به ما بپیوندد (مقصود قرار گاه فلسطینی است) در دوبی دستگیر شدند و من مجبور شدم فوراً به دوبی برگردم. من حامل نامه ای از رییس نیروهای العاصفه یعنی شخص عرفات بودم (این نامه برای شیخ دوبی نوشته شده بود) و بایستی به هر ترتیب که می شد هفت نفر هم رزم را آزاد کنم. با کمک فلسطینی ها بود که آن ها (هوایما ربایان) توانستند از بغداد به بیروت بروند. از طرفی ما هم با پدر طالقانی تماس گرفتیم و از او خواستیم که نامه ای به خمینی بنویسد و از او بخواهد که در این مورد کاری بکند. به خاطر دارم که پدر طالقانی را به خارج از شهر بردیم و وی در داخل اتومبیلی که در کنار جاده متوقف شده بود پیام صمیمانه ای به خمینی نوشت و از او خواست که نزد مقامات بالا به نفع ما کاری بکند.»

در این مورد بعدها در سال 1359 حجت الاسلام دعایی طی مصاحبه ای با روزنامه جمهوری اسلامی به شماره 160317 تیر ماه 1359 گفت:

«زمانی که روابط شاه با رژیم عراق تیره شده بود سه مرتبه رزمندگان ایرانی (!) هوایماهای ایران را مجبور کردند که در عراق بنشینند. سومین هوایما که از دبی عازم بندرعباس بود 9 سرنشین داشت که موسی خیابانی و سید مشگین فام و حسین روحانی از سازمان مجاهدین جزو آن عده بودند.»

بنا به توصیه آقای طالقانی این افراد مورد حمایت آیت الله خمینی قرار می گیرند که در مصاحبه آقای دعایی به طور کامل آمده است. باید اضافه کنم که دعایی مترجم عربی آقای خمینی در عراق بود و نزد ایشان زندگی می کرد. یکی دیگر از کسانی که مجاهدین را مورد حمایت قرار می داد آقای هاشمی رفسنجانی بود. در کتاب تاریخ سیاسی معاصر ایران نوشته سید جلال الدین مدنی (وزیر دفاع بازرگان) در جلد دوم این کتاب به نقل از شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی پانویس صفحه 218 آمده است:

«ما روحانیون از فعالیت مجاهدین خوشحال بودیم که تشکیلاتی دارند. ما در مدرسه رفاه کار می کردیم و از طریق همسر حنیف نژاد که در آن مدرسه کار می کرد در جریان کار آن ها بودیم. به خاطر کمک به آن ها

نامه ای به امام خمینی به وسیله سحابی فرستادم؛ در پاریس لو رفت، ما را دستگیر کردند. مهندس سحابی و توسلی اعتراف کردند ولی من قبول نکردم و پس از مدتی آزاد شدم».

سحابی و توسلی هیچگاه شاگردان خوبی در مکتب ریا و تزویر هاشمی رفسنجانی نبودند و شاید به همین دلیل بود که به بیراهه رفتند و سوراخ دعا را گم کردند و قبل از آن که لذت حکومت دینی را بچشند به حاشیه رانده شدند تا باقی مانده عمرشان را در حسرت و ندامت بسوزند و خاکستر شوند.

بنابراین روحانیون در تمام دوران فعالیت مجاهدین از آن ها حمایت کردند تا انقلاب فرا رسید. پس از انقلاب بر اثر جنگ قدرت، هر یک از آقایان روحانیون به انکار حمایت هایشان پرداختند و حداقل آن که می گفتند پس از آنکه فهمیدیم مجاهدین در مسیر التقاطی مارکسیست ها افتاده اند از آنان کناره گرفتیم. ولی واقعیت امر این است که جدایی مجاهدین از بدنه روحانیت زمانی به طور جدی انجام شد که مسعود رجوی و دار و دسته اش از حکم پدر طالقانی تبعیت کرده و ادعای اداره کشور و ریاست جمهوری را داشتند و بقیه را به حساب نمی آوردند، در نتیجه داستان پر ماجرای حذف آنان آغاز شد.

و اما در خارج از ایران یکی از کسانی که سنگ مخالفان رژیم شاه را به سینه می زد نویسنده مرموزی بود به نام فرد هالیدی که کتاب "دیکتاتوری و توسعه سرمایه داری در ایران" را نوشته و به چاپ رسیده است. آقای هالیدی نگاه تحسین آمیزی به تروریست های مجاهد و فدایی و اسلامی دارد، ولی گزارش هایش و آمارهای این کتاب صحیح است؛ او در این کتاب می نویسد:

«عمده ترین فعالیت های فداییان و مجاهدین را می توان در سال های 1971 و 1972 چنین خلاصه کرد: انفجار بمب، حمله به بانک ها، حمله به کلانتری ها و ترور سیاسی. مجاهدین ژنرال طاهری افسر شهرداری را به قتل رسانیدند و چند آمریکایی را که در ایران کار می کردند از پای در آوردند. دو سرهنگ نیروی هوایی آمریکا را در مه 1975 و سه آمریکایی غیر نظامی را در اوت 1976 به قتل رسانیدند. به نظر می رسد که تعداد برخوردهای مسلحانه و عملیات چریکی انجام شده در دست نیست ولی طبق آمار دولتی از فوریه 1971 تا اوت 1976 روی هم رفته 55 نفر از مأموران دولتی در برخورد با چریک ها کشته شده اند».

کشته شدن 55 مأمور دولتی و تعداد زیادی افراد بی گناه دیگر که در انفجارها به قتل رسیدند. هرگز سر و صدایی در ایران ایجاد نکرد و احزاب و گروه های سیاسی و حتی مذهبی از قتل عام مردم بی گناه سخنی بر زبان نیاوردند و فتوایی ندادند! روزهایی که مجاهدین خلق دکل های برق و پل ها را منفجر میکردند، زمانی که این جوانان تحصیل کرده دانشگاهی و روشنفکر رستوران خوانسالار را با عده ای مرد و زن بی گناه منفجر و 19 انسان را خاکستر نمودند هیچ مسلمانی از هیچ مسجدی صدای اعتراض بلند نشد! زمانی که دختران و زنان روشنفکر سیاسی در خانه های امن مجاهدین حمله می شدند و سقط جنین می کردند و یا فرزندان شان را در بیمارستان های تهران وضع حمل می نمودند صدای اعتراض هیچ مسلمان مبارزی در نیامد و به این همه فضااحت و بی آبرویی و سنت شکنی و اعمال نامردانه معترض نشدند بلکه به عکس به دستور آقای طالقانی و مهندس بازرگان، بازاری ها موظف شدند وجوهات شرعی را به این عده جوان بی بند و بار و افسار گسیخته بدهند تا در ریختن خون هم وطنانشان و تخریب کشورشان با کمبود مالی مواجه نگردند!

مجاهدین خلق از لحاظ اخلاقی بسیار آلوده دامان بودند. شگفتا که در بین چریک های فدایی خلق که با اسلام فاصله داشتند اصول اخلاقی و پای بندی به ارزش های انسانی تا حدودی رعایت می شد و حتی یک مورد روابط نامشروع بین دختران و پسران خانه های تیمی دیده نشد ولی در بین مجاهدین خلق که متظاهر به پیروی از مکتب اسلام و کتاب نهج البلاغه بودند حتی یک مورد هم یافت نشد که بین مردان و زنان شان روابط نامشروع وجود نداشته باشد و کارشان به حاملگی و سقط جنین نکشد!

آقایان مراجع تقلید و روحانیت ایران در آن روزهای تیره و تاریک از انقلاب چشمانشان را بر این قبیل بی بند و باری ها بسته بودند و روزی آن را گشودند که لوله اسلحه مجاهدین پشت گردنشان قرار داده شده بود و داس مرگ فرزندان انقلاب دینی ایران را مرتب درو می کرد.

انفجار نخست وزیری و حزب جمهوری اسلامی و صدها ترور شخصیت های سیاسی و مذهبی آقایان را از خواب غفلت بیدار کرد و آنگاه دانستند که نوچه های آقایان بازرگان و طالقانی و دکتر شریعتی و دست آموزهای

عرفات و صدام تا چه اندازه از شرافت سیاسی و اخلاق ایرانی به دورند و می توانند حتی برای استقلال و تمامیت ارضی کشور خطرناک باشند.

در سال های 1350 تا 1354 دو سازمان فداییان و مجاهدین خلق با پا در میانی مصطفی شجاعیان که خودش را رهبر سازمان آزادی بخش می دانست جبهه مشترکی به وجود آوردند؛ دو رهبر این سازمان ها یعنی حمید اشرف و بهرام آرام با یکدیگر در خیابان فرح آباد ژاله ملاقات و بر سر پیمان همکاری و همدلی نشستند، جالب آنکه نوار گفت و گوی این دو رهبر در اختیار ساواک قرار گرفت! در این پیمان زناشویی سیاسی درباره همکاری های بیشتر دو سازمان و اعزام روشنفکر ترین اعضا به اردوگاه های تربیت تروریست مذاکره و توافق شد اما این ازدواج نامانوس بر برخی از روشنفکران خیلی مذهبی خوش نیامد و از اینکه صاحب پدري نامسلمان شدند برخروشیدند؛ مجید شریف واقفی، مرتضی صمدیه لباف، عباس روحانی، خلیل فقیه دزفولی، حسن ابراری، تراب حق شناس و محمد توکلی که نزدیک شدن به مارکسیست ها را خلاف مکتب و آیین سیاسی می دانستند تهدید به استعفا و افشاگری کردند اما این اعتراض ها راهی به جایی نبرد چون دستور از بالا ها آمده بود و هزینه این پیوند سیاسی را مافیای سرمایه داری نفتی پرداخته بودند و به غیر از آن راضی نمی شدند! اما در این وضعیت ساواک هم بیکار نبود و اطلاعات ذی قیمتی کسب کرده بود و مترصد فرصت مناسبی بود که فراهم شد. ساواک در یک تهاجم سرتاسری دست به بازداشت آنان زد و عده ای از آن ها در نبردهای خیابانی کشته و جمعی دستگیر و روانه زندان گردیدند که موسی خیابانی از جمله دستگیر شدگان بود.

در زندان گروه های مختلف سیاسی گرد هم جمع شدند و به یکدیگر آموزش های لازم را می دادند؛ مثلاً آقای بهزاد نبوی در زندان به سعید متحدین و دوستانش طرز ساختن بمب را آموخت و نحوه مسموم کردن دانشجویان دانشگاه تهران و صنعتی آریامهر و علم و صنعت سابق را آموزش داد که اتفاقاً این اقدام مورد تأیید موسی خیابانی قرار گرفت و دستور اجرای آن را به دوستان بیرون از زندان صادر کرد بر اساس این طرح قرار شد در غذای دانشکده های فوق مقداری سیانور صنعتی ریخته شود تا پس از مسموم شدن دانشجویان وانمود گردد که رژیم دست به این جنایت زده است و چون از پخش خبر و توجیه آن توسط دوستان وفاداری مانند بی بی سی مطمئن بودند این پروژه را مناسب برای اجرا دانستند اما خوشبختانه ساواک از اجرای این طرح مطلع شد و جلوی آن را گرفت.

و اما ماجرای پاک سازی درون سازمانی از این قرار بود:

رضا رضایی فرزند خلیل رضایی (پدر رضایی ها) دارای یک همسر سازمانی بود به نام لیلی زمردیان. پس از آنکه رضا در یک محاصره کشته شد لیلی خانم به تصرف مجید شریف واقفی درآمد اما تقی شهرام دل در گروی لیلی زمردیان داشت! بنابراین مجید شریف واقفی مرتکب دو خطا شده بود: یکی خطای جنسی و دیگری خطای سیاسی و مسلکی! تقی شهرام و بهرام آرام که هر دو از رهبران سازمان مجاهدین خلق بودند از لیلی زمردیان که در خدمت مجید خان بود خواستند که نقاط ضعف مجید را گزارش کند، لیلی خانم که در خانه های تیمی درس عدم وفاداری به همسر و خانواده را آموخته بود خبرچینی مجید را نمود و برای رهبران سازمان فاش کرد که مجید شریف واقفی راه مارکسیسم را نمی پسندد و قصد افشاگری دارد. این گزارش کافی بود که پرونده مجید خان در دادگاه سری رفقا مطرح و حکم غیابی دال بر حذف وی صادر گردد. اجرای حکم به وحید افراخته مسئول شاخه نظامی سازمان سپرده شد و او نیز بی درنگ مجید شریف واقفی را به یک دیدار دعوت و در سر قرار مجید را به قتل رسانید جنازه مجید شریف واقفی را قطعه قطعه کردند و در داخل یک گونی به بیابان های مسگر آباد برده و آتش زدند! و بدین صورت یک روشنفکر منحرف به دستور سایر روشنفکران اعدام انقلابی شد و به اعضا تفهیم گردید که سرپیچی از فرامین رهبران چنین عاقبتی دارد!

ماجرای ترور مجید را چگونه که اتفاق افتاد بخوانید:

16 اردیبهشت 1354 بود، ساعت حدود چهار بعدازظهر را نشان می داد، مجید که از طریق لیلا همسرش از قرار مذاکره ای با فرستاده سازمان مطلع شده بود، به سه راه بوذرجمهری نو رسید؛ به محل قرار که رسید از توطئه بی خبر بود؛ هرچند خود سلاح سازمانیش را برای تداوم مبارزه با رژیم پنهان کرده و از تحویل آن به سازمان سرباز زده بود، اما تصور نمی کرد بر سر قرار با یاران دیروزش باید به فکر تیراندازی و دفاع از خود باشد؛ او جز بر عوامل بیگانه و کارگزاران رژیم شاه اسلحه نکشیده بود و از برادرکشی در میان نیروهای خلقی تصویری نداشت؛ طبق برنامه لیلا زمردیان البته آنچنان که بعدها گفته شد بی آنکه از جریان ترور مطلع باشد، شریف را تا محل ملاقات همراهی کرد و سپس جدا شد؛ به شریف گفته شده بود این جلسه برای اتمام حجت است و حتی امیدواری هایی به او داده شده بود که قرار است سازمان با فعالیت جداگانه آن‌ها موافقت کند؛ دقایقی بعد وحید افراخته نزد مجید شریف آمد و همراه او وارد یکی از کوچه‌های خیابان ادیب الممالک شد، جایی که از ساعتی قبل سید خاموشی و سیاه کلاه در آن مستقر شده بودند و منیژه اشرف زاده کرمانی هم در کمین بود تا ورود این دو را به نیروهای دیگر اعلام کند؛ هنوز لحظاتی از ورود افراخته و شریف واقفی به کوچه نگذشته بود که صدای دو گلوله پی در پی سکوت منطقه را شکست؛ گلوله اول را حسین سیاه کلاه از روبرو به صورت شریف واقفی شلیک کرد و گلوله دوم از اسلحه وحید افراخته که پشت سر او ایستاده بود، شلیک شد. محسن سید خاموشی درباره وقایع پس از ترور می‌گوید: «من لنگ را برداشته و داخل کوچه شدم که دیدم مجید شریف واقفی، به صورت روی زمین افتاده است؛ لنگ را روی صورت او گذاشتم و برگشتم؛ ماشین را روشن کرده دستمالی تر کردم، وقتی عباس و حیدر جسد را داخل ماشین گذاشتند، من خون‌های روی سپر را پاک کردم و با هم سوار شدیم و رفتیم». تیم ترور از آنجا به میدان خراسان رفتند؛ وحید افراخته از ماشین پیاده شد و سیاه کلاه و سید خاموشی وارد جاده مسگر آباد شدند؛ در 18 کیلومتری جاده مسگر آباد جسد را پیاده کردند، جیب‌های او را خالی نمودند و محلول کلرات، بنزین و شکر روی صورت و بدن او ریختند؛ پس از آتش زدن جسد که به سوختن دست‌هایش منجر شد پیکر شریف واقفی را مثله کرده و در چند گودال همان محل دفن کردند.



مجید شریف واقفی

و اما به یکی دیگر از شاهکارهای این تحصیل کردگان مبارز سیاسی - مذهبی که برای نجات ایران برخاسته بودند اشاره می‌کنم که البته این‌ها مشتمل نمونه خروار است:

در امرداد 1353 در یک خانه تیمی واقع در خیابان آقاشیخ هادی سه نفر از افراد برجسته سازمان به نام دکتر سیمین صالحی (رفیقه بهرام آرام) و حمید جوهری و لطف الله میثمی مشغول ساختن بمب‌های انفجاری بودند تا در شب 28 امرداد مردم بی‌گناه را به خاک و خون بکشند اما یکی از بمب‌ها در کنارشان منفجر شد و هر سه نفر آسیب فراوان دیدند. حمید جوهری که انگشتان دستش قطع شده بود به اتفاق سیمین صالحی که او نیز سخت مجروح بود پا به فرار گذاردند و لطف الله میثمی را که در قید حیات است و مورد عنایت نظام اسلامی قرار دارد

مجروح و بی یار و یاور رها کردند و رفتند، اما هر دوی آن ها ساعاتی بعد دستگیر و روانه بیمارستان شده و مورد معالجه و مداوا قرار گرفتند. سیمین خانم که از بهرام آرام حامله بود در بیمارستان شهربانی وضع حمل کرد و دختری زایید که نامش را سحر گذاردند. لطف الله میثمی با از دست دادن یک دست و دو چشم و جراحت صورت در همان خانه ماند تا ماموران آمدند و وی را دستگیر و در بیمارستان تحت مداوا قرار دادند. لطف الله در زندان بود تا به لطف و مرحمت آقایان شریف امامی و دکتر بختیار از زندان آزاد شد و با چهره ای آسیب دیده پیشاپیش تظاهر کنندگان روزهای انقلاب حرکت می کرد و از وجود ایشان به عنوان فردی که به وسیله ساواک تحت شکنجه بوده استفاده تبلیغاتی می کردند و این روشنفکر مسلمان هرگز به تماشایانش نمی گفت که صورتش حاصل برنامه های ضدانسانی خودشان بوده نه شکنجه ساواک! پرونده جنایت کاران روشنفکر مسلمان سیاسی را باز هم ورق می زنم، امید که شامه شما از بوی تعفن آن آزرده نگردد(!):

یکی از اعضای خیلی روشنفکر مجاهد خلق (!) خانمی بود به نام دکتر سیمین صالحی که در ترور تیمسار زندی پور نقش اساسی داشت. سیمین دختر سرگرد صالحی کرمانی عضو سازمان نظامی افسران حزب توده بود. سرگرد صالحی با سرتیپ رضا زندی پور قبلاً همکلاس و با هم رابطه دوستی و خانوادگی داشتند و نان و نمک یکدیگر را فراوان خورده بودند. سرگرد صالحی همیشه از محبت های فراوان تیمسار برخوردار بود اما خانم دکتر سیمین صالحی که از روابط دوستانه پدرش و زندی پور آگاه شده و محل تیمسار زندی پور را شناسایی کرده بود در کمال ناجوانمردی اسم و مشخصات و آدرس او را برای سازمان فرستاد. مجاهدین خلق تیمی شامل وحید افراخته، مرتضی صمدیه لباف نژاد، مهدی غیوران، محسن سعید خاموشی، سیمین تاج جریری، تقی شهرام و فاطمه تهرانی را مامور ترور زندی پور نمودند. این تیم روز 26 اسفند تیمسار زندی پور و راننده اش را در یک عملیات تروریستی در نزدیکی منزلش واقع در خیابان فرح (سهروردی) به قتل رسانیدند تا ثابت شود که نان و نمک و محبت و رفاقت در نظام روشنفکران مجاهد خلق پیشیزی ارزش ندارد! اما از قضای روزگار اینکه وحید افراخته رییس شاخه نظامی از سوی سازمان مأموریت یافت تا دوست و هم رزمش صمدیه لباف را نیز به جرم خیلی مذهبی بودن ترور کند؛ وحید افراخته بدون کمترین تردیدی قتل دوست و یار غارش را پذیرفت و در یک ملاقات با قرار قبلی با شلیک گلوله ای او را مورد اصابت قرار داد و صمدیه لباف نیز متقابلاً به او تیراندازی کرد و در نتیجه هر دو مجروح شدند و از محل فرار کردند اما صمدیه لباف دستگیر و افراخته فراری شد ولی فرار وی به درازا نکشید.



مرتضی صمدی لباف نژاد

و بالاخره یک روز یکی از افسران گشت کمیته مشترک به نام سرگرد اسدالله بختیاری که از خیابان ایران عبور می کرد متوجه دو جوان می شود که کنار منبع آب ایستاده اند؛ سرگرد به آن ها مظنون و به بهانه نوشیدن آب به آرامی به آن ها نزدیک می شود و به آن دو می گوید که من افسر پلیس هستم، آقایان چه کاره اند؟! یکی از آن ها پاسخ می دهد ما دانشجو هستیم ولی بلافاصله دستش را روی شکم می برد سرگرد بختیاری که افسری ورزیده و

باهوش بود به او مجال نمی دهد و مچ دستش را محکم می گیرد و در یک چشم به هم زدن وی را نقش زمین می کند و متوجه می شود که روی کمر بند او دو عدد نارنجک بسته شده است. نفر دوم نیز قصد فرار داشته که توسط همکاران بختیاری بازداشت می گردد. لازم است اشاره کنم سرگرد بختیاری که افسری ورزیده، ورزشکار و باهوش بود پس از انقلاب در دادگاه های انقلاب محاکمه و اعدام شد! به هر حال این دو جوان که هویتشان مشخص نبود به کمیته مشترک انتقال داده شدند در جریان بازجویی متوجه موی سر رنگ کرده یکی از آن ها می شوند و ضمناً کشف یک کارد سنگری و اسلحه و 12 عدد فشنگ ماموران را متقاعد می سازد که این دو باید از اعضای فعال یک سازمان تروریستی باشند؛ ضمناً بد نیست بدانیم که در آن روزها نیروهای انتظامی و امنیتی سخت تحت فشار مقامات کشوری و بین المللی بودند زیرا با ترور چند آمریکایی حیثیت ساواک زیر پرسش رفته بود بنابراین پیدا کردن قاتلان آمریکایی ها در اولویت کاری قرار داشت و بازداشت این دو فرد مسلح از اهمیت ویژه ای برخوردار بود اما هر دو دستگیر شدگان مقاومت کرده و هویتشان را اعلام نمی نمودند. مقاومت این دو به مدت 48 ساعت به آن امید بود که دوستانشان طبق آموزه های سازمانی، باید پس از غیبت طولانی دوستانشان، خانه های تیمی را تخلیه نمایند. ساواک برای شناسایی آن دو، آن ها را با تعدادی از مجاهدین مواجه داد و آنگاه معلوم شد که آن دو وحید افراخته و سعید خاموشی هستند. بازداشت وحید افراخته مسئول شاخه نظامی موهبتی برای ساواک بود. وحید افراخته پس از 48 ساعت مقاومت زبان به اعتراف گشود، آن هم چه اعترافاتی!

افراخته با نوشتن هزار صفحه مطلب هیچ رازی را از قلم نیانداخت. گویی یک شبه این آقای روشنفکر مبارز خواب نما شده؛ حتی اسرار همخوابگی های دوستانش را فاش ساخت و به نکاتی اشاره نمود که نه مورد پرسش کسی بود و نه نیازی به افشای آن ها! کار همکاری و همدلی افراخته با ساواک به جایی رسید که در دستگیری دوستانش با مامورین و تیم تعقیب و مراقبت حرکت می کرد و در چند مورد به او مسلسل دادند که در درگیری مورد استفاده قرار دهد و یاران همسنگرش را به رگبار ببندد!

اعترافات گسترده و بسیار با ارزش وحید افراخته، سازمان تروریستی مجاهدین خلق را به ویرانی کامل کشانید. او نام تمام اعضای سازمان و دوستانش و محل خانه های تیمی را لو داد و برنامه های سازمان و نحوه همکاری با خارج و داخل را فاش ساخت. با اطلاعاتی که ساواک به دست آورده بود در یک حمله ناگهانی عده ای از مجاهدین دستگیر و جمعی در درگیری ها کشته شدند؛ چند تنی با سیانور خودکشی کردند و تعدادی نیز به خارج از کشور فراری شدند و بدین ترتیب سازمان مجاهدین تقریباً زمین گیر شد و حتی کسانی نیز خارج از سازمان بازداشت شدند نظیر: آیت الله طالقانی، هاشمی رفسنجانی، حسینعلی منتظری و لاهوتی!

بهرام آرام یکی از رهبران درگیری کشته شد. تقی شهرام رهبر دیگر روشنفکران به خارج فرار کرد. عبدالرضا نیری جاوید و دکتر فرامرز لبافی نژاد پزشک و مسئول شاخه تبریز و اعضای تیمش دستگیر شدند. وحید افراخته در اعترافات خود اظهار داشت وظیفه ما ترور آمریکایی ها و به سرقت بردن مدارک آن ها بود. ما نیز مدارکی که پس از ترور به دست می آوردیم به رهبران سازمان تحویل می دادیم که در اختیار شوروی ها قرار دهند! وحید افراخته اضافه کرد: رابط ما خلیل رضایی (پدر رضایی ها) و طالقانی بودند! بهرام آرام و تقی شهرام اسامی افرادی را که باید ترور شوند در اختیار ما می گذاردند و ما عمل می کردیم.

افسانه شکنجه هایی که بر پدر طالقانی و دخترش اعظم وارد شد چه بود؟

پلیدی های خانه های تیمی و اتفاقاتی که در آن مکان ها روی می داد بسیار زشت و غیر اخلاقی بود ولی ما سعی می کنیم به احترام حریم خانواده ها از آن ها عبور کنیم و با عنایت به اینکه عده ای از اعضای این شبکه ضد ایرانی قربانی های شبکه ریا و فریب بودند و امروز بر سر عقل آمده و مسلک شیطنانی را رها کرده و به زندگی شرافتمندانه روی آورده اند از افشای اسرار پشت صحنه مبارزات آنان خودداری می ورزیم. ولی آنچه که رهبران مزدور این سازمان با ملت ایران کردند قابل اغماض نیست زیرا باید نسل جوان در جریان جنایات و عوام فریبی های رهبران مجاهدین قرار گیرند و بدانند چگونه مشتی جاه طلب بی وطن باورهای مذهبی و سیاسی

جامعه را به بازی گرفتند و کشور را به دامان هرج مرج سوق دادند. بدین منظور حال که هیجان و هیستریک جمعی فروکش کرده سری به اسناد و نوشته های این سازمان می زنیم و برخی از آنان را یک بار دیگر در معرض قضاوت خوانندگان قرار می دهیم.

ممکن است بوی تعفن آن مشامتان را آزار دهد ولی چه می شود کرد، تاریخ بی رحم است! آنچه که در زیر می خوانید اعلامیه ای است از سازمان مجاهدین خلق به هنگام دستگیری آیت الله طالقانی و دخترش اعظم در دهه 1350. این اعلامیه در سطح وسیع منتشر شد و مطالب آن مورد تایید همه رهبران سیاسی و مقامات مذهبی مخالف نظام قرار گرفت و نقل هر محفل سیاسی در داخل و خارج کشور بود.

ابتدا آن را با هم بخوانیم و بعد به بررسی آن بپردازیم:

«مجاهد نستوه پدر طالقانی روزها و هفته هاست که مقاومت می کند، گویی این اسطوره شجاعت را از سنگ خارا ساخته اند که هرچه فشار و خشونت جلاخان بی رحم ساواک بیشتر می شود بر ابعاد مقاومت این آیت الله پیر افزوده می گردد. پیر مرد بارها اشهدش را گفته است. سال ها مبارزه، تبعید، به زندان رفتن، شکنجه و محاکمه، پدر را آنچنان آبدیده ساخته که می داند چگونه در برابر خشونت ساواکی ها مقاومت کند. از دستگیری او ماه ها می گذرد، حتی حرمت مقام روحانیش را نگاه نداشته اند، ابتدا مشت و لگد و فحش و بد و بیراه به کار آمده، بعد به او دستبند قپانی زده اند؛ ساعت ها او را روی صندلی برقی نشانده اند تا بلکه اعتراف کند و پدر در حالی که گوشت بدنش بریان می شد، مقاومت. این نخستین درس مبارزه را از یاد نبرد؛ با کابل او را فلک کردند، پاها باد کرد و سپس ترکیب، پانسمانش کردند و دوباره فلک شد، پدر را حتی به آپولو نیز بستند اما باز هم مقاومت می کرد. هر وقت طاقتش طاق می شد و می رفت تا زبان بگشاید اصول مقاومت به یادش می آمد و ناگهان همه شکنجه گران ساواک را در شکل و شمایل شمر و یزید می یافت، در حالی که خود از 72 تن، امام حسین بود. آپولو می چرخید و پدر لبخند می زد، لبخند مقاومت، لبخند هیچ گرفتن سبعیت شکنجه گران ساواک. سوزن های تفتیده و سرخ، زیر ناخن هایش فرو بردند، به بیضه هایش وزنه های سنگین آویختند اما پدر طالقانی، همچنان آتش سرخ مقاومت را سرخ تر می ساخت و ثمره همین مقاومت ها بود که یکی از تکراری ترین نمایش ها در مقابل چشمان آیت الله پیرمرد به روی صحنه آمد. آیت الله روزها بود درد می کشید، از پشت سوخته و پاهای ترکیده او چرک و خون بیرون می زد و از پزشکی و معالجه و دارو خبری نبود. امروز او را به اتاقی آورده بودند که از پشت شیشه اش می شد حوادثی را که در آن سو، رخ می داد به وضوح دید. اعظم را آوردند، دخترش را. این پاره تنی که درس مقاومت را از پدر آموخته بود. او را نیز از زمان دستگیری مقاومتی جانانه نشان داده بود. کتک ها، فحش ها و ناسزا ها و فلک کردن ها، قفل از زبان اعظم بر نداشته بود. همان شب قبل، تخم مرغ پخته به پشتش فرو کرده بودند و حالا در اتاق جنب بازداشتگاه پدر، یکی از شکنجه گران ساواک با زور و خشونت لباس بر تن او می درید تا در مقابل چشم پدر به او تجاوز کند. پدر طالقانی به چشم دید که یکی از پستان های دخترش را هم بریده اند. اشک به آرامی از چشم پدر فرو ریخت، از این همه سبعیت و سنگدلی به فغان آمده بود اما اصول مقاومت به او می گفت خویشتن دار باشد و نگذارد اشک های او را جلاخان ببینند. ساواکی داشت به دخترش تجاوز می کرد و پدر پیر، تنها کاری که از دستش بر می آمد این بود که صیغه عقد را بخواند تا این گناه کبیره به محاسن حمیده بدل شود»!!

خوب، بوی عفونت قلم را احساس کردید؟! بی شرمی و بی آزر می را در چهره این روشنفکران مبارز قلم به دست مشاهده نمودید؟! بی ایمانی و فقدان دردناک اخلاق را در سطر سطر این نوشتار احساس نمودید؟! به راستی که دروغ گویان عالم در نزد رهبران مجاهدین خلق لنگ انداخته اند! این مشت، نمونه ای از خوارها اعلامیه ها، نوشته و کتاب و مقالاتی است که روشنفکران و دانشکده دیده های سازمان مجاهدین خلق ساختند و پرداختند و به خورد خلق قهرمان دادند! شگفتا که این نوشته ها به مدت 10 سال تا روز واقعه مورد تایید مقامات مذهبی بود و مبارزان سیاسی آن روزگار مثل نهضت آزادی، جبهه ملی، مجاهدین خلق، توده ای ها، مائوئیست ها، توفانی ها، طرفداران چه گوارا، فداییان اسلام، موفقه ای ها، حوزوی ها و محافل مذهبی، همه و همه برای این صاحبان قلم کف می زدند و گاه صلوات می فرستادند و زمانی دست به دعا بر می داشتند!

این نوشته سراپا دروغ حکایت از آن داشت که ساواک ناخن می کشد، بدن را با اتوی داغ می سوزاند، به زنان و دختران تجاوز می کند، تخم مرغ پخته از پشت فرو می نماید، پستان می برد و سیخ داغ زیر ناخن فرو می کند!! اما در تمام دوران پس از انقلاب که هرکس به مبارزات کوچک خود، گنده گویی های فراوان می کرد ندیدیم و نشینیدیم که کسی پستان بریده اش را به عنوان سند جنایت پهلوی به پیشگاه انقلاب عرضه کند و یا کسی ناخن کشیده شده اش را به تماشای خلق بگذارد و یا از تجاوزی که به وی شده سخن بگوید جز آن که زندان رفته ها این نوع شکنجه ها را تکذیب کرده و در مقام مقایسه با سیستم امنیتی نظام اسلامی، از روزهای خوش زندان شاه یاد می کردند! و اما هدف واقعی پشت جریان داستان سرایی شکنجه ها این بود که محافل ضدایرانی بین المللی برای فروپاشی ایران دو هدف را مورد نظر قرار داده بودند: 1- نظام شاهنشاهی. 2- اقتدار امنیتی و انتظامی ایران.

شاه اهرم قدرت ملی بود که ریشه در هویت ملی داشت و ساواک بنا به شرح وظایفش حافظ امنیت و استقلال و اقتدار ایران و نظام شاهنشاهی بود. ساواک با کادر ورزیده و پاک و میهن پرستی که داشت توانسته بود ره صد ساله را یک شبه طی کند و در قلب سازمان های مخوف تروریستی نفوذ نماید. بنابراین هر تروریستی که به زمین می افتاد، ثمره میلیون ها دلار هزینه و سال ها کوشش شبکه های نامرئی و ماه ها برنامه ریزی قدرت های سرمایه داری نفتی به باد می رفت و در جنگی که آغاز شده بود پیروز صحنه، ساواک بود. پس باید ساواک بدنام و سپس حذف می شد و به همین دلیل از سال 1354 بدنام سازی ساواک و بزرگنمایی شکنجه و اغراق در تعداد زندانیان سیاسی که به بیش از صدهزار نفر اعلام می گردید و نیز فحاشی به شاه در دستور روزنامه ها و رسانه های اروپایی و آمریکایی قرار گرفت و هزینه انتشار آن را شرکت های نفتی از جیب قذافی و صدام با گشاده دستی می پرداختند!

پرداختن به قصه آیت الله طالقانی و دختر ایشان یکی از پروژه های مبارزه با سازمان امنیت و اطلاعات کشور بود و بس. بد نیست بدانیم کسی که از او به عنوان آیت الله طالقانی نام برده می شود پدرخوانده سازمان مجاهدین خلق و برخی دیگر از گروه های تروریستی بود! پسر ایشان مجتبی عضو چریک های فدایی خلق و دخترش اعظم عضو سازمان مجاهدین خلق بود و شایعات پیرامون شکنجه طالقانی و اعظم از سوی این گروه ها منتشر می شد تا آنان را معصوم و مظلوم معرفی کنند.

بعد از انقلاب اعظم طالقانی این شکنجه ها را تکذیب کرد و امروز او باید گواهی بدهد زمانی که آقای طالقانی دستگیر شد، چگونه در یک اتاق مبله در شهربانی با تمام وسایل و کتاب های فراوان، آن هم خارج از سلول های زندان تحت نظر قرار داشت و از احترام زیادی برخوردار بود زیرا در آن روزها لباس روحانیت از حرمت ویژه ای برخوردار بود؛ هنوز روحانیت به پست و مقام و کاخ و اتومبیل و سفرهای خارجی و لذات دنیوی دست نیافته بود.

اعظم طالقانی اگر ته مانده ای از شرافت اخلاقی برایش باقی مانده باید گواهی دهد که همه افسران شهربانی به آقای طالقانی احترام می گذاردند و هیچ یک از شکنجه هایی که یاد شد درباره ایشان اعمال نگردید و سراپا دروغ محض بود. شاید به دلیل اشاعه چنین ذهنیتی در جامعه بود که به هنگام درگذشت آیت الله طالقانی مردم دسته دسته به مرده شوی خانه هجوم می بردند تا آثار کشیدگی ناخن و یا سوختگی نشیمنگاه ایشان و احتمالاً فرو افتادگی بیضه های آقا را از نزدیک مشاهده کنند اما دریغ از یک لکه کوچک در تمامی بدن ایشان! من که از نزدیک آقا را دیده بودم ناخن هایشان مانند ناخن همه آقایان علما دست نخورده و کار نکرده و ظریف بود، فقط با این تفاوت که مجاهدین آقا را به هنگام شکنجه خندان تصویر کرده بودند ولی دریغ از یک لبخند که حتی در زمان حیات بر لبانشان نقش بسته باشد!

و اما ماجرای اعظم خانم که به عنوان یک ابزار سیاسی از وجودش به وسیله مجاهدین سوء استفاده شد دارای پشت صحنه ای است که تا به حال به آن پرداخته نشده است:

در پی گزارش هایی که از ارتباط اعظم طالقانی مدیر مدرسه دخترانه علایی به ساواک می رسید دستور بازداشت وی صادر گردید. در موقع بازجویی وی با هتاک و بی شرمی با بازجویانش سخن می گفت و گمان می کرد قرار است رفتاری که با پدر او شده با وی نیز بشود، لذا گستاخی را به جایی رسانید که به صورت بازجویی فریدون توانگری معروف به آرش که همراه بهمن نادری پور پس از یک شوی تلویزیونی اعدام شد آب دهان انداخت!

توانگری در برابر عمل جسورانه اعظم یک سیلی به صورت متهم نواخت و او را روانه زندان کرد. در اینجا تاکید می‌کنم اعظم در برابر بی‌نزاکتیش فقط یک کشیده دریافت کرد نه بیشتر و نه کمتر و این همه خشونت بود که در باره اش اعمال گردیده بود و اما بقیه ماجرا!

پس از بازداشت اعظم که هیچ مطلبی را اعتراف نکرده بود تصمیم گرفته شد یکی از زندانیان را به عنوان خبرچین به زندان او بفرستند، بنابراین دختری به نام بتول فقیه دزفولی که در یک درگیری در مشهد مجروح و بازداشت شده و با ساواک همکاری می‌کرد را به سلول او فرستادند. دو برادر بتول نیز در درگیری شرکت داشتند که جلیل کشته شده بود ولی خلیل مجروح و دستگیر و پس از مداوا با ساواک همکاری می‌کرد. چهار روز پس از بازداشت اعظم، خلیل فقیه دزفولی به مسئول بند مراجعه و با گریه و التماس درخواست می‌کند که خواهرش بتول را به زندان دیگر منتقل نمایند و با شرمندگی اظهار می‌دارد در ملاقاتی که با خواهرم داشتم به من گفت از اولین شبی که در کنار اعظم قرار گرفته از او تقاضای همجنس بازی کرده و از این بابت سخت ناراضی است! همان روز بتول را به بهانه بازجویی از زندان بیرون آوردند و چگونگی را از وی جویا شدند، بتول با خجالت ماجرا را تعریف و سخنان برادرش را تایید نمود! بتول به زندان دیگری فرستاده می‌شود ولی این گزارش تکان دهنده می‌بایستی بررسی بیشتر می‌شد و لذا این بار زندانی دیگری به نام آذر سرخوش را به سلول اعظم فرستادند. روز بعد آذر با نوار ضبط شده ای از تقاضاهای اعظم به نزد مامورین رفته و ماجرای انحراف جنسی او را تعریف می‌کند! با آنکه اطلاعات کافی برای اعتراف گیری وجود داشت ولی ساواک که سخت متعجب شده بود برای اطمینان بیشتر تصمیم گرفت او را آزاد و در خارج از زندان توسط یک تیم فنی تحت نظرو مراقبت قرار دهد. خانم اعظم طالقانی که مدیریت یک مدرسه دخترانه را داشت پس از آزادی به کار خود مشغول شد ولی تیم تعقیب و مراقبت او را تحت نظر داشت. تیم فنی دو هفته بعد به اداره متبوع خود گزارش داد که اعظم با دو تن از دخترهای مدرسه اش روابط نامشروع دارد(!) و نوار و مدارک لازم هم ضمیمه گزارش می‌گردد. این نوار که به نام "شمشک" نام گذاری شده در آرشیو ساواک قرار گرفت. با استفاده از این اطلاعات جدید، اعظم مجدداً بازداشت و مورد بازجویی قرار گرفت اما او همچنان مقاومت می‌کرد و از روابطش با سازمان مجاهدین سخنی نمی‌گفت، به ناچار نوار را برای او پخش کردند و تهدید نمودند که آن را به سمع و نظر آیت الله طالقانی پدرش هم خواهند رسانید. اعظم با شنیدن صدای خود، دست از پافشاری برداشته و با گریه و التماس می‌گوید که اگر پدرم این نوار را بشنود سخته می‌کند. به هر حال اعظم تن به اعتراف داد و گفتنی‌ها را گفت و چند روز بعد هم آزاد شد. ولی نگران نوار بود که گمان می‌کرد ساواک آن را افشا خواهد کرد و بدین روی به چاره جویی پرداخته و برای خنثی کردن آن، از مجاهدین یاری طلبید که منجر به صدور و انتشار آن اعلامیه کذابی که در بالا بدان اشاره شد گردید. اما ساواک هرگز نه قبل و نه بعد از انقلاب از آن نوار ذکری به میان نیاورد و تنها پس از انقلاب بود که این اخبار و اسناد به بیرون درز کرد!

رضایی‌ها

از چهره‌های مشهور مجاهدین خلق، خانواده رضایی هاست که باید اعمال و رفتارشان مورد بررسی مجدد قرار گیرد تا جوانان آنان را بشناسند. خلیل الله رضایی پدر و احمد و رضا از ابتدای کار ترور و خشونت‌های سیاسی وارد کارزار شدند و اقداماتشان از اهمیت خاصی برخوردار بود. احمد رضایی قبل از آنکه در سازمان مجاهدین انشعابی صورت بگیرد از فعالان بود. او در جریان یک درگیری خیابانی در باغشاه تهران که به سختی ماموران را هدف تیراندازی قرار داده بود پس از آنکه فشنگ‌هایش تمام شد، نارنجک خود را زیر شمشک منفجر و خودکشی کرد.



احمد رضایی

رضا رضایی دانشجوی دانشکده دندانپزشکی، بر خلاف برادرش احمد پس از دستگیری همکاری صمیمانه ای با ماموران ساواک داشت و اطلاعات مناسبی را در اختیار ماموران قرار داد. رضا برای جلب رضایت و اعتماد آنان حتی یک بار داوطلبانه به دیدار دوستش فیاض رفت و 37 قبضه اسلحه مجاهدین را تحویل گرفت و به ساواک داد. او با این رفتار متقابلاً از آزادی های نسبی برخوردار بود و حتی همراه ماموری که از دوستان او بود به حمام عمومی می رفت. تا بالاخره یک بار که تنهایی به حمام رفته بود دیگر برنگشت و گویا از در دیگر خارج شده بود و این سوژه ای شد برای مجاهدین که دروغ های شاخدار در مورد غیبت رضا رضایی سرهم کنند، اما طولی نکشید که رضا به سازمان پیوست و در یک درگیری مسلحانه در خیابان غیائی روز دوم خرداد 1352 کشته شد.



رضا رضایی

اما خلیل رضایی پدر اساساً یک انسان چاپلوس و زبان بازی بود که با طیف های مختلف سیاسی از قبیل جناح چپ جبهه ملی، اهل عمامه و روحانیت تندرو، گروه های چپ و سید محمود طالقانی در ارتباط بود. اومی توانست هم با مجاهدین نزدیک باشد و هم با ماموران امنیتی گرم بگیرد و با نفرات کمیته مشترک، دوستی برقرار کند. در این گپ زدن ها و پر چانگی ها بود که ماموران چای برایش می آوردند و او حرف می زد و از میان این حرف ها نکته های مورد نظر ساواک کشف می گردید؛ به عنوان مثال در پی همین پر چانگی ها بود که مامورین متوجه رد پای صدیقه رضایی دختر بزرگ خلیل شدند. صدیقه در ماجرای فرار اشرف دهقانی دست داشت و ساواک به دنبال او بود. با اطلاعاتی که از خلیل به دست آوردند ترتیب ملاقاتی با صدیقه و یکی از دانشجویان مجاهد که با ساواک همکاری می کرد در محل پیچ شمیران (تقاطع شریعتی و تخت جمشید) دادند. صدیقه رضایی در سر قرار حاضر شد ولی به محض آنکه متوجه حضور ماموران گردید کپسول سیانور را به دهان نهاد و خودکشی کرد.

کوچک ترین پسر رضایی، مهدی نام داشت که در سن 19 سالگی به صف برادرانش پیوست و از راه نرسیده دست به انفجار و کشتار زد ولی به زودی دستگیر و محاکمه گردید. او در دادگاه حرف هایی زد که نشان می داد این نسل تا چه حد ساده لوحانه خودشان را با یک مشت الفاظ و کلمات سرگرم و دلخوش ساخته و از ماجراهای پشت صحنه بی خبر بودند؛ او می گفت: «هدف ما چیزی جز بهروزی خلق و در هم شکستن هرگونه روابط ظالمانه اجتماعی و اقتصادی و استوار ساختن تعالیم انقلابی اسلام در جامعه نیست».

طفلک دنبال بهروزی خلق بود آن هم با اسلحه و کشتار بی گناهان! البته به او نیاموخته بودند که خشونت، خشونت می آورد نه بهروزی! مهدی روز 16 شهریور 1351 در سن بیست سالگی به دلیل آلوده بودن دستش به خون هم میهنانش اعدام و قربانی اندیشه های افراطی سازمانش و دسیسه های بیگانگان شد.



مهدی رضای

سازمان امنیت و اطلاعات کشور در چند جبهه می جنگید!؟

از سال 1338 تا 1342 مسکو، با اعمال سیاست های مزورانه و با بهره جویی از روشنفکران چپ موفق شده بود در بازار تهران و صنعت نفت رخنه کند و عبدالرحمان قاسم لو، علی خاوری و حکمت جو و عادل کمونیست عراقی را به ایران فرستاده بود تا در برنامه های توسعه اقتصادی و اصلاحی شاه کارشکنی نمایند. این عده به همراهی جمعی از روشنفکران چپ به شبکه های مذهبی از قبیل حزب ملل اسلامی و هیأت مؤتلفه و فداییان اسلام نزدیک شده و در یک ائتلاف مرموز توانسته بودند دست به اقداماتی بزنند که مهم ترین آن ها عبارت بودند از:

- 1- به راه اندازی غائله عشایر جنوب
- 2- ساماندهی حرکت و اعتراض مردم در 15 خرداد که به خشونت کشانیده شد
- 3- طراحی ترور شاه در کاخ مرمر
- 4- ترور حسنعلی منصور نخست وزیر وقت
- 5- به راه اندازی و حمایت از تجزیه طلبان "جبهه آزادی بخش خوزستان" در سال 1343

مسکو برای طرح خوزستان 900 افسر عراقی و مصری را با رهبری سرگرد ناجی النحر و طالب بدر به خوزستان اعزام داشت که آنان با تشکیلات حزب توده در جنوب تهران و عرب های تجزیه طلب مقیم خوزستان رابطه برقرار کردند تا به کمک و یاری روشنفکران دانشکده دیده چپ، خوزستان را از بدنه ایران جدا نمایند و یا لاقط رژیم و ساواک را تحت فشار قرار دهند. با اینکه تمهیدات به کار رفته از سوی صدامیان خیلی گسترده و حساب شده بود اما سازمان امنیت و اطلاعات کشور که بر اوضاع کشور و منطقه تسلط کامل داشت توانست در مدتی کوتاه همه آن ها را شناسایی و دستگیر و روانه دادگاه نماید و به این غائله خائنانه پایان بخشید. مسکو که در پروژه ناامن سازی ایران شکست خورده بود تصمیم به مبارزه علیه ساواک و بدنام ساختن این سازمان گرفت و بر آن شد که راه و روش دیگری را اتخاذ کند و بدین روی در سال 1343 دست به دامان جمال عبدالناصر و احمد

شوقیری و برخی از رهبران کشورهای وابسته در بلوک شرق شد و جنگ مسلحانه روشنفکران ایرانی با رژیم شاهنشاهی و سازمان های اطلاعاتی و امنیتی و انتظامی را در دستور کار قرار داد. طولی نکشید که دروازه کشورهای عراق، لبنان، سوریه، باکو، آلبانی و چین کمونیست به روی جوانان تحصیل کرده و دانشکده دیده و کتاب خوان ملی - مذهبی و چپ باز شد و همچنان که حکومت ایران در جهت توسعه اقتصادی برنامه های وسیع را تدارک می دید و انقلاب سفید شاه به ثمر می نشست اردوگاه های تربیت تروریست نیز فعال می شد.

مبارزه شاهنشاه ایران با کارتل های نفتی و تشکیل اوپک و قرار گرفتن ایران در جایگاه عقاب اوپک و افزایش بهای نفت به سرکردگی ایران خشم غرب را برانگیخت و آقای کیسینجر با رفت و آمدهای مکرر و تهدیدهای لفظی و علنی، به ایران هشدار می داد. یکی از کشورهایی که با غرب علیه ایران همگام شد، اسرائیل بود. با اینکه ایران روابط حسنه ای با اسرائیل داشت و در گذشته به طرفداری از این کشور به اعراب پشت کرده بود ولی در نیمه پنهان سیاست خارجی یهودی ها جلوگیری از اقتدار ایران و یا هر کشور دیگر در منطقه مد نظر دولت اسرائیل بود و وجود یک نیروی نظامی مجهز در آب ها و آسمان و زمین ایران را بر نمی تافت، بنابراین هم آوایی این دولت با ارکستر جهانی که علیه ایران نواخته می شد دور از انتظار نبود و بدین گونه بود که اتحاد نامقدس سرخ و سیاه یک بار دیگر به ثمر نشست و از سال 1350 به بعد مسکو یاران جدیدی نظیر بی بی سی و رسانه های نفتی و دموکرات های آمریکایی، اعضای حزب کارگر انگلیسی و روحانیت بنیادگرای داخلی و نهضت آزادی و جبهه ملی را در کنار خود و همراه با سیاست های خود پیدا کرد!

در پی این اتحاد جهانی و چنین تقاهم نامه ای علیه ایران بود که دفعتاً روزنامه های اروپا و آمریکا به پرونده سازی برای ساواک و شاهنشاه ایران پرداختند. رسانه ها نوشتند که در ایران صد هزار زندانی سیاسی وجود دارد! آنان نوشتند و بلندگوهایشان فریاد می زدند که رژیم ایران فرزندان مبارز را شکنجه می کند. ناخن می کشد، به صندلی برقی می نشاند، تجاوز می کند و اعدام می نماید. اعلامیه های مجاهدین خلق و فداییان خلق که در کمال بی انصافی و سراپا دروغ تنظیم شده بود از بلندگوهای غرب به هدایت بی بی سی خوانده و تفسیر می شد و هیاهویی به پا کردند که بوی نفت از آن به خوبی استشمام می شد و در این بزنگاه تاریخی بود که سازمان های حقوق بشر و حمایت از زندانیان سیاسی و عفو بین المللی هر یک از کمک ها و عنایت شرکت های نفتی برخوردار شده و به میدان آمدند! و بالاخره در سال 1357 روشنفکران فدایی خلق و مجاهد خلق و حزب توده و نهضت آزادی و جبهه ها و شاخه های کمونیستی دیگر همه با هم اختلاف ایدئولوژیکی و مسلکی و باورهای مذهبی را کنار گذاردند و در آغوش هم غلطیدند؛ روشنفکران کراواتی، کراوات هایشان را باز کردند و ریش گذاشتند تا هم رنگ جماعت انقلابی شوند؛ مذهبیون کت ها را در آوردند و پیراهن گشاد سفید بر تن کردند و روی شلوارشان رها ساختند تا احساس رهایی و ول بودن کنند؛ خانم های تحصیل کرده از نوع "شیرین عبادی" و "مهرانگیز کار" و "نهضت فرهودی" روسری و چادر به سر کردند و پشت سر مردان انقلاب به نفی آزادی های فردی و حقوق زنان پرداختند و در پناه شعارهای الله اکبر به وحدت کلمه "مرگ بر شاه" رسیدند!!

کار هماهنگی و وحدت رویه به جایی رسید که در تهران جلسه ای با حضور نماینده آقای طالقانی و فداییان خلق و مجاهدین و چند گروه دیگر تشکیل شد و در این نشست طرح حمله به کلانتری ها و پادگان ها و ادارات ساواک را به تصویب رسانیدند. گرچه آقای خمینی حمله به کلانتری ها و پادگان ها را مردود دانست ولی آقای هادی غفاری بی توجه به این دستور در تهران تبلیغ می کرد که خون افسران و ساواکی ها مباح است و جالب آنکه چریک های فدایی خلق، مائوئیست ها، گروه توفان و مجاهدین، فتوای آقای هادی غفاری اسلامگرا را به جان و دل پذیرفتند و به مراکز ارتش و پادگان ها حمله بردند و مأموران ساواک را در حضور زن و فرزندانشان به قتل می رسانیدند!

اقدام نسنجیده بختیار در مورد انحلال ساواک دست روشنفکران چپ و راست را از وجود یک سازمان اطلاعاتی و امنیتی محروم ساخت و اردوگاه های شرقی و غرب برای آقای بختیار نخست وزیر وقت کف زدند و هورا کشیدند ولی او را برای ادامه حکومت لایق نمی دانستند و زیرابش را زدند! طرح فروپاشی نظام شاهنشاهی با انحلال ساواک رسمیت یافت اما لازم است در اینجا اشاره کنیم که چرا دشمنان ایران ساواک را هدف قرار دادند؟

چرا ساواک را هدف قرار دادند؟

خواننده عزیز می دانید که قبل از انقلاب ایران به جزیره ثبات و آرامش معروف و مشهور بود و این آرامش و امنیت حاصل تلاش عده ای از جان گذشته و میهن پرست بود که در یک سیستم اداری منظم و با برنامه هایی علمی و تدارکاتی مدرن، حفظ و حراست از کیان ایران را به عهده گرفته بودند. جمع آوری اطلاعات به منظور ایجاد یا حفظ امنیت کشور از اهداف سازمان امنیت و اطلاعات کشور بود و در پی این هدف بود که مأموران این سازمان موفق شده بودند دامان این سرزمین را از لوٹ وجود عناصر خائن و وطن فروش پاک کنند و توطئه های دشمنان دانا و دوستان نادان را نقش بر آب سازند. شرح آنچه که در این سازمان گذشت در حوصله سلسله مقالات ما نیست و شاید فرصتی دیگر لازم باشد که به کالبدشکافی آن بپردازیم و زشت و زیبایی آن را بر ملا سازیم ولی چون روشنفکران وابسته و منحرف ما با این سازمان سر و کار پیدا می کردند لازم است به طور اختصار به برخی از اقدامات امنیتی و تلاش های آن بپردازم:

خوانندگان عزیز لازم است بدانید که در دنیا بیش از سه هزار نوع مرکب نامرئی وجود دارد که وقتی از این مرکب ها استفاده می شود قابل خواندن نیستند و اگر بخواهند آن نوشتار را بخوانند باید از یکی از دو هزار معرف که در بازار وجود دارد استفاده کنند تا قابل خواندن شود؛ وقتی نامه ای از خارج برای عناصر مخالف می رسید گیرنده نامه می دانست که باید از چه معرفی استفاده کند تا نامه قابل خواندن باشد ولی برای مأموران ساواک خواندن آن نامه کار آسانی نبود زیرا آنان باید در آغاز کار می فهمیدند که این نامه با کدام یک از سه هزار مرکب نامرئی نوشته شده و آنگاه باید دریابند که از کدام یک از دو هزار معرف استفاده نمایند تا نامه قابل خواندن شود. نکته قابل توجه این است که روزانه دوهزار تا دوهزار و پانصد نامه از شوروی و کشورهای بلوک شرق و یا مخالفان نظام و نیز کنفدراسیون های دانشجویی به ایران می رسید که مورد سوطن مأموران بود و باید گشوده شده و خوانده می شد و سپس با ظرافت چسب آن را چسبانیده و به آدرس گیرنده می فرستادند و عجیب آنکه این نامه ها با بیست و چهار ساعت تاخیر به دست صاحبانش می رسید! سرعت، دقت و وظیفه شناسی مأموران این کار شگفت انگیز بود. ضمناً باید بدانیم که باز کردن پاکت ها خود نیز راه و روش ویژه ای داشت زیرا کارشناس باید می فهمید که برای پاکت از چه چسبی استفاده شده و باز کردن آن با چه وسیله ای مقدر است با آتو کشیدن یا با بخار و یا انواع طرق دیگر. مجموعه این کار که بسیار ضروری بود و باید راه ورود دشمنان را از دروازه های کشور زیر نظر می داشت، خود یک شاهکار اداری بود که علاوه بر ورزیدگی کارمندان و تعصب نسبت به سرنوشت کشور به اطلاعات فنی و تکنولوژی احتیاج داشت. این اقدام گاه در سفارتخانه ای ضرورت پیدا می کرد که باید به آنجا وارد شوند، پاکت ها را باز و از روی آن عکسبرداری نمایند و دوباره آن ها را چسبانده و سر جایش قرار دهند در یک چنین پروژه ای از خرید مأمور سفارت گرفته تا قفل باز کنی و رمز خوانی و میکروفن گذاری باید انجام می شد. این پروژه بارها در سفارت عراق پس از کودتای عبدالکریم قاسم اتفاق افتاد زیرا با روی کار آمدن قاسم و تیرگی روابط ایران و عراق تعدادی از افسران عراقی به ایران پناهنده شدند و با توجه به روابطی که بین عراق و شوروی وجود داشت بیم آن می رفت که در بین این افسران پناهنده جاسوسانی نیز وجود داشته باشند؛ پس کنترل آنان و نیز زیر نظر گرفتن سفارت عراق و افراد آن در دستور کار ساواک قرار گرفت برای انجام این پروژه روزها و شب های متوالی تمام اعضای سفارت از سفیر تا کارمندان جزء آن، تحت مراقبت قرار می گرفتند و ساعت رفت و آمد آن ها و برنامه شیفت کاریشان مورد شناسایی واقع می شد. یک روز ساعت یک و نیم بامداد گروه ویژه وارد سفارت عراق شدند و گاوصندوق وابسته نظامی را باز کردند، طرز قرار گرفتن مدارک را در گاو صندوق مورد بررسی قرار دادند و نشانه گذاری ها را به دقت پیدا کردند سپس مدارک را از گاو صندوق در آورده عکسبرداری نموده و به همان شکل قبلی در جای خود قرار دادند و پس از میکروفن گذاری ساعت چهار بامداد از سفارت خارج شدند. این قبیل عملیات بسیار خطرناک، بارها در سفارت عراق انجام شد و اطلاعات بسیار ارزشمندی در جهت حفظ مصالح و منافع ملت ایران به دست آمد و بسیاری از توطئه های شرق نقش بر آب گردید! حال اگر در این قبیل عملیات پر ماجرا مأموران ایرانی در داخل سفارت هدف گلوله مأموران عراقی قرار می گرفتند بدون تردید دولت ایران و یا ساواک آن ها را دزد اعلام می کرد.

سازمان امنیت و اطلاعات کشور که در یک جنجال جهانی سازمانی شکنجه گر معروف شده بود شاهکارهایی دیگر نیز داشت از جمله اقدام بسیار شجاعانه و وطن پرستانه شادروان لواسانی فرزند آیت الله لواسانی و کارشناس برجسته امنیتی ایران در کشورهای عربی بود که با تهیه عکس از هم آغوشی رییس سازمان امنیت عراق با خواهر عبدالکریم قاسم وی را به خدمت ساواک درآورد و سال ها رییس اداره امنیت عراق (استخبارات) مأمور خریداری شده ایران بود و اطلاعات بسیار ارزشمندی داد که مصالح ملی ما را تامین می کرد.

نفوذ عوامل ساواک در حریم خانه و کاشانه و حکومت اکثر کشورهای همسایه و عرب سبب شد که ایران بتواند نقش عقاب اوپیک را با شایستگی ایفا کند و قدرت های بزرگ از جمله آمریکا و اروپا نتوانستند از طرح ملی شدن واقعی نفت و خلع ید از کنسرسیوم و افزایش بهای نفت جلوگیری نمایند اما عقده هایشان را به دست روشنفکران سیاسی و ملی و مذهبی ما بر سر ملت ایران خالی کردند و در پی همین عقده گشایی ها بود که سازمان مجاهدین خلق، فداییان خلق، نهضت آزادی، جبهه ملی، فداییان اسلام و گروه های بنیادگرای دیگر دست در دست بی بی سی و تلویزیون های عربی و غربی، به مرثیه خوانی پیرامون حقوق بشر در ایران پرداختند و به ناگهان ساواک هدف تیر حملات زهرآگین آن ها واقع شد.

ساواک مورد اتهام مسکو بود چون جاسوسان آن ها در ایران نتوانستند از اسرار نظامی و فنی هواپیماهای F14 و تانک های انگلیسی چپفتن مطلع شوند؛ ساواک مورد اتهام بود زیرا با اطلاعاتی که به دست می آورد، مانع توطئه های غرب و شرکت های نفتی برای از هم پاشیدن اوپیک می شد؛ ساواک مورد اتهام بود زیرا کارشناسان روسی در ذوب آهن اصفهان، معدن زغال سنگ بافق، سد ارس و سیلوها و بیمارستان شوروی و سایر مراکز تجاری و اقتصادی به شدت تحت نظر بودند و همه آن ها به بچه های آرام و مطیع و سر به راهی تبدیل شده بودند؛ ساواک مورد اتهام بود زیرا سرلشکر مقربی ژنرال خائن ایرانی که برای روس ها جاسوسی می کرد و لوازم فوق مدرن در اختیار داشت به دام مأموران امنیتی ایران افتاد و سازمان اطلاعات شوروی چنان گیج و مبهوت گشت که هنوز پس از گذشت سال ها و فروپاشی ساواک نفهمیده مقربی چگونه لو رفت؟ با آنکه پس از انقلاب اسناد ساواک مورد دستبرد مجاهدین و فدایی ها قرار گرفت و در اختیار سفارت شوروی گذارده شد ولی هرگز نفهمیدند که چگونه مقربی دستگیر و اعدام شد. شاید کمتر کسی بدانند روزی که ساواک باخبر شد یک ژنرال ایرانی توسط شوروی خریداری شده و اطلاعات ارتش را به آنان می دهد تا روز دستگیری او تنها نه ماه طول کشید. تنها گزارشی که در اختیار ساواک قرار داشت آن بود که این ژنرال در شمال تهران زندگی می کند لذا بررسی ها آغاز گشت و در نتیجه ساواک متوجه شد که چهل و شش ژنرال ایرانی در شمال تهران زندگی می کنند! کار بررسی ها ادامه یافت تا به پنج نفر و بالاخره به مقربی رسید! ساواک مورد اتهام بود زیرا خود فروختگان به شرق و غرب که در اردوگاه های تربیت تروریست آموزش دیده بودند فقط چند روز پس از بازگشت به ایران به دام مأموران انتظامی و امنیتی می افتادند و همه دلارهایی که برای آن ها هزینه شده بود به باد می رفت! ساواک مورد اتهام بود زیرا وقتی نهضت آزادی عده ای را برای آموزش های نظامی به مصر فرستاد تا با پول شرکت های نفتی و کمک جمال عبدالناصر در مکتب خون و آتش و خیانت درس وطن فروشی بیاموزند و به کشور باز گردند، موضوع کشف و سران آن ها مانند آقای بازرگان دستگیر و روانه زندان می شدند؛ ساواک مورد اتهام و حمله و هتک حرمت روشنفکران قرار می گرفت زیرا عده ای در حدود یکصد نفر از پیروان مارکس، مائو، استالین، ژان پل سارتر، برتراند راسل، چه گوارا و میرزا کوچک خان در ایران شناسایی و تحت مراقبت و گاه مواظبت ساواک قرار داشتند. این عده جز حرافی و نظریه پردازی و غلوگویی و انتقاد در مجالس و محافل خودی کار دیگری نمی کردند. این خود بزرگ بین های بی هویت در لباس شاعر و نویسنده و نقاش و مجسمه ساز و مورخ و منتقد از بورس های دولتی استفاده می کردند و با حقوق های گزاف در رادیو و تلویزیون و کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می کردند و از بودجه دولت فیلم می ساختند و کتاب هایشان بارها چاپ می شد و شب شعر در سفارتخانه ها و خانه های خود برپا می کردند ولی لحظه ای از انتقاد و اهانت و توهین نسبت به دولت و حکومت دریغ نمی ورزیدند. این عده که هم از آخور می خوردند و هم از توبره هیچ آرمانی را در سر نداشتند، فقط جویای نام و مرده شهرت بودند. معروف ترین این افراد عبارت بودند از: جلال آل احمد، دکتر غلامحسین ساعدی، شاملو، به آذین، سیروس طاهباز، دکتر رضا برهانی وحاج سید جوادی و... که ایران بابت حضور این روشنفکران پر مدعا در صحنه سیاست بهای سنگینی پرداخت.

بخش چهارم:
کالبدشکافی روشنفکران «نهضت آزادی»

در سال 1340 خورشیدی که حزب دموکرات آمریکا در انتخابات پیروز شد و جان اف کندی ریاست جمهوری را به دست گرفت و سیاست حقوق بشر سرلوحه برنامه وی قرار گرفت نهضت آزادی در ایران تأسیس شد. شامه قوی رهبران نهضت آزادی، بوی کباب را از آشپزخانه حزب دموکرات آمریکا استشمام کرده بودند و به راه افتادند!

بنیانگذاران این حرکت سیاسی - مذهبی آقایان طالقانی، مهندس بازرگان، دکتر یدالله سبحانی و رحیم عطایی بودند، ولی نام مهندس بازرگان با نام نهضت آزادی در افکار عمومی جا افتاده بود زیرا در نامه ای که هیات موسس به دکتر مصدق نوشت و راهنمایی های وی را طلب کرد پاسخ ایشان از احمدآباد خطاب به مهندس بازرگان داده شد و بدین ترتیب نام بازرگان پررنگ تر از سایرین جلوه کرد. دکتر مصدق در پاسخ نامه نوشته بود: «تردید ندارم که این جمعیت تحت رهبری شخص جناب عالی موفق به "خدمات بزرگی" نسبت به مملکت خواهد شد»!

بدیهی است "خدمات بزرگ" مورد اشاره مصدق می توانست از نوع همان خدماتی باشد که مورد نظر مصدق بود، یعنی براندازی نظام از راه دین و از این روی گردونه سیاست را در جاده دین اسلام و مذهب شیعه به حرکت در آورده بود و گمان می کرد خدمت به مردم جز از راه تلفیق سیاست و حکومت و دین میسر نیست و با این اندیشه بود که هرگونه پیشرفتی را در دهه چهل با ترازوی دین می سنجید و با آن از در مخالفت بر می آمد. از جمله اصلاحات ارضی، سپاه دانش، سهم شدن کارگران در سود کارخانجات، مشارکت زنان در انتخابات و بالاخره هر نوع اصلاحات دیگر را رهبران نهضت آزادی بر نمی تافتند و مورد تاییدشان نبود.

به هر حال با دریافت نامه دکتر مصدق، جلسه ای در منزل صادق فیروز آبادی تشکیل شد و بازرگان مطالبی ایراد داشت که به نقل از کتاب "صفحاتی از تاریخ معاصر ایران" بخش های کوتاهی از آن را به دلیل اهمیتی که دارد در زیر می آوریم؛ امیدوارم با دقت مطالعه فرمایید و ببینید این گروه چه کسانی هستند که 2500 سال کنار نشسته بودند و حالا ناگهان پریده اند وسط معرکه:

«2500 سال کنار نشستیم و اختیار را رها کردیم حسابمان را کف دستمان گذاردند، دائماً گرفتاری، خرابی، چپاول تا پشت دروازه شهر، ناامنی، عقب افتادگی و بردگی. اگر ما خرابی ها را درست نکنیم و لکه های ننگ را از دامان ایران نزداییم پس کی این کار را بکند؟ معنی و موقع خدمت و فداکاری چیست و کجاست! مملکت صاحب و مسئولی غیر از ما ندارد»!

به افاضات آقای بازرگان خوب توجه کنید ببینید حکومت شاه چه اپوزیسیون متوهمی داشت! آقایان که کسی جز خود را متولی و مسئول کشور نمی دانستند آمده بودند تا لکه های ننگ 2500 ساله را از دامان ایران بزدایند. به بقیه سخنان بازرگان توجه فرمایید: «بنده به طور خلاصه باید عرض کنم، ما مسلمان، ایرانی، تابع قانون اساسی و

مصدقی هستیم. مسلمانیم نه به این معنی که یگانه وظیفه خود را روزه و نماز بدانیم، بلکه ورود ما به سیاست و فعالیت اجتماعی من باب وظیفه ملی و فریضه دینی بوده. دین را از سیاست جدا نمی دانیم. ایرانی هستیم ولی نمی گوئیم هنر نزد ایرانیان است و بس. ایران دوستی و ملی بودن ما ملازم با تعصب نژادی نیست. تابع قانون اساسی ایران هستیم ولی منافی نبوده از قانون اساسی به صورت واحد جامع طرفداری می کنیم. مصدقی هستیم و مصدق را از خادمین بزرگ افتخارات ایران و شرق می دانیم ولی نه به آن معنی و مقصدی که از روی جهل و غرض تهمت زده مکتب او را مترادف با هرج و مرج و تقویت کمونیسم و تعصب ضد خارجی و جدایی ایران از جهان معرفی کرده اند».

خواننده عزیز، لطفاً به این حرف ها و استدلال ها نخندید، شاید خنده دار باشد ولی اینگونه سخنان بود که جامعه مهندسیین روشنفکر سیاسی را پشت سر مهندس بازرگان قرار داد و در پی همین توهمات بود که نهضت آزادی شکل گرفت. اکنون وقت آن رسیده نظر پادشاه ایران را در مورد این آقایان تایید کنیم که می گفت اگر کم ترین لیاقت و شعوری در این افراد سراغ می داشتیم از وجودشان استفاده می کردم! این سخن شاهانه و حکیمانه را نه آن روز کسی فهمید و نه پس از انقلاب آقای خمینی!

باید این گفته ها را با دقت خواند و به خاطر سپرد تا بتوان با عملکرد ایشان و نهضت آزادی چه در قبل از انقلاب و چه در بعد از انقلاب به داوری نشست؛ بازرگان به طور شفاف می گوید: «جز ما کسی قادر نیست خرابی ها را درست کند!» و حتماً می توانید دریابید که ایشان و یارانشان در دولت انقلابی آن هم بدون حضور شاه و رژیم شاهنشاهی و نیز در کنار مدافعان بین المللیشان چگونه به رفع خرابی ها اقدام کردند و برای ادعاها و وعده هایی که داده بودند چه تمهیداتی به کار بردند!

بازرگان بر این باور بود که 2500 سال کنار نشسته اند و (لابد از زمان کوروش بزرگ تا سال 1340 خورشیدی) حساب ایشان را کف دستشان گذارده اند، یعنی باید رژیم شاه به دلیل درک و استنباط آقای بازرگان از تاریخ، انتقام همه قرون و اعصار تاریخ حیات ایران را پس بدهد، آن هم به نهضت آزادی و شخص بازرگان! بازرگان بر این باور بود که برای جبران 2500 سال بدبختی و خرابی و چپاول باید بر مرکب دین سوار شد و دست در دست روشنفکران مقیم اروپا و آمریکا آن هم از هر جناح و گروه سیاسی و با هر عقیده ای که باشند استفاده کرد و با برخورداری از حمایت سازمان های جاسوسی بیگانه و شرکت های نفتی و دولت های عربی ضد ایرانی بساط کفر (!) را برانداخت و طاغوت را از پای درآورد و بنای نو با جلوه های اسلامی و عدالت عدلی بر پا کرد! با این ذهنیت، حال باید دید این مدعیان دین و سیاست و عدالت اسلامی با ایران چه کردند؟!

نشست منزل آقای فیروزآبادی در 21 اردیبهشت 1340 با سخنرانی ها و لفاظی های بسیار از سوی آدم های رنگارنگ انجام شد. هرکس گلی می گفت و گلی می شنید. از جمله حاضران آقای حسن نزیه هم اظهاراتی به شرح

زیر نمود: «ما با فساد و تباهی و با دشمنان عدل و حق و آزادی تا جایی مبارزه می کنیم که مشروطیت و حقوق اساسی ملت را از خطر زوال و بدنامی رهایی بخشیم و بحمدالله تا حد امید بخشی موفق شدیم!»

آقای نزیه و سایر دوستان حاضر در آن جلسه که از برکت امنیت در آن رژیم به نان و نوایی رسیده بودند بر خلاف آقای بازرگان درد دین نداشتند بلکه دغدغه خاطر ایشان برای نجات مشروطیت و حقوق اساسی ملت بود که بحمدالله تا حد امید بخشی به نجات آن موفق شده بودند!

در پی این نشست و برخاست ها هیأت موسس از آقای طالقانی در خواست کرد به جمعیت مذکور بپیوندند؛ ایشان نیز که خود شخصا قادر به اخذ تصمیم نبود به استخاره متوسل شد و لازم دید که با خدا مشورت کند، اتفاقا در مراجعه به قرآن، آیه های 94 و 95 از سوره نسا، توجه آقا را جلب کرد! در این آیات خداوند مجاهدانی را که با مال و جان خود در راه خدا جهاد می کنند با مومنان خانه نشین یکسان نمی داند و به آنان وعده پاداش نیکو داده است! بدیهی است که آقای طالقانی از نتیجه استخاره بسیار خوشنود بود زیرا که نه تنها پاداش الهی را دربر داشت بلکه پاداش دنیوی را نیز به ایشان بشارت داده بودند، پس تردید روا نبود و در پاسخ دعوت هیأت مؤسس با شکسته نفسی نوشت: «اینجانب اگرچه از کوتاهی در انجام وظیفه خود نزد خدا و اولیاء اسلام و نیاکان بزرگوام شرمسارم ولی پیوسته در صف مبارزه با فساد و مفسدین باقی مانده و به این سبب دعوت همکاری با بنیانگذاران نهضت آزادی را پذیرفتم».

بنابراین مشکل آقا و نهضت هر دو با هم حل شد و اسب را زین کردند یکی برای جبران گذشته که "2500 سال کنار نشسته بود" و دیگری به قصد "مبارزه با فساد"!

حرکت به سوی یک تشکیلات سیاسی و نوشتن مرام نامه و اساسنامه و بقیه امور که بشود به فساد(!) خاتمه داد و مفسدین را برانداخت، آغاز گردید! برای نوشتن مرامنامه، شخصیت های ملی و مذهبی و روشنفکران خارج دیده و دانشکده رفته از چپ و راست اظهار نظر فرمودند تا بالاخره در 25 اردیبهشت 1340، مرامنامه ای با یک مقدمه و 12 اصل نوشته شد که تاکید آن بر سه اصل بود:

1- مبادی عالیله دین مبین اسلام و قوانین اساسی ایران

2- اعلامیه جهانی حقوق بشر

3- منشور ملل متحد

خوانندگان عزیز توجه دارید که قصه اعلامیه جهانی حقوق بشر تنها حرف و حدیث امروزی نیست که ورد زبان غربی هاست بلکه از حدود نیم قرن پیش هم اربابان سیاست و طالبان قدرت به طناب آن آویزان شده بودند،

اما پرسش آن بوده و هست که مفاد اعلامیه جهانی حقوق بشر چه تناسبی با احکام دین مبین اسلام داشته و دارد و چگونه آقایان بازرگان و طالقانی و یاران مذهبی‌شان می‌توانستند تضاد فی مابین این دو جریان را حل کنند؟

مسلم در نشست و برخاست های اولیه نهضت، توجه و عنایت به این پرسش که حقوق زنان مندرج در اعلامیه جهانی حقوق بشر را چگونه می‌شود با احکام غیر قابل تغییر دین اسلام تطبیق داد. آقایان بازرگان و سبحانی دوستان نهضتی با استفاده از احادیث و روایات برای پر کردن این شکاف و سرهم بندی قضایا از دانش دینی آقای طالقانی یاری می‌طلبیدند و شاید هم اساسا آقایان روشنفکران نهضت آزادی بیشتر در پی ایجاد و تاسیس یک تشکل و جمعیت سیاسی بودند تا رسیدن به یک آرمان منطقی و قابل اجرا!

رهبر نهضت آزادی که منادی انترناسیونالیسم اسلامی بوده و هست ادعای ملی‌گرایی نیز داشته و دارد اما تاریخ 2500 ساله شاهنشاهی ایران و هویت ملی را نفی می‌کند، برای مصدق کف می‌زند، ولی حاضر نیست لحظه‌ای در کنار جبهه ملی قرار گیرد. کلام الله مجید را در جلساتشان تفسیر می‌نماید ولی نتیجه‌گیری هایشان نزدیک به مارکسیسم از کار در می‌آید!

اقدامات نهضت آزادی را باید ابتدا از انتشارات این تشکل سیاسی - مذهبی بخوانیم و آنگاه به قضاوت بنشینیم. در یاد نامه ای که نهضت آزادی به سال 1362 به مناسبت بیستمین سال تاسیس منتشر نمود به سه حرکت عمده رهبران آن از شهریور 1320 به بعد اشاره کرده که عبارتند از:

1- حرکت مارکسیستی

2- حرکت ملی

3- حرکت اسلامی

در این یادنامه اشاره شده که در حرکت اسلام انجمن های اسلامی دانشجویان و انجمن اسلامی مهندسين و پزشکان و معلمین و نهضت خدا پرستان سوسیالیست، کانون اسلام، انجمن تبلیغات اسلامی و... به وجود آمدند! در واقع اقدامات آقایان روشنفکران مذهبی در حوزه ای وسیع و در کمال آزادی صورت می‌گرفته و مخالفت با نظام در راس کوشش هایشان قرار داشته ولی با این وجود باز هم فریادشان از وجود اختناق و عدم آزادی به آسمان بود!

نهضت آزادی به هنگام یارگیری از هیچ گروهی غافل نبود، بنابراین فداییان اسلام نیز می‌توانستند به این جمع به پیوندند؛ در این باره در یادنامه مذکور اینگونه آمده است:

«میان رهبران و اعضای فداییان اسلام از قبیل شهید نواب صفوی با رهبران نهضت آزادی نظیر مهندس بازرگان و مهندس سبحانی، دکتر یزدی و دکتر چمران تماس ها و ملاقات هایی برقرار بوده است.» روشنفکران نهضت آزادی هرگز محدودیتی برای حوزه کوشش های خودشان قائل نبودند و به راحتی با هرکس که شمشیرش را علیه

نظام از رو بسته بود عقد اخوت می بستند تا کشور را نآرام و مردم را نسبت به روند اصلاحات اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی موجود مأیوس سازند و به دلیل داشتن این خط مشی بود که هرگز نگاه مسالمت آمیز به رویدادهای مثبت داخل کشور نداشتند و بدین گونه بود که در اعلامیه چهارم بهمن 1341 رفراندوم شاه و مردم را به شدت مورد نقد و انتقاد قرار دادند.

پس از واقعه 15 خرداد و تبعید امام خمینی برخی از سران نهضت آزادی که ارتباطشان با حوادث خونین آن روز مشخص گردید بازداشت شدند و ظاهراً اوضاع آرام شد، ولی چون ریشه تحریکات در خارج از کشور بود نآرامی ها به خارج از کشور و در بین دانشجویان کنفدراسیون اعم از چپ و راست اسلامی و غیر اسلامی، کافر و مسلمان منتقل گردید و سازماندهی جریان های گوناگون سیاسی شکل گرفت. آن زمان بود که فعالین این جمعیت در خارج از کشور تنها راه رهایی را جنگ مسلحانه دانسته و در تدارک آن برآمدند و بالاخره امداد غیبی راه را برای آتش افروزان معرکه سیاست باز کرد و سفرهای نمایندگان نهضت آزادی به الجزایر و مصر و لبنان و هر کشور دیگری که می توانست با ایران مخالف باشد آغاز گردید. شگفت آنکه در این مسیر خون و آتش هرگز دروازه ها به رویشان بسته نبود و بر خلاف امروز که اپوزیسیون خارج از کشور در حصار بزرگی از فشارهای امنیتی قرار دارد در آن روزگار همه راه ها برای رسیدن به اردوگاه های تربیت تروریست باز و هزینه های آن از برکت وجود قذافی و عبدالناصر و شرکت های نفتی تامین می شد و مدعیان حقوق بشر در غرب نیز به این نوع دخالت های علنی در امور ایران توجهی ابراز نمی داشتند. اینگونه بود که نهضت آزادی به منظور دستیابی به آرمان جنگ مسلحانه دست یاری به سوی بیگانه دراز کرد و دست مدد رسان از آستین انقلابیون الجزیره آن را به گرمی فشرد؛ در نتیجه تعدادی از اعضای نهضت آزادی به جمال عبدالناصر رییس جمهور مصر و دشمن شماره یک ایران معرفی گردیدند.

عبدالناصر بنیانگذار سیاست پان عربیسم در منطقه بود و برای اعمال سیاست های ماجراجویانه خود اعراب را به وحدت فرا می خواند و به خیال خود صف متحدی برابر ایران تشکیل داده بود. او برای اولین بار نام "خلیج فارس" را خلیج عربی نامید و برادران عرب ایرانی در خوزستان را تشویق به جدایی طلبی می کرد و نغمه جدایی خوزستان را ساز نموده بود، البته برخی دیگر از کشورهای عربی همیشه از اینگونه تبلیغات جنجالی و ضد ایرانی استقبال و فریب این هیاهو را خورده و به چاه جنگ و بحران و تفرقه فرو رفته بودند، ولی هرگز درس عبرت نیاموختند.

روشنفکران نهضت آزادی که بنا بود خرابی های 2500 ساله را ترمیم کنند و ظاهراً به قانون اساسی ایران هم اعلام وفاداری می کردند ناگهان فراموش کردند که ایرانی هستند و دستشان را در دست دشمنان تاریخی این ملت را گذاردند و به دامان عبد الناصر غلتیدند!

مهندس بازرگان در کتاب خاطرات خود در این مورد می نویسد:

«از سال 1342 گروهی از فعالین نهضت آزادی در اروپا و آمریکا پس از جلب موافقت جمال عبدالناصر با ابتکار و همکاری سران انقلابیون الجزیره برای طی دوره آموزش چریکی به قاهره رفتند و تا اواسط سال 1345 بیش از بیست نفر در شش دوره برنامه های نظامی - سیاسی را طی کردند. تعدادی از این افراد از تهران انتخاب و به قاهره اعزام شدند».

در ادامه آمده است:

«دکتر رضا رییس طوسی با نام مستعار «احمد نطق» مدتی در خارج از ایران مسئولیت تشکیل خانه های سازمانی و اعزام افراد را به مصر به عهده داشت و پس از طی دوره چریکی به ایران بازگشت».

و بالاخره در اواخر سال 1345 حوزه عملیات فعالان نهضت آزادی در اروپا و آمریکا بدین ترتیب شکل گرفت که دکتر مصطفی چمران در قاهره سرپرستی افرادی که آخرین دوره آموزش چریکی را به عهده داشت و سپس آن ها را به خاورمیانه و اروپا اعزام می داشت؛ مهندس محمد توسلی و پرویز امین در بغداد و بصره فعالیت می کردند و با ایران ارتباط داشتند؛ دکتر ابراهیم یزدی در بیروت مامور تبلیغات بین المللی بود. این عده که در دامان بیگانه تعلیمات تروریستی و آدم کشی و تخریب می دیدند؛ همه از روشنفکران سیاسی دانشکده دیده و تحصیل کرده و کتاب خوانده بودند و خوب می دانستند که عبدالناصر چه می گوید و چه می خواهد و این مسئله برایشان قابل درک بود که حکام قاهره و بغداد و لیبی و چین و مسکو با شخص پادشاه ایران مشکل ندارند بلکه با ایران و حضور پر صلابت ایران در منطقه و جهان عداوت دارند و پذیرایی از آقایان روشنفکران نهضت آزادی نه به قصد خدمت به اسلام بود و نه نگران آزادی در ایران! بنابراین از نظر قذافی و ناصر و صدام، این افراد مزدورانی بیش نبودند که باید کتاب را از ایشان گرفت و نارنجک به دستشان داد تا بروند و ایران را که به سوی قدرت منطقه ای ره می پیمود به آتش بکشند و امنیت و آسایش مردم را دچار مخاطره سازند.

هزینه سرسام آور اداره و هدایت و ساماندهی این جریان های سیاسی در داخل و خارج از کشور منحصر به تربیت تروریست و اعزام آنان به اردوگاه های مختلف نظامی نبود، بلکه بخش انتشارات و چاپ و تهیه اعلامیه ها و توزیع آن در سطح جهان به راستی حیرت آور بود. چاپ و انتشار تحلیل های سیاسی و ماهنامه "پیام مجاهد"، انتشار مدافعات و زندگی نامه های مجاهدین و ترجمه آن ها به زبان های مختلف، ترجمه آثار و تجارب انقلابی مردم ایرلند، فیلیپین، ارتیره، چاد، ویتنام، کوبا و...؛ حتی انتشار کتاب هایی مانند شورشگری و ضد شورشگری، انتشار روزنامه "ایران آزاد" به مسئولیت علی شریعتی؛ چاپ مجله اندیشه جبهه؛ ماهنامه 16 آذر؛ انتشار مجله "مکتب مبارز" ترجمه کتاب های شریعتی، بازرگان و مطهری، به طور قطع و یقین از عهده یک حزب یا جمعیت ساخته نبود! علاوه بر کار نشر و طبع و توزیع شرکت در تظاهرات ضد رژیم و جمع آوری نیرو از سراسر جهان

و اداره و پذیرایی آن‌ها در هتل، تهیه جا و مسکن و خوراک آنان نیز از هزینه‌های سنگین گروه‌های سیاسی خارج از کشور بود که به راحتی تامین می‌شد. بازوان توانای شبکه امدادسانی به این شبکه‌های رسانه‌ای، دولت‌هایی بودند که با ایران سر عناد و مخالفت داشتند. شرکت‌های نفتی که از حرکت کوبنده اوپک به فرماندهی ایران متضرر شده بودند یکی دیگر از بازوان شبکه امداد غیبی بودند و سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی برخی از کشورها به کار سازماندهی این حلقه‌های جدا از هم می‌پرداختند.

مجموعه حمایت‌های آشکار و پنهان از نهضت آزادی سبب شد که در اروپا و آمریکا، صف قابل ملاحظه‌ای از عناصر فرصت‌طلب گرد این جمعیت جمع شوند و طیف نسبتاً گسترده‌ای را تشکیل دهند و به امید فروپاشی نظام قبلی و بازگشت به ایران و نشستن بر مسندهای قدرت از هیچ تلاشی فروگذاری نکنند! در سال 1354، نهضت آزادی اعلام داشت که برنامه‌های دفاعی شامل دفاع از زندانیان سیاسی و مبارزه برای آزادی آنان به طور عمده در "جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر" متمرکز گردید.

در کتاب "صفحاتی از تاریخ معاصر ایران" دفتر دوم از انتشارات نهضت آزادی چاپ اسفند 1362 اسامی اعضای این جمعیت به شرح زیر آمده است:

مهندس مهدی بازرگان، دکتر نورعلی تابنده، دکتر علی اصغر حاج سید جوادی، دکتر کریم سنجابی، احمد صدر حاج سید جوادی، دکتر عبدالکریم لاهیجی، دکتر اسدالله مبشری، دکتر ناصر میناچی، حسن نزیه.

چهره مرموز با اقدامی مودیانه

تاسیس "جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر" که طی اعلامیه‌ای به گونه‌ای رسمی و آزاد اعلام شد و بازرگان و یارانش بدان مفتخر و مباهی بودند از جمله دستاوردهای شبکه سیاسی - نظامی نهضت آزادی در ایران و آتش بیاران بین‌المللی می‌باشد که برای ثبت در تاریخ بدان می‌پردازم. حضور یک آمریکایی در اتاق فکر نهضت آزادی به بهانه دفاع از آزادی غم‌انگیز است، ولی چاره‌ای نیست جز ابراز حقیقت، باید پرده‌ها را بالا زد و چهره واقعی جریان‌های سیاسی را که مدعی آزادی و عادات اجتماعی بودند و کشوری را به آشوب کشانیدند معرفی نمود!

سال 1354 را باید خوب به خاطر بسپاریم؛ سالی است که پروژه فروپاشی نظام شاهنشاهی ایران مراحل مطالعاتی و آزمایشی را طی کرده و به فاز اجرایی رسیده بود و در واقع با تاسیس "جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر در ایران"، فروپاشی نظام کلید خورد! در آن سال رمزی کلارک یهودی‌الصل، دادستان سابق

ایالات متحده آمریکا و چهره مرموز سرمایه داری غرب و یکی از کوتوله های سیاسی مزدوری که برای پروژه ایران استخدام شده بود ماموریت یافت بین مخالفان نظام پادشاهی در داخل و خارج از کشور هماهنگی و پیوند برقرار کند و صدای اپوزیسیون داخل را از طریق اپوزیسیون خارج روی آنتن ها ببرد تا افکار عمومی دنیا را بیش از پیش علیه حکومت ایران برانگیزاند. با این ماموریت، رمزی کلارک به ایران آمد و برای ملاقات و دیدار با رهبران گروه های سیاسی مخالف نظام به رایزنی پرداخت و چون آدرس را دقیق می دانست، مستقیم و بدون واسطه به سراغ رهبر نهضت آزادی آقای مهندس بازرگان رفت و طرح تاسیس جمعیت دفاع از آزادی را با ایشان مطرح ساخت. این دیدارها با دوستان آقای بازرگان نیز انجام شد و پارگیری آغاز گردید. پیدا کردن آدم های جاه طلب و مخالف رژیم مشکل نبود؛ وی توانست به یاری نهضت آزادی آقایان علی اصغر حاج سید جوادی، کریم سنجابی، اسدالله مبشری، ناصر میناچی (که مترجم آقای کلارک بود) و حسن نزیه را گرد هم آورد. لازم به یادآوری است که در سال های 1356 و 1355، گروه پارلمانی پان ایرانیست در مجلس شورای ملی به دلیل سخنرانی ها و اظهارنظرهای قاطع و منطقی پیرامون مسائل مملکتی، از شهرت و محبوبیت خاصی برخوردار بود و سروران محسن پزشکپور و دکتر محمدرضا عاملی تهرانی دو تن از رهبران حزب پان ایرانیست چهره های مطرح پارلمان ایران به شمار می رفتند؛ بدین روی نهضت آزادی ها تصمیم گرفتند از آقای پزشکپور برای عضویت در جمعیت دفاع از آزادی به عنوان یک حقوقدان و یک مبارز سیاسی خوشنام و شجاع دعوت به عمل آورند لذا آقای بازرگان و یدالله سبحانی و آقای حسن نزیه با قرار قبلی به دیدار آقای محسن پزشکپور رفتند و قصد و نیت خود را بیان داشته و از ایشان تقاضای قبول عضویت در جمعیت را نمودند. سرور پزشکپور سخنان آقایان را با دقت گوش فرا داد و به کسب اطلاع و طرح سئوالاتی پرداخت تا بن و اساس این جمعیت را دریابد. این دیدارها در سه جلسه ادامه یافت و عاقبت آقایان ناچار به اعتراف شدند که "رمزی کلارک" پشت سر این جریان قرار دارد و از حمایت آمریکا برخوردارند. مسلماً اولین سئوالی که به ذهن شادروان پزشکپور متبادر می گشت این بود که نهضت آزادی با ایدئولوژی صد درصد مذهبی و مغایرت هایی که احکام اسلام با حقوق بشر دارد و تضادهایی که با آزادی های مصرح در حقوق بشر موجود است چگونه می تواند طرفدار حقوق بشر باشد؟! دومین سئوال که از ذهن بیدار محسن پزشکپور گذشت این بود که چرا آقای رمزی کلارک یهودی الاصل و فراماسون و وابسته به حزب دموکرات آمریکا و طرفدار جناح چپ سوسیال دموکرات ها به ایران آمده و وارد این معرکه شده است؟ سومین سئوال یک میهن پرست واقعی از خود این بود که این آقایان تا به حال شاهنشاه را به دلیل همراهی و همکاری با سیاست های آمریکا، نوکر غرب می خواندند حال چه شده که خود حلقه چاکری یک آمریکایی مشکوک را به گردن انداخته و به پشتیبانی از او در مبارزه با شاه مفتخر هستند؟!

طبیعی است که بوی توطئه شامه هر آدم میهن پرستی را آزار می داد و لذا این دیدارها بر خلاف نیات رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی به نتیجه مطلوب نرسید و آقای پزشکپور همکاری با این جمعیت را رد کرده و گفتند:

«شما می دانید که ما پان ایرانیست ها به فروپاشی نظام اعتقاد نداریم بلکه به جای براندازی، به اصل تکمیل و تصحیح معتقدیم و من از این جریان بوی فروپاشی استشمام می کنم».

شاید برای اولین بار بوده باشد که در یک مذاکره جدی آقای بازرگان و یارانشان با چنین استدلال محکم و منطقی روبرو شدند، ولی گویا آنچه که در مبارزات سیاسی دهه پنجاه جایی نداشت منطق و خرد سیاسی بود و بس! به هر حال آقایان بازرگان، حسن نزیه و یدالله سبحانی جلسه مذاکره با پزشکپور را بدون اخذ نتیجه ترک کرده و جست و جو را برای گزینش یک حقوقدان دیگر ادامه دادند تا به آقای عبدالکریم لاهیجی رسیدند و او مشتاقانه دعوت را پذیرفت و زیر چتر حمایت رمزی کلارک فراماسون یهودی - آمریکایی قرار گرفت. امروز پس از سال ها که آرزوهای نهضت آزادی بر باد رفت و فرش قدرت از زیر پای آقایان کشیده شد عبد الکریم لاهیجی برخلاف بسیاری از یاران نهضتی، مرفه و آسوده و فارغ البال در اروپا به سر می برد و از عنایات اتحادیه اروپا برخوردار است تا جایی که می تواند در انتخاب خانم شیرین عبادی به عنوان برنده جایزه نوبل نقش آفرین باشد! اما پزشکپور که به فردای ایران و اسارت یک ملت بزرگ می اندیشید به این دعوت که مسلماً پاداش هایی را در پی داشت پاسخ "نه" داد و صد البته که به هنگام ریاست دولت موقت، مورد بی مهری های فراوان واقع شد.

به هر حال رمزی کلارک یاران را رها نکرد؛ پس از تاسیس جمعیت مذکور و به راه اندازی توفان تبلیغاتی در جهان علیه شاه و بالاخره فروپاشی نظام، سر و کله ایشان در پاریس در نوفل لوشاتو هم پیدا شد. خانه ای در نزدیکی و مجاورت اقامتگاه خمینی اجاره کرد و راهنما و هدایتگر آقای ابراهیم یزدی عضو دیگر نهضت آزادی شد. آری... سخن بر سر "جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر در ایران" بود. حال خواننده عزیز بد نیست به گوشه هایی از اقدامات این جمعیت به ریاست آقای بازرگان اشته کنم:

در سال های 1356 و 1357 تعداد زیادی اعلامیه خطاب به مقامات مذهبی و سازمان ها و مقامات بین المللی صادر کرد که همه آن ها در یادنامه نهضت آزادی مندرج است. رونوشت همه این اعلامیه ها برای صادق قطب زاده به پاریس، دکتر ابراهیم یزدی به آمریکا و سازمان های عفو بین المللی و صلیب سرخ ارسال گردیده است که تنها به منظور بهره برداری تبلیغاتی و تهیه خوراک برای رسانه های غربی و ایجاد جو دشمنی علیه نظام پیشین صورت می گرفته است. اشاره به یکی از این نامه ها می تواند نمونه ای باشد از خوارها نامه و اعلامیه و طرز فکر و عملکرد جمعیت دفاع از آزادی. نامه ای خطاب به ریاست دادسرای استان تهران و با امضای احمد صدر حاج سید جوادی رییس کمیسیون معاضدت و حمایت از زندانیان (وابسته به جمعیت) نوشته شده که عیناً درج می گردد:

فتوکپی نامه مورخ 57/8/8 آقای مهندس صالحی مبنی بر این که فرزندش خانم سیمین صالحی که به حبس ابد محکوم یافته و در زندان قصر زندانی است به علت بیماری چشم و جهاز هاضمه و شکستگی پا در مخاطره است و حاضر است به هزینه خود او را معالجه نماید به پیوست ارسال می گردد. دستور فرمایید نسبت به وضع وی رسیدگی و نتیجه را اعلام دارند.

کمیسیون معاضدت قضایی و حمایت از زندانیان

احمد صدر حاج سید جوادی

گیرندگان رونوشت:

1- دادسرای شهرستان تهران جهت اقدام مقتضی

2- آقای صادق قطب زاده جهت اطلاع

3- آقای دکتر یزدی در آمریکا جهت اطلاع

4- آقای مهندس صالحی جهت اطلاع

حال برای اینکه خواننده عزیز بداند آقای احمد صدر حاج سید جوادی که خود عضو جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر بوده و در نهضت آزادی فردی فعال به شمار می رفت از چه کسانی حمایت می کرده و حقوق بشر چه کاربردی در ایران آن روزگار داشته است. به معرفی سیمین صالحی و تشریح ماجرا می پردازم:

آقای مهندس صالحی پدر خانم دکتر سیمین صالحی، سرگرد توده ای و فردی ماجراجو بود که با حسن سبزواری راننده سابق کیانوری رهبر حزب توده و مادر پرویز حکمتجو تماس نزدیک و مداوم داشته و ماجراهایی آفریده که در جای دیگر به آن می پردازیم، فقط برای معرفی شخصیت این آقا اضافه می کنم که نامبرده دوست و همکلاس سرتیپ رضا زندی پور رییس کمیته مشترک ضد خرابکاری بود؛ رابطه این دو خانواده بسیار دوستانه و سرتیپ زندی پور به خانواده صالحی محبت بسیار می کرد اما سیمین صالحی دختر مهندس صالحی برخلاف آیین دوستی و حرمت نان و نمک، محل زندگی زندی پور را به سازمان مجاهدین خلق معرفی و ترتیب ترور این دوست

خانوادگی خود را دادند و تیم ترور با شرکت وحید افراخته، مرتضی صمدیه لباف، محسن سید خاموشی، سیمین تاج جریری، شهرام، فاطمه تهرانی، دکتر مرتضی لباف نژاد، و مهدی غیوران تشکیل و در آستانه فرا رسیدن نوروز، تیمسار زندی پور و راننده او اسداله عطوفی را به قتل رساندند؛ لازم به یادآوری است که مرتضی صمدیه لباف عضو تیم ترور خود نیز به فرمان سازمان به دست وحید افراخته دوست و هم‌رزمش ترور و زخمی شد و پس از این ترورها بود که بهرام آرام و محمدتقی شهرام دو تن از رهبران مجاهد با وساطت خانم اعظم طالقانی با آیت الله طالقانی دیدار و ایشان موافقت کرد که پیروانش وجوه شرعی را به سازمان مجاهدین خلق بپردازند و از محل همین وجوهات بود که خانه های تیمی و اتومبیل و وسایل قتاله دیگر تهیه شد تا حقوق بشرمورد نظر نهضت آزادی تامین گردد!

و اما از خانم دکتر سیمین صالحی هم بخوانید:

در امرداد 1353 در یک خانه تیمی واقع در خیابان آقا شیخ هادی در نزدیک چهارراه جامی دکتر سیمین صالحی، حمید جوهری و لطف اله میثمی مشغول ساختن بمب های انفجاری بودند تا در شب 28 امرداد اقدام به خرابکاری و انفجار نمایند و جان عده ای بی گناه را بگیرند، اما حدود ساعت 8 شب یکی از بمب ها منفجر شد و هر سه به شدت مجروح گردیدند، میثمی از هر دو چشم و دست ها و صورت به شدت آسیب دید؛ چشم سیمین خانم مجروح گردید و انگشتان دست حمید جوهری قطع شد! سیمین صالحی و جوهری با به جای گذاشتن لطف اله میثمی که سخت مجروح شده و توان حرکت نداشت از منزل خارج و فراری شدند. سیمین صالحی در حین فرار به یک راننده اتومبیل شلیک کرده و ماشین او را می گیرد و به فرار خود ادامه می دهد ولی نزدیک بیمارستان طرفه تصادف می کند و توسط یک استوار دستگیر می شود و جوهری هم بازداشت می گردد؛ سیمین خانم فرزند آقای مهندس صالحی توده ای به هنگام بازداشت حامله بود و خود نیز اعتراف کرد از بهرام آرام رهبر سازمان مجاهدین خلق باردار شده است. ایشان در بیمارستان شهربانی وضع حمل کرد و نام فرزندش را هم سحر گذاشت. آقای لطف اله میثمی هم اکنون در قید حیات هست و کارهای مطبوعاتی می کند و مورد عنایت بخشی از حاکمیت قرار دارد.

بنابراین آقای حاج سید جوادی روشنفکر نهضت آزادی در حمایت از سیمین صالحی که یک قاتل حرفه ای و جنایتکار سیاسی بود نامه نگاری می کرد. در این قبیل نامه ها هرگز به نقشی که این افراد در ترورها و انفجارها داشتند اشاره ای نمی شود. این ها طعمه های تبلیغاتی جمعیت دفاع از آزادی بودند و اینگونه افکار عمومی جهان را می فریفتند و تروریست های مزدور را که دستشان به خون هم میهنانشان آلوده بود را آزادی خواه و مبارز و مظلوم معرفی می کردند.

با پیروزی انقلاب، دولت ائتلافی جبهه ملی و نهضت آزادی و ملی - مذهبی ها بر قدرت تکیه زد ولی پزشکپور که تن به سازش نداد تحت تعقیب دادگاه های انقلاب دولت موقت قرار گرفت. پرونده وکالتش لغو شد، اموال موروثیش مصادره گردید و دکتر عاملی تهرانی هم‌رزم پزشکپور به گناه میهن پرستی، در بیدادگاه هایی که توسط دکتر ابراهیم یزدی عضو برجسته نهضت آزادی اداره و هدایت می شد محاکمه و به جوخه اعدام سپرده شد و خون پاکش در زمان صدارت آقای بازرگان این رهبر جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر آمریکایی بر خاک مقدس ایران ریخت.

رمزی کلارک هم اکنون زنده است و سومین حضورش را در بغداد شاهد بودیم. او در دادگاه صدام حسین شرکت کرد و به دفاع از این چهره CIA (سیا) پرداخت. رمزی کلارک بمباران شیمیایی صدام را حق مسلم او می دانست و معتقد بود که صدام حسین برای دوام و بقای حاکمیت خود حق داشت دست به بمباران شیمیایی بزند! نمی دانیم احساسات حقوق بشری این آقا به هنگام اعدام افسران ارتش و نخبگان ایران و نیز شیعیان شیمیایی شده عراقی در کجای امریکا جا مانده بود؟! رمزی کلارک هم اکنون نیز از چهره های فعال منطقه است و همچنان که ملت ایران و مردم عراق را به آزادی رسانید(!) این نعمت آمریکایی و هدیه فراماسونری را برای کشورهای دیگر منطقه نیز به ارمغان خواهد برد!

آیت الله طالقانی تکلیف آزادی و دموکراسی را روشن کرده بود!

نسل امروز باید تکلیفش را با گذشته روشن کند، گذشته ای که می گویند اگر شفاف نشود و آگاهی های لازم به دست نیاید راه فردا را دچار مشکل می سازد به ویژه آنکه مدعیان نهضت آزادی که از جمعی روشنفکر ملی و مذهبی و تحصیل کردگان آمریکا و اروپا و مبلغان مذهبی فکل کراواتی تشکیل شده بود بیش از نیم قرن از گذشته تاریخ ایران را به خود اختصاص داده اند و با اینکه سران نهضت آزادی همه خسته و شکست خورده و طرد شده از سوی جامعه هستند، ولی هنوز چشم امید به کانون قدرت جهانی و قبله گاهی که چند صباحی دست بر سر و رویشان کشیده بود دوخته و در این توهم به سر می برند که عروس دموکراسی غرب را از دروازه کشور آشوب زده و از میان مردم بازی خورده عبور دهند و سالیانی دیگر کام از قدرت بستانند!

اگر این روشنفکران سیاسی دغل کار نقطه پایان بر رسوایی نهضت به اصطلاح آزادیشان می گذاردند و از پیشگاه ملت ایران عذر تقصیر خواسته و روانه خانه هایشان می شدند ما نیز با آنان بحثی و جدلی نداشتیم و این قربانیان پیکار جهانی در دوران جنگ سرد را تا گورستان تاریخ بدرقه می کردیم و خاک بخشش بر جنازه هایشان

می پاشیدیم و به خانه سوخته یمان بر می گشتیم تا این ویرانه سرا را دوباره بسازیم؛ اما شوربختانه بازماندگان این نهضت ننگ و رسوایی هنوز نفس می کشند، هنوز ابراهیم یزدی قاتل سرداران ارتش ایران، این نهضت آلوده دامان را رهبری می کند و برادر مهندس بازرگان از تریبون بیگانگان دم از آزادی اسلامی می زند و بر کثافات دولت موقت خاک می پاشد!

گذشته و سابقه باشگاه نهضت آزادی بر این حقیقت تلخ گواهی می دهد که استفاده از واژه آزادی به گونه ای که در جهان متمدن از آن یاد می شود مورد نظر نیست بلکه مراد از آزادی، آزادی دار و دسته خودشان است و به همین علت نیز دم زدن از مفاهیم شناخته شده ای نظیر ملت، ملیت، آزادی قلم، آزادی بیان، مصدق، ایرانی گرایی، و حاکمیت ملت تنها برای ربودن این شعارها از دست آزادی خواهان و ایران پرستان و ملیون واقعی بوده است و گرنه روشنفکران نهضت آزادی با تکیه بر احکام شریعت و اقتدا به مرجعشان آیت الله طالقانی، تکلیفشان را در عمل و نظر با حاکمیت ملت و دموکراسی روشن کرده اند. شاید بد نباشد برای اثبات این موضوع و دستیابی به نظرگاه های نهضت آزادی سری به باورها و نظرات تنوریسین نهضت و مغز متفکر این جمعیت سیاسی - مذهبی یعنی مرحوم سید محمود طالقانی بزنیم.

آقای طالقانی بارها گفته و نوشته است:

«اسلام صاحب زمینی نیست که هرکس دستش رسید حق دارد نقشه خود را طرح نماید. برای رسیدن به حکومت اسلامی که تسلیم مطلق به اراده خداوندی است و درک فیض آزادی که بندگی مطلق ذات احدیت اوست باید در زمان حضور از فرامین حکام به حق و اولیاء مطلق یعنی پیامبران و امامان اطاعت کرد و در زمان غیبت آنان نیز باید کار اجتماع را به دست علمای عادل و عدول مؤمنین که به اصول و فروع دین تسلط دارند سپرد. اراده خداوند در وحی ها و الهاماتش به پیامبران و معصومان به صورت قوانینی در آمده و اجرای آن به دست اولی الامر و نواب امام سپرده شده و اندیشه و جست و جو جز گمراهی نخواهد بود».

ملاحظه می فرمایید، آقای طالقانی تکلیف آقای بازرگان و نهضت آزادی را مشخص کرده، هدف ایجاد حکومت اسلامی در پناه قوانینی است که جز وحی و الهامات پیامبران و معصومان نمی باشد و اجرای این قوانین هم باید به دست اولی الامر و معصومان و نواب امام سپرده شود و به یقین مبارزه آقای طالقانی با پادشاه ایران بدان دلیل بوده است که ایشان نه نواب امام بودند و نه معصوم، پس باید مبارزه کرد معصومان را گرد هم آورد و حکومت را به دست آنان سپرد! و نیز عدم شرکت نهضت آزادی در انتخابات قبل از انقلاب و نفی هرگونه انتخاباتی در آن زمان بدان جهت بود که باور داشتند نیازی به انتخابات و مجلس و قوه مقننه نیست. وقتی که الهامات و وحی پیامبران و معصومان می تواند کارساز امور باشد دیگر چه نیاز به رای مردم...؟

بنابراین ملاحظه می فرمایید که افکار و عقاید آقای طالقانی روشن و شفاف بیان شده و جای مدارا با آزادی قلم و بیان و پوشش وجود ندارد. او حتی در جوانی به دلیل مخالفت با کشف حجاب روانه زندان شد و با مدرنیسم رضاشاهی مخالفت می کرد. همان رضاشاهی که آقای بازرگان را به خارج فرستاد آن هم از بیت المال تا بروند و بیاموزند و برگردند و جامعه را از عقب ماندگی و جهل و خرافات نجات دهند؛ اما آقای بازرگان رفت و از جیب ملت ایران درس خواند و مهندس شد و برگشت و کتاب "مطهرات در اسلام" را نوشت و خیال می کرد باب جدیدی از خوشبختی را بر روی مردم گشوده است!

آقای طالقانی در دوران همکاری و همراهی با نهضت آزادی نیز از اندیشه خود عدول نکرد و در جلسات تفسیر قرآن نیز بر همان سیاق ضد غربی و ضد مدرنیته حرف می زد و عمل می کرد و اسمی هم از آزادی و حکومت مردم نمی برد و در ایامی نیز که بر کرسی اقتدار حکومت جمهوری اسلامی تکیه زد با سخنرانی ها و حمایت هایش از مجاهدین خلق و ابراز رضایت از اعدام فرماندهان ارتش و مقامات بی گناه دولتی، تکلیفش را با قانونمداری و دموکراسی و حقوق بشر روشن کرده بود، بنابراین با چنین صراحت در اظهارات و عقاید و نوشته های آقای طالقانی که مغز متفکر نهضت آزادی بود چگونه این جمعیت به خود اجازه داد که از جمله، نهضت آزادی یعنی "برخاستن برای آزادی" بهره جوید؟ آیا بازی با کلمات و شعارها جزو ترفندهای عوام فریبانه این نهضت نبوده است؟!

دیدگاه های مذهبی نهضت آزادی و فتاوی و باورهای آقای طالقانی بانی نهضت آزادی هرگز همخوانی با احکام و فرامین حقوق بشر نداشت و ندارد و شاید به دلیل همین بی اعتقادی به اصول جهانی حقوق بشر بود که دولت موقت تن به محاکمات ضد انسانی افسران عالی رتبه ارتش داد و آقای ابراهیم یزدی را به عنوان ناظر و قاضی و بازجو روانه قتل گاه ها نمود تا هرگونه حق انسانی و قضایی را از قربانیان خود سلب نماید و بر پشت بام مدرسه علوی سفره خون بگستراند.

رهبران و سرداران نهضت آزادی و مدافعان حقوق بشر با محاکمه سپهبد رحیمی و جهانبانی و دیگر در بندان و اسیران انقلاب ثابت کردند که توسل به واژه "نهضت آزادی" و "حقوق بشر" از نوع رمزی کلارکی جز ابزاری برای مبارزه با رژیم پادشاهی و نشستن بر کرسی قدرت چیز دیگر نبوده است. اعدام افسران و فرماندهان ارتش که خواب را بر چشم بیگانگان و صدامیان حرام کرده بودند، بهترین پاداش و هدیه به دشمنان آزادی ایران بود؛ اعدام ارتش ایران، محاکمه و اعدام وزیران کشور و صاحب منصبان پاکدل و با شرف، لکه سیاهی است که هرگز از دامان دولت موقت متشکل از جبهه ملی و نهضت آزادی پاک نخواهد شد و من در فرصتی دیگر نقش آقای ابراهیم یزدی را در منحرف ساختن ذهن امام خمینی بر سر جلوگیری از فروپاشی ارتش ایران خواهم نوشت تا ملت ایران پاسخ چراهایش را پیدا کند!

آنچه که سران نهضت آزادی در دولت موقت با ملت ایران کردند نظیر اعدام ها، شکنجه ها، زندانی کردن ها، مصادره به ناحق اموال مردم، پاکسازی های مسخره و اخراج بهترین فرزندان این آب و خاک از سازمان های اداری و دولتی و سپردن کارها به دست عده ای معلوم الحال و بی سواد و بی تجربه، ما را و ملت ایران را به حقانیت اعتقاد و باور شاهنشاه نسبت به رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی آگاه ساخت که به کرات گفته بود: «اگر کمترین لیاقتی در اعضای جبهه ملی و نهضت آزادی ببینیم از وجودشان برای مملکت استفاده می کنیم».

البته پادشاه ایران این آدم ها را در جریان نهضت ملی شدن نفت به سنگ محک زده بود و حد و اندازه و شعور سیاسی آنان را می دانست، ولی این روشنفکران سیاسی دانشکده دیده ی ما بودند که خودشان را با هیچ ترازویی وزن نکردند و خود را به وعظ و خطابه شریعتی ها، بازرگان ها، سحابی ها، و طالقانی ها سپردند. دولت موقت که پایه اش بر فریب و ریا و بی عرضگی و ساده لوحی بنا شده بود خیلی زود در برابر تضادهای وحشتناک درون ایدئولوژی به زانو درآمد و در برابر صف متشکل آخوندها که بسیار زیرک تر از ملی - مذهبی ها بودند تسلیم شد و با کوله باری از اشتباهات و خطاهای نزدیک به خیانت اریکه قدرت را به رقبای سیاسی خود واگذار نمود. آخوندها با قرار دادن پوست خربزه زیر پای نهضت آزادی و جبهه ملی و ملی - مذهبی ها آنان را روانه پستوی انقلاب کردند و اجازه ندادند بلایی را که بر سر مصدق آوردند در حکومت خمینی تکرار کنند.

اعدام ارتش ایران به دست مدعیان آزادی و عدالت اسلامی

درباره نحوه تاسیس جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر در ایران به همت آقای رمزی کلارک و به دست سران نهضت آزادی به اجمال مطلب نوشته شد و بدان اشاره کردیم که در آن سال ها آقای بازرگان و یارانشان، راه مبارزه با نظام شاهنشاهی را عبور از دروازه آمریکا و طریق به آغوش کشیدن قدرت را پریدن به دامان غرب می دانستند. دفاع از حقوق بشر هم دستاویزی بود نه برای مبارزه با دیکتاتوری شاه و یا دفاع از حقوق بشر در ایران، بلکه توطئه ای بود آمریکایی که روشنفکران دینی و سیاسی آن را به فرجام رسانیدند.

سران نهضت آزادی به هنگام بیعت با دلالان فروپاشی اقتدار ایران خوب می دانستند که در رژیم شاه، آزادی های فردی و آزادی مذهب در ایران وجود دارد و کسی را برای باورهای دینیش مورد سؤال و شکنجه و بازداشت قرار نمی دهند. پیروان سنی و شیعه و بهایی و ارمنی و آشوری و زردشتی و هر فرقه دیگر در بستر

فرهنگ اصیل و شکوهمند ایرانی و در کنار هم زندگی مسالمت آمیز و توأم با احترام داشتند و همه با هم در حفظ استقلال و تمامیت ارضی و پاسداری از هویت ملی کوشا بودند. آنان خوب می دانستند که آزادی های فردی وجود دارد و کسی را برای پوشش لباس و انتخاب رنگ و شنیدن موسیقی و تماشای ماهواره و مصاحبه با رسانه های خارجی روانه دادگاه ها نمی کنند. اشخاص در گزینش نوع شادی ها و با عزاداری ها آزاد هستند. حتی آقای بازرگان حق داشت با کراوات و صورت تراشیده و ادکلن زده کنار آقای طالقانی بنشیند و در محضر پدر مجاهدین خلق نظام قانونی و سیاسیون اجتماعی کشور را زیر سؤال ببرند.

روشنفکران نهضت آزادی بیش از هرکس می دانستند که رفتار ساواک با ایشان به هنگام دستگیری به اتهام اقدام علیه امنیت کشور که همان سامان دادن به تربیت تروریست در مصر بود چقدر توأم با احترام و انسانی بود، آنان در حکومتی که یزیدی می نامیدنش، در دادگاه ها هرچه دل تنگشان می خواست می گفتند و از حق انتخاب وکیل برخوردار بودند و همه موازین قانونی درباره ایشان رعایت می گردید. سران نهضت آزادی حق داشتند جلسات مستمر سیاسی به نام جلسه تفسیر قرآن برگزار کنند و مقامات اطلاعاتی و انتظامی کشور هم از نشست ها و گفت و گوهای آنان مطلع بودند و تا زمانی که پایشان را از گلیم حرف و نظر درازتر نمی کردند. کسی را با آن ها کاری نبود ولی تربیت چریک و اقدام به خرابکاری را هیچ رژیم در دنیا تحمل نمی کند، حتی دولت آقای رمزی کلارک در آمریکا یا اسرائیل!

روشنفکران سیاسی و ملی و دینی دهه پنجاه، انجام یک کار را پشت گوش می انداختند و آن هم مطالعه تاریخ جهان و ایران و مقایسه روزگار ملت ایران در قبل و پس از سلسله پهلوی بود! اگر به تاریخ اروپا و غرب که قبله گاه آقایان به شمار می رفت مراجعه می کردند، در آنجا می خواندند که در غرب برای رسیدن به آزادی، ابتدا کشیش ها را به کلیساهایشان بازگرداندند و فضا را برای ظهور و حضور اندیشه ها آماده کردند، آنگاه آزادی جرأت گام نهادن در زندگی مردم را پیدا کرد وگرنه "آزادی" با قلاده ای به گردن در پستوی کلیساها اسیر و بازداشت بود و متولیان دین و رابطان عیسی مسیح تعریفی که از آزادی داشتند شبیه اعتقاد آقای طالقانی نسبت به آزادی بود که می گفت: «درک فیض آزادی، بندگی مطلق ذات احدیت اوست!»

دروازه های آزادی زمانی به روی غرب باز شد که عامل سرکوب اندیشه یعنی کلیسا از میدان بازی های سیاسی عقب رانده شد و بر دوران انگیراسیون یا تفتیش عقاید نقطه پایان نهادند. اما آقای بازرگان و یاران ایشان با آنکه در غرب درس خوانده بودند و به خلیقات و روحیات مردم آن سامان آشنایی داشتند ولی باز هم تجاهل می کردند و علت العلل گرفتاری جامعه ایرانی را پشت تفسیرهای رنگ و لعاب زده پنهان می کردند و معتقد بودند که نهضت ایشان قادر است بین آزادی و دین و حقوق بشر آشتی برقرار کند!

این روشنفکران محترم یا اعلامیه جهانی حقوق بشر را نخوانده بودند و تنها ادای دفاع از حقوق بشر را در می آوردند و یا پایه های اعتقادی به دینشان سست و متزلزل بود. به راستی چگونه می توان از نهضت آزادی

پذیرفت که دستیابی به آزادی از طریق توسل به خشونت و انقلاب و تربیت چریک و تروریست مقدور است؟! چگونه می توان باور کرد که سردمداران نهضت آزادی، راه های نیل به آزادی را در پایگاه های تربیت تروریست فلسطین و قاهره و بغداد جست و جو کنند! آیا غرب هم با انقلاب و خونریزی به عصر روشنگری رسید یا با رنسانس؟! بدیهی است اینگونه دوگانه اندیشیدن و دوگانه رفتار کردن آن هم در عالم سیاست فقط به ریای سیاسی ختم می شود. منتهی زمانی از این ریا و فریب بزرگ پرده برداشته شد که آقایان دولت موقت را تشکیل دادند و نوبت عمل فرا رسید!

ملت ایران در فردای پیروزی انقلاب، سردمداران نهضت آزادی و جبهه ملی را با انبوهی از ریش اسلامی و کت و شلوار آمریکایی و لهجه انگلیسی، فارسی و سینه ای گشاده از غرور پیروزی در دادگاه های انقلاب مشاهده کردند. اینبار مدعیان نهضت آزادی و برپا کنندگان بیرق دفاع از حقوق بشری به نمایش غم انگیزی پرداختند! اولین پرده از این نمایش دادگاه های انقلاب بود. نمایش با حضور سپهبدی که تارهای صوتیش آسیب دیده بود شروع می شد؛ او را به دار کشیده بودند و طناب پاره شده بود. حال مدافعان آزادی و حقوق بشر او را محاکمه می کردند. نگاه های غضب آلود قضات، لبان پر از تمسخر و دهانی مملو از اهانت حاضران در دادگاه، فضای محکمه را سخت رعب انگیز و غیر قانونی و غیر انسانی ساخته بود. فرشته آزادی که تا دیروز توی بغل سردمداران نهضت آزادی بود اینک نظاره گر فریادهای دکتر ابراهیم یزدی عضو ارشد نهضت آزادی بود! برخی از اعضای جمعیت دفاع از حقوق بشر بر کرسی قضا تکیه زده بودند تا هرچه زودتر جان سپهبد رحیمی، سپهبد نادر جهانبانی، سپهبد برنجیان، سپهبد ربیعی، سپهبد نصیری، سپهبد ناصر مقدم، سرلشکر خسروداد، سرلشکر پاکروان و صدها امیر و افسر را بگیرند! صدها وزیر و نخست وزیر و نماینده مجلس و معاون وزیر و مدیر کل چشم به قضاوت مدافعان حقوق بشر دوخته بودند و ملت ایران نیز نظاره گر و تماشاچی این درام تاریخی بود! شادروان دکتر محمد رضا عاملی تهرانی بیش از دیگران تلخی کلام این بچه های انترناسیونالیست و تربیت شدگان مکتب خیانت و جنایت را حس می کرد. او سال ها تلاش کرده بود تا ایران گرفتار این جرثومه های ضد ایرانی نشود. او توطئه های سیاسی و بین المللی را از تریبون مجلس شورای ملی فریاد زده بود اما اینک ائتلاف انترناسیونالیست ها دارند اقتدار ایران را تیر باران می کنند.

خبرها کوتاه ولی سنگین بود...

حکم: اعدام!

اتهام: فساد فی الارض

حکم: اعدام!

اتهام: تحکیم پایه های نظام طاغوت

سردمداران نهضت آزادی و پرچمداران جمعیت دفاع از حقوق بشر، حق انتخاب وکیل و تشکیل یک دادگاه صالحه را به قربانی های خود نمی دادند. حقوق اولیه انسان ها که مبرا از هر اتهامی هستند مگر خلاف آن ثابت

شود در دادگاه های اسلامی جایی و حرمتی نداشت. ابراهیم یزدی دبیرکل فعلی نهضت آزادی بیش از سایر چهره ها در دادگاه خودنمایی می کرد و تشنه خون آزادمردان و سرداران ایرانی بود و الحق که نقش بازجو را خوب و به نحو احسن ایفا می کرد. حتما آقای رمزی کلارک سپاسگزاری ویژه از این روشنفکر اسلامی تربیت شده در آمریکا به عمل آورده است!

مردم شگفت زده و ناباور، تماشای این دادگاه های فرمایشی بودند. همان مردمی که هنوز فریاد «بازرگان، بازرگان حمایت می کنیم» در گلویشان خشک نشده بود، وقتی اولین پرده از نمایش قدرت دولت موقت را مشاهده کردند دیگر حالشان از هرچه آزادی و حقوق بشر و پاسداران حقوق بشر و مدافعان آزادی و عدالت اسلامی به هم خورد!

عکس العمل مردم کوچه و بازار در برابر قتل عام افسران و فرماندهان و مدیران کشور، بسیار فوری و جالب و در واقع نوعی افشاگری بود. بازار شایعات که برنده ترین اسلحه مردم مظلوم است رواج گرفت و به سرعت در سراسر کشور این شایعه پخش شد که دولت موقت مأمور اعدام لیستی است که آمریکایی ها به ایشان داده اند! این شایعه سخت بر دل ها نشسته بود که دولت موقت، دولت محلل و دولت پاکسازی کننده است، آمده تا ایران را از هرچه مرد و زن نخبه و مقتدر تهی کند؛ آمده تا ارتش را اعدام کند؛ آمده تا ایران بی سلاح را به میدان جنگ با صدام بفرستد؛ آمده تا افسران سلحشوری که خواب را از صدام حسین ربوده اند از صفحه روزگار محو کند؛ آمده تا هرکس مانند دکتر عاملی را که به "اسرار مگو" آشناست به دیار باقی بفرستد؛ آمده تا صاحبان صنایع را به خاک سیاه بنشانند؛ آمده تا همه کسانی را که در زمان شاه، اسمی و رسمی داشتند کشته یا فراری دهد و یا پاکسازی نموده و به زندان افکند؛ آمده تا چرخ کشور را از دست مدیران و کارآفرینان لایق گرفته و به سرسپردگان نهضت آزادی و جبهه ملی و ملی - مذهبی ها و بچه های هیأتی و مسجدی، بسپارد!!

دولت موقت آمد و پس از آن که برنامه ها را بر اساس تمایل رمزی کلارک انجام داد، او یک دولت محلل بود و باید کرسی ها را به بازیگران چپ اسلامی واگذار کند تا پرده دوم نمایش یعنی گروگانگیری و "تنوری مرگ بر امریکا" در بهترین شرایط اجرا گردد. و اینگونه بود که دولت ائتلافی موقت با صدای دلخراشی ساقط شد. آن ها با دستانی آغشته به خون بی گناهان و سرخورده از نهیبی که رهبر انقلاب زده بود به خانه هایشان بازگشتند و آرام آرام در سیاه چال تاریخ مدفون شدند، بازرگان خانه نشین شد و در خلوت سنگینش به گذشته ها می اندیشید، به دوران مبارزات سیاسی در نهضت ملی شدن نفت، به روزگاری که در حاشیه قبابی مصدق راه می رفت و به وجود رهبر جنبش مباحی بود ولی مصدق، او را باور نداشت؛ مصدق برای تشکیل کابینه در پی یک وزیر فرهنگ بود، دکتر علی شایگان که گاه مورد مشورت قرار می گرفت آقای بازرگان را برای احراز پست وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش امروز) معرفی کرد؛ دکتر مصدق در برابر پیشنهاد شایگان پاسخ می دهد:

«بازرگان به درد این کار نمی خورد. اولین کاری که بکند این است که چادر بر سر دختر بچه های مدرسه می کند!»

شگفتا که هیچ یک از اعضای نهضت آزادی و جبهه ملی، پیام مصدق را درک نکردند و سال ها بعد بازرگان را به زعامت برگزیدند. مصدق هرگز بازرگان را در حد و اندازه یک وزیر آن هم وزیر فرهنگ یک کشور با فرهنگ نمی دانست. از او در حد تحصیلاتش برای خلع ید استفاده کرد که بعدها پشیمان شد. چون برای این کار هم ظرفیت لازم را نداشت، اما هیچیک از این پیام ها برای ملیون مصدقی درس عبرت نبود و آقایان در روز واقعه و در توفان حوادث، زیر چادر نهضت آزادی و عبای آقای طالقانی فرو رفتند تا در این شرایط غم انگیز سهم ناچیزی از قدرت نصیبشان گردد. و اما بازی های سیاسی روزگار را ببینید که چه نقش ها دارد و کسی فرا نمی گیرد و مجبور می شوند تاریخ را تکرار کنند. یکی از این بازی ها این بود که قبل از تشکیل دولت موقت، آقای بازرگان برای انتخاب وزرا از امام خمینی کسب نظر کرده بود؛ به هنگام انتخاب وزیر برای آموزش و پرورش، آقای بازرگان از یار غار خود آقای حاج سید جوادی که ظاهرا هم ملی بود و هم مذهبی نام می برد، اما امام می گوید: «ایشان به اندازه کافی اسلامی نیستند!» پاسخ روشن و پیام آگاهی دهنده بود. پیام این بود: «من بیعت کسی را که یک دستش در دامن مصدق و دست دیگرش بر گردن پدر طالقانی است نمی پذیرم!»

اما نه رهبر دیروزی نهضت آزادی و نه رهبر امروزی نهضت و نه چله نشینان جبهه ملی و نه شادروان فروهر خیلی ملی و نه عکس به دستان مصدقی، هیچ یک ژرفای این پیام را دریافتند و گمان می کردند می شود مثل زمان شاه، یکی به نعل زد و یکی به میخ؛ غافل از آنکه در بازی با ملا نمی شود دو دوزه بازی کرد!

از شما چه پنهان... که آقای رمزی کلارک، دار و دسته های سیاسی و اپوزیسیون شاه را خوب می شناخت و می دانست که نه مجاهدین خلق، مجاهد واقعی هستند و نه فداییان خلق، کشته و مرده خلق اند و نه نهضت آزادی جگرش برای رسیدن به آزادی کباب است و نه جبهه ملی درد ملت در دل دارد و نه دار و دسته شریعتی شهادت طلبند و نه مؤتلفه اسلامی غم اسلام دارد! بنابراین گزینش نهضت آزادی از میان همه گروه های سیاسی و مذهبی به دلیل لیاقت و کاردانی نبود، بلکه ساده لوحی رهبر نهضت و عشق مفرط ایشان و دوستانشان به کسب قدرت و ایجاد مدینه فاضله اسلامی بود که کار دستشان داد و با شناخت از روحیه دولت موقت بود که اجرای برنامه خون و آتش و اعدام و پاکسازی و محاکمه و مصادره به آنان سپرده شد.

گفت و گو با امام خمینی بر سر نجات ارتش...!

از آن هنگام که مردان نهضت آزادی بر کرسی های قدرت تکیه زده و اداره کشور را به دست گرفتند، چند هدف را دنبال کردند که مهم ترینش، بی اثر کردن و یا حذف ارتش بود؛ زیرا توهماتی درباره ارتش وجود داشت که همه مردان انقلابی را به خود مشغول ساخته بود. آنان از هیبت ارتش و ساواک می ترسیدند، این همان ترسی بود که قبلا در دل ابرقدرت ها نیز خانه کرده بود. ساواک را دولت بختیار از سر راهشان برداشته بود و اینک نوبت ارتش فرا رسیده که باید حذف می گردید.

شاهنشاه، ارتش را به دولت بختیار سپرد و کشور را ترک گفته بود تا شاید در غیاب ایشان توطئه گران دست از اغتشاش و تخریب و کشتار بردارند. ارتش طبق قانون اساسی می بایست از دولت بختیار که رای اعتماد مجلس شورای ملی و فرمان شاهنشاه را داشت اطاعت کند. اما حضور عناصر خائنی همچون فردوست و قره باغی در سطوح بالا و برخی عناصر ترسو در رده های پایین تر، دلگرمی هایی برای رهبران انقلاب فراهم ساخته بودند. در این وانفسای سیاسی برخی از فرماندهان نظامی که ارتش و کشور را در معرض فروپاشی می دیدند، دغدغه خاطرشان را با سرور "محسن پزشکیور" لیدر اقلیت مجلس شورای ملی و رهبر فراکسیون حزب پان ایرانیست در میان گذارده و حمله قریب الوقوع عراق را به ایران یادآور می شدند. در آن روزهای پرتنش ما پنج تن از پان ایرانیست های نماینده مجلس شورای ملی به همراه عده ای از نمایندگان مستعفی، گروه اقلیتی را تشکیل داده بودیم که هنوز فرصت قانونی 15 روز ما پس از استعفا پایان نیافته بود و هرروز در کمیسیون عرایض مجلس شورای ملی به ریاست سرور محسن پزشکیور جلساتی را برگزار می کردیم. در یکی از این جلسات، موضوع ارتش از طرف سرور پزشکیور مطرح شد؛ مشکل ارتش و تهدیداتی که علیه آن به راه افتاده و نیز حمله احتمالی عراق به ایران همه ما را نگران ساخته بود، به ویژه آنکه مطلع شده بودیم خمینی قصد دارد مهندس بازرگان را به نخست وزیری برگزیند. در این صورت ارتش نمی توانست از دولت بازرگان که رأی اعتماد به مجلس را ندارد حمایت کند و در واقع ارتش میان دو دولت یکی قانونی (دولت بختیار) و دیگری انقلابی ولی غیر قانونی قرار می گرفت و گرفتار بلاتکلیفی می شد. پس از ساعت ها بحث و گفت و گو پیرامون حوادث روز چاره را در آن دیدیم که با امام خمینی و برخی دیگر از سران انقلاب مذاکره نموده و مسائل موجود را با ارائه راه حل ها در میان گذاریم. همان روز آقای پزشکیور با دفتر امام خمینی تماس تلفنی برقرار کردند و قرار دیدار با آقای خمینی به روز 15 بهمن 1357 موکول گشت. در آن نشست پنج نفر از نمایندگان مجلس آقایان پزشکیور، نواب صفا، مهندس هرزندی، مهندس پرویز ظفری، و اینجانب آمادگیمان را برای این دیدار اعلام کردیم؛ با راهنمایی مرحوم اشراقی ملاقات با امام در ساعت موعود صورت گرفت. آقای خمینی طبق معمول به زمین خیره شده بود و در چهره حاضران توجه و دقت نداشت. پس از احوال پرسی های اولیه، آقای پزشکیور به نمایندگی از سوی هیات

پارلمانی رشته سخن را به دست گرفته ضمن تشریح اوضاع کشور و بیان مشکلات در این روزهای سخت، فرمودند: «ما مطلع شدیم که جناب عالی قصد دارید آقای بازرگان را به نخست وزیری انتخاب کنید اما این انتخاب از نظر ارتش وجهه قانونی ندارد زیرا ایشان رأی مجلس را ندارد و ارتش طبق قانون اساسی نمی تواند از نخست وزیری که رای اعتماد مجلس و یا فرمان شاهنشاه را ندارد تبعیت کند و این مشکل قانونی، ارتش را با نگرانی روبرو نموده است. بنابراین برای رفع این معضل پیشنهادی داریم و آن این است که ما نمایندگان مستعفی حاضریم به مجلس بازگردیم چون هنوز مهلت قانونی برای قطعیت یافتن استعفا داریم و به آقای بازرگان یا هرکس دیگر که مورد نظر شماست رای اعتماد داده آنگاه نسبت به انحلال مجلس اقدام کنیم تا در انتخابات بعدی مردم تصمیم مقتضی اتخاذ خواهند کرد».

امام خمینی سؤال کرد: «خوب... این کار چه فایده ای دارد؟»

سرور پزشکیپور پاسخ دادند: با ارتباطی که ما با برخی فرماندهان نظامی داریم و نیز آشنایی به شرایط کشور و به دلیل سال های طولانی کوشش سیاسی و اجتماعی و آگاهی از جریان های منطقه و جهان، حمله عراق را به ایران قریب الوقوع می دانیم. بنابراین باید به هر قیمتی از فروپاشی ارتش جلوگیری شود و در صورت قبول پیشنهاد ما، ارتش از بلا تکلیفی در مورد حمایت از دولت قانونی خارج شده و دچار تزلزل و فروپاشی نخواهد شد. در این موقع امام خمینی که همچنان نگاهش بر زمین دوخته شده بود پس از شنیدن خبر حمله احتمالی عراق به ایران، سربلند کرده پرسیدند: «شما از کجا می دانید که عراق حمله می کند؟»

سرور پزشکیپور ادامه داد: «قرارداد الجزایر و صلح صدام حسین صرفاً به دلیل ترس از ارتش قدرتمند ایران بود و اگر این ارتش در جریان انقلاب آسیب ببیند و دچار هرج و مرج و بی نظمی گردد، صدام حسین با حصول اطمینان از ضعف در ارکان ارتش لحظه ای برای حمله به ایران درنگ نخواهد کرد». سکوت توأم با تأیید امام سبب شد که سرور پزشکیپور جلسه را برای ادامه بحث و اشاره به برخی مسائل حیاتی کشور مساعد تشخیص داده به دو موضوع دیگر یکی حفظ دادگستری و نظام قضایی کشور و دیگر پاسداری از دستاوردهای ملت ایران در ایجاد پروژه ها و طرح های زیربنایی کشور بپردازند.

به هرحال این نشست در فضایی صمیمانه و آرام صورت گرفت و به نظر می رسید که امام خمینی از مجموع سخنان سرور پزشکیپور راضی و قانع شده اند و ضمن اظهار تشکر از نمایندگان مستعفی و دعای خیر برای آنان، در پایان فرمودند: «ما نتیجه را خبر می دهیم...».

فردای آن روز، شرح این دیدار در روزنامه آیندگان چاپ شد و کمیسیون اقلیت مجلس نیز در دیداری با شادروان جواد سعید رییس مجلس شورای ملی از ایشان خواست که آماده برای تشکیل جلسه فوق العاده باشد تا در

صورت موافقت امام نمایندگان به مجلس بازگردند و پس از رأی اعتماد به نخست وزیر معرفی شده از سوی امام، نسبت به انحلال آن نیز اقدام کنند و راه را برای انتخابات بعدی دولت موقت بازگذارند. تا همه امور بر اساس قانون پیش برود و انتقال دولت به آرامی و بدون تنش صورت بگیرد و ارتش آسیب نبیند. اما روز بعد دکتر جواد سعید رییس مجلس شورای ملی در یک تماس تلفنی به سرور پزشکیپور اطلاع داد که امام با پیشنهاد نمایندگان مجلس موافقت نکرده و جلسه فوق العاده ای در کار نخواهد بود. این خبر همه ما را غافلگیر و سخت متعجب ساخت زیرا به طور یقین می دانستیم که امام موافق بودند پس چه اتفاقی رخ داده که نظر ایشان را تغییر داده است؟! ما در بی خبری بودیم تا کتاب خاطرات ابراهیم یزدی با عنوان (آخرین تلاش ها در آخرین روزها) منتشر شد و متوجه شدیم آن کسی که خمینی را از اجرای برنامه هیات پارلمانی منصرف ساخت، ابراهیم یزدی بوده که خود او در چاپ اول کتابش بدان اعتراف دارد. ولی در چاپ های بعدی به حذف آن اقدام کرده است.

بنابراین آخرین تلاش های یک گروه میهن پرست در آخرین روزها با تلاش های یک روشن فکردینی و تحصیل کرده غرب تصادم پیدا کرد و ارتش را به مسلخ روانه نمود! ما این اقدام ضد ملی و ضد ایرانی را به نام ابراهیم یزدی دبیر کل نهضت آزادی و جانشینش مهندس بازرگان و عضو سازمان اخوان المسلمین و سردسته پیاده نظام ارتش انقلاب ثبت می کنیم. ما به دلیل اهمیت این واقعه پرده از چهره سیاهکاران و کژاندیشان برمی داریم و با فریاد نام قاتلان سرداران و فرماندهان ارتش ایران را باز نویسی می کنیم تا در فضای انقلابی که سعی می شود، این روزهای تیره و تار را از تاریخ کشور و اذهان مردم پاک کنند، آن را یاد آوری می کنیم تا ملت ایران دچار آلزام تاریخی نگردد.

دکتر ابراهیم یزدی علت عنادش با ارتش ایران را بارها و به کرات بر زبان و قلم جاری ساخته است که من امروز به یکی از آن ها اشاره می کنم تا همگان بدانند به راستی علت این جنایات بزرگ در حق ملت ایران چه بوده است؟ ابراهیم یزدی در تاریخ 13 84/7/5 مصاحبه ای با روزنامه شرق دارد که در سایت امروز منعکس گردید. مصاحبه کننده آقای مهدی محمودیان از او سؤال می کند:

س: هیچ پیش بینی نکرده بودید که عراق به ایران حمله می کند؟

ج: چرا... هم تجربه سایر انقلاب ها را داشتیم و هم ناظر بر رفتارهای دولت بودیم. تجربه انقلابات دیگر نشان می دهد، هنگامی که انقلابی در یک سرزمین پیروز می شود گروه های شکست خورده از آن انقلاب به بیرون از مرز می روند و با کمک و حمایت قدرت های خارجی که از پیروزی انقلاب ضرر کرده اند از بیرون به انقلاب حمله می کنند. ما احتمال می دادیم که به زودی یکی از کشورهای همسایه که به ما حمله خواهد کرد احتمالاً عراق خواهد بود!

ابراهیم یزدی ضمن تشریح سوابق روابط ایران و عراق و اختلافات مرزی دو کشور، به قرارداد الجزایر اشاره کرده و سپس اضافه می کند: «هنگامی که عراق در اسفند 1357 دهات مرزی ما را مورد تجاوز قرارداد دولت

بازرگان تحت فشار شدیدی قرار گرفت که برای تقابل نظامی با عراق، ارتش را به مرز بفرستیم. ارتش در اسفند 57 و فروردین 1358 ارتش قابل اعتمادی نبود که بتوانیم چنین مأموریتی را به آن بدهیم».

ابراهیم یزدی دلیل لازم برای عدم اعتماد به ارتش را از تاریخ عراق مدد می گیرد و داستان اعزام ارتش عراق به فرماندهی عبدالکریم قاسم برای کمک به اردن در جنگ اسرائیل و کودتای نظامی علیه ملک فیصل و نوری سعید را بازگو کرده و اضافه می کند: «این دغدغه ها در استفاده از ارتش وجود داشت. ما نمی توانستیم به ارتش که از انقلاب شکست خورده بود و هنوز بازسازی نشده بود چنین مسئولیت و مأموریتی واگذار کنیم. حتی نگران این بودیم که ممکن است ارتش برود به مرز و در یک تقابل نظامی عراق را از مرزها بیرون براند و سپس پیروزمندانه به عنوان مدعی انقلاب برگردد. این احتمال وجود داشت».

ابراهیم یزدی خوب می دانست همان اندازه که وی به ارتش اعتماد نداشت و از آن به وحشت افتاده بود، صدام حسین نیز خواب راحت و آرام از این ارتش نداشت زیرا به کرات ضربات سنگین ارتش را در مرزهای خود دریافت کرده بود! پس ابراهیم یزدی و صدام حسین در یک نقشه خانمانسوز ضد ایرانی به یک نتیجه رسیده بودند و آن این که هر دو نفر ارتش را دشمن مشترک خود می دانستند!

ابراهیم یزدی در ادامه این گفت و گو به نقش ساواک در گذشته پرداخته و از آن چنین تجلیل می کند: «اداره دوم و هشتم ساواک کارهای خوبی انجام داده بودند به طوری که من وقتی اسناد این دو اداره را مطالعه و بررسی کردم دیدم گزارشات ارتش عراق حتی قبل از این که برای حسن البکر رییس جمهور وقت عراق فرستاده شود به ایران فرستاده می شد. در میان اسناد حتی صورت جلسه مذاکرات پنهانی جرج حبش با قذافی را که در تریبونی دو نفری تنها صحبت کرده بودند خواندم معلوم شد که سازمان امنیت لیبی این مذاکرات را ضبط کرده و از طریق عناصر نفوذی یک کپی هم برای ساواک آمده بود. حتی در مطالعاتی که شد متوجه شدیم ساواک تعداد زیادی از دامداران و چوپان مرزی ایران و عراق را استخدام کرده بود و افسران عراقی اطلاعات خود را به آن ها می دادند و آن ها هم این طرف مرز به ماموران ساواک می دادند اما بعد از انقلاب این ارتباط به کلی به هم ریخته بود!»

ابراهیم یزدی از آغاز ورود به خاک ایران برای مصادره انقلاب، از طریق عوامل اطلاعاتی غرب می دانست که حمله عراق به ایران قطعی است وگرنه او که هنوز وزیر خارجه نشده بود تا به اسناد ساواک و مدارک سیاسی دست یابد و از کم و کیف قضایا با خبر باشد. اما سؤال این است او که می دانست حمله عراق به ایران قطعی است چرا این چنین به ارتشی که برای حفظ استقلال و تمامیت ارضی کشور سوگند یاد کرده بود، بی اعتماد بود؟! چرا فراموش کرده بود که صدام حسین به دلیل حضور ارتش قدرتمند ایران در خاورمیانه تن به عقد قرارداد الجزایر داده و اینک با خروج فرمانده کل قوا از کشور بدنه ارتش سالم و دست نخورده باقی مانده و صحنه را ترک نکرده و آماده بود روزهای خوش صدام را به شب تار مبدل سازد. کما اینکه ارتش نیمه جان بعد از انقلاب پس از آن همه اعدام ها به مدت دو سال ابتدای جنگ تا فتح خرمشهر را آنچنان درخشیده بود که جانشین فرمانده

کل قوا یعنی آقای هاشمی رفسنجانی بیست سال پس از پایان جنگ در مصاحبه و در کتاب عبور از بحران اعتراف کرد و نوشت: «نیروی هوایی خوب عمل کرد و پشت جبهه عراق را فلج کرد کمی گذشتیم و بعد نیروی دریایی کل نیروی دریایی عراق را در شمال خلیج فارس منهدم کرد که دیگر تا آخر جنگ همه این ها نتوانستند فعالیت نظامی کنند». (به نقل از روزنامه اطلاعات بین المللی 8 مهرماه 1379)

اما همین آقای هاشمی رفسنجانی که شاهد غرورآفرینی های نیروی هوایی و نیروی دریایی ارتش ایران بود به هنگام ریاست ایشان در مجلس شورای اسلامی نامه ای به آیت الله خمینی در تاریخ 25 بهمن 1359 می نویسد که به قسمتی از آن اشاره می کنیم: «در خصوص جنگ و فرماندهان ارتش، مطالب و احتمالات زیادی داریم، فرمانده ارتش به خاطر ناهماهنگی و وحشت از نیروهای خالص اسلامی مایل است نیروهای غیر اسلامی را در ارتش حاکم کند که منافع مشترک پیدا کرده و نیروهای خالص دینی را یا منزوی و یا منفصل نمایند». (به نقل از مقدمه کتاب عبور از بحران)

ملاحظه می فرمایید، ترس از ارتش شاهنشاهی ایران تنها در دل ابراهیم یزدی غوغا به پا نکرده بود، بلکه انقلابیون مسلمان داخلی هم شب سر آرام بر بستر نمی گذاشتند و نگران نیروهای خالص اسلامی بودند. این نگرانی ها زمانی بر قلم آقای هاشمی رفسنجانی جاری می شود که مردان ارتش یا اعدام شده بودند و یا در صحنه نبرد به یک جنگ کلاسیک تمام عیار با دشمن مشغول بودند و به نجات ایران می اندیشیدند و در این راه از دانش نظامی و تجارب دستاوردهای فنی نظامی بهره می بردند نه به جنگ های عقیدتی حیدری و نعمتی! به راستی درک این مطلب برای آقایان بسیار مشکل بود که آنچه در جبهه ها تعیین کننده است مدیریت و دانش نظامی و اصول فرماندهی کلاسیک است نه روضه خوانی و توسل به شعارهای عبور از کربلا و تصرف قدس...!

برای عبور از کربلا باید عاشق بود... باید به سلاح دانش نظامی و علم مدیریت فرماندهی مسلح بود که تا زمان فتح خرمشهر و حضور جدی و چشمگیر ارتش در صحنه های نبرد وجود داشت و افتخاراتی آفرید، ولی پس از فتح خرمشهر، احساس دیرین عدم اعتماد و ترس از نیروهای غیر اسلامی کار خودش را کرد و ارتش را ابتدا از فرماندهان لایق و تحصیل کرده خالی کردند و سپس جنازه آن را به حاشیه راندند و سپس مردان مکتب نرفته و درس نظام نیاموخته و با جنگ کلاسیک بیگانه زمام امور جنگ را به دست گرفتند و کردند آنچه را که امروز از خلال نامه ها و مصاحبه ها و اعترافات فرماندهان سپاه می شنویم و می خوانیم که نقطه پایانش نوشیدن "جام زهر" و تسلیم در برابر قطعنامه 598 بود.

کارگردان این تراژدی ابراهیم یزدی و دولت موقت بود. ابتدا برخی از فرماندهان را در پشت بام عدالت و مدرسه علوی خونشان را بر زمین ریختند و نماز شکر به جای آوردند و آنگاه دادگاه های اسلامی را در زمان نخست وزیری بازرگان این مدافع حقوق بشر برپا ساخته و از ارتشبد تا سرباز را بدون حضور وکیل مدافع از دم تیغ گذرانیدند؛ و من اینک برای ثبت در تاریخ اسامی اعدام شدگان از ارتشبد تا سرتیپ را می نویسم:

ارتشبد نصیری، سپهبد مهدی رحیمی، سپهبد نادر جهانبانی (ایران چنین افسری را به خود خواهد دید)، سپهبد نادر برنجیان، سپهبد امیرحسین ربیعی، سپهبد منوچهر یزدان بخش، سپهبد فخر مدرس، سپهبد جعفرقلی صدری، سپهبد عبدالله خواجه نوری، سپهبد امیرهوشنگ امجدی، سپهبد ناصر مقدم، سپهبد فضل الله جعفری، سپهبد حجت کاشانی، سپهبد علی محمد خواجه نوری، سپهبد محمد تقی مجیدی، سپهبد سعادت‌مند، سرلشگر رضا ناجی، سرلشگر منوچهر خسروداد، سرلشگر پرویز امینی افشار، سرلشگر جمشید خاتمی، سرلشگر نوذری لقا، سرلشگر حسین همدانیان، سرلشگر حسن پاکروان، سرلشگر محمد جواد مولوی طالقانی، سرلشگر سمیعی نشاط، سرلشگر بیدآبادی، سرلشگر محمد ولی زند، سرلشگر شمس تبریزی، سرتیپ مرتضی شیرانی، سرتیپ حسینعلی بیات، سرتیپ اکبر غفاریان، سرتیپ یزدجردی، سرتیپ فتحی امین، سرتیپ نصرت الله شعاعی، سرتیپ محقی، سرتیپ اسماعیل اتابکی، سرتیپ نعمت الله معتمدی، و سرتیپ منوچهر ملک.

اضافه می کنم که سپهبد عبدالعلی بدره ای، سرلشگر بیگلری، و سرتیپ علی وفایی نیز در حملات بهمن ماه 1357 کشته شدند و افرادی چون سپهبد ایرج مقدم به نام نامی شاهنشاه ایران تیری در مغز خود شلیک کرد.

آری... این عده از امیران کشور به اضافه فرماندهان و افسران دیگر از سرهنگ به پایین در دادگاه های انقلابی دولت موقت اعدام شدند تا آقای یزدی و بازرگان و سایر ملی - مذهبی ها و اعضای جبهه ملی خواب راحت داشته باشند و نگران کودتا نباشند و بیماری "بی اعتمادی" خاطر مبارکشان را آزرده نسازد و کرسی های وزارت و وکالت و مدیریت را با دل آرامی اشغال کنند.

نهضت آزادی، یک جریان اپوزیسیون نظام قبلی بود. جریانی که در یک دست قرآن و در دست دیگرش اسلحه و نگاهش به بیرون از مرزهای ایران بود؛ جریانی که می خواست شاه را براندازد تا حکومت عدل علی را برپا کند! این جریان را از آغاز تا پایان به اختصار نوشتم تا نسل جوان بداند که مخالفان نظام قبلی چه کسانی و با چه اندیشه ای بودند. آیا به راستی این افراد حق داشتند نظام گذشته را زیر سؤال ببرند؟ آیا صلاحیت فعالیت سیاسی داشتند؟ آیا این افراد به کشورشان، به ملتشان، به دینشان و بالاخره به خودشان خیانت نکردند؟!

بخش پنجم
کالبدشکافی روشنفکران «ملی - مذهبی»

ملی - مذهبی نامی که پس از انقلاب بر سر زبان ها افتاد، جمعی با تمایلات سیاسی مغشوش. گروهی پراکنده در احزاب و جریان های سیاسی مذهبی مختلف مانند نهضت آزادی و مجاهدین خلق که علیه نظام پیشین فعالیت می کردند. ملی - مذهبی ها، بخشی از طبقات متوسط شهری هستند که چه در قبل از انقلاب و چه پس از انقلاب از مکتب سیاسی خاصی پیروی نمی کردند. مهم ترین اشتغال فکری این عده، باورهای دینیشان بود که می خواستند آن را با صد من چسب و سریش به اندیشه های پریشان خود به چسبانند.

ملی - مذهبی ها جنبش سید جمال الدین اسدآبادی را جوهر حرکت می دانستند، ولی از مدرس هم غافل نبودند. آنان در همان حال نگاهی به مصدق و التقاتی به سید محمود طالقانی و ارادتی به دکتر علی شریعتی و ملاطفتی نیز به مهندس بازرگان داشتند. خاضعانه به "مسجد هدایت" پای منبر طالقانی سری می زدند و مشتاقانه در حسینیه ارشاد به مطهری سلام می دادند و پای بیرق شریعتی کف می زدند؛ عده ای از این کوشندگان در رکاب مجاهدین خلق و جمعی در نهضت آزادی و گروهی در جمعیت فداییان اسلام فریاد می زدند؛ البته روشنفکران و دانشگاه دیده های این جریان آشفته حال، جملگی در خدمت نظام شاهنشاهی نیز بوده و در دانشگاه ها و ادارات و شرکت نفت و شهرداری ها و موسسات دولتی و شرکت های زیر مجموعه دولتی صاحب مشاغل بالا بودند و البته علیه نظام هم سخن می گفتند! در واقع جمعی روشنفکر دینی که یک پا در رویای حکومت علی داشتند که آن را در محافل سیاسی - مذهبی ایران می جستند و پایی دیگر در دموکراسی غرب توی بارها و کاباره ها و محافل آزاد اروپا و آمریکا! گاه با چپ ها لبی تر می کردند و زمانی با مصدقی ها قهوه می نوشیدند و بالاخره چای با نعلبکی را هم در خدمت علما صرف می نمودند. جریانی عجیب و آدم هایی غریب بودیند که تنها در یک نقطه با آن همه جریان های جورواجور قبل از انقلاب وجه اشتراک داشتند و آن هم مبارزه با شاه و برنامه های شاه و خانواده شاه و هرآنکس که بوی شاهی می داد و با شاه نزدیک بود. اهانت به نظام سلطنت به صورت یک بیماری وسیع و همه گیر در آمده بود. بیماری که علاج و درمانی نداشت.

پس از انقلاب عده ای از این افراد که در نهضت آزادی حضور داشتند در پی اختلاف نظر با مهندس بازرگان در زمان ریاست جمهوری خاتمی از نهضت آزادی بریده و گروه فعالان ملی - مذهبی را سامان دادند. مشهور ترین این عده عبارت بودند از: عزت الله سبحانی، محمد بسته نگار، محمد علی رجایی، و محمد مهدی جعفری. ریاست این گروه به مهندس عزت الله سبحانی فرزند یدالله سبحانی و یکی از بانیان نهضت آزادی سپرده شد. او که تمام سال های جوانیش را از دبیرستان تا دانشگاه در خدمت بازرگان و علیه نظام شاهنشاهی گذرانیده بود در اوج هرج و مرج ها از زندان رها شد و به عضویت شورای انقلاب درآمد و سپس در دولت موقت ریاست سازمان برنامه و بودجه کشور را عهده دار شد. عزت الله سبحانی در مجلس خبرگان و نیز اولین مجلس شورای اسلامی نماینده مردم تهران بود. او در سال 1371 مجله "ایران فردا" را منتشر کرد و به نقد سیاست های نظام جمهوری اسلامی پرداخت. این مجله همراه بسیاری از روزنامه های دیگر در سال 1377 تعطیل گردید. سبحانی که به اصل ولایت فقیه اعتقادی نداشت به تدریج از جرگه رهبران انقلاب رانده شد و بارها به زندان افتاد. او در سال 1390 درگذشت و با جنازه وی همان رفتاری شد که با مخالفان جمهوری اسلامی می شد!

ملی - مذهبی ها همانگونه که قبلا اشاره کردم از شخصیت هایی نظیر طالقانی و بازرگان و شریعتی و مصدق الهام می گرفتند، ولی به دلیل سردرگمی به هیچ یک از آن ها وفادار نماندند. برای آگاهی بیشتر از این پریشان احوالی باید به سراغ رهبران سیاسی - مذهبی این گروه رفت و آنان را کالبدشکافی کرد تا دریابیم که روشنفکران دهه چهل و پنجاه به چه سرابی دل خوش ساخته بودند. در مورد سید محمود طالقانی در بخش نهضت آزادی به تفصیل نوشته ایم و اینک به سراغ دکتر علی شریعتی و جلال آل احمد می رویم که نقش عمده ای در تبدیل اسلام مسجودی به اسلام انقلابی داشتند و جوانان بسیاری را به میدان انقلاب روانه ساختند.

علی شریعتی در دوم آذر ماه 1312 در دهکده ای به نام مزینان در حومه سبزوار و در یک خانواده مذهبی پای به دنیا نهاد. پدرش محمد تقی که کسوت آخوندی بر تن داشت پس از کشف حجاب شرایط زمانه را دریافت و آن لباس را به کناری نهاد و به کار تدریس و مطالعه در مشهد پرداخت. علی شریعتی در دانشسرای مقدماتی مشهد دیپلم گرفت و در دبستان احمد آباد به شغل آموزگاری مشغول شد ولی چندی بعد پس از تاسیس دانشکده ادبیات در آنجا نیز به ادامه تحصیل پرداخت و در آن دانشکده اول شاگرد شد و طبق قانون اعزام محصلین به خارج با هزینه دولت به فرانسه فرستاده شد، اما در این فاصله او به کارهای سیاسی نیز می پرداخت. اولین تجربه سیاسی علی، شرکت او در گروه "سوسیالیست های مسلمان" در سال 1331 بود و در این تشکیلات بود که ابوذر را "خدا پرست سوسیالیست" نامید.

رهبری سوسیالیست های مسلمان را محمد نخشب به عهده داشت که شهرت اصلی او مکانیک بود و پس از شهریور 1320 نام "نخشب" را برگزید. نخشب در سال 1322 به حزب توده پیوست و عضو سازمان جوانان شد اما او که تربیت شده حسینیه ها و هیات های سینه زنی بود و با زیر بنای اندیشه مذهبی نمی توانست در تشکیلات الحادی دوام بیاورد از حزب توده برید و خود "جمعیت نخشب" را تشکیل داد و سپس در سال 1328 جمعیت سوسیالیست های مسلمان را به وجود آورد و پس از ائتلاف با حزب ایران به جبهه ملی پیوست. نخشب از این پرش های 90 درجه ای در فضای باز سیاسی ایران طرفی نیست و مورد اتهام اعضای جبهه ملی نیز قرار گرفت. آنان شایع کرده بودند که نخشب از عوامل نفوذی انگلیس ها در حزب توده و جبهه ملی است، بنابراین از کوشش های سیاسی چیزی عایدش نشد و در سال 1330 به آمریکا رفت و با یک دختر آمریکایی ازدواج کرد و عطای ایران را به لقایش بخشید.

علی شریعتی در چنین سازمانی اندیشه سیاسی را رقم زد. شریعتی پس از 28 مرداد 1332 در رادیو مشهد علیه حزب توده سخن می گفت و آنان را مورد تهاجم قرار می داد، شاید هم این نفرت از آنجا ناشی می شد که دوستان توده ای در 28 مرداد به یاری مصدق نرفته بودند!

در سال 1336 نهضت مقاومت ملی که اساس اندیشه اش آمیخته ای از آرمان های اسلامی و ملی طرفدار مصدق بود در مشهد شکل گرفته بود و شریعتی پدر و پسر نیز در این هیات کوچک فعالیت داشتند و من هم که آن موقع در مشهد درس می خواندم از وجود چنین جریان مخفی آگاه بودم، چون تنی چند از بستگانم مثل مرحوم عامل زاده و احمد حکیمی و قاضی در این گروه تحت پوشش جلسات تفسیر قرآن فعالیت می کردند. این گروه به وسیله ساواک شناسایی شدند و شریعتی پدر و پسر همراه دوازده نفر دیگر در این ارتباط دستگیر و به تهران اعزام گردیدند.

علی شریعتی در جریان بازجویی، خود را مخالف کمونیسم و طرفدار سلطنت مشروطه معرفی کرد! علی شریعتی ماجرای بازداشتش را در نامه 40 صفحه ای که در سال 1347 به ساواک نوشته و متن کامل آن در کتاب نهضت امام خمینی تالیف سید حمید روحانی نقل گردیده اینگونه می نویسد:

«... و معتقد بودیم که سرنوشت ما یا شوم خواهد بود (با توجه به اینکه رییس ساواک بختیار بود) و یا بسیار به طول خواهد انجامید اما خوشبختانه آنچه گذشت بر خلاف تصور ما بود. همه با نهایت ادب و رعایت شئون هر یک از ما رفتار کردند و هم در ظرف 20 روز سازمان توانست یکایک ما را که از مشهد آمده بودیم بشناسد و نظر قطعی و دقیق خود را ابراز دارد، قریب یک ماه که از بازداشت ما گذشت من و پدرم و سه چهار تن دیگر آزاد شدیم.»

بنابراین اولین بازداشت علی شریعتی که 20 روز به طول انجامید با خاطره خوش و مناسبات خوب و برنامه ریزی شایسته برای طرفین (!) خاتمه یافت و ساواک تهران طی نامه ای به تاریخ 1336/7/18 به وزارت فرهنگ وقت اعلام کرد:

«از نظر این سازمان سوءظنی نسبت به آقایان نامبرده بالا (محمد تقی و علی شریعتی) نیست و صلاحیت ادامه خدمت آنان مورد تایید می باشد. سرهنگ ستاد ماهوتیان از طرف رییس سازمان اطلاعات و امنیت کشور.»

دیدار علی شریعتی با مقامات ساواک تهران آغاز آشنایی مبارکی بود که بعدها به وصلت پر ابهامی انجامید. او پس از بازگشت از تهران و اطمینان خاطر از پشت سرش ضمن ادامه تحصیل در دانشکده ادبیات مشهد و اشتغال در شغل آموزگاری در محافل و مجامع مذهبی نیز داد سخن می داد و سرانجام پس از اخذ لیسانس چون اول شاگرد شده بود برای ادامه تحصیل به فرانسه اعزام گشت. او به مدت 5 سال مشغول تحصیل بود ولی فضای باز سیاسی و وجود جریان های مختلف و زمینه ذهنی او را روانه کوشش های سیاسی در جبهه ملی و نهضت آزادی نمود و با سخنرانی و پخش اعلامیه ها و نشریات مخالفان دولت ایران به شدت سرگرم بود و توانست با این نوع کوشش ها از خود چهره مقبولی برای براندازان نظام قبلی ارائه کند!

شریعتی در اروپا با همه دشمنان ایران که با پوشش دانشجوی و زیر چتر فدراسیون های چپ و راست گرد آمده بودند با آنان هم رای گردید و یک صدا سرود ویرانی ایران را می خواندند. روشنفکرانی که دیوانه وار و چشم بسته در خدمت ایدئولوژی های شرق و غرب بودند و به قول کانت مجنونانه در پی عقل نقال می دویدند و مجال و فرصت را برای اندیشیدن از خود و دیگران سلب کرده بودند.

شریعتی 5 سال در رشته جامعه شناسی از جیب ملت ایران درس خواند. او در طی 5 سال آموخت که چگونه می شود به ایران آمد و ذهنیت جوانان را انباشه از ایدئولوژی خونبار شهادت نمود و عقل و خرد و اندیشیدن را از ساحت جامعه پاک ساخت؛ و بالاخره او با مدرک دکترای "حاجی شناسی" (!) به میهن بازگشت و در تاریخ 1343/3/12 که از مرز بازرگان وارد ایران می شد به علت همراه داشتن نشریات و اعلامیه های جبهه ملی بازداشت و به تهران اعزام گردید. همسر ایشان در این سفر زمینی شخصی به نام "فیروز پرتوی" بود که بعدها ساواک پی برد نامبرده از عوامل "CIA" می باشد!

شریعتی پس از 15 روز از زندان آزاد شد، ولی به هنگام بازداشت که بسیار محترمانه با او برخورد شده بود، حرف های جالبی گفته و نوشته است که مرور بخش های کوچکی از آن اعترافات خالی از لطف نیست: «مدت هاست به سرعت نسبت به جبهه ملی کم اعتقاد شده ام و سوگند یاد می کنم که همیشه آن را به شدت انتقاد می کردم و امیدوارم آینده نشان بدهد که طرز تفکر من نسبت به مسائل سیاسی وضع کشور و جریانات بی سابقه اخیر ایران چیست و در قبال آن چه روشی اتخاذ خواهم کرد.»

این روشنفکر ملی مذهبی با انبوهی از نظریات جدید که مبشر توجیه خلافت بود به میهن بازگشت؛ به سرزمینی پای نهاد که به روایت خودش دگرگون و بستر توسعه و رفاه و پیشرفت فراهم شده بود. او که از کیسه ملت به خارج اعزام شده بود تا همچون طبیبی حاذق دردهای جامعه را بشناسد و به درمان آن بپردازد ناپاورانه و ناجوانمردانه دارویی را به هم میهنانش تجویز کرد به نام (ت ت) که از دو عنصر خطرناک ترکیب شده بود:

1- ت = توطئه غرب

2- ت = تاجر شرق

این سوغاتی یا داروی دکتر شریعتی از فرنگ برگشته و روشنفکر ملی - مذهبی برای درمان مسائل اجتماعی در کاسه احزاب سیاسی و مبارزان نظام قبلی از قبیل نهضت آزادی، جبهه ملی، سازمان مجاهدین خلق و سپس سازمان فداییان خلق و حزب از نفس افتاده توده و دانشجویان و جوانان بی هدف و تهی از آرمان ریخته شد و چون داروی سکرآور و گیج کننده ای بود همه آنان بره وار خوردند و مست و لایعقل به تخریب اندیشه های آزاد و زندگی ساز پرداختند و کشوری را که در خط توسعه قرار گرفته و بیش از هر زمانی تشنه اصلاحات و هدایت و ارشاد بود به شور و هیجان انقلابی و شورش سوق دادند.

شگفت آنکه هیچکس متوجه چهره واقعی او نشد و حتی کارشناسان ساواک فریب لفاظی و گنده گویی ها و چاپلوسی های او را خوردند. او در نامه هایی که برای ساواک می نوشت، برخی از کارشناسان امنیتی را گمراه کرد. اشاره به بخشی از نامه های او به ساواک می تواند پرده از چهره این روشنفکر ملی - مذهبی بردارد:

«رژیم سلطنتی از نظر جامعه شناسی متناسب ترین شکل حکومتی است که بتواند دست به اصلاحاتی بزند و با تزه‌های افراطی و انحرافی که غالباً از خارج الغا می شود و سال هاست ایران آماج آن بوده و زیان های مادی و به ویژه معنوی فراوان دیده است مبارزه ای ریشه ای و عمیق کند.»



دکتر علی شریعتی

شارلاتانیسم ملی - مذهبی را می توان در ادامه اعترافات دکتر علی شریعتی خواند و متحیر ماند:
«برای خود من که رشته ام جامعه شناسی است وقتی وارد ایران شدم در طول راه تا تهران وقتی چشم به تابلو های پیاپی که شرکت های تعاونی روستایی را اعلام می کرد، می خورد غیر عادی می نمود. به غالب دهات بین راه که می گفتند این ساختمان مدرسه است که بدون کمک مالی دولت، خود سپاهیان دانش و مردم ساخته اند بر می خوردم تا حد زیادی قابل تصور نبود. حال به طوری که خود از نزدیک در ظرف این مدت کوتاهی که تماس دارم احساس کرده ام که سازمان و حکومت نه تنها از نظر تغییرات شدید و ریشه دار در سیستم اقتصادی و اجتماعی مصمم است بلکه می کوشد تا روش خود را نیز به سرعت تغییر داده و با درد و اندیشه و ریشه های تاریخی تماس بگیرد. تحولات ریشه ای که امروز در ایران دارد رخ می دهد در اذهان دانشجویانی که همیشه تشنه اصلاحات بوده اند اثر فراوان گذاشته ولی این اثر آنطور نیست که کاملاً همه را به آن معتقد کرده باشد چون آشنایی کافی ندارند و تبلیغات بی رقیب مخالف هم مدام و فراوان است.»

اشک تمساح این روشنفکر از فرنگ برگشته را دیدید، حال نسخه او را برای جامعه ایران از کتاب امت و امامت بخوانید: «جهل توده های عوام مقلد منحنط و بنده واری که رایشان را به یک سواری خوردن و یا یک شکم آبگوشت به هرکس که بانی شود اهدا می کند و تازه این ها غیر از آرا اسیر گوسفندی است، آرا راس ها (الاغ ها و گاوها). رهبری خود نمی تواند زاده آرای عوام تعیین کننده پسند عموم و برآمده از متن توده منحنط باشد. امامت هدفش را بر اساس حقیقت انتخاب می کند. کدام حقیقت؟ حقیقتی که ایدئولوژی و مکتب اسلام نشان داده است.»

شریعتی تا سال 1347 در مشهد بدون جلب توجه ساواک به پخش نظرات خود می پردازد، ولی در این سال گزارشی به ساواک می رسد که او با برخی از عناصر کمونیست در ارتباط است و بلافاصله احضار می شود که حاصل این دیدار و مصاحبه آن شد که ساواک مشهد به ساواک تهران می نویسد:
«این فرد اگر خوب هدایت شود عضو مفیدی برای مملکت خواهد بود!»

اینک نامه شریعتی را به یک کارشناس سازمان امنیت و اطلاعات کشور که در زیر آمده بخوانید تا پی به ماهیت این معبود ملی - مذهبی ها ببرید؛ نامه دکتر علی شریعتی به کارشناس عالی رتبه ساواک:

محضر مبارک جناب آقای سرهنگ خدیوزاد دام اقباله

پس از عرض سلام و ابراز نهایت ارادت و اخلاص باید عرض کنم که من تا کنون خود را جوانی شکست ناپذیر تصور می کردم و چنین می پنداشتم که برای نیل به هدف های مذهبی و آمال و مقاصد خود هیچ نیرویی نیست که بتواند مانع من قرار گیرد اما در این حادثه احساس کردم که در برابر یک نیرو سخت ضعیف و ناتوانم و آن بلند نظری و گذشت و مصلحت اندیشی و محبت های غیر منتظره ای بود که در این سفر از جناب عالی و سایر افسران شریفی که کمابیش با آنان سر و کار پیدا کردم از نزدیک به چشم دیدم.

من یقین دارم که برای شما بر خلاف انتظار نخواهد بود اگر اعتراف کنم که پیش از آنکه از نزدیک با طرز کار سازمان آشنا گردم تحت تاثیر تبلیغات رایج آن عواملی که به خوبی با آن ها آشنایید نسبت به آن خوش بین نبودم. این تبلیغات آنقدر وسعت داشت که حتی کسانی را که هیچگونه وجه اشتراکی با آنان نداشتند و حتی خصومتی نیز میان آنان بود بیش و کم تحت تاثیر قرار داده بود ولی اکنون با نهایت اعجاب از نزدیک می بینم که "سازمان امنیت و اطلاعات" اسم جامعی برای تشکیلاتی که من قریب یک ماه با آن سر و کار داشتم نیست و به دو کلمه "امنیت" و "اطلاعات" ضرورت دارد کلمه "هدایت و ارشاد" را افزود.

من ایمان دارم که این عرایض را به تملق و تشبیت حمل نخواهید فرمود زیرا میان گفته کسی که پس از تیرئه شدن واقعیاتی را می گوید با آنکه در آستانه محکومیت شبیه به آن گفته ها را بیان می کند فرق بسیاری است.

اینکه عرض می کنم کلمه "هدایت" و "ارشاد" را نیز باید بدان افزود از نظر کیفیتی است که در روح و اندیشه من این جریان باقی گذاشته است. تقدیر و تشویقی که سازمان و افسران و خدمتکار آن از خدمات مذهبی و مبارزات ضد کمونیستی من به عمل آورد نسبت به دقت و حسن ظن و بی نظری آن دستگاه یقینی در من به وجود آورد که قرین امتنانم ساخت و مرا که از فعالیت های مذهبیم دلسرد و افسرده شده بودم بر آن داشت که با روش دقیق تری بتوانم از این راه نسبت به ملک و میهنم منشا اثری واقع شوم و امیدوارم که حق رسی و دادخواهی که در آن دستگاه احساس کردم همواره یار و مددکار من و همه کسانی که در این راه گام بر می نهند باشند تا هرکس به فراخور توانایی خویش بتواند در برابر آن دست های مرموزی که موریانه وار ریشه ایمان به معتقدات مذهبی و تاریخی و ملی ایرانیان را می خورند و سموم خطرناکی را در خون مهبیای افکار و عقاید جوانان حساس و اصلاح طلب تزریق می کنند به مبارزات سودمند و موثری نایل آید.

این نکته را با کمال صراحت در این حال ناچارم اعتراف کنم که از نظر فکری در جریانات سیاسی پاره ای از موضوعات را اشتباه می کردم و چون از اصل جریان دور بودم و افق سیاسی هم توفانی و تاریک بود نمی توانستم جریانات را با وسعت نظر و آزادی اندیشه از تبلیغات متضاد بررسی و مورد قضاوت قرار بدهم ولی پس از بازجویی هایی که از من شد و به خصوص واقعیاتی که از خلال راهنمایی ها و نصایح موثر و عمیق افسران روشن بین و صاحب اندیشه سازمان دستگیرم شد و فرصتی که در زندان برای من دست داد تا در رفتار و افکارم تجدید نظر دقیق تری بکنم فکر و روح مرا دگرگون ساخت و در آینده ام سخت موثر واقع گردید، گرچه من قریب دو سال است که از سیاست و اخبار سیاسی بیزار شده بودم و جز به درس و علم نمی پرداختم و حتی از فعالیت های مذهبیم دلسرد شده بودم ولی سفر به تهران و مشاهده وضع کار و راهنمایی ها و هدایت های متین جناب عالی و جناب سروان پژمان بازپرس محترم و تیمسار سرتیپ علوی کیا مرا بر آن داشت که حتی افکاری را که در مغزم می پروراندم بیش از پیش تصفیه کنم و انشاء الله برای همیشه از برخی انحرافات فکری که همیشه در کمین یک جوان حساس و سریع التأثير است در امان باشم و اگر از دستم برآید نسبت به مملکت و خدمتکاران مملکت وفادار و خدمتگزار بمانم. آنروز که قرار بود خدمت برسم چون یکی از دوستان با من بود نتوانستم موفق شوم و فردای آن روز هم که آمدم یک ساعتی گشتم ولی چون نشانی را درست نفهمیدم و به تهران آشنایی نداشتم منزل را پیدا نکردم و عصر آن روز برای زیارت به قم رفتم و روز دیگر چون کار دانشکده ام در خطر بود به

مشهد آمدم و متأسفانه موفق به زیارت نشدم. ضمن اظهار تشکر و سپاس بی حد و حصر از همه افسرانی که به کار من و پدرم رسیدگی می کردند و همواره غرق لطف و محبتشان هستم راجع به توصیه ای که قرار بود به جناب سرگرد آرشام بفرمایید و راجع به وضع من و کارهای آینده ام به ایشان مطالبی بفرمایید؛ می خواستم عرض کنم اقدام نمائید که گمان می کنم ضرورت داشته باشد. در خاتمه امیدوارم بتوانم خدمتی که شایسته باشد انجام دهم و آرزو می کنم که همه کسانی را که انحرافاتی داشته اند با نیروی منطق و محبت و ارشاد به راهی که مصلحت مملکت باشد هدایت فرمایید زیرا بی شک این نیرو از هر قدرتی شکننده تر و موثرتر خواهد بود و من یقین دارم که طرز کار و فعالیت های من از این پس تاثیر این نیرو را در من به شما ثابت خواهد کرد.

ارادتمند، علی شریعتی

خواننده عزیز توجه دارید که این نامه از مشهد برای یک مقام امنیتی در تهران ارسال شده و کاملاً خصوصی است. همچنان که قبلاً اشاره کرده بودم علی شریعتی و پدرش همراه چند تن دیگر در مشهد بازداشت و برای بازجویی به تهران اعزام و مورد لطف و محبت مقامات ساواک واقع شدند و در این اولین دیدار علی شریعتی با ساواک بود که او این چنین شیفته رفتار بازجویان و افسران ساواک گردید و تحت تاثیر همین دیدار بود که روابط حسنه ای بین ایشان و ساواک برقرار گشت.

سرهنگ خدیوزاد نه تنها بنا به تقاضای شریعتی سفارش لازم را به سرهنگ آرشام رییس ساواک مشهد کرد، بلکه طی نامه ای که برای اداره فرهنگ نوشتند صلاحیت وی را برای ادامه خدمت تایید نمودند.

شریعتی در مشهد با فراغ بال مدرک لیسانسش را گرفت و به عنوان اول شاگرد با هزینه دولت به اروپا اعزام گردید ولی همچنان که در بالا نوشتیم در فرانسه بر خلاف وعده ای که داده بود و علیرغم همه آن اظهار ندامت ها به صف مخالفان نظام پیوست و از هیچگونه خوش رقصی برای جبهه ملی و نهضت آزادی و دار و دسته کنفدراسیونی دریغ نورزید و بالاخره پس از بازگشت به ایران و توقیف او در مرز، به هنگام محاکمه باز سر تسلیم فرود آورد و قول داد که جبران مافات نماید اما او به هیچکس و هیچ جریانی و عقیده ای و مکتبی وفادار نماند و هرزمان چون عروسکی در دست گروهی و یا کسانی به خوش رقصی پرداخت و خوراک تبلیغاتی برای مخالفان و موافقان رژیم ایران فراهم ساخت و همگان را به گمراهی کشانید و قبل از آنکه مارتین لوتر ایران شود، سرخورده و سرشکسته با پاسپورتی به نام مزینانی که ساواک برایش تدارک دیده بود از ایران گریخت و پشت سر خود گردبادی از شعار و هیجان و شور و فریب باقی گذاشت و در غربت و به دور از میهن با سکنه قلبی درگذشت و ما همچنان داریم تاوان بی تدبیری ها و خودباختگی های پیروان او را پس می دهیم.

متأسفانه شریعتی قبل از آنکه ثمره شیرین تلاش هایش که حکومت دینی بود بچشد دار دنیا را وداع گفت. شاید اگر زنده می ماند و حاصل دسترنجش را می دید، نیچه وار کتاب هایش را به آتش می کشید، همچنان که نیچه مبتکر اندیشه "ابرمرد" یا "انسان برتر" کتاب هایش را سوزانید. البته اگر شریعتی از نعمت آزادی نیچه برخوردار می بود!

برای اینکه بدانیم این روشنفکر تحصیل کرده ملی مذهبی چه آرزوهایی در سر داشت و برای هم میهنان خود چه نوع حکومتی را مطالبه می کرد نگاهی اندک به آثارش می اندازیم:
او در کتاب "امت و امامت" می نویسد:

«سیاست از حکومت مفهومی دیگر دارد، حکومت (اسلامی) در اینجا اداره نیست، نگهداری مردم نیست که احساس خوشی و راحتی و آزادی مطلق فردی داشته باشند، همچنین سیاست، هدفش تحقق تمام حقوق فردی نیست بلکه به معنای رنج بردن و آماده کردن یک "موجود" است برای هدفی!»!

در آن روزگاران پر از هیجان و شور و بی آرمانی که همه روشنفکران ملی - مذهبی و عاشقان مکتب های پر طمطراق برای رویاهای خود سینه چاک می کردند، هیچکس از شریعتی که در کمال آزادی می نوشت و می خواند و می غرید، سؤال نکرد:

چرا تحقق تمام حقوق فردی هدف حکومت نیست؟ چرا حقوق افراد، مورد نظر حکومت اسلامی نیست؟ اگر حقوق افراد و آزادی مورد نظر نیست پس این همه جار و جنجال و مبارزات سیاسی و نظامی و فرهنگی و دینی برای چیست و برای کیست؟ چرا انسان ها باید در رنج باشند؟ این چه سادیسمی است که رنج و درد بشارت زندگی آنست؟

تعریف جدید شریعتی از حکومت، توجه هیچ یک از دانشجویان و دانشگاهیان و اربابان سیاست و حکمت را جلب نکرد و حتی مغایرت آشکار این تعریف با اعلامیه جهانی حقوق بشر، آقای بازرگان و یاران طرفدار حقوق بشرشان را نگران نساخت. و یا آنجا که شریعتی می گوید:

«سیاست هدفش رام کردن و آماده کردن یک موجود است برای هدفی»!!

هیچ روشنفکر سینه چاکی به ایشان یادآور نشد که انسان از نظر حقوقی یک "موجود" نیست. انسان عاقل و بالغ و آزاد یک "موجود" تعریف نمی شود. تنها جریان های ضد بشری هستند که انسان را "موجودی" می شناسند که باید "رام" گردد.

بیان این قبیل نظریات که در میان هیاهوی روشنفکران و پیروان شور و حال گم شد نه تنها آزادی خواهانه و دموکرات منشانه نبود بلکه صدور مسلم فرمان علیه اعلامیه حقوق بشر به شمار می رفت، اما از آنجا که فروپاشی اقتدار یک ملت و به زانو درآوردن نظام تاریخی و اجتماعی ایران در دستور کار قرار داشت همه گوش ها کر و همه چشم ها بسته شده بودند تا مشعلداران نظم نوین جهانی بتوانند قدرت ها، فرهنگ ها، ارزش ها و احکام تاریخی ایران را به قربانگاه هدایت کنند!

ساواک دست شریعتی و یاران او را در برگزاری جلسات سخنرانی حسینیه ارشاد و محافل دانشگاهی باز گذارده بود و بر این گمان بود که شریعتی بر اساس تعهدی که به ساواک سپرده به جنگ کمونیسم و آخوندیسم خواهد رفت ولی او از این غفلت استفاده کرد و به تبیین نظریاتی پرداخت که نه تنها کمونیسم و آخوندیسم را زیر سؤال نبرد بلکه بازوی توانا و هیجان زده نسل جوانی گردید که به خدمت انقلاب درآمدند.

شریعتی دو بار به ساواک احضار شد و هر بار تذکرات لازم را پیرامون قول و قرارهایش به او دادند و او چند روزی در زمینه تعهداتش سخنرانی می کرد و کمونیزم را زیر ضربات فلسفه بافی مذهبی می برد و سپس دوباره به بیراهه می زد. در پی این جنگ و گریز زرگری بود که از سوی جامعه روحانیت مورد سرزنش قرار گرفت و داشت سفره اش از سوی مقامات روحانی قم برچیده می شد که با وساطت نهضت آزادی و با یک عقب گرد جدی به میدان آمد. این عقب نشینی را می توان در کتاب "مذهب علیه مذهب" چنین خواند:

«پس این شایعه از کجا پا گرفته که من مخالف علما و حوزه علمیه هستم؟ مسأله بسیار مهم دیگری که مطرح است آنست که می کوشند تا با انواع حيله ها ما را به عنوان عده یا فرد یا افرادی که با روحانیت مخالفند جلوه دهند. به این عنوان حمله می کنند و هدفشان اینست که ما را وادارند تا به عنوان دفاع از خود به روحانیت حمله کنیم و این حمله در جامعه به این شکل تجلی کند که گروهی یا قشری یا عده ای از روشنفکران آن جامعه با روحانیت مخالفند. ممکن است این روشنفکران مذهبی انتقاداتی به شیوه تبلیغ مذهبی یا شیوه تحلیل بعضی از مسائل اعتقادی داشته باشد. ممکن است با روحانی یا روحانیت در بعضی مسائل اختلاف سلیقه داشته باشد و ممکن است که با فلان عالم مذهبی، روحانی که عالم جدی مذهبی است و روحانیت واقعی دینی، اختلاف فراوانی داشته باشیم و او به شدت به من بتازد و من به شدت به او حمله کنم اما اختلاف من با او اختلاف پسر و پدری است در داخل خانواده و وقتی که به همسایه بیگانه برسد ما یک خانواده هستیم»!

گفته ها و نوشته های شریعتی درباره روحانیت به طور قطع و یقین از مصادیق بارز دورویی و ریا است. او بنا به دلایل مشخص و بنا بر ذهنیتی که داشت می خواست دو پایگاه اجتماعی و تاریخی ایران را هدف قرار داده آن را تضعیف و بلا اثر نماید؛ یکی "نهاد مرجعیت مذهبی" و دیگری "نهاد سلطنت" تا راه برای حکومت دینی هموار گردد؛ باید تمام آثار او را با دقت خواند تا این نتیجه به دست آید!

شریعتی در پی سیاست مزورانه و نیات باطنیش در جهت حذف مرجعیت، به پررنگ کردن نقش امام در جامعه پرداخته و آن را جایگزین سلطنت و مرجعیت می ساخت. او این اندیشه را در کتاب "امت و امامت" به تفصیل شرح داده و می نویسد: «امام پیشواست و عامل حیات و حرکت امت است، وجود و بقای اوست که وجود و بقا جامعه را ممکن می سازد. حیات وجود امت مستلزم روحی است به نام امام. بنابراین انسانی که امام خود را نمیشناسد به مانند گوسفندی است که شبان خود را گم کرده باشد!»

ملاحظه می فرمایید در چنین جامعه ای که شریعتی ترسیم کرده و وجود و بقای امام را سبب وجود و بقای جامعه می داند دیگر جایی و نشانی از سلطنت و مرجعیت دینی باقی نمی ماند. مبدل ساختن یک ملت به امت و عبور از دو نهاد سلطنت و مرجعیت همان مدینه فاضله ای است که دکتر شریعتی تحصیل کرده فرانسه برای هم میهنانش آرزو می کرد.

شریعتی این روشنفکر ملی - مذهبی و طرفدار مصدق، رسالت شبان را در برابر گوسفندان چنین ادامه می دهد: «امام در کنار قدرت اجرایی نیست. هم پیمان و هم پیوند با دولت نیست، نوعی همسازی با سیاست حاکم ندارد، او خود مسئولیت مستقیم سیاست جامعه را داراست و رهبری مستقیم اقتصاد، ارتش، فرهنگ و سیاست خارجی و اداره امور خارجی جامعه با اوست، یعنی امام هم رییس دولت است و هم رییس حکومت.»

اگر شریعتی به جای این همه صغری و کبری چیدن از کلمه "خلیفه" استفاده کرده بود آن وقت تکلیف سلطنت و مرجعیت روشن می شد. کما اینکه بالاخره این روایت به حکومت مذهبی ختم گردید. او از این آشکارتر نمی توانست شنوندگانش را در حسینیه ارشاد هدایت کند. او به جای اینکه فلسفه وجودی "ولایت فقیه" را عنوان و تبلیغ کند به تشریح ماهیت آن پرداخت و گفت: «امام هم رییس دولت است و هم رییس حکومت!»

به راستی اگر در آن جماعت هیجان زده حسینیه نشین و روشنفکران ملی - مذهبی کمترین شعور مذهبی و یا سیاسی وجود می داشت امروز دیگر از حکومت دست ساز خود گله نمی کردند! سحر و جادوی کلام شریعتی برای به کرسی نشاندن دین در مسند حکومت و قدرت آن هم در آستانه هزاره سوم از شگفتی های عصر ماست که فقط از عهده روشنفکران مذهبی و حمایت قدرت های بین المللی ساخته بود و بس. شریعتی این روشنفکر مکتب دیده با تبلیغ این قبیل نظریه پردازی ها، چراغ حکومت دینی را روشن کرد و خوراک تبلیغاتی برای نهضت آزادی و سازمان مجاهدین خلق و جبهه ملی و جریان های مسجیدی و هیئتی فراهم ساخت تا آنان پیاده نظام لشگری گردند که به نبرد با دو نهاد مرجعیت و سلطنت آماده شده و می رفتند تا حکومت دینی را بر ویرانه های این دو نهاد بنا کنند.

شریعتی ها و آل احمد ها بدون توجه به ساختار اجتماعی ایران و بدون عنایت به شرایط اقلیمی این کشور با بازی با کلمات و شارلاتانیسم سیاسی و مذهبی کمر اقتدار ملت ایران را شکستند و این همان توطئه ای بود که ساحل نشینان رود تایمز از مدت ها پیش برای ایران تدارک دیده بودند.

جلال آل احمد

یکی دیگر از چهره های مورد قبول روشنفکران ملی - مذهبی جلال آل احمد است. مردی با کوله باری از 25 جلد کتاب که در دوران شاه چاپ شده بود؛ آری... در همان دوران اختناق سیاسی! جلال در یازدهم آذر 1302 به دنیا آمد و در هیجده شهریور 1348 در گذشت. پسر عموی آیت الله طالقانی بود. پدرش سید احمد از روحانیونی بود که به پسرش اجازه مدرسه رفتن نمی داد و آن را ورود به دنیای شرک می دانست. جلال دور از چشم پدر شب ها درس می خواند و روزها کارگری می کرد. جلال وقتی بزرگ تر شد

تحت تاثیر شادروان کسروی قرار گرفت و از دین برید، اما جدایی از دین یک اقدام احساسی بود و ریشه در شناخت او نداشت و در واقع می توان آن را به یک واکنش نسبت به خشونت های مذهبی پدرش تلقی کرد تا عبور از یک ذهنیت مکتبی. جلال در سال 1322 به دانشسرای عالی راه می یابد و زبان و ادبیات فارسی می خواند و یک سال بعد به حزب توده می پیوندد. در آنجا ترقی می کند و به سطوح بالای حزب راه می یابد اما حزب توده را هم برای درمان پریشان احوالی خود مناسب نمی بیند و سه سال بعد از حزب جدا و سر از نیروی سوم خلیل ملکی در می آورد و در نهضت ملی شدن نفت فرو می رود و با ناسازگاری های مصدق می سازد. جلال در سال 1332 از جبهه ملی نیز فاصله گرفته و به کارهای ادبی و ترجمه می پردازد. در سال 1342 به مکه می رود و با آیت الله خمینی ملاقات می کند و در بازگشت کتاب "غرب زدگی" را می نویسد. جلال در این سال ها تظاهر به دین می کرد ولی در آتش بی آرمانی و خود سانسوری می سوخت و این سوزش دردناک را آنچنان که همسرش سیمین دانشور می نویسد با مصرف مشروبات الکلی درمان می کرد و بالاخره به سال 1348 در 46 سالگی جهان را وداع گفت.

از جلال بیشترین اعتراض و انتقادهای در آثارش مشاهده می شود، ولی درباره استبداد مذهبی خاموش است و از تقابل دین با آزادی دم نمی زند! جلال خود مدعی بود که مسلمان است و در کتاب "ارزشیابی شتاب زده" می نویسد: «زمینه سنت من به هر حال اسلام {است} قبل از اسلام من نمی بینم یک نوع دنیایی بودن یا یک تمدنی.»

جلال هیچ تمدن و مدنی را در قبل از اسلام نمی بیند، اما جلال به عنوان یک مسلمان آنچه را هم که می دید باور نداشت. او دین را به عنوان یک ابزار انتخاب کرده بود تا آن را چماق کند و بر سر این و آن بکوبد و همچنان که رسم دیرین فرصت طلبان بوده و هست پشت این سنگر قرار گرفت تا به نام و شهرتی برسد.



جلال آل احمد

شاهدی بر این ادعا دارم و آن مصاحبه دکتر غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) با ضیا صدقی در مجله الفبا شماره 7 به سال 1365 که آن را با هم می خوانیم:
س: چطور شد با جلال آشنا شدید؟

ج: سر همین نوشته و این قضایا بود. دوستان خیلی خوبی با هم بودیم. اختلاف فکر زیاد با هم داشتیم، یکی اینکه من برداشت مذهبی که آل احمد می گفت "دین وسیله است یعنی یک جبهه یا قبایی است که دوخته شده و می شود زیر آن مبارزه کرد" من این را قبول نداشتم. جلال یک بار رفته بود قم و سمپاتی خاصی نسبت به خمینی پیدا کرده بود، به همین دلیل تمام آن چندگانگی که در کتابش به نام "خدمت و خیانت روشنفکران" آدم می بیند و گاهی هم تعجب می کند که چرا این جوری کرده ...

همچنان که گوهر مراد بدان اشاره می کند جلال دین را عبایی می دانست که می شود زیر آن پنهان شد و مبارزه کرد و در امان ماند...! او در زیر همین قبا یا جان پناه بود که به دیدار خمینی رفت و به یک انسان چند

بعدی مبدل گشت و چشمانش را می بست و هرچه دل تنگش می خواست می گفت و می نوشت و نیز زیر همین عبا بود که هیچ یک از تلاش ها و کوشش های هم میهنانش را در راه توسعه کشور نمی دید. او حتی در زیر این جبه، فداکاری های فرزندان ما را در سپاه دانش نمی دید و معتقد بود که:

«سپاه دانش گرچه در ظاهر امر کاری است مفید ولی در واقع بزرگ ترین پیشرفت است به سوی میلیتاریزه کردن فرهنگ مملکت»!!

راستی چه کور مسلکی و نابینایی غم انگیزی گریبان روشنفکران ایران را گرفته بود! چگونه ممکن است یک روشنفکر قلم به دستی تاثیر حضور فرزندان سپاهی دانش را در روستاها و با سواد کردن روستازادگان کشور را نبیند، ولی توهم میلیتاریزه شدن روستاها را از پس ذهنیت بیمارگونه اش ببیند؟

چگونه او توانست بیست و پنج جلد کتاب درباره افکار و عقاید سخیف و بی بنیادش بنویسد و قهرمان روشنفکران نسل خودش و نسل های بعدی ملی - مذهبی ها بشود و باز دم از میلیتاریزه کردن روستاها بزند؟ جلال آل احمد در کتاب غریزدگی وحشتش را از ماشین و ماشینیسیم به عیان ابراز داشته و مذبحخانه سعی می کند غول تکنولوژی را دوباره به شیشه بر گرداند؛ او می نویسد:

«ماشین که آمد و در شهرها و دهات مستقر شد چه یک آسیاب موتوری و چه یک کارخانه پارچه بافی، کارگر صنایع محلی را بیکار می کند، آسیاب ده را می خواباند، چرخ ریسه ها را بی مصرف می کند، قالی بافی و گلیم بافی و نمد مالی را می خواباند».

این کتاب را حتی روشنفکران درباری نیز تبلیغ می کردند. فضای آزاد برای جلال آنچنان فراهم بود که در دوران 25 سال زندگی فرهنگی و سیاسی او 25 اثرش منتشر و بارها تجدید چاپ گردید و تیغ سانسور هرگز به پر و بال آثار این روشنفکر نرسید. بیچاره جلال دلش می خواست ملت ایران در عصر کشاورزی باقی بماند و بیچاره تر روشنفکرانی از قبیل علی شریعتی و داریوش شایگان و احسان نراقی و رضا داوری و مرتضی مطهری و رضا براهنی ... که زیر این بیرق سیاه واپس ماندگی سینه می زدند و می زنند و جلال جلال می گویند! آل احمد که خود را یک روشنفکر توده ای می دانست روشنفکران غیر مذهبی را به علت جدایی از توده ها مورد انتقاد قرار می داد و معتقد بود که باید بین روشنفکران و روحانیان اتحاد و الفتی به وجود آید تا کار اصلاحات به نتیجه برسد! عمر جلال کفایت نکرد که اتحاد بین روشنفکران و روحانیان را در عمل ببیند و نتایج این پیوند را مشاهده کند.

جلال براین باور بود که تجدید حیات شیعه موثرترین واکسن در برابر بیماری واگیر غریزدگی است و روحانیون با صلاحیت ترین پزشکانی هستند که می توانند این واکسن نجات دهنده هویت را به جامعه تزریق نمایند. کاش اینک جلال سر از گور بر می داشت و تاثیر این واکسن را در جسم و جان مردم می دید و از رفاه اقتصادی و عدالت سیاسی و اجتماعی بهره می برد و ناکام نمی شد.

دنیای غریبی بود؛ جامعه ایران چه دوره شگفت آوری را تجربه می کرد، در آن دوران با روشنفکرانی از نوع آل احمد روبرو بود، روشنفکرانی که از یک سو پشت دین سنگر می گرفتند و هر حرکت مترقیانه ای را محکوم می کردند و از سوی دیگر از مزایای دنیای غرب بهره برده و سراپا غرق در مظاهر تمدن غرب بودند، ولی غرب زدگان را به باد استیضاح می گرفتند! قلم فرسایی ها و سخن پراکنی های آل احمد و علی شریعتی و مهندس بازرگان و حاج سید جوادی ها بود که دین را از جایگاه معنویت دور و به ابزار و آلت دست بازیگران سیاسی درآورد و در نهایت به سوی حکومت دینی هدایت کرد و شگفتا که پیروان همین افراد پس از اشغال کرسی های قدرت وقتی پای در میدان عمل و اجرای وعده ها نهادند به ضعف و ناتوانی و درماندگی شان پی بردند و دریافتند همه آن عربده کشی ها و مبارزات مذهبی و سیاسی توهمی بیش نبوده و تنها عرض خود برده اند و زحمت بسیار برای ملت ایران روا داشته اند.

جلال آل احمد خود نیز مورد سوء استفاده قرار گرفت و در سال های پس از مرگش به قهرمان ملی - مذهبی مبدل شد. در حالی که جلال نه ملی بود و نه مذهبی، سرگردان پریشان احوالی بود که هرروز از شاخه ای به

شاخه دیگر می پرید تا معبودش را پیدا کند، اما هرگز نتوانست بفهمد که در پی چیست و همین سردرگمی بود که وی را به خیام گره زد تا دمی بیاساید...

ملی - مذهبی های امروزی نیز به درد چه کنم چه کنم جلال مبتلایند. دم از ایرانی بودن و اسلامیت می زنند (!) حکومت دینی را بدون ولایت فقیه می خواهند، اصلاح طلبند، مردم سالاری را آرزو می کنند ولی برای هیچ یک از آن ها تعریف واحدی ندارند. همانند کلاف سردرگمی هستند که ابتدا و انتهایشان نامعلوم و همه را سر کار گذاشته اند. شاید دکتر میرفطروس در مصاحبه با مجله تلاش، تعریف قابل درک تری از ملی - مذهبی ها داشته باشد. با هم می خوانیم:

میرفطروس: «کاربرد اصطلاح "ملی - مذهبی" هم مانند بسیاری از کلمات و اصطلاحات سیاسی دیگر (مثل محافظه کار، میانه رو، اصلاح طلب و غیره) دارای ابهام، اشتباه و آشفتگی است. این کلمه "ملی- مذهبی" نشانه همان التقاط فکری و فلسفی روشنفکران ما از مشروطیت تا کنون است. به زعم این دسته از روشنفکران، هویت ملی ما بر دو پایه ایرانیت و اسلامیت استوار است. خوب! اولین اشکال این تعریف اینست که پس آن میلیون ها ایرانی زرتشتی، ارمنی، کلیمی و آشوری و غیره در کجای این "هویت ملی" جای دارند؟ (می دانیم که مثلاً در طول قرن های سلطه اسلام، زرتشتی ها در حفظ آیین ها و عقاید ملی ما نقش اساسی داشته اند). از این گذشته، اسلام با اعتقاد به "أمت" - اساساً با هر گونه "ملیت" و ملی گرایی مخالف است به همین جهت است که بسیاری از کشورهای متمدن (مانند مصر و سوریه) با پذیرش اسلام، در أمت اسلامی، منحل و مضمحل شده اند. در این میان فقط ما - ایرانیان - بودیم که با اسلام به گونه ای خاص و شاید هم رندانه و هنرمندانه برخورد کرده ایم، یعنی به جای آنکه در تمامیت اسلام نوب شویم، برخوردی خاص و ایرانی با آن داشته ایم؛ به عبارت دیگر، در طول تاریخ ایران بعد از اسلام، هویت ملی ما از طریق زبان فارسی و آیین هایی مانند نوروز و مهرگان و جشن سده و غیره تداوم یافت و اسلام (با همه فرقه های متعدد و مخالف و مختلفش) در واقع "تابع" این روند تاریخی بوده است. با توجه به اینکه در طول تاریخ ایران بعد از اسلام، علمای اسلامی ما بیشتر "عرب زده" بودند و 90 درصد آثار و تألیفات این "حضرات" به زبان عربی نوشته شده. هویت ملی ما جز در زبان فارسی، شعر و عرفان و حماسه ما پایگاه و پناهگاهی نداشت از این طریق بود که حس ملی ما از گذشته به آینده تداوم یافت. شما این مسئله را در هیچ یک از کشورها و ملت های مسلمان دیگر نمی توانید ببینید.

واقعاً این چه "تمدن اسلامی" است که از خودش حتی یک صفحه کتاب نداشت، بزرگ ترین هنرمندان و نویسندگان و مورخین و متفکرانش ایرانی هستند و حتی دستور زبان و صرف و نحو این "تمدن اسلامی" را یک نفر ایرانی اندیشمند - به نام سیبویه نحوی - تهیه و تدوین کرده است. در این سال های حکومت اسلامی در ایران، اسلام و روشنفکران ملی - مذهبی ما - در یک موقعیت استثنایی - تمام بضاعت و توان فکری، فلسفی و سیاسی خویش را عرضه کرده اند که نتیجه اش این شکست و شرمساری بزرگ است که روی دست ملت ما باقی گذاشته اند، این شکست و شرمساری - یک بار دیگر - این حقیقت را ثابت می کند که: جامعه ما تا زمانی که از این صحرای

کربلای احساس و اندیشه، از این فلکلور عزا و مرثیه و زاری، از این "دینخونی" و بردگی روحی و از این دور باطل ایدئولوژی اسلام سیاسی بیرون نیاید، نخواهد توانست جایگاه شایسته خود را در جهان شتابان و پیشرفته امروز به دست آورد. برای نمونه نگاه کنید به دو کشور هند و پاکستان بعد از استقلال: یکی با تکیه بر یک سیاست غیر دینی، به یکی از بزرگ ترین دموکراسی های جهان بدل شد، اما دیگری (پاکستان) با تکیه بر اسلام و اسلامیت به نمونه ای از استبداد سیاسی، فقر، عقب ماندگی و بنیادگرایی اسلامی. این فرهنگ عزا و شهادت و عاشورا، قرن هاست که انسان ایرانی را دچار "از خود بیگانگی" و عدم تعادل کرده است. انسانی که به جای سر، همواره با "دل"ش می اندیشد. انسانی که همیشه آینده را در نابودی حال جست و جو کرده است. دوستانی که به عنوان "حفظ ارزش های ثابت و سنت ها" در حفظ و تداوم سلطه اسلام تلاش می کنند، در واقع بی اعتقادی خود را به "اندیشه مدرن، خردگرایی و اصالت فرد" عیان می کنند. من نگرانم که بعضی از روشنفکران مذهبی ما به سبک دکتر علی شریعتی بخواهند یک "شیعه علوی" یا یک اسلام نبوی دیگر برای جامعه در حال تحول ایران "اختراع" کنند، در حالی که مسئله ما - امروز - مسئله "قبض و بسط شریعت" نیست. ما امروز - بیش و پیش از اسلام - باید به ایران بیاندیشیم و آرمان های خیالی تمدن اسلامی را به افسون شدگان اصلی آن (یعنی اعراب مسلمان) واگذار کنیم. آن همه جشن و امید و تلاش و شادخواری و شاد زیستن در فرهنگ ایران پیش از اسلام، برای ما ایرانیان نذایر ارزشمندی برای رسیدن به یک ایران مدرن، شاد و سرفراز، به شمار می روند.

تلاش: ظاهراً این متفکران اسلامی برای "عقلانیت دینی" تلاش می کنند.

میرفطروس: بله... اما از استثناها که بگذریم، بیشتر این متفکران نه برای "عقلانی کردن دین" بلکه برای "دینی کردن عقلانیت" تلاش می کنند. نگرانی من از همین جاست که باز هم با اصطلاحات شبه علمی و جامعه شناسی (مانند ترمودینامیک، اگزوستانیسم و غیره) بخواهند برای دین تعریف علمی بدوزند. به نظر من، این امر نه به سود اسلام و باورهای اسلامی است و نه به سود تحول و پیشرفت اجتماعی ما است. اسلام همانند دیگر ادیان و مذاهب می تواند به تلطیف اخلاقی جامعه و تقویت تعاون اجتماعی کمک کند نه اینکه به فکر حکومت و سیاست باشد. تنها در این صورت است که هم جنبه قدسی دین و هم جایگاه معنوی روحانیت، محترم و محفوظ خواهد ماند.

تلاش: بنابراین شما به چیزی به نام "اصلاح طلبان" در ایران معتقد نیستید؟

میرفطروس: من، اصلاح طلبان ایران را بیشتر "اصلاح طلبان دینی" می نامم. اصلاح طلبانی که بیشتر "درد اسلام" دارند تا دغدغه ایران، آزادی، پیشرفت و جدایی دین از دولت. به عبارت دیگر در آراء و عقاید اکثر اصلاح طلبان و روشنفکران ملی - مذهبی ما ایران، آزادی و دموکراسی تنها در پرتو دین و حضور اسلام قابل تصور است (در این باره، من در کتاب "ملاحظاتی در تاریخ ایران" - با ارائه اسناد و شواهد بسیار بحث کرده ام). این درد و دغدغه اسلام در نزد بعضی از روشنفکران ملی - مذهبی آنچنان قوی است که به قول دکتر علی شریعتی: «باید یک جنگ آزادی بخش برای خود اسلام آغاز کنیم، که اسلام آزاد بشود، خود اسلام نجات پیدا کند نه اینکه

این مصاحبه را از این روی در این بخش آوردم که نه تنها تحلیلی جامع و گویا درباره ملی - مذهبی هاست، بلکه آقای میرفطروس خود روزگاری در فضای سیاسی ایران قبل از انقلاب به سمت و سوی هیجان های سیاسی کشیده شده بود ولی با اندک تعمق و تفحص پیرامون آنچه که روی داد از شور انقلابی خارج و گام در وادی شعور سیاسی نهاد و بر خلاف غالب روشنفکران دهه پنجاه خورشیدی حاصل تجربیات و دانسته و تحقیقات ارزشمندش را در اختیار نسل جوان قرار داد.

روشنفکران ملی یا مذهبی دهه پنجاه ندانسته و ناآگاهانه به فروپاشی نظام گذشته یاری رسانیدند و راه را برای حکومتی هموار کردند که نمی دانستند چیست و زمانی از دنیای وهم انگیز خود بیرون آمدند که یا در درون زندان ها بودند و یا آواره دیار غربت و یا با دنیایی از رویاهای دست نیافتنی در دل خاک. تنها معدودی از آنان به حاکمیت پیوستند تا اگر آخرتی ندارند لااقل به دنیا دلخوش باشند.

بخش ششم:
کالبدشکافی روشنفکران «دینی»

سازمان فداییان اسلام فرزند انترناسیونالیسم اسلامی

در کالبدشکافی روشنفکری سیاسی دهه چهل و پنجاه ایران به دو جریان عمده برخورد نمودیم، یکی انترناسیونالیسم لنینی و دیگر انترناسیونالیسم دینی. اینک به کارنامه یک جریان دینی یعنی جمعیت فداییان اسلام می پردازیم که با شخصی به نام نواب صفوی شکل گرفت و همچنان در عرصه سیاسی و اقتصادی کشور حضور دارد.

فداییان اسلام مشروعیت خود را از انترناسیونالیسم اسلام کسب می کند و از حمایت معنوی شبکه اخوان المسلمین برخوردار بوده و همانند احزاب سیاسی دیگر که تا به حال از آن ها نام بردیم یک قدرت خارجی را پشت سر خود دارد.

بعد از جنگ جهانی دوم که ایران محل تاخت و تاز سیاست ها و احزاب و جریان های لجام گسیخته چپ و راست گردید، مذهبیبون نیز از این فرصت به دست آمده بهره جسته و به میدان آمدند، آن هم نه با منطق و استدلال سیاسی بلکه با زبان خشم و کین و نفرت و قتل و ترور، و شگفت آنکه آن همه سر و صداها نه برای بیرون راندن اجنبی از خاک ایران بلکه برای از صحنه خارج کردن پادشاه از صحنه و برقراری حکومت اسلامی بود!

با ورود آیت الله کاشانی به ایران، سازمان سیاسی مذهبی "مجاهدین اسلام" در تهران و برخی از شهرهای ایران تشکیل شد که با برپا ساختن تظاهرات عظیم و اجتماعات انبوه شانه به شانه حزب توده می زد و به نظر می رسید که جنگ این دو جریان سیاسی و دینی از حمایت دو سیاست متجاوز روس و انگلیس برخوردار بودند.

در آن روزها سازمان "مجاهدین اسلام" برای حضور هرچه قدرتمندتر در صحنه نیاز به یک بازوی مسلح داشت تا در صورت امکان با استفاده از آن، حکومت را به دست گیرد؛ بدیهی است که روحانیت قم و نجف در این قبیل موارد آب را از چشمه می نوشند، سرچشمه در نجف بود فقط بهانه و انگیزه ای لازم داشت تا بازوی مسلح پدید آید! ظاهراً بهانه را شادروان احمد کسروی به دست آقایان داده بود، کتاب "شیعه گری" ایشان سوژه بحث و تبادل نظر گردید و آتشی بر خرمن احساسات فروخته افکند و انگیزه برای قتل و ترور و ایجاد بازوی مسلح فراهم گشت. پس سوژه آماده بود و فقط وجود یک سر پر سودا که بر تنه یک جوان پر شر و شور به رسم امانت نشسته باشد لازم به نظر می رسید، این جوان هم به زودی پیدا شد! سید مجتبی میرلوحی جوانی که چند سال قبل در مدرسه صنعتی مشغول تحصیل بود ولی به قراری که ناصر ملکی در دفتر اول کتابش در صفحه 255 می نویسد: «سید مجتبی به دلیل سرقت یک دستگاه دوچرخه از طرف اداره آگاهی تحت تعقیب قرار گرفته و متواری شده بود. سید مجتبی ابتدا به قم و سپس به خوزستان رفته و از آنجا به طور غیر قانونی به عراق می رود و در نجف اشرف در یک مدرسه علوم دینی به طلبگی می پردازد. در بررسی هایی که "آقایان" در نجف روی سید مجتبی انجام دادند وی اکثر شرایط لازم را برای رهبری یک شبکه تروریستی داشت و لذا او را دوره کرده و بر قدرتش افزودند و بر صدر نشاندند و از اخلاصش به باورهای مذهبی گفتند و بالاخره اسرار با او در میان نهادند. ابتدا سید مجتبی پیشنهاد آقایان را نپذیرفت زیرا نگران پرونده اش در اداره آگاهی بود ولی هنگامی که به ایشان توضیح داده شد که عزیمت وی به ایران یک مراجعت ساده و معمولی نیست و از حمایت دست های آشکار و پنهان برخوردار خواهد بود و امدادهای نیرومندی حوزه عملیاتی او را در بر می گیرد قبول کرد و تن به آموزش داد، گرچه عده ای معتقدند که تعلیم و تربیت وی را مارشال ادوارد انگلیسی به عهده گرفت ولی سید مجتبی نیاز به آموزش نداشت زیرا زمینه های خشونت و عصبیت از اوان کودکی در وی رشد پیدا کرده بود و تنها کانالیزه کردن افکار او و سمت و سو دادنش مهم بود که در نجف انجام شد، بنابراین:

گام اول - جهت آماده ساختن "آقا" برای رهبری یک جریان با مهارت صورت گرفت

گام دوم - تاریخ سازی و انتساب جناب ایشان به یک ریشه تاریخی دهان پر کن بود تا توده ها را خوش آید و بر زبان ها به راحتی جاری شود؛ بدین روی عالمان نسب شناسی و علم انساب دست به کار شدند و آقا را از سوی مادر به صفویه متصل کردند و از نام سلسله پادشاهی صفوی که اولین حکومت شیعه را در ایران تشکیل داد بهره گیری کردند و بدین گونه انتخاب نام نواب صفوی می توانست رویای یک حکومت پادشاهی اسلامی را برجسته کند.

گام سوم - تقویت روحی این جوان بود که پای در کفش بزرگان کرده و گشادی آن را خود به خوبی احساس می کرد ولی جریان سازان و قهرمان پروران بر او نهیب زدند که بر ایمانش بیفزاید و هراس را از خود دور کند. به هر روی تا هر آنجا که می شد به تقویت روحی و روانی این جوان پرداختند و او را همچون یک شاهزاده صفوی سوار بر اسب سفید به ایران اعزام داشتند تا با اعلان جهاد اسلامی دشمنان اسلام را قلع و قمع کند. سید مجتبی پس از آمادگی روحی، اقدام به بازگشت انقلابی به ایران براساس نقشه ای که فرا رویش نهاده بودند نمود، خط سیر حرکت اینگونه بود:

از نجف به بغداد، از بغداد به بصره، از بصره به خرمشهر و آبادان، آنگاه قم و بالاخره تهران.»



سید مجتبی نواب صفوی

حرکت بر طبق نقشه از نجف آغاز شد، عده ای وی را همراهی کردند که نه تنها کارشان تهیه ساز و برگ بود بلکه امر تبلیغات و بزرگ نمایی آقا را در حین سفر باید مد نظر می داشتند تا به آبادان رسیدند. دوستان شرکت نفتی که دستورات لازم را از انگلیس ها دریافت کرده بودند به تکاپو افتادند و بساط منبر و تریبون و دعوت از مردم را فراهم ساختند و "آقا" اولین سخنرانی را در شهر آبادان یعنی مرکز فرماندهی شرکت سابق نفت ایران و انگلیس، برای کارگران و کارکنان شرکت نفت انجام داد. سید مجتبی قدیم و نواب صفوی جدید در این پایگاه نفتی اعلام موجودیت کرد و فدا شدن در راه اسلام را به عنوان مانیفست حرکت خود به جمعیت حاضر ابلاغ نمود. استقبال از آقا سید مجتبی غیر قابل انتظار بود. خودش هم باور نمی کرد، دوستان تا این حد وفادار به عهدشان باشند. بنابراین دغدغه هایش پایان یافت و دانست بر چنان مرکب راهواری سوار است که نباید نگران پیاده شدن و بازداشتش به اتهام سرقت دو چرخه باشد.

نواب صفوی در آبادان طعم شیرین مرید داشتن را چشید و با شگفتی دریافت که چگونه "مریدان" همچون جادو شده ها سر از پا نشناخته و دنبال نعلین آقا می دویدند.

نواب همراه گروهی از مریدان جان باخته به آغاچاری رفت، هجوم جمعیت سازماندهی شده و استقبال توده ها به گونه ای بود که به راستی امر بر آقا مشتبه شد که صاحب فضیلت است و مردم باید او را قدر نهند و در پیش روان که سید اولاد پیامبر است و یادگار شاهان صفوی. آقا با سر و صدای فراوان و حرمت بی منتها از آغاچاری عازم اهواز گشت. در این شهر نیز مردم دسته دسته به دیدارش می شتافتند و همچون یک فرشته از راه رسیده در برابرش کرنش می کردند. بالاخره آقا در میان استقبال بی نظیر سفرش را ادامه داد و از اهواز به کرمانشاهان رفت. چه استقبالی! چه احترامی! اینجا دیگر خود آقا هم غافلگیر شده بود، او سوار بر احساسات مردم در آسمان ها

پرواز می کرد و از ژرفای وجودش می اندیشید که باید برای این مردم مخلص و خداجو کاری کرد کارستان! و این همان توهمی است که همه صاحبان قدرت اسیرش می شوند، پس با این استقبال های مردمی، استارت "توهم" زده شد.

نواب وقتی از کرمانشاه به قم رسید؛ دیگر در این شهر راه بندان شد و عبور و مرور به کلی متوقف گردید. قم شهر مردان بزرگ مذهبی، پایگاه علما و مراجع تقلید شاهد یک پدیده نوظهور بود. مردم قم داشتند از جوانی که میزان دانش حوزویش به اندازه هیچ یک از مراجع و یا شخصیت های مذهبی نبود استقبال می کردند و هرگز این پرسش در ذهن کسی نقش نبست که چرا...؟ هیچ کس جرات شک کردن نداشت چون فضا سازی بسیار با مهارت انجام شده بود. نواب صفوی در میان استقبال پرشور مردم کوچه و بازار و همه طلاب مدرسه فیضیه و حاج آقا روح الله به قم وارد شد و در همین شهر بود که چند روز بعد حاج آقا روح الله، عبدالحسین واحدی را به او معرفی کرد. نواب پس از استراحت کافی و کسب فیض وافی عازم تهران شد. در واقع عزیمت از شهر مذهبی به شهر سیاسی هدف بود؛ آخر سید عمدتا کار سیاسی داشت (!)

او قرار بود از امور دینی در حد شعار استفاده کند و به مبانی و اصول نپردازد. به او تفهیم شده بود دین سلاح برنده ای است که در سیاست باید از آن درست و به هنگام و در وقت ضرورت استفاده شود. در تهران سازمان مجاهدین اسلام بنا به توصیه آیت الله کاشانی که از تبعید برگشته بود تدارک استقبالی باشکوهی را دیده بود. سید محمود طالقانی که در خیابان امیریه تهران کانون اسلام را اداره می کرد بشارت ظهور نواب صفوی را می داد. گویی همه سازمان های مذهبی - سیاسی ایران روی نام نواب صفوی می چرخید. او نقطه عطف و امید فداییان اسلام و کانون توجه محافل مذهبی به شمار می رفت!

در آن روزها دغدغه خاطر روشنفکران دینی، تجاوز بیگانگان و تلاش روس ها در آذربایجان و کردستان برای جدایی نبود بلکه کتاب های کسروی بود که آقایان را نگران ساخته و در صدد چاره جویی بر آمده بودند و لذا نواب در تهران با کسروی ملاقات و با وی به بحث نشست و چون قانع نگشت تصمیم نهایی برای حذف وی تدارک دیده شد.

نواب با مرحوم محمد حسن شاه آبادی دیدار و او قتل کسروی را یادآوری و مبلغ سیصد تومان برای خرید اسلحه به وی پرداخت، نواب در چهار راه مخابرات کسروی را هدف قرار داد ولی کسروی فقط مجروح و به بیمارستان منتقل گردید و نواب دستگیر شد. دخالت دست های غیبی و برخی از علما سبب گردید که نواب بیش از دو ماه در زندان نماند و آزاد گردد و بلافاصله جمعیت فداییان اسلام را با شعار "دین و انتقام" تشکیل داد. او هنگامی که سازمان فداییان اسلام را به همراهی سید حسین امامی و سید عبدالحسین واحدی تاسیس کرد حدود بیست سال داشت. جمعیت فداییان اسلام در سه بعد ایدئولوژیکی و سیاسی و نظامی کارش را آغاز و ترور احمد کسروی را در دستور کار خود قرار داد. پایان بخشیدن به حیات کسروی نویسنده کتاب "شیعه گری" به حسین امامی محول گردید و او پس از راه یابی به جلسات کسروی و آشنایی با رفت و آمدهایش به همراه سید علی محمد امامی و نه نفر دیگر از فداییان اسلام، در روز بیستم اسفند 1324 کسروی و منشیش حدادپور را به طرز فجیعی در کاخ دادگستری به قتل رسانیدند؛ گام بعدی در برنامه های تروریستی فداییان، اعدام انقلابی شاه بود.

در سال 1327 که پادشاه ایران در دانشگاه هدف قرار گرفت و ترور نافرجام شد بلافاصله این نظر در بین مردم کوچه و بازار دهان به دهان می گشت که "ارتجاع سرخ و سیاه" بار دیگر دست آشتی به هم داده اند و بوی نفت شامه خیلی ها را تیز کرده است "زیرا پادشاه ایران فشار زیادی بر روی دولت ها داشت تا در مورد نفت دست به کوشش های دیپلماتیک بزنند و برای کسب حقوق واقعی ملت ایران تدابیری بیندیشند. پیگیری شدید این مسئله، عرصه را بر دولت انگلیس تنگ کرده بود و آنان می دانستند کانون فشار در دربار و در وجود شخص محمدرضا شاه است؛ پس شاه باید از صفحه شطرنج خارج شود!

طرح ترور با مدیریت انگلیس ها و به یاری حزب توده و فداییان اسلام در محوطه دانشگاه تهران به اجرا گذارده شد ولی خدا نخواست و شاه به صورت شگفت آوری از شلیک باران گلوله جان سالم به در برد. فداییان اسلام که از ترور شاه طرفی نبسته بودند مقامات درجه دوم ولی موثر را هدف قرار دادند. یکی از کسانی که هدف سوء قصد تیم نواب صفوی قرار گرفت عبدالحسین هژیر وزیر دربار بود که در اول تیرماه 1327 از مجلس شورای ملی رای اعتماد گرفت و بر اثر توصیه شاه مذاکرات نفت را با دولت انگلیس ادامه می داد.

مذاکرات با سرسختی پیش می رفت و به نظر می رسید که طرف ایرانی در موضع قدرت قرار دارد و این با سیاست شرکت نفت ایران و انگلیس مغایرت داشت و باید آنگونه متوقف گردد که تا مدت ها کسی جسارت نشستن پای میز مذاکره را نداشته باشد.

در انجام این پروژه، ابتدا زمینه ترور شخصیت هژیر را فراهم ساختند، یعنی همه جا شایع کردند که هژیر بهایی است، در حالی که او نه تنها مسلمانی باورمند بود بلکه در جریان قتل کسروی از قاتل او یعنی حسین امامی حمایت کرده بود! اتهام بعدی هژیر آن بود که می گفتند او نقش اصلی را در تقلب انتخابات دوره شانزدهم مجلس شورای ملی دارد؛ بنابراین با این شایعات زمینه قتل وی فراهم گشت و بالاخره ختم داستان را به کسی سپردند که از او پشتیبانی کرده بود یعنی همان حسین امامی قاتل کسروی!

حاج مهدی عراقی پس از پیروزی انقلاب اسلامی به خبرنگار اطلاعات در پاریس گفت:

«حکم اعدام انقلابی هژیر توسط نواب در یک جلسه کاملاً سری با شرکت چند تن از اعضای فداییان اسلام صادر و اجرای حکم به عهده حسین امامی گذاشته شد و او در دوازدهم محرم برابر با 14 آبان 1328 در شبستان مسجد سپهسالار جنب مجلس شورای ملی حکم را اجرا کرد. معروف است که با شلیک اولین گلوله به طرف هژیر لامپ برق ترکیده و خاموش می شود و امامی گمان می کند او هنوز زنده است لذا سر طپانچه را در دست گرفته و با انتهای آن به مغز هژیر می کوبد به طوری که هژیر خون استفراغ می کند. باید دید در پی این ترورها و ایجاد فضای خفقان چه اتفاقاتی خواهد افتاد و چه کسانی از این آشفته بازار سود می بردند. در پی ترور هژیر انتخابات دور اول مجلس شانزدهم باطل اعلام گردید و سپس با ادامه انتخابات در چنین شرایط سنگینی، افراد زیر سر از صندوق در آوردند:

مصدق، آیت الله کاشانی، مکی، نریمان، حائری زاده، عبدالقدیر آزاد، دکتر شایگان و بقایی کرمانی.

با ورود این هشت تن که منتسب به جبهه ملی بودند، فداییان اسلام و طرفداران آیت الله کاشانی به پیروزی سیاسی دست یافتند و جبهه ملی تن به ازدواج سیاسی با جمعیت فداییان اسلام داد.»

از اتفاقاتی که در اثر این پیوند روی داد مذاکره یا بهتر بگوییم معاشقه جبهه ملی با نواب صفوی بر سر ایجاد یک حکومت اسلامی بود. تا اینجا دریافتیم که حضور خونین نواب صفوی در صحنه سیاست و ریختن خون عده ای بی گناه چه نتایج داشت و از این اوضاع چه کسانی سود بردند.

آنان که حکومت محمدرضا شاه را عامل و مسبب همه تیره بختی های امروز می دانند توجه داشته باشند که آنچه در سال های پس از جنگ دوم جهانی در ایران به نام مبارزات سیاسی رخ می داد از چه قماش بود و با کشور و ملت خودشان چه کردند. در آن زمان، نه ساواکی در کار بود و نه ممانعتی برای مبارزات سیاسی. در آن سال های دهه بیست خورشیدی نه پادشاه ایران دیکتاتور بود و نه ضد شیعه، و میدان برای اشاعه هر اندیشه ای آماده و مهیا بود. حال ببینیم روشنفکران و آزادی خواهان و مبارزان سیاسی چگونه از این فضای باز سیاسی برای سربلندی ایران که تازه از توفان تجاوز متفقین کمر راست کرده بود بهره بردند؟

همچنان که اشاره شد نهال تشکل سیاسی مذهبی فداییان اسلام با خون بی گناهان مانند شادروان کسروی و هژیر آبیاری گردید و همه این جنایات به حساب خدا و اسلام و قرآن و شیعه منظور شد. ترور هژیر در شبستان مسجد سپهسالار سبب شهرت فداییان اسلام گردید و چون از حمایت های تبلیغاتی برخوردار بود در اندک زمانی به یکی از سازمان های بزرگ سیاسی - دینی مبدل گردید. دیدار دکتر مصدق و سایر رهبران جبهه ملی با نواب صفوی در منزل یکی از یاران نواب به نام محمود آقایی از اهمیت زیادی برخوردار است زیرا در آن روزهای گرم پیوند سیاسی بود که سران جبهه ملی، نواب را به کشتن رزم آرا نخست وزیر ایران تشویق و تحریص می نمودند و بر این باور بودند که سپهبد رزم آرا قادر است نه تنها برگ بازی نفت را از دست آنان بریاید بلکه در سرکوب آنان در جهت پیشبرد مقاصدش لحظه ای درنگ نخواهد کرد. بنابراین در ملاقات های مکرر بین نواب صفوی و یاران دکتر مصدق نظیر آقایان دکتر بقایی، آیت الله کاشانی، محمود نریمان، شمس قنات آبادی، ابوالحسن حائری زاده به نواب صفوی تفهیم کردند که رزم آرا خار سر راه است، شما اگر بتوانید او را از سر راه بردارید ما حکومت اسلامی را اعلام و نفت را هم ملی می نماییم. با این وعده و وعیدها جمعیت فداییان اسلام، به راه اندازی تظاهرات

بزرگ دست زده و با تحریک افکار عمومی و ایجاد هیجان های کاذب زمینه افکار عمومی را برای خشونت های بعدی آماده کرده و سپس رزم آرا را در روز شانزده اسفند سال 1329 به وسیله خلیل طهماسبی به قتل رسانیدند. به این ترتیب پیوند سیاسی جبهه ملی و فداییان اسلام سبب ریختن خون رزم آرا در پای این پیوند سیاسی شد. پایکوبی رهبران جبهه ملی در پای جنازه یک رجل سیاسی ایران و تلاش برای آزادی قاتل او یکی از زشت ترین حوادث سال های دهه بیست و سی و دوران قدرت دولت مصدق می باشد، زیرا مبارزات سیاسی که باید با بهره جویی از فضای باز سیاسی، بسترساز یک دموکراسی نوپا باشد با تروریسم مذهبی گره خورد و دست آزادی خواهان مذهبی و ملی، به خون بلند پایگان سیاسی آلوده گردید.

اما ببینیم پس از ترور سپهبد رزم آرا چه کسانی به چه چیزهایی دست یافتند: با ایجاد محیط رعب و وحشت در فضای سیاسی کشور، جبهه ملی بر صدر نشست و مصدق نخست وزیر شد. آیت الله کاشانی به ریاست مجلس منصوب و خانه اش پایگاه پر قدرت سیاسی گردید. در واقع دو دولت در کنار هم تشکیل شد: 1- دولت قانونی که ریاست آن را دکتر مصدق به عهده داشت- 2- دولت در سایه که ریاستش با آیت الله کاشانی بود.

با آنکه این دو قدرت در صحنه سیاست بی رقیب بودند اما نسبت به یکدیگر مشکوک و با سوء ظن به هم می نگریستند. در چنین روزگاری که ظاهرا باد بر بیرق فداییان اسلام می وزید از نواب صفوی دعوت به عمل آمد تا در کنفرانس سران عرب در مسجد الاقصی شرکت نماید! سفر نواب صفوی به کشورهای عرب اسلامی برای او جاذبه بسیار داشت زیرا دیدارهای سیاسی با افرادی همچون یاسر عرفات، جمال عبد الناصر، و سید قطب او را شیفته حرکت اسلامی اخوان المسلمین گردانید. او در سفر به مصر نطقی در مراسم سالگرد انقلاب ارتش ایراد نمود.

رهبران دولت های عربی که با پادشاه ایران و اقتدار ایران بر سر مهر نبودند با ترغیب افرادی از نوع نواب صفوی ها و در سال ها بعد مهندس بازرگان ها و ابراهیم یزدی ها سعی فراوان در فروپاشی نظام اجتماعی و سیاسی ایران داشتند، بنابراین آغوش آدم هایی مانند عرفات و ناصر به روی عناصری که به ایدئولوژی هایشان بیش از کشورشان عشق می ورزیدند باز بود و نواب صفوی از این دروازه باز ولی گرم و پر نعمت سود جست. پس از بازگشت نواب از سفر و استقبال با شکوه از وی، طرح تروری دیگر در دستور کار این جمعیت قرار گرفت، زیرا قرار نبود این دیگ جوشان و خروشان از جنب و جوش بیفتد و تنها راه تداوم این هیاهوی سیاسی و گرم نگه داشتن دیگ احساسات عمومی ریختن خون یک رجل سیاسی دیگر بود. گرچه با آزاد کردن خلیل طهماسبی از زندان و تصویب ماده قانونی در مجلس از سوی آزادی خواهان جبهه ملی مبنی بر آزادی خلیل، روحیه آدمکشی تقویت شده بود، ولی این اقدام بی بدیل مجلس شورای ملی در زمان آقای دکتر مصدق اعتماد به نفس فراوانی برای فداییان اسلام ایجاد کرد و در نتیجه هنگامی که نواب صفوی موضوع ترور حسین علاء نخست وزیر ایران را به مظفر ذوالقدر داد او با طیب خاطر و با اطمینان از اینکه پشتیبانی و حمایت دولت را با خود دارد و اطمینان از این که ترورهای سیاسی مجازاتی در بر ندارد از آن استقبال نمود. اما ترور حسین علاء نافرجام مانده و به شکست منجر گردید.

نواب علاوه بر ماموریتی که به ذوالقدر داد سید عبدالحسین واحدی مرد شماره 2 فداییان اسلام را نیز به اتفاق یک نفر دیگر به نام خطیبی به اهواز فرستاد تا از آنجا به طور مخفی به بغداد بروند و در صورت شکست ماموریت، حسین علاء را در بغداد به قتل برسانند زیرا علاء برای شرکت در کنفرانس بغداد عازم آنجا بود و اگر این ترور در بغداد به ثمر می نشست مخالفان این پیمان در عرصه جهانی بسیار خوشنود می شدند و آقای نواب از قدر و منزلت ویژه ای در دنیای اسلام برخوردار می شد، اما همیشه قرار نیست طرح ها همان گونه که اعلام شده اجرا گردد، گاه لازم است استاد مهره ها را بسوزاند و با یک عقب نشینی مکارانه ادامه بازی را به وقت مناسب تری موکول نماید. شکست فداییان اسلام در قتل حسین علاء موجب شد دولت وقت از موضع قدرت وارد میدان شود و در نتیجه اقدام به بازداشت نواب صفوی و سید محمد واحدی و خلیل طهماسبی و مظفر ذوالقدر کرده و آنان را تیرباران کند. همزمان با محاکمه و تیرباران رهبران فداییان اسلام، پرونده قتل رزم آرا که قبلا با مصوبه مجلس شورای ملی درباره عفو خلیل طهماسبی مختومه شده بود دوباره به جریان افتاد و دادرسی ارتش

عده ای از متهمین این پرونده از جمله آیت الله کاشانی و دکتر بقایی و حسین مکی و محمود نریمان و عبدالقدیر آزاد نمایندگان سابق مجلس را بازداشت کرد که به مشروح آن در آینده خواهیم پرداخت، اما با این حال پرونده فداییان اسلام بسته نشد و یاران نواب صفوی تحت حمایت مراجع تقلید نظیر آیت الله کاشانی و آیت الله میلانی و برخی دیگر از مقامات به فعالیت های خود به طور زیرزمینی ادامه دادند و در این مرحله بود که به جای ترور افراد به ترور شخصیت اشخاص نیز اقدام می کردند و افرادی مانند حاج مهدی عراقی هزینه های مالی این جمعیت را تامین می کردند. مهدی عراقی در روزهای آغازین انقلاب اسلامی ایران به اتفاق فرزندش اعدام انقلابی شدند و سر در راهی نهادند که خود مبلغ آن بودند!

ورود آمریکا به صحنه سیاست ایران

جنگ قدرت های بیگانه در ایران آشکار بود. جناح مسکو پس از نجات آذربایجان رو به افول بود؛ جناح لندن دستش آلوده به خون و رسوا شده بود؛ حال این جناح و اشنگتن است که دارد آهسته آهسته به میدان گام می نهد. انتخاب حسنعلی منصور به نخست وزیری حکایت از آن داشت که نیروی پیاده نظام آمریکا وارد صحنه شده است، بنابراین می شد گمان برد که توفانی جدید در راه است. این توفان در روز اول بهمن 1343 با ترور حسنعلی منصور نخست وزیر ایران در مقابل مجلس شورای ملی وزیدن گرفت و منصور ترور شد.



حسنعلی منصور (نخست وزیر وقت ایران)

شادروان منصور از جمله نخست وزیرانی بود که علاقمندیش را به سیاست آمریکا و دوری از انگلستان به طور آشکار ابراز می داشت و چهره کابینه او موید باورهایش بود و به همین گناه از صحنه روزگار حذف گردید! نحوه ترور منصور را از قول علی حیدری یکی از دوستان حاج مهدی عراقی در گفت و گویی با روزنامه کیهان 12 مهرماه 1358 با هم می خوانیم:

«از زمان نواب صفوی با عراقی آشنا بودم، فعالیت زیادی داشت. گروه موتلفه را تشکیل دادیم، اعضای اصلی این گروه بخارایی، حاج صادق امانی، نیک نژاد و هرنندی بودند. یک شب گروه، من و یکی دیگر را مامور کرد تا نزد آیت الله میلانی در مشهد رفته و حکمترور منصور (نخست وزیر) را بگیریم تا مجوزی داشته باشیم و این از نظر بستن دهان گروهی بود که وظیفشان را تشخیص نمی دادند، چون مشغله آیت الله میلانی زیاد بود و دور و بر

ایشان کسانی بودند که نمی بایست از تاییدیه خبر دار شوند. ما با تهیه زنبیلی به نام خرید از بقالی، نامه ای را که ایشان می بایست تایید می کرد در زنبیل مخفی کرده و به ایشان رساندیم و با ایشان در ساعت 5 بعد از ظهر قرار گذاشتیم. در ساعت مقرر مرحوم آیت الله میلانی ضمن رساندن سلام به دیگر برادران هیات موقوفه، نامه مزبور را صحنه نهاد که بعد از چند روز منصور ترور شد».

شب قبل از کشتن حسنعلی منصور، قطع نامه ای در شش ماده از سوی عاملان اعدام انقلابی او تنظیم شد که چکیده آن چنین است: «ما با قلبی سوزان آماده شهادتیم. دیدن این تنهای برهنه، شکم های گرسنه و بدن های ناتوانی که زیر تازیانه های عمال استعمار، آن ها را به پرستیدن پیکر منحوس شاه وا می دارند، ما و هر انسان را رنج می دهد. ما برای اولین بار شلیک گلوله را بر روی دشمنان شما ملت ایران، طنین انداز می کنیم. باشد که شما نیز پیروی کنید. ما همانند سرور شهیدان حسین بن علی علیه السلام زندگی را عقیده و جهاد در راه آن می دانیم. ما از وراثت این جهان با شما سخن می گوئیم. نترسید، به پا خیزید و خود را به کاروان شهدا ملحق سازید.»

هیات موقوفه چگونه تشکیل شد و چه کرد؟

از تشکل های مذهبی، که دنباله رو فداییان اسلام شدند، یکی هم هیات های موقوفه اسلامی بودند که از سه هیات تشکیل می شدند:

هیات نخست - هیات مسجد امین الدوله که افراد برجسته آن عبارت بودند از: مهدی عراقی (که بعد از انقلاب هدف تروریسم انقلابی قرار گرفت و در گذشت)، حبیب الله عسکر اولادی، حاج حبیب الله شفیق، مصطفی حائری، حاج مهدی احمد، حاج سید محمود محتشمی، و حاج هاشم امانی.

هیات دوم - هیات مسجد شیخ علی که نفرات برجسته آن عبارت بودند از: صادق امانی، محمد صادق اسلامی، سید اسدالله لاجوردی (رییس زندان اوین در بعد از انقلاب که به تیر مجاهدین درگذشت)، حاج احمد قدیریان، عباس مدرسی فرد (که بعدها به مسعود رجوی پیوست)، حاج حسین رحمانی و حاج عبدالله مهدیان.

هیات سوم - گروه اصفهانی ها که آدم های سرشناسان عبارت بودند از: حاج سید علاءالدین میرمحمد صادقی، حاج مهدی بهادران، عزت الله خلیلی، حاج محمد متین، و اسدالله بادامچیان.

اگر نظرات و روایات پیرامون هیات موقوفه را جمع بزنیم به این نتیجه می رسیم که آیت الله میلانی در تشکیل هیات های موقوفه نقش اساسی داشت و آنان سپس به آیت الله خمینی پیوستند و پس از دیداری که با امام خمینی به عمل آوردند آقایان مطهری و بهشتی و محی الدین انواری و مولایی از روحانیون نیز به آنان ملحق شدند که در این میان مرحوم بهشتی طرحی جامع برای تاسیس یک حکومت اسلامی تهیه کرده بود.

بهشتی از سال 1338 با نوشتن مقالاتی پیرامون حکومت اسلامی، نگاهش به انقلاب اسلامی و ایجاد یک حکومت اسلامی بود. بنابراین حضور نامبرده در صف هیات موقوفه اسلامی برای آنان هویت فکری به ارمغان آورد و نگاهشان معطوف به قدرت حکومت دینی گردید. برای معرفی این گروه لازم است به اولین اقدام سیاسی آنان اشاره کنم که با جنایت و ترور و ریختن خون یک هم وطن بی گناه آغاز گشت، تروری که برای ایران و ملت ایران حتی دین اسلام منفعت و مصلحتی در بر نداشت، بلکه با این جنایت یکی از سیاست های خارجی سود می برد که به دنبال منافعش بود و از ابزارهای داخلی استفاده می کرد. نبرد سیاست های خارجی در ایران بین دو جناح راست، انگلیس و آمریکا آشکارتر از آن بود که پشت پرده ابهام بماند. اولین اقدام هیات موقوفه همانگونه که به آن پرداختیم، ترور حسنعلی منصور در اول بهمن سال 1343 خورشیدی بود که فتوای آن از سوی آیت الله

میلائی صادر شده بود. ترور توسط یک گروه سه نفره شامل محمد بخارایی، رضا صفار هرنندی و مرتضی نیک نژاد صورت گرفت. البته آقای جلال الدین فارسی معتقد است که «بنده و حاج صادق امانی این کار را رهبری کردیم». علاوه بر این عده دو برادر صادق و هاشم امانی و مهدی عراقی و سید علی اندرزگو هم گروه ترور را حمایت می کردند. در اینجا باید اشاره کنم که هیات مؤتلفه به خیال خود برای ایجاد حکومت اسلامی در پی حذف شاه بودند و نقشه ترور شاهنشاه را داشتند و تایید آن را هم از آیت الله میلائی گرفته بودند، ولی چون شاه در دسترس نبود به نخست وزیر اکتفا کردند! البته آنچه که آن روزها بر سر زبان ها می گذشت و باید آن را از روایات مردمی دانست آن بود که منصور فدای نبرد پنهان دو سیاست آمریکا و انگلیس در ایران شد. انگلوفیل ها دولت منصور را که گرایش آمریکایی داشت نمی پسندیدند و باید وی را از صحنه سیاست ایران خارج کنند. بنابراین منصور را هدف ترور قرار دادند ولی پافشاری شاهنشاه برای ادامه کابینه منصور و انتخاب امیرعباس هویدا به جانشینی منصور یکی دیگر از گناهان نابخشودنی شاه محسوب شد که انگلیس ها پادشاه ایران را به دلیل این انتصاب هرگز نبخشیدند!

ترور حسنعلی منصور به وسیله یک گروه تروریست مذهبی نشان از آن داشت که هیات مؤتلفه نیز مانند سایر گروه های سیاسی چپ مذهبی برای آزادی و تامین حقوق مردم نمی جنگد، بلکه جنگ اصلی بر سر حفظ منافع قدرت ها بود که عده ای به ظاهر ایرانی آلت اجرای آن بودند و صد البته که بعدها قاتلین و طراحان ترور منصور پاسخ خدماتشان را تمام و کمال دریافت داشتند و با گردش چرخ روزگار و انقلاب اسلامی هم به پست و مقام رسیدند و هم بهشتی را که به دیگران وعده داده بودند خود به دست آوردند.

تروریست های مؤتلفه به سرعت دستگیر و محمد بخارایی و رضا صفار هرنندی و مرتضی نیک نژاد و صادق امانی عاملین جنایت به اعدام محکوم شدند. این حکم با همه فشارهای داخلی و خارجی روز 26 خرداد 1344 اجرا شد و عسکر اولادی و مهدی عراقی و محمد تقی کلاچی و ابوالفضل مدرسی فر به حبس ابد و محی الدین انواری به 15 سال زندان محکوم شدند. آقای انواری همراه با 66 نفر دیگر در بهمن ماه 1355 از زندان آزاد شدند و بلافاصله پس از آزادی به زمینه سازی برای انقلاب پرداخته و تمام توان و وقت خود را برای فروپاشی نظام مصروف داشتند.

آیت الله انواری پس از انقلاب با سمت قاضی شرع در مسند قضا نشست و تحت حمایت دولت موقت و پا در میانی دکتر ابراهیم یزدی و با شتابی باور نکردنی، حکم اعدام فرماندهان ارتش را صادر و آنان را در پشت بام مدرسه رفاه تیر باران کردند.

هیات مؤتلفه برای ترور منصور بهای سنگینی پرداخت و تقریباً تار و مار شد ولی هیات های دیگری هم در مساجد شکل می گرفت که جملگی گرایش سیاسی داشتند از جمله "هیات اتفقیون" بود که در سال 1343 تشکیل و شهید محلاتی و سید احمد جبرئیل برای آنان سخنرانی می کردند و نیز "هیات انصار القرآن" که واعظ آنان نیز محلاتی بود و همچنین "هیات انصارالحسین" که آقایان هاشمی رفسنجانی و باهنر و محلاتی برایشان وعظ و خطابه می کردند و از نبودن آزادی(!) داد سخن داده و همگان را به یک انقلاب اسلامی وعده می دادند که اگر برای پامنبری ها، نان و آبی نداشت برای آقایان همه چیز داشت به ویژه آب و نان دوران پس از انقلاب که خیلی هم چرب است! "هیات حسین مظلوم" نیز یکی دیگر از این گروه ها بود که در سال 1337 با مسئولیت حسین صدری تاسیس شد. به یاد داشته باشیم که این هیات ها در سراسر کشور و در کمال آزادی تشکیل می شدند و در پناه بیرق اسلام هرآنچه را که لازم می دانستند می کردند و می گفتند و حتی نظام موجود را زیر سؤال می بردند و شگفتا که این همه هتاکای های علنی بر روی منابر در سال هایی صورت می گرفت که همه معتقدند آزادی وجود نداشت!

یکی دیگر از تشکل های مذهبی که در آستانه دهه 1340 در ایران تشکیل شد و با نام مذهب فعالیت های سیاسی می کرد حزب ملل اسلامی بود. این حزب در بین جوانان به عضو گیری پرداخت. رهبر این تشکیلات سیاسی - مذهبی سید محمد کاظم بجنوردی فرزند آیت الله میرزا حسن بجنوردی یکی از علمای نجف بود. سید محمد کاظم در 18 سالگی به ایران آمد و در بیست و سه سالگی حزب ملل اسلامی را با آرزوهای بسیار بنیان نهاد. ایشان هم مانند سلف خود از عراق با دست پر و در جوانی به ایران آمد تا بر آرمان فداییان اسلام و گستردن سفره خون و شهادت تداوم بخشد. اعضای مرکزی این حزب را آقایان حسن عزیزی، سید مصطفی طباطبایی قمی، سید محمد سید محمودی، مولوی، شهبازی، و هاشم آیت الله زاده اصفهانی تشکیل می دادند که بعدها افرادی همچون ابوالقاسم سرحدی زاده، محمد میر محمد صادقی، سید حسن طباطبایی، عباس دوز دوزانی، سید اصغر قریشی، محمد جواد حجتی کرمانی، احمد احمد و مرتضی حاجی، و عباس آقا زمانی که بعد از انقلاب با نام ابو شریف فرمانده سپاه پاسداران شد و سپس از ایران گریخت به حزب پیوستند.

ذکر برخی از اسامی، بدان دلیل است که خواننده عزیز دریابد سربازان پیاده نظام انقلاب که اکنون مشاغل مهم اقتصادی و سیاسی را دارا هستند از چه زمانی به صف مخالفان رژیم شاهنشاهی پیوسته و هرگونه اصلاحاتی را نفی نموده و در پی ایجاد حکومت عدل علی بر آمدند! نمی دانم این آقایان امروز پس از چهل سال فعالیت مذهبی و سیاسی از کرده خود راضی هستند یا نه و باز نمی دانم از اینکه در ایجاد حکومت عدل علی توفیقی نداشته اند به کسی پاسخگو می باشند یا نه؟ اما گمان می کنم آنان خود از آغاز می دانستند که در پی قدرت و ثروتند نه دیانت و خدمت.

هدف تاسیس حزب ملل اسلامی همانگونه که در مرامنامه ایشان آمده، سرنگونی نظام پادشاهی و ایجاد حکومت اسلامی بود که البته ابر و باد و مه و خورشید و فلک هم به یاریشان آمد تا نظام شاهنشاهی فروپاشید و کرسی های قدرت هم اکنون در تصرف و اشغال آقایان قرار دارد.

حزب ملل اسلامی یک برنامه 65 ماده ای داشت که در آن به ایجاد دو مجلس یکی مجلس "مردم" و دیگری مجلس "بزرگان" تاکید داشت که در مجلس "مردم" می بایست لوایح مطرح شود و برای تعیین حدود شرعی باید به مجلس بزرگان ارجاع گردد تا به تصویب فقهای عادل برسد. در مرامنامه حزب ملل اسلامی آمده بود که اعضای مجلس بزرگان باید نیمی به انتخاب مردم و نیمی دیگر به انتخاب حزب باشد.

نشریه ارگان حزب ملل اسلامی "خلق" نام داشت(!) که در سال 1343 انشار یافت. برای توجه کسانی که می گویند چرا شاه اجازه نمی داد مذهبیون حرف هایشان را بزنند باید اضافه کنم صدها نشریه اسلامی در تهران و شهرستان های کشور در کمال آزادی چاپ و توزیع می شد و هزینه آن ها را نیز بازاری ها و مراجع دینی می پرداختند که در آن مقالات تند نوشته و حکومت را به چالش می کشیدند. بی تجربگی و شتابزدگی و تندروی نویسندگان مقالات نشریه خلق و رهبران حزب که عده ای طلبه بودند و مردم را به قیام علیه دولت و شهادت می نمودند سبب دستگیری آنان شد. بر اساس قوانین جاری کشور همه آنان مقدمین علیه امنیت کشور به شمار می رفتند که مجازاتشان اعدام بود ولی دخالت علمای نجف مانع از اعدام بجنوردی و یارانش گردید. ملاحظه می فرمایید که علمای نجف و مراجع تقلید در نظام گذشته همیشه از آنچنان نفوذ و احترام ویژه ای برخوردار بودند که توصیه های آنان حتی المقدور رعایت می گردید. این رابطه محترمانه تا پایان حکومت پادشاهی ادامه داشت و تنها زمانی دیوار بلند حرمت ها و ارزش هایشان شکسته شد که حکومت به دست روحانیت افتاد و مراجع طعم تلخ اهانت و تبعید و ترور را چشیدند! وگرنه هیچکس به یاد ندارد که در زمان محمدرضا شاه پهلوی یک مرجع روحانی مورد بی حرمتی قرار گرفته باشد.

بیژن جزنی در یک تحلیل سیاسی، حزب ملل اسلامی را حد فاصل بین ماتریالیسم و ایده آلیسم توصیف کرده بود و دقیقاً از همین حد فاصل بود که جریان های مذهبی و سیاسی و یا ملی گول خوردند و به دام افتادند و من

نمی دانم اگر ایستادگی خمینی در برابر این تحفه های چند رنگ نبود ایران به کجا می رفت و ایرانستان از چه زمانی به وسیله این چهره های وارداتی از عراق و اروپا و آمریکا پدید می آمد!

گروهک های مذهبی

در دهه 50 که بازار مبارزات سیاسی و نظامی داغ و همه در پی قهرمان شدن بودند علاوه بر احزاب و تشکل هایی که نام بردیم، گروه های پراکنده سیاسی مذهبی دیگری بودند که از دل سازمان مجاهدین خلق بیرون آمده و تحت تاثیر افکار علی شریعتی خود را به آب و آتش می زدند تا ابودر زمانه شوند و با شهادت سرخ زمینه مدینه فاضله را مهیا سازند و با تشکیل امت واحده جهان اسلام را زیر پرچم عدالت اسلامی قرار دهند!

به برخی از این گروهک ها اشاره می کنم:

گروه امت واحده: این گروه از دل جریان چپ و مجاهدین خلق در آمدند که بعدها مذهبی شدند. چهره معروف این گروه آقای بهزاد نبوی بود که بازداشتش به دلیل مذهبی بودن نبود بلکه اتهام نامبرده ارتباط با مارکسیست ها بود. بهزاد نبوی در مصاحبه ای که با مجله شاهد داشته شروع فعالیت های سیاسییش را از سال ششم دبیرستان و در جبهه ملی سوم اعلام می کند و سپس در سال 1349 به گروه مصطفی شجاعیان مارکسیست و نیز سازمان مجاهدین خلق می پیوندد و در سال 1351 دستگیر و روانه زندان می گردد. نبوی می گوید: «پس از مارکسیست شدن سازمان، رابطه من با آن ها خراب شد و سپس من و رجایی و دوزدوزانی و چند نفر دیگر همدیگر را پیدا کردیم و در خط اسلام اصیل شروع به کار کردیم!»

گروه امت واحده در زندان تشکیل گردید و محمد سلامتی نیز به آن ها پیوست و با تئوری های خود، چهره نوینی از اسلام ارائه می کرد که فقط می توانست در آن آشفته بازار مبارزاتی رنگ و رویی دیگر داشته باشد و روشنفکران متاعی برای عرضه داشته باشند.

گروه منصورون: این گروه نیز جدا شده از بدنه مجاهدین خلق پس از ماجرای ارتداد تشکیل شد که بیشتر از جوانان جنوبی کشورمان بودند. اوج فعالیت آنان سال 1356 و هدایت آن به وسیله غلامحسین صفاتی دانشجوی دانشگاه علم و صنعت انجام می شد. گروه منصورون در سال های 1356 و 57 فعالیت های مسلحانه متعددی داشت که مجوز شرعی آن از طریق آقای راستی کاشانی از علما گرفته می شد. کشتن سرگرد عیوقی رییس گارد دانشگاه جندی شاپور و چند تن از مسئولان شهربانی در نقاط مختلف و راه اندازی اعتصابات نفتی در جنوب از کوشش های این گروه به حساب آمده است. از مبارزات مسلحانه این گروه آیت الله راستی در قم و آیت الله جزایری در اهواز آگاه بودند. از چهره های سرشناس این گروه می توان از محسن رضایی، محمد باقر ذوالقدر، و علی شمخانی نام برد که هریک پس از انقلاب به مقامات بالای نظامی دست یافتند. حال تا چه اندازه به عدالت اجتماعی مورد نظرشان نزدیک شده اند داستان دیگری است که وجدان های بیدار باید پاسخگوی آن باشد.

گروه فلق: گروهی از دانشجویان و روشنفکران مذهبی بودند که در خارج از کشور، سنگ فروپاشی نظام شاهنشاهی را به سینه می کوفتند و برای ایران خواب های بسیار دیده بودند. از سرشناسان این گروه که در آستانه انقلاب به ایران آمدند حسن واعظی و مصطفی تاج زاده و محمد طیرانی را می توان نام برد که با بنی صدر بیشتر محشور بودند.

گروه فلاح: این گروه که از سال های 1353 با گروه مهدیون اصفهان، بریده از مجاهدین، ارتباط برقرار کردند به دلیل آشفتگی ذهنی و ایدئولوژیکی راه به جایی نبردند تا آن که در سال 1355 مرتضی الویری یکی از افراد

گروه به نجف می رود و پس از ملاقات با آیت الله خمینی به ایران بازگشته و در نهضت اسلامی به کوشش می پردازند. آقای الویری و دوستانش پس از انقلاب، پست های مهمی را اشغال کردند.

گروه موحدین: این گروه از جوانان خوزستانی بودند که بیشتر با گروه منصورون در خوزستان همکاری داشتند و فعالیت عمده آنان حمله به مراکز دولتی و به راه اندازی تظاهرات بود. از چهره های سرشناس این گروه برادران حسین و کاظم اعلم الهدی بودند. شهرت این گروه بیشتر به سبب ترور پل گریم آمریکایی یکی از مسئولان شرکت نفت بود.

گروه پدر: هسته اولیه این گروه در سال 1354 در شهر ری تشکیل گردید که با روحانیت ارتباط نزدیکی داشت و از حمایت آیت الله شاه آبادی برخوردار بودند.

گروه صف: این گروه در سال 1355 توسط محمد بروجردی، حسین صادقی و سلمان صفوی در اصفهان تشکیل شد و با سازمان فجر اسلام ارتباط نزدیک داشت و از مشورت های آقایان پرورش و طاهری برخوردار بودند. یکی از رهبران این گروه صفوی بود که در لبنان دوره نظامی را دیده و آموخته های خود را در سال های 1356 و 57 با انفجار رستوران خوانسالار در تهران به نمایش گذارد.

گروه ابوذر: فعالیت سیاسی - دینی این گروه از سال 1349 با تشکیل انجمن ضد بهائیت در نهاوند آغاز شد. پس از تاسیس یک مدرسه اسلامی به نام مهدیه در این شهر، تربیت جوانانی که گرایش مذهبی داشتند در این مدرسه پی گرفته می شد و گروهی از آنان به هم ارتباط داده شدند و آنگاه به مبارزات سیاسی مذهبی پرداختند. بهمین منشط و عبادالله خدا رحمی، حجت الله عبدی، ماشاء الله، ولی الله، و روح الله سیف از فعالین این گروه بودند که به دلیل وابستگیشان به مجاهدین خلق و کشتن یک پاسبان به قصد سرقت اسلحه وی، دستگیر و اعدام شدند. پس از اعدام این افراد ارتباط این گروه با برخی از طلاب و روحانیون قم آشکار شد و در نتیجه تعداد 25 نفر از آنان دستگیر و به نقاط مختلف تبعید شدند.

گروه مهدیون: این گروه که از قلب سازمان مجاهدین برخاسته بود در سال 1352 به رهبری مهدی امیر شاه کرمی در اصفهان تشکیل گردید. مهدی پس از جدایی از مجاهدین همراه برادرش محمد و سه نفر دیگر از جوانان اصفهانی گروه مهدیون را تشکیل داد. مهدی و محمد دو برادر که هردو از دانشجویان دانشگاه آریامهر (شریف کنونی) بودند تحت تاثیر صمدیه لباف و شریف واقفی از سازمان مجاهدین قرار داشتند در سال 1351 دستگیر و روانه زندان شدند. جالب توجه اینکه زندان دوران آریامهری بهترین مکان برای گردهمایی گروه های مختلف سیاسی و مذهبی از چپ و راست بود و در آن مکان بحث و تبادل نظر و حتی هدایت و تربیت آدم ها و برنامه ریزی برای مبارزات بیرون از زندان انجام می شد و به تعبیری کانون پرورش و نشر ایدئولوژی های گوناگون بود و هر یک از آنان که آزاد می شدند خود رهبری یک گروه یا جریانی را به عهده می گرفتند. مهدی نیز پس از آزادی از زندان و آشنایی با تفکرات دینی، دچار سرگردانی سیاسی شد و به ملاقات آقایان شریعتمداری و خوانساری رفت و پاسخ پرسشهای خود را از آنان طلب می کرد. بیچاره این جوان در اقیانوس ایدئولوژی ها دست و پا می زد و راه نجات می جست. او حتی با آیت الله منتظری دیدار داشت و سرانجام با هدایت مردی در اصفهان با امام خمینی مرتبط شد و در همین سال 1352 بود که اندیشه تشکل مستقلی را با دوستانش مطرح کرد و کوشش جدید خود را با نام مهدیون آغاز کردند. اصول مبارزاتی گروه مهدیون عبارت بود از: مبارزه مسلحانه، مخالفت با مارکسیسم، اعتقاد به امام زمان، تهیه بمب و نارنجک، و تشکیل خانه های تیمی. سازمان مزبور پس از یک سلسله عملیات تخریبی و ترور و جنگ با نیروهای امنیتی، عاقبت رهبرانش یا دستگیر و اعدام شدند و یا در جنگ های خیابانی به قتل رسیدند.

گروه مجاهدین اسلام: این گروه که به وسیله رجبعلی طاهری و اکبر سلیم حقیقی و مجید تراب پور و جواد شفاقیان و حاج تقا و حاج فرارویی و عدلو و شاپوریان هدایت می گردید در شیراز تاسیس گردید. رجبعلی طاهری بنیانگذار این گروه از فارغ التحصیلان روشنفکر دانشکده فنی بود که کار سیاسی را از انجمن اسلامی آغاز و به چریک بازی ختم کرد. طاهری که در اعزام تتی چند از جوانان به خارج از کشور برای کسب دوره های نظامی دست داشت در سال 1348 دستگیر و در سال 49 آزاد شد. همین آقایان که امروز بر مسند قدرت نشسته اند و از سکوی پرتاب برخی جراید بهره می برند اگر امروز فردی نبمی از اتهامات سیاسی ایشان را مرتکب شود به کمتر از نابودی او رضایت نمی دهند در حالی که او و امثال وی با همه کوششی که علیه نظام به طور آشکار انجام می دادند و حتی در مبارزات زیرزمینی و براندازی سخت کوشا بودند فقط یک سال در زندان به سر می بردند و پس از آزادی اقداماتشان را جدی تر و با کسب آموزش بیشتر دنبال می کردند. گروه مجاهدین اسلام در برهم زدن جشن هنر شیراز تحت عنوان اشاعه فساد و فرهنگ غرب نقش عمده ای داشت و کاش افراد انقلابی دیروزی به مردم می گفتند چرا در برابر فساد موجود و رسوایی و فحشا، اکنون اقدامی از سوی این مسلمانان صورت نمی گیرد؟! طاهری پس از مشارکت در چند عملیات تخریب و انفجار دستگیر و به 13 سال زندان محکوم ولی مدتی بعد آزاد گردید و اکنون پس از انقلاب مورد توجه نظام قرار دارد.

سازمان فجر اسلام: بنیانگذار این سازمان محسن کنگرلو می گوید که از سال 1246 هیات متوسلین به چهارده معصوم را تشکیل داد و در سال 1352 تشکلی تحت عنوان سازمان آزادی بخش اسلام داشتیم که بعد از دو سال به سازمان فجر اسلام تغییر نام داد. سازمان فجر اسلام نیز مانند بقیه گروه ها درد دین داشت و ما نمی دانیم این همه سازمان و گروه و حزب و تشکل و هیات و کانون اسلامی و مسجد و شخصیت های مذهبی و انجمن های اسلامی که در سراسر کشور فعالیت می کردند چرا فقط طالب فروپاشی نظام موجود و برقراری حکومت اسلامی بودند؟! و چرا حال که به مقصود نایل شده اند در اجرای شعارهای خود درمانده شده اند؟! آیا اشکال در مسلمانی آنان است یا ایراد در ناتوانی و درماندگی خودشان است که امروز پس از سی سال حکومت مقتدرانه، کمیت اقتصاد لنگ می زند و از اداره کشور عاجز مانده اند؟ سازمان فجر اسلام یک کارخانه نارنجک سازی در خیرآباد ورامین داشت که محصولاتش را به گروه صف می داد و در قرچک ورامین نیز مرکز انتشاراتی داشتند که اعلامیه ها را تا تیراژ پانصد هزار تکثیر می کردند.

تشکیلات محمد منتظری در دمشق: محمد منتظری فرزند آیت الله منتظری در سال 1350 از ایران گریخت و به دمشق رفت و یک تشکل سیاسی نظامی را بنیان نهاد. وی با نام ابواحمد فعالیت می کرد و از حمایت های دکتر هادی در پاکستان و سراج الدین موسوی و شیخ حسن ابراهیمی و هادی مدرسی برخوردار بود. از جمله افرادی که با تشکیلات منتظری سر و کار داشتند عبارت بودند از: علی جنتی، علیرضا آلاذ پوش، احمد موحدی، محسن شجاعی مهندس غرضی، علی یونسی، مرضیه حداد چی (دباغ)، مهدی باکری، محمد واقفی، محمود شریفیان، شریف خانی و عده ای دیگر. خانم حدادچی که در سال 1353 در زندان بود توانست با حمایت این تشکیلات از ایران فرار کند و به انگلیس برود. محمد منتظری سه ماه بعد به لندن آمده و به خانم حدادچی پیوست و سپس همراه وی به دمشق بازگشت. منابع مالی این تشکیلات توسط آیت الله پسندیده برادر آیت الله خمینی تامین می شد. دامنه کارهای محمد منتظری به دمشق و عراق و لبنان و پاکستان محدود نمی شد بلکه به لندن و پاریس هم سرایت داشت به طوری که در سال 1356 تحصنی را در کلیسای سن مری پاریس ترتیب داد که با اعتصاب غذا همراه بود؛ از جمله در خواست های آنان یکی هم آزادی زندانیان سیاسی مانند آیت الله طالقانی و عزت الله سبحانی و لطف الله میثمی و نیز مهدی هاشمی بود.

مدارس دینی پوششی برای مبارزات سیاسی

مدرسه رفاه: داستان استفاده ابزار از دین و باورهای مردم قصه تلخی بود که به احزاب سیاسی و سازمان های دینی و گروهک ها ختم نمی شد بلکه روشنفکران دینی که در پی کسب قدرت و فروپاشی رژیم شاهنشاهی بودند با سوء استفاده از مدارای نظام به هر مسجد و مدرسه و تکیه و هیاتی سر می زدند و باورهای مردم کوچه و بازار و اعتقادات خالص و بی غل و غش مردم را به سمت و سوی سیاسی سوق می دادند و زمینه را برای ایجاد حکومت اسلامی که طرح و نقشه آن از مدت ها قبل ریخته شده بود آماده می کردند. روشنفکران دینی برای رسیدن به این منظور روش های دیگری را هم دنبال می کردند که یکی از آن ها تاسیس مدارس و موسسات آموزشی خصوصی و عام المنفعه و ایجاد تشکل های بی نام و نشان بود که از معروف ترین آن ها در تهران "مدرسه رفاه" به شمار می رفت. این موسسه که شامل دبستان و دبیرستان دخترانه می شد توسط عده ای از بازاریان و فرهنگیان در سال 1346 تاسیس شد. بنیانگذار این موسسه آموزشی شخصی بود به نام توکلی بینا که به دلیل عضویت در شبکه تندرو موقوفه بازداشت و تا سال 1345 در زندان به سر می برد. وی پس از آزادی از زندان با توجه به آموزش هایی که دیده بود دست به کار حرکت خزنده و آرام مبارزاتی از طریق تربیت سربازان پیاده نظام انقلاب گردید و پس از شور و بررسی با دوستان خود و یاری افراد، پروانه تاسیس مدرسه رفاه را از وزارت آموزش پرورش گرفت. موسسین و کسانی که در تاسیس موسسه آموزشی رفاه نقش اساسی داشتند عبارت بودند از: بهشتی، باهنر، رجایی، هاشمی رفسنجانی، حاج حسین اخوان فرشی، عباس آسیم، علاء میرمحمد صادقی، حبیب الله شفیق، محمد جواد رفیق دوست، مهدی غیوران و توکلی بینا، و حاج حسین مهدیان.

جمعی که نام بردم همانگونه که از اسامی و سوابقشان پیداست، ائتلافی بود از روحانیون و بازاری ها. نکته قابل توجه اینکه تاسیس مدرسه به وسیله افراد خیر محل ایراد نبود اما اشکال از زمانی آغاز می شد که آموزش های فوق برنامه مدرسه کاملاً جهت دار و در راستای اهداف انقلابیون بود.

مدیریت این مدرسه به زنانی سپرده شده بود که در سازمان مجاهدین خلق فعال بودند از جمله یکی از اعضای سرشناس سازمان مجاهدین به نام "پوراندهت بازرگان" که مدیریت راهنمایی آنجا را به عهده داشت، همسر محمد حنیف نژاد بود؛ این خانم نه تنها اعتقادی به دین و مذهب نداشت بلکه از سازمان مجاهدین نیز بریده و با تراب حق شناس ازدواج سیاسی کرده و مارکسیست شده و پس از اندک زمانی به عضویت سازمان تروریستی "پیکار" درآمده بود. خانم بازرگان پس از انقلاب که از خیزش ملی و خلقی مایوس شده بود سرزمین مادری را رها کرد و به پاریس رفت تا خستگی تلاش های سیاسی را پس از فروپاشی نظام شاهنشاهی و سپردن آن به دست ملاها، در سرزمین بیگانه از تن به در کند! البته ناگفته نماند که پوران خانم دارای خواهری بود به نام هایده که او نیز مجاهد و همسر لطف الله میثمی بود، وی سپس مارکسیست شد و به شیوه نامعلومی در مرز ایران و ترکیه کشته شد. موسسین و اداره کنندگان مدرسه رفاه همگی سیاسی بودند و تلاششان بر آن بود که فرزندان زندانیان سیاسی را در آنجا جمع آوری کرده و با استفاده از شرایط روحی آنان به تربیت نیروهای جوان و مخالف رژیم پردازند. خانم سوسن حداد عادل هم که در این مدرسه درس می خوانده می گوید:

«جو سیاسی مدرسه جوری بود که بچه ها خواه ناخواه به مسیر سیاسی می افتادند. من هم چون در خانواده زندانی سیاسی داشتیم و در دوازده سیزده سالگی در مسیر و جریان امور سیاسی بودم و زیاد فعالیت می کردم، جلساتی با شهید باهنر و شهید رجایی داشتیم.»

از این قبیل مدارس و موسسات فرهنگی در تهران و شهرستان ها فراوان بودند، از جمله مدارس جامعه تعلیمات اسلامی و نیز آموزشگاه هایی که مرحوم عابدزاده با عناوین مهدیه، عسکریه، نقویه، حسینی، و حسنیه تاسیس کرده بود و همه آن ها به کانون پرورش نوجوانان و جوانان به شدت مذهبی و مخالف دولت تبدیل شده بودند. تاسیس مدارس دینی در شهرهای مذهبی نظیر قم و مشهد از ویژگی های خاص برخوردار بود و عموماً توسط علمای دینی و شخصیت های روحانی تاسیس و حمایت و اداره می شد که به ذکر چند باب از آن ها می پردازم:

دارالتبلیغ اسلامی: گروهی از نویسندگان جوان "مجله مکتب اسلام" به رهبری آیت الله شریعتمداری را باید از بنیانگذاران ایجاد این مدرسه بزرگ دینی دانست. کلنگ ساختمان دارالتبلیغ در اردیبهشت 1343 به زمین زده شد و در مهرماه 1344 افتتاح گردید. سخنرانان روز افتتاحیه آیت الله شریعتمداری و صدر بلاغی و شادروان موسی صدر بودند، البته لازم به ذکر است که موسی صدر آن زمان در لبنان اقامت داشت و گهگاه به ایران سفر می کرد؛ نامبرده مردی آگاه و اندیشمند و سخنوری برجسته بود و شیعیان ایرانی مقیم لبنان را در کمال آبرومندی اداره می نمود ولی متأسفانه در آستانه انقلاب اسیر قذافی رییس جمهور مادامالعمر لیبی گردید و در یک توطئه بین المللی سر به نیست شد. قذافی که روزگاری آتش بیار بحران ها بود و در جریان انقلاب ایران با روشنفکران دینی در اروپا و آمریکا مخصوصاً قطب زاده سر و سری داشت هیچگاه حاضر نشد پاسخ قانع کننده ای درباره ناپدید کردن موسی صدر به بازماندگان بدهد!

دارالتبلیغ با آنکه از سوی جامعه روحانیت قم مورد استقبال واقع شد ولی از همان آغاز زمزمه هایی علیه آیت الله شریعتمداری و مدیران آن موسسه به گوش می رسید که عمدتاً از پیروان آیت الله خمینی بودند. محمد منتظری اولین کسی بود که مخالفت با دارالتبلیغ را با صدای رساتر از بقیه اعلام کرد. دارالتبلیغ علیرغم مخالفانی که داشت توانست با ایجاد یک مرکز آموزشی، طلاب جوان را با علوم انسانی - دینی آشنا کند و حتی برای طلاب خارجی نیز امکان کسب دانش فراهم سازد و برای اولین بار مرکز آموزشی برای زنان طلبه ایجاد کند. یکی دیگر از کارهای دارالتبلیغ انتشار نشریات گوناگون برای جوانان (نسل نو) و برای کودکان (پیام شادی) و مجله (الهادی) به زبان عربی و چاپ ده ها عنوان کتاب بود و نیز آثار و مقالات افراد سرشناسی مانند آقایان طباطبایی، مطهری، طالقانی، محمد تقی شریعتمداری، مهدی بازرگان، مرتضی شبستری، ناصر مکارم شیرازی، و صدرالدین بلاغی در نشریات دارالتبلیغ چاپ و منتشر می گردید.

پیگیری های آیت الله شریعتمداری سبب گسترش اعتبار این موسسه گردید و آوازه آن در کشور های اسلامی شنیده می شد. اما با همه این احوال طلاب مخالف آقای شریعتمداری مایل بودند که این موسسه از جریان عادی فرهنگی خارج شده و به کانون مبارزه با رژیم تبدیل گردد ولی چون این منظور حاصل نگردید به فکر تاسیس مدرسه ای با برنامه جدید افتادند که بعدها مدرسه حقانی نامیده شد.

مدرسه حقانی: در سال 1341 مرحوم حاج علی حقانی مدرسه ای به نام مدرسه منتظریه در قم احداث کرده بود؛ آقای بهشتی به اتفاق حاج آقا مهدی حایری از حاج علی حقانی خواستند مدرسه ای را که ساخته بود به اینان واگذار کند و او نیز چنین کرد. مرحوم بهشتی مدیریت داخلی مدرسه را به محمد شبستری داد ولی برنامه های آن توسط بنیانگذاران آن شامل بهشتی، ربانی شیرازی، مشگینی، حایری تهرانی و حاج سید مرتضی جزایری تنظیم می گردید. از سال 1345 مدیریت آن به عهده مرحوم قدوسی محول گردید که تا انقلاب ادامه داشت. مدرسه حقانی تنها یک مرکز فرهنگی - دینی نبود بلکه طلبه های آن درگیر مسائل سیاسی نیز بودند. علی جنتی به همراه محمدی عراقی، محمد حسین طارمی، مصطفی پاینده، و علی عرفا اولین گروهی بودند که به تشکیل هسته مبارزاتی اقدام کردند و به تبعیت از سازمان های سیاسی چپ، به جنگ مسلحانه اعتقاد پیدا نمودند، به طوری که علی عرفا یکی از افراد گروه به مجاهدین پیوست. طلبه ای دیگر به نام سنا زاهدی با آن که معمم بود ولی به مدت یک سال از خواندن نماز سر باز زد و سپس به مجاهدین خلق پیوست. به مرور که مدرسه درگیر مسائل سیاسی می شد طلبه ها نیز از کنترل مدیریت خارج شده به گروه های مسلح می پیوستند. از جمله آقایان منتهایی و زنده گل از کسانی بودند که جوگیر شده و خود را به آب و آتش زدند. کار طلاب مدرسه بدان جا رسید که ساواک مجبور به دخالت شد و وعده ای را مانند کرمی، رازینی، محمدی عراقی، اسلامیان و... دستگیر نمود. شاگردان این مدرسه همگی طرفدار آقای خمینی بودند ولی ویروس دکترشریعتی همچنان که در دانشگاه ها رخنه کرده بود به مدارس دینی از جمله مدرسه حقانی نیز سرایت کرده بود و طلاب مخالف و موافق را رو در روی یکدیگر قرار داده بود. آقای مصباح به همراه چند تن به مبارزه علیه اندیشه های دکتر شریعتی برخاستند و جمعی دیگر به رهبری دکتر بهشتی مدافع سرسخت او بودند. مجادله و منازعه این دو گروه مدرسه را بیش از پیش به کارزار برخورد عقاید سیاسی تبدیل کرده بود. کار درگیری ها به آنجا کشید که عاقبت مرحوم قدوسی مدیر مدرسه مجبور به اخذ تصمیم جدی شد و شش نفر از موافقین و شش نفر از مخالفان را از مدرسه اخراج کرد. بهشتی تاب نیاورده

و با قدرت مداخله کرد و گروه مصباح نیز مدرسه حقانی را ترک و در سال 1355 مدرسه "در راه حق" را تاسیس کردند. بعد از انقلاب شاگردان مدرسه حقانی به وسیله آقایان بهشتی و قدوسی به دادگاه ها و مراکز قضایی جذب شدند. اما طرفداران آقای مصباح که مخالفان شریعتی بودند پس از سال ها صبر و حوصله بالاخره بر مسند قدرت نشستند و فعلا هدایت سکان آرمانی انقلاب را به عهده دارند. از شگفتی های انقلاب آنکه بهشتی در انفجار حزب جمهوری اسلامی و قدوسی در انفجار دادگاه انقلاب از صحنه قدرت بیرون رانده شدند...!!

مدرسه رسالت: این مدرسه توسط یوسفی دشتی تاسیس شد که در واقع ادامه راه مدرسه حقانی بود و بنیانگذاران و کارگزاران آن از امام خمینی حمایت می کردند.

دارالزهرا: این مدرسه از سال 1349 به تربیت و آموزش طلبه زن می پرداخت و از حمایت مالی حاج توسلی و همکاری قدوسی و بهشتی برخوردار بود. نام این مدرسه پس از انقلاب به جامعه الزهرا تبدیل شد. در سال 1356 آیت الله گلپایگانی نیز اقدام به تاسیس یک مدرسه علمیه دخترانه کرد تا از قافله مدرسه سازی به قصد تربیت پیاده نظام لشکر قهر و غضب انقلابی عقب نمانده باشد.

مدرسه آیت الله گلپایگانی: در این مدرسه برای اولین بار برنامه ریزی تحصیلی انجام شد و تخته سیاه برای امر آموزش در سر کلاس ها راه یافت و جمع کثیری از طلاب حدود پانصد نفر را به خود جذب کرد. آیت الله گلپایگانی، تربیت شدگان مدرسه را به سراسر کشور برای تبلیغ اعزام می داشت و آنان نیز با یک برنامه از پیش تدوین شده جلسات آموزش قرآن به راه انداختند.

مدارس آیت الله مرعشی: آیت الله مرعشی نیز اقدام به تاسیس چند باب مدرسه نمود که جهت سکونت طلاب مورد استفاده بود. شاگردان این مدارس جملگی از پیشقراولان انقلاب بودند.

موسسه عالی حسینی: در مشهد زیر نظر آیت الله میلانی موسسه عالی حسینی ایجاد شد. مکان این موسسه متعلق به برادران خیامی بود که از پدر به ارث برده بودند. خیامی ها که بنیانگذار کارخانه اتومبیل سازی پیکان بودند پس از انقلاب پاداش عنایتشان را به مراجع دینی دریافت کردند؛ خیامی ها به گناه ایجاد کار و ساخت اتومبیل ایرانی از کشور انقلابی رانده شدند و اموال و کارخانه و زندگی آنان مصادره گردید!

علاوه بر مدارسی که در سراسر کشور زیر نظر و اراده روشنفکران مذهبی تاسیس می شد انجمن هایی به منظور تفسیر قرآن و آموزش های مذهبی و کاوش های علمی و دینی نیز شکل می گرفت، مانند انجمن علمی و دینی "دماوند" که افرادی نظیر مرتضی الویری و حسین شریعتمداری و علی اصغر نوروزی و محمود صفری و روح الله میرزایی در تاسیس آن نقش داشتند. اینگونه محافل که در بسیاری از نقاط دیگر کشور برپا بود با برگزاری جلسات مذهبی و سوگواری به جذب جوانان و ترویج افکار سیاسی - مذهبی می پرداختند و همین نیروها بودند که در جریان انقلاب با برنامه ریزی های قبلی و حساب شده به خیابان ها آمدند و بازوی توانای روشنفکران دینی شدند!

گرچه در آغاز، تربیت جوانان با نیت متدین ساختن آن ها صورت می گرفت، ولی از سال 1355 به بعد که تلاش های بسیاری برای تضعیف ساواک صورت گرفت و کنترل های لازم از روی این محافل برداشته شد این جوانان توسط سازمان مجاهدین خلق و سایر شبکه های تروریستی شکار گردیده و طعمه امپال و آرزوهای جریان های انقلابی شدند و نتیجه آنکه بسیاری از خانواده ها و پدران و مادرانی که اینک در فراغ فرزندان فراری خود به سر می برند و یا به عزای فرزندانشان نشسته اند و یا از سرنوشت شوم بچه های خود بی خبر مانده اند از همان کسانی هستند که بچه هایشان را به این مدارس سپردند. این قربانیان، مظلومانه فدا شدند تا انقلاب پیروز شد و جمعی به قدرت رسیدند و زمام امور را به دست گرفتند و در این معامله برای عده ای در ایران و خارج از ایران بهشت موعود فراهم گشت و بقیه با کلاه گشادی که توسط روشنفکران دینی بر سرشان رفت، دارند ادای

زندگی کردن را در می آورند و در عسرت و تنگدستی با سفره ای خالی به تماشای زندگی بهشت آسای هم رزمانشان نشسته اند و از تضاد و تغایر آنچه که در کلاس ها و انجمن های اسلامی شنیده بودند با آنچه که در عمل از آنان می بینند انگشت تحیر و ندامت و سرخوردگی به دندان می گزند...!

روشنفکران دینی که بر خلاف سایر جریان های چپ و راست از امکانات و فرصت های فراوانی برخوردار بودند همه جا را به سنگر مبارزاتی تبدیل کرده بودند؛ مدارس، مساجد، حسینیه ها، خانه های مردم که درش به روی اصحاب دین و مذهب باز بود، مجالس جشن و عروسی، مراسم عزاداری، انجمن های تربیتی، موسسات خیریه و کمک رسانی، کاروان های زیارتی داخل و خارج کشور، احزاب زیرزمینی و روی زمینی، اعیاد مذهبی و به هر حال از گهواره تا گور همه و همه جا زیر سیطره و نفوذ و هدایت آنان قرار داشت. مردم به هر آخوندی نام روحانی داده بودند، با او مشورت می کردند، از دهان زن و بچه ایشان می بریدند و به او سهم امام و خمس و نذورات می پرداختند، با دوستان او دوست بودند و با دشمنان او دشمن؛ آنان از احترامی ویژه برخوردار بودند و مردم چشم بسته به انجام دستوراتشان عمل می کردند؛ این آغوش باز و این سنگر گسترده و این همه حسن نیت را روشنفکران دینی در راهی هزینه کردند که ثمره و حاصل آن شوک آور و شگفت آور و مایوس کننده است. روشنفکران دینی همه آن حرمت ها، باورها، و امید ها را در یک کفه ترازو نهادند و کرسی قدرت سیاسی دنیایی را در کفه دیگر. معامله به شدت مخرب و ویرانگر بود زیرا در این بده بستان سیاسی نه تنها ارزش های دینی و اخلاقی فدا گردید بلکه دیوار مستحکم اعتماد عمومی به مبارزان دینی و متولیان مذهبی فرو ریخت!

پدران و مادران دیروزی که سی سال قبل سرمست از پیروزی بودند بدون ادای هرگونه پاسخی به فرزندان خود با شرمساری در خاک خفتند و آنان که زنده اند مورد شماتت و سرزنش قرار دارند. روشنفکران دینی همانند بقیه روشنفکران سیاسی گز نکرده پاره کردند. آنان برخلاف وعده هایی که به مریدان و سرسپردگان خود می دادند هیچگونه برنامه ای برای ایجاد عدالت اقتصادی و سیاسی نداشتند. از عدل علی سخن راندند ولی نه به آن رسیدند و نه چیزی یافتند؛ از مدینه فاضله دم زدند و همه برنامه های توسعه کشور را مسخره کردند؛ اما امروز پس از سال ها مردم را به ظهور امام زمان وعده می دهند؛ بخش دردناک و غم انگیز قضیه در اینست که ملت ایران نادانی، بی تدبیری، بی برنامه گی، بی کفایتی، زورگویی، دروغگویی و فریبکاری را از هرگروهی انتظار داشتند جز روشنفکران دینی که دم از خدا و قرآن و نهج البلاغه می زدند و مبلغ تقوی و درست کرداری و راستگویی بودند!!

ورود به عرصه مالی

مبارزان دینی، همانگونه که اشاره کردم در حوزه های زیادی گام بر می داشتند که یکی دیگر از آن ها مبارزه با سیستم بانکی کشور از طریق ایجاد صندوق های قرض الحسنه بود. این صندوق ها که به بهانه مقابله با ربا و بهره و نیز کمک به مستمندان ایجاد می شد فریبی بیش نبود، زیرا بعدها در تشکیل حکومت اسلامی مشاهده کردیم علیرغم تبلیغاتی که می کردند نه تنها از نظام بانکی جهانی تبعیت نمودند و به بهره بانکی تن دادند بلکه با فریبی دیگر نام ربا را از سیستم بانکی حذف نموده به آن عنوان عقود اسلامی بخشیدند! واقعیت آنکه روشنفکران دینی در زمانی که به ایجاد صندوق های قرض الحسنه اقدام ورزیدند نگران بهره بانکی نبودند بلکه در پی سیستمی بودند که بتوانند از آن طریق منبع مالی برای تغذیه گروه های انقلابی فراهم سازند و در همین رابطه بود که شیخ نصرت الله انصاری مسئول صندوق تعاون اسلامی قم به جرم کمک مالی به مجاهدین خلق بازداشت و روانه زندان گردید. انصاری و عده ای دیگر از روحانیون که به مجاهدین کمک کرده بودند، پس از بازداشت وحید افرخته و اعترافات گسترده او شناسایی شده و مجازات شدند. صندوق تعاون اسلامی قم، مبالغ هنگفتی را به نام وام به افراد انقلابی می پرداخت و اقساط آن را از محلی دیگر تامین و به صندوق واریز می کرد. این وجوه معمولاً از سهم امام تامین می شد و تروریست های مجاهد خلق از این سفره گسترده بهره بسیار می بردند، در حالی که پرداخت کنندگان وجوه با نیت کمک به افراد مستمند به این صندوق پول می دادند و از کم و کیف هزینه آن

بی خبر بودند و در واقع روشنفکران دینی از اعتماد مردم سوء استفاده می کردند و به نوعی دست به سرقت پنهانی می زدند. این امتیاز فقط در اختیار مذهبیبون بود و گروه های چپ که از چنین امکاناتی محروم بودند به نوعی دیگر اقدام به تامین مالی می نمودند و آن سرقت علنی از بانک ها و اخاذی از افراد سرشناس و متمول بود. بنابراین ملاحظه می فرمایید که روشنفکران چپ و راست برای رسیدن به اهداف خود هر عمل ناصوابی را جایز می شمردند؛ آنان نظام را به دیکتاتوری و آزادی کشتی متهم می کردند ولی خود در سخنرانی ها و تفسیرهای سیاسی و دینیشان کلامی از آزادی بر زبان نمی آوردند، تاکید آنان بر مبارزه با نفسانیات و تزکیه نفس و ایجاد عدالت اسلامی از طریق حکومت اسلامی بود و شاه و دار و دسته اش را از اسلام به دور دانسته و در تمام سخنرانی هایشان چنین تبلیغ می کردند که شاه کشور را به سوی قهقرا و گناه و بی بند و باری سوق می دهد اما اینک که روشنفکران دینی بر کرسی ها تکیه زده اند برای این همه بی بند و باری و گناه و عقب ماندگی و بی اعتباری پاسخگو نیستند.

در همه آن مدارس که یاد کردم به فرزندان این کشور تاریخ ایران، فرهنگ شکوهمند ایران و نقش ملت ایران را در ایجاد تمدن بشری نمی آموختند و کسانی که از این مدارس فارغ التحصیل می شدند با مفاخر ایران و واقعیت های خانه و میهن خود بیگانه بودند و بدین روی زمانی که قدرت را به دست گرفتند همچون انسان های گیج و بهت زده و ناآشنا به مکان و فضای خود در انجام تکالیف و وظایفشان ناتوان ماندند و چون کشور را از وجود مدیران و هرآنکس که با آن هاهم اندیشه نبود تهی کردند، در فضایی بدون برنامه و فقدان مدیریت، آگاهی، تدبیر، و آیین کشور داری مرتکب اعمال و رفتاری شدند که هم بر خود و هم بر دین و آیین خود و هم بر کشور ایران جفای بسیار نمودند. روشنفکران دینی هنگامی که کشور را به دست گرفتند تازه فهمیدند آنچه که در حوزه ها و مدارس دینی و انجمن های مذهبی و کتاب های شریعتی و مطهری و بازرگان و بهشتی درباره حکومت اسلامی آموختند سرابی بیش نبوده و آن آموزه ها پاسخگوی دنیای بسیار پیچیده و مدرن امروزی نیست. متأسفانه دکتر بهشتی نویسنده کتاب حکومت اسلامی و تئوریسین انقلاب، قبل از آنکه اثرات و نتایج اندیشه هایش را به چشم ملاحظه کند در آتش توطئه سوخت و همانند تئوریسین های دیگر حکومت اسلامی مانند دکتر شریعتی، طالقانی، رجایی، بازرگان، و مطهری نتوانستند مدینه فاضله یشان را تماشای کنند، اما تاریخ تماشگر بی رحمی است و قضاوت هایش را با هیچ ترفندی نمی توان حذف کرد زیرا فاصله بین فقر و ثروت، بین پاکی و کژی، بین رحمت و شقاوت، بین کاخ ها و کوخ ها، بین عدالت و عداوت و بالاخره بین حکومت و ملت آنچنان زیاد و گسترده شده که هر چشم بیداری قادر به درک و تماشای آن تواند بود.

اشتباهی بزرگ در نهضتی بزرگ

هنوز کالبدشکافی دینی در نیمه راه بود که جوانی خوش سیما و نقاد ولی آزرده و خرده گیر از گرد راه رسید و قصه تلخ نقد را با قلمی شیرین پی نهاد. علیرضا افشاری یک فدایی اسلام و یا یک موتلفه ای نیست که بین این کالبدشکافی ها به ما سری زده است بلکه ایشان آنگونه که خود نوشته اند: «من خودم را پان ایرانیست می دانم و از سوی دیگر مصدقی»، و به همین دلیل من از هیات تحریریه خواهش کردم نامه آقای افشاری را تمام و کمال چاپ کنند، چون به صداقت ایشان باور دارم. پس ما اینک با نقد یک مصدقی روبرو هستیم که می خواهد ما مصدق را تخریب نکنیم که البته انتظاری است مطلوب و قابل درک با این تفاوت که من هم پان ایرانیستی هستم که در نوجوانی برای دکتر مصدق و آرمان نهضت ملی شدن نفت سینه چاک دادم ولی گذر زمان و دیده ها و شنیده ها راه مرا از مصدق جدا کرد و اکنون نمی خواهم در احساسات دوران جوانیم فریز شده باشم، به ویژه آنکه در مسیر تکاپوی زندگی اجتماعی به حزب پان ایرانیست کشانیده شدم.

به گمان من پان ایرانیست ها در طول تاریخ مبارزات سیاسیشان، مصالح و منافع ایران و ملت ایران را مبنای کوشش های خود قرار داده اند و در این راستا هرگز دچار توهم "رهبر سالاری" نبوده اند. احترام ما به سرور

پزشکپور به دلیل مدیریت خردمندانانه ایشان در هدایت آرمان های حزب بوده و همچنان که در روز بنیاد (15 شهریور 1387) بیان کردم ما از رهبر نهضت بت نساختم تا نتوانیم اشتباهات احتمالی را نقد کنیم و بر همین اساس است که وقتی افشاری عزیز می گوید من پان ایرانیست مصدقی هستم (!) دچار شگفتی می شوم، زیرا پان ایرانیست ها نه مصدقی بودند و نه پزشکپوری، بلکه ایرانی آرمانخواهی هستند که جز به ایران نمی اندیشند و ضمناً در عمل مشاهده کردیم که اینگونه وابستگی های شخصی سبب خواهد شد تا انسان دچار محدودیت فکری گردد و نتواند در عرصه سیاست به نقد خود و اندیشه ای که با خود حمل می کند بپردازد و دچار نوعی دگماتیسم خواهد شد. شاید اگر دکتر سنجابی رهبر جبهه ملی هم اینگونه اندیشیده بود، پس از سی سال مبارزه و پیروی از راه مصدق، کارش به آنجا نمی رسید که در آستانه انقلاب اسلامی (بهمن 1357) فریاد کند: «برای اولین بار خورشید به جای شرق از غرب طلوع کرده است»!!

شگفتی ماجرا در آن است که رهروان راه مصدق قبل از انقلاب با برخورداری از روحیه عدم سازش، هیچ یک از طرح های اصلاحی و مترقیانه از جمله برنامه های انقلاب سفید شاه و ملت را همراهی نکردند و دست در دست بازرگان ها و طالقانی ها و شریعتی ها در برابر آن ایستادند و هرزمان که فرصتی به آنان داده شد تا به میدان آمده و نقش ملی خود را ایفا نمایند به بهانه هایی متوسل شده و شانه از زیر بار مسئولیت خالی کردند. تنها در بحبوحه انقلاب بود که آقایان رهروان راه مصدق با یک عقب گرد تاریخی تن به سازش با انقلابی دادند که شعارهایش با اصول دموکراتیک و آرمان ناسیونالیسم فاصله جدی داشت. بدیهی است که با این اشتباه بزرگ خود را بدنام و جامعه را به سوی ناکجا آباد رهنمون شدند. باید اضافه کنم اشتباهات رجال سیاسی و رهبران یک نهضت را نمی توان با خطاهای مردم عادی و بی مسئولیت یکسان دانست، زیرا همان اشتباهات ریز و درشت بود که نهضت ملی شدن نفت به شکست انجامید و امروز هیچکس حاضر به پذیرش خطاها نیست و به ناچار من و شما باید توان کجروی های دیگران را بپردازیم و وقت گران بهای خوانندگان را در راهی هزینه کنیم که اغیار از آن بهره برداری خواهند کرد.

بنابراین پیشنهاد من اینست، قبل از آن که مصدقی باشید یا از رهروان راه ایشان، باید به مطالعه پیرامون ای پردازی و ترجیحاً ابتدا به سراغ نوشته ها و خاطرات یاران وفادار مصدق بروید و از قلم و زبان آنان اشتباهات دکتر مصدق را جويا شوید، آنگاه نظرات و نوشته های مخالفان ایشان را با دقت مطالعه فرمایید تا در یک بررسی و تحقیق صادقانه حقایق را دریابید و گرنه با اندیشه "مصدقی" بودن و تقدسی که برای ایشان قائل هستید نمی توانید به همه زیر و بم های این بخش از تاریخ ایران که سخت آشفته و آلوده به تعصبات است پی ببرید. در همین جا توصیه می کنم ابتدا سری به خاطرات یاران مصدق بزنید مانند: خاطرات دکتر سنجابی، دکتر صدیقی، امیر تیمور کلالی، حسین مکی، سرتیپ ریاحی، دکتر بقایی، کاشانی، حایری زاده و... و ملاحظه کنید چگونه این اشخاص در موارد گوناگون سعی کرده اند مانع اشتباهات دکتر مصدق شوند و از تعطیلی شرکت نفت و پالایشگاه آبادان گرفته تا توقف غیر قانونی و بی سابقه انتخابات مجلس هفتم تا درخواست اختیارات شش ماهه و سپس یک ساله و انحلال مجلس 17 و برخورد با پادشاه و ارتش و فرزندم که همه آن ها از روی جسد قانون اساسی می گذشت جلوگیری نمایند ولی نه تنها موفق نمی شوند بلکه خود نیز در این وادی هولناک سرگردان و بی هویت می شوند. نمونه دیگر این قبیل وابستگی، خلیل ملکی است که به مصدق گفت: «آقای مصدق راهی که شما می روید به جهنم است ولی من تا جهنم همراهتان هستم»!

من بخت آن را داشتم که رویداد آن روزهای پر تنش را نظاره گر باشم ولی از شما که وارثان آن ایام هستید می خواهم دست نوشته های امیر تیمور کلالی که وزیر کار و کشور و رییس شهربانی مصدق بود و در جبهه ملی دوم نیز در آن سنگر باقی ماند مطالعه فرمایید تا دریابید که چگونه مصدق با عدم تقوای سیاسی به همه آن عشق ها و امید ها و دغدغه های جامعه ایران پشت کرد و با لجابت غیر قابل وصفی به آنچه که خود می پسندید عمل می کرد و با پشت پا زدن به قانون اساسی و نیز قواعد بازی، نهضت را پس از شکست اقتصادی و سیاسی به انزوا کشانید و راه را برای حضور انقلابی و خردمندان مردم در 28 مرداد هموار نمود. بگذارید در همین جا اشاره کنم در طول دوران مشروطیت، مصدق تنها نخست وزیری بود که اختیارات قانونی پادشاه را مطالبه کرد و گرفت؛ مصدق تنها نخست وزیری بود که بر خلاف قانون اساسی انتخابات دوره 17 را در نیمه راه متوقف ساخت و در نتیجه از 130 نماینده فقط 76 نفر به مجلس راه یافتند که سی نفر آن ها عضو جبهه ملی بودند و مصدق

رسم اعلام کرد هشتاد درصد اینان نمایندگان واقعی مردمند و شگفتا که این مجلس را هم برنتافت و آن را بر خلاف قانونی که بدان سوگند خورده بود منحل نمود؛ مصدق تنها نخست وزیری بود که بدون کسب موافقت پادشاه اقدام به انحلال مجلس کرد ولی از شاهنشاه می خواست که ایشان فرمان تجدید انتخابات را صادر نمایند؛ مصدق تنها نخست وزیری بود که به نزدیک ترین یارانش اعتماد نداشت و در همین مانور بی معنای سیاسی بود که دکتر صدیقی و دکتر سنجابی عواقب اقدام غیر قانونی انحلال مجلس را به مصدق یادآوری می کنند و می گویند: «پادشاه در غیاب مجلس می تواند فرمان عزل شما را صادر کند»، ولی آقای مصدق به هر دو این خیراندیشان پاسخ می دهد "شاه جرات نمی کند"، مصدق نمی گوید شاه حق ندارد، می فرماید شاه جرات ندارد!!

دکتر مصدق توصیه های خردمندانه سروران محسن پزشکپور و دکتر محمدرضا عاملی تهرانی و ده ها عاشق بی ریای ایران پرست در دیدار حضوری را که از ایشان می خواستند با اغتشاشات و نافرمانی های حزب توده برخورد قانونی نماید نپذیرفت؛ دکتر مصدق طرح مصطفی فاتح را که به خواهش خود ایشان برای حل مشکل نفت بر پایه قانون ملی شدن نفت تنظیم شده بود نپذیرفت و نیز پیشنهاد حاج محمد نمازی را که باز به خواهش نخست وزیر تهیه و توسط حسین علا تقدیم شده و در آن به تمام مشکلات و همه راه حل ها اشاره گردیده بود توجهی ننمود و به ناچار کشور را دستخوش همه آن مصائب کرد؛ مصدق طرح بانک جهانی را که توسط آمریکایی ها تسلیم شده بود نپذیرفت و شگفتا که خود نیز برنامه و طرحی برای خروج از این بن بست نداشت! مصدق به یاران و حتی کابینه اش هم وفادار نماند زیرا در شب 25 مرداد فرمان پادشاه مبنی بر عزل خود را از همه اعضای کابینه اش پنهان کرد و به وزیرایش و به مردم نگفت چنین فرمانی دریافت کرده و رسید داده است! او همه درها را به روی نهضت بست و تنها یک راه باقی ماند و آن عبور از مصدق بود و بس. شاید بدان امید که او قهرمان و مظلوم باقی بماند! مناسفانه با اشتباه زهدی و به محاکمه کشاندن مصدق، مهر شهادت سیاسی بر پیشانی نامبرده کوبیده شد و تا امروز عزاداری کربلای 28 مرداد از تب و تاب بهره برداری سیاسی نیفتاده و سینه زنان این تراژدی همچنان راه هرگونه اتحاد ملی و اندیشیدن برای فردا را از خود و دیگران سلب کرده اند.

و اما بپردازیم به انتظارات جناب افشاری، ایشان طی شرح مبسوطی به نقد مطالب کالبدشکافی دینی پرداخته و نتیجه گیری نموده اند که نویسنده در ارتباط بین فداییان اسلام و مصدق دچار تناقض گویی شده است! شاید قلم ناتوان من نتوانسته تصویر روشنی از این ارتباط را ترسیم کند و پس و پیش نوشتن موضوعات، ایشان را سردرگم کرده باشد، مانند اشاره به ترور احمد کسروی که ترور اندیشه (یا انگیزاسیون که درد مبتلا به امروز جامعه ماست) بود و در ردیف سایر جنایات آقایان فدایی اسلام آمده و ربطی به زمان آقای مصدق نداشته و نویسنده محترم خوب می دانند در این فراز، قصدم ارائه سابقه و پیشینه امر بوده است نه چیز دیگر. در مورد مصاحبه آقای کاشانی با روزنامه دیلی اکپرس نیت من ارائه سند و مدرک نبود، بلکه مراد آن بود که به خوانندگان یادآور شوم آقای کاشانی که یک رهبر مذهبی و سیاسی بود و در خیمه جبهه ملی سکنی داشت با چه بی پروایی از قتل آدم ها صحبت می کند و از جنایت به دفاع برخاسته است. یادآوری من در این قسمت برای بیدار ساختن اذهان خفته ای بود که از کاشانی آنچنان به نفرت یاد می کنند که گویی او هرگز با جبهه ملی و در کنار مصدق نبوده است و سرزنش من به زعم آقای افشاری بدان روی است که در یک برهه ای، مصدق و اصحابش در کنار سفره ای می نشستند که قاتلان رزم آرا مانند کاشانی و فداییان اسلام هم دستی در آن سفره داشتند و طرح کشتن هژیر و رزم آرا را می ریختند که نتیجه آن ورود سران جبهه ملی به مجلس پس از ترور هژیر و سپس نخست وزیری آقای مصدق پس از ترور رزم آرا بو و اما داستان زندانی شدن نواب در زمان دولت آقای مصدق که نویسنده نامه آن را از مفاخر دولت مصدق می دانند حکایتی دارد که بدان اشاره می کنم:

پس از آنکه احمد کسروی و منشیش حدادپور به شهادت رسیدند و پیگیری و مجازات قاتلان به دلیل اشغال کشور جدی تلقی نشد، نواب شادمانه و قهرمانانه به شهرستان های کشور سفر می کرد و در سفر به ساری مصمم شد یکی از مدارس علمیه را که در زمان رضاشاه به مدرسه دخترانه تبدیل کرده بودند بازپس گیرد و بدین نیت با سی تن همراه به مدرسه رفت ولی موفق به انجام مقصود نشد و ایشان به جرم ورود قهریه به مدرسه تحت تعقیب قرار گرفت و به دو سال زندان محکوم گردید، بنابراین بیست ماهی که نواب در زندان به سر می برد به دلیل اتهام مذکور بود نه مخالفت با جبهه ملی یا مصدق. آنچه که مسلم است رفقای جبهه ملی تا زمانی که به قدرت نرسیده بودند، لحظه ای از تکیه بر قانون اساسی و ارکان نظام سیاسی کشور مانند نهاد پارلمان و... رویگردان نبودند ولی

پس از کسب قدرت، بر سر حفظ منافع سیاسی و ایدئولوژیکی خود به ستیز با یکدیگر پرداختند. متأسفانه از آغاز تشکیل جبهه ملی اول به رهبری آقای مصدق، ائتلاف با احزاب، از ناهمگونی شگفت آوری رنج می برد، جمع کردن یک عده توده ای و ملی و حزب الهی و تروریست و فراماسون زیر یک سقف آن هم بدون داشتن برنامه و مرامنامه و مدیریت، سرانجامی جز آنچه که اتفاق افتاد نمی توانست داشته باشد. قابل ذکر است که اساسنامه اولیه جبهه ملی، به وسیله دو فراماسونر معروف به نام های "عمیدی نوری" و "جلالی نائینی" نوشته شد که احتمالاً می تواند با خط مشی و اساس کار جبهه ملی دوم و سوم و چهارم متفاوت باشد به ویژه آنکه دکتر مصدق خود نیز از جبهه ملی اول دوری گزید. ضمناً باید به این نکته اشاره کرد که نقد و کالبدشکافی جبهه ملی کنونی که به اعتقاد نویسنده نامه "در این فضای تیره برای ایران و ایرانی چه حرکتی بر ضد منافع ملی انجام می دهد که اینچنین بر آن بتازیم؟" مورد بحث و نقد من نبوده و نیست. در مورد تشویق و تحریص فداییان اسلام به قتل رزم آرا که خواننده را به خواندن کتاب محمد ترکمان راهنمایی کردم، دوست جوان ما به داوری شتابزده نشسته اند، زیرا اشاره من به آن کتاب نه بدان جهت بود که به نتیجه گیری کتاب دل خوش کنم بلکه مراد نمایش صحنه محاکمه سران جبهه ملی بود که چه زیبا تصویر شده و نشان می دهد که رهبران دیروزی جبهه ملی چه تلاش مذبحخانه ای به عمل می آوردند تا لکه های خون هژیر و رزم آرا را از دامان خود پاک کنند ولی موفق نمی شوند. گرچه آقای افشاری معتقد است که تحریک کنندگان نواب بعدها از جبهه ملی جدا شدند و امروزه از آن ها به نام اعضای جبهه ملی یاد نمی شود(!) ولی ایشان حتماً توجه دارند که در بازی های سیاسی می شود یک روز به فردی عنوان سرباز فداکار داد و هرزمان که خودسری کرد او را سرباز جفاکار نامید یا آقایان می توانند به راحتی یک روز کاشانی را مبارز ضد انگلیسی بنامند و روز دیگر نوکر انگلیس ها! ولی قضاوت تاریخ جز این خواهد بود. نویسنده نامه در جایی به تاکید می نویسند: «دکتر محمد مصدق در مجلس حتی یک کلام در تایید یا تشویق ترور رزم آرا بیان نکرده است»، که در اینجا لازم است توجه این دوست عزیز را به بخشی از سخنان آقای مصدق در مجلس جلب نمایم:

دکتر مصدق از تریبون مجلس خطاب به رزم آرا:

«به وحدانیت حق، خون می کنیم! خون می کنیم! می زنیم و کشته می شویم! اگر شما نظامی هستید، من از شما نظامی ترم، می کشم! در همین مجلس شما را می کشم».

چهار روز بعد رزم آرا به دست فداییان اسلام و یا به قول نویسنده کتاب «اسرار قتل رزم آرا» به تیر گارد محافظ نخست وزیر کشته شد و در یک فاصله زمانی کوتاه سه ماهه، آقای دکتر محمد مصدق بر کرسی صدارت تکیه زدند. من تصور می کنم مطالعه بیشتر و بی غرضانه پیرامون یکی از مهم ترین بخش تاریخ ایران یعنی سال های پس از جنگ دوم جهانی بر هر ایرانی واجب است زیرا مستندات و اسنادی که به دست آمده آنچنان مفصل و غیر قابل انکار است که در این مختصر نمی گنجد و من توصیه ای که سال ها پیش به فرزندم شهرام کردم امروز به علیرضای عزیز تکرار می کنم؛ به او گفتم اگر پرسش های جدی داری با کوشش و جدیت، در پی مطالعه مستقیم باش و به گفته های من اکتفا نکن و هر وقت به نتایجی رسیدی با هم گفت و گو خواهیم کرد و اینک او با مطالعه بیش از 70 جلد کتاب و سند به آنجا رسیده است که نه تنها یاور من در این سلسله نوشتار است بلکه خود کتابی در دست تهیه دارد و حال به همه توصیه می کنم برای رسیدن به حقایق دهه 1320 باید با شهامت از حوزه تهمت و افترا و بزدلی عبور کرد، زیرا فضای سیاسی و تاریخی دوران ایران پس از قاجار به ویژه دهه 1330 آنچنان آلوده به افسانه و افترا و اشتباه و تعصبات می باشد که پیدا کردن حقایق از درون این آشفته بازار بسیار سخت و پر ملال است.

ضروری است به خدمت بزرگی که دکتر مصدق در روزهای 27 و 28 امرداد به ایران و تاریخ این سرزمین نمود اشاره کنم و آن اینکه علیرغم همه اشتباهات در زمینه پر و بال دادن به حزب توده و سازمان افسران آن حزب با بیش از 600 افسر و ده ها درجه دار، ایشان در برابر اصرارهای مکرر دکتر کیانوری و دکتر حسین فاطمی وزیر امور خارجه وقت برای اعلام جمهوری و مسلح کردن حزب توده در جهت دفاع از دولت ایشان و سرکوب افسران ارتش و حامیان قانون اساسی و نظام مشروطه پادشاهی ایستادگی کرد و مانع یکی از خونبارترین جنگ های داخلی کشور شد. این موضوع آنقدر اهمیت دارد و آنچنان از چشم دوستان و دشمنان مصدق دور مانده که من لازم دانستم برای ثبت در تاریخ و راهنمایی نسل های بعدی در فرازی هر چند کوتاه بدان اشاره کنم. یادآور

شوم پیگیری رویدادهای مربوط به نفت از زمان رضاشاه و اقدامات داور در سازمان ملل تا دوره نهضت ملی شدن نفت و در نهایت ملی شدن حقیقی نفت در سال 1352 با لغو کامل قرارداد کنسرسیوم و غیر شفاف بودن آن، نیازمند مطالعه صدها منبع و سند گوناگون است که به تعدادی از آن ها در بالا اشاره شد و تعدادی نیز در ادامه معرفی می گردد:

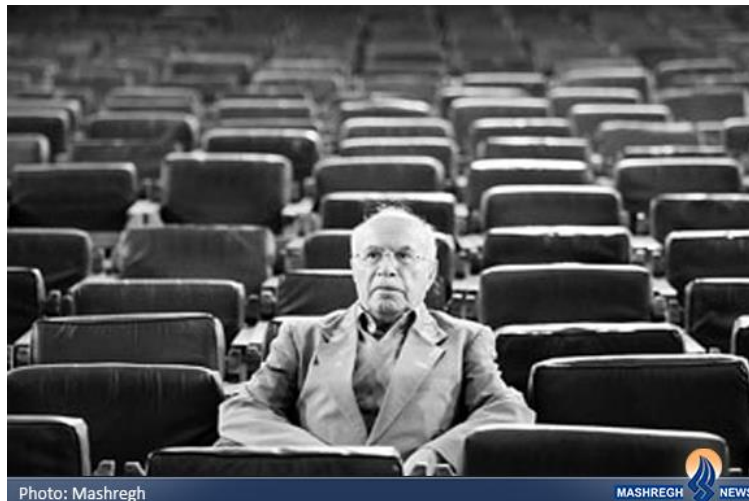
- 1- پنجاه سال نفت ایران - مصطفی فاتح
- 2- افسانه مصدق - رحیم زهتاب فرد
- 3- اشتباه بزرگ - ابراهیم صفایی
- 4- خاطرات و تالمات دکتر محمد مصدق
- 5- مصدق در محکمه نظامی - جلیل بزرگمهر
- 6- مصدق در پیشگاه تاریخ - محمود طلوعی
- 7- قانون اساسی مشروطه با آخرین تغییرات
- 8- خاطرات ابوالحسن ابتهاج
- 9- راستی بیرنگ است - عبدالحسین مفتاح معاون وزارت امور خارجه در سال 1332
- 10- خاطرات کیانوری
- 11- تهران تا کاراکاس - منوچهر فرمانفرمایان
- 12- چه کسی منحرف شد - دکتر مظفر بقایی
- 13- خاطرات دکتر محمود شروین
- 14- اسناد وزارت امور خارجه آمریکا از 1950 تا 1954
- 15- اسرار کودتا - دکتر دونالد ویلبر افسر سازمان سیا در عملیات آژاکس
- 16- سازمان افسران حزب توده - خسرو پناه
- 17- خاطرات دکتر ماشاء الله ورقا (سروان عضو حزب توده)
- 18- خاطرات سروان محمد جعفر محمدی (افسر حزب توده)
- 19- خاطرات سرهنگ سررشته (رییس دژبان ستاد ارتش در دوره مصدق)
- 20- خاطرات امیر اسدالله علم (شش جلد)
- 21- خواب آشفته نفت - محمد علی موحد
- 22- آسیب شناسی یک شکست - دکتر علی میرفطروس
- 23- پاسخ به تاریخ، ماموریت برای وطنم، به سوی تمدن بزرگ - محمد رضا شاه پهلوی

و ده ها کتاب و سند دیگر که در ایران و خارج از کشور چاپ و منتشر شده است. باشد که از این رهگذر همه ما به آنچنان وحدت نظری برسیم که قادر به عبور از این دوره غبار آلود تاریخی گشته و راه رسیدن به حاکمیت ملی و سرفرازی ایران را در کنار هم به پیماییم. ما نیت تخریب دکتر مصدق را نداریم ولی برآنیم که تخریب کنندگان وحدت ملی را از هر گروه و دسته ای که بوده و هستند افشا کنیم.

حسینیه ارشاد چگونه پدید آمد؟

یکی از پایگاه های جریان روشنفکری دینی که بعدها به پادگان تربیت نیروهای پیاده نظام انقلاب تبدیل گردید حسینیه ارشاد بود. جایی که با حضور دکتر شریعتی و با حمایت ساواک به تربیون پر جنجال روشنفکران ملی - مذهبی شهرت یافت و کانونی شد برای جمع آوری و متمرکز ساختن نیروهای پراکنده دینی و سرگرم ساختن جوانان به اسلام انقلابی. تاسیس حسینیه ارشاد حکایتی دارد که به خواندنش می ارزد. در سال 1346 خورشیدی

آقایان ناصر میناچی و محمد همایون از شهربانی، تقاضای تاسیس موسسه خیریه تعلیماتی و تحقیقات علمی و دینی حسینیه ارشاد را می نمایند، اداره شهربانی از ساواک کسب تکلیف و اعلام نظر کرده و ساواک نیز طی نامه ای با این درخواست موافقت می کند. دکتر ناصر میناچی روشنفکر مذهبی با اینکه آخوند و روحانی نبوده ولی تعلق خاطرش به روضه و عزاداری و برپایی مراسم سوگواری و تبلیغ مذهبی دست همه رفقای مذهبی را از پشت بسته و به طور اسرارآمیزی سنگ تبلیغات مذهبی را به سینه می زد و می زند.



ناصر میناچی

Photo: Mashregh



وی قبل از انقلاب مشاور حقوقی شرکت میلاد به مدیریت محمد همایون بود. پیش از تاسیس حسینیه ارشاد، زمینی در مجاورت منزل میناچی وجود داشت که در ایام محرم، چادری در آن برپا می شد و مراسم سوگواری و سخنرانی برگزار می گردید. ناصر میناچی که سرسپرده این قبیل مجالس بود و در منزلش نیز غالباً مجلس و عظ و روضه و خطابه داشت و اشخاصی مانند محمدتقی شریعتی و مطهری سخنرانی می کردند از محمد همایون درخواست می کند این قطعه زمین را خریداری کرده و حسینیه ای بسازد. این پیشنهاد مورد قبول واقع می شود و حسینیه برپا می گردد و بلافاصله در سال 1346 هیئت امنایی با شرکت محمد همایون (منبع مالی)، ناصر میناچی (مدیر)، و مطهری (سخنران) تشکیل می گردد و از شگفتی ها آنکه پس از مدتی استاد مطهری را کنار می گذارند و دکتر علی آبادی دادستان تهران به جمع هیات امنای پیوندد.

اولین سخنران حسینیه ارشاد آقای مطهری بود که ضمناً اختیارات امور تبلیغی و انتخاب سخنران را نیز داشت. مطهری افرادی همچون محمدتقی شریعتی و صدر بلاغی و مکارم شیرازی و هاشمی رفسنجانی را به حسینیه دعوت می کرد، ولی از سال 1349 روابط آقای مطهری و میناچی بر سر اداره حسینیه تیره شد و با دور شدن مطهری از حسینیه سخنرانان روحانی جایشان را به افراد غیر معمم نظیر دکتر شریعتی، زر یاب خوبی، کاظم سامی، و اسماعیل رضوانی دادند. یکی از عمده ترین دلایل بروز اختلافات، سخنرانی های دکتر شریعتی بود که با باورهای برخی از روحانیون مغایرت داشت و در مراکز مذهبی جنجال هایی را پدید آورده بود تا آنجا که هیات مدیره حسینیه ارشاد متهم به دریافت وجوهات از وهابیون عربستان شدند و حتی در محافل غیر رسمی عامل انتقال این پول ها را آقای جعفر رائد سفیر ایران در عربستان نام می بردند! این شایعه بیشتر از سوی کسانی دامن زده می شد که از حسینیه ارشاد جدا شده بودند و نقش ساواک را در برخورد با دکتر شریعتی مشکوک و غیر عادی می دانستند. پس از انقلاب که اسناد ساواک منتشر شد و ارتباط شریعتی با این سازمان مسجل گردید به نامه ای بر می خوریم که شریعتی به سازمان امنیت و اطلاعات کشور نوشته و در آن چنین آمده:

«اینجا قبلاً کانون مرتجعین و آخوندها بود و امثال دکتر کاسمی و فلسفی وامثال آن ها نطق می کردند و من نمی خواهم این سنگر دست مرتجعان و خائنان بیفتد». (به نقل از شریعتی در اسناد ساواک جلد 2 ص 79)

سخنان شریعتی دامنه اختلافات را آنچنان گسترده کرد که مطهری تصمیم به حذف شریعتی از حسینیه گرفت و جلسات متعددی به همین مناسبت تشکیل داد و میناچی و همایون نیز متقابلاً تلاش می کردند شریعتی را حفظ و مطهری را حذف کنند و در این مصاف قدرت، برنامه زیرکانه میناچی اجرا شد و مرحوم مطهری ناچار به کناره گیری گردید و در پی آن بقیه روحانیون نیز از سخنرانی در آن مکان محروم و یا رانده شدند و میدان شارلاتانیسم در حسینیه ارشاد برای دکتر شریعتی و ریاست طلبی میناچی بی رقیب گشت و یاران نهضت آزادی و جبهه ملی که تریبون پر جنحالی را به دست گرفته بودند به تخریب مرجعیت شیعه به منظور ایجاد جریان "اسلام منهای روحانیت و ابلاغ تشیع سرخ" پرداختند.

خواننده عزیز عنایت دارید که این سر و صداها و اجتماع روشنفکران مذهبی و دانشجویان، به منظور تنویر افکار عمومی و تهذیب اخلاقی و یا آزادی و دموکراسی نبود و ساواک هم با در اختیار داشتن شریعتی و میناچی گمان می کرد اولاً این جریان جدید مذهبی قادر است میدان را از کمونیست ها در محافل دانشگاهی بگیرد و ثانیاً روحانیت سنتی و به ویژه پیروان امام خمینی به چالش کشیده می شوند، غافل از آنکه هر دو جریان شریعتی و مخالفان او در یک مورد وجه اشتراک داشتند و آن حذف شاه بود که به تعبیر شریعتی "اسلامگرای چپ" بساط فرعون گسترده و به زعم چپ های اسلامگرا، آمریکایی و از اسلام به دور است! و در این کشمکش آنچه که فراموش شده بود حقوق ملت ایران و تلاش های میهن پرستان برای اعتلای نام ایران و رفاه ملت ایران و رسیدن به آزادی های سیاسی بود و تو گویی همه بسیج شده اند تا آرامش و آسایش را زیر بولدوزر ایدئولوژی های رنگارنگ له کنند. به هر حال تب دلسوزی برای اسلام آنچنان بالا گرفته بود که همه روشنفکران را به اغما کشانید و سخنان شریعتی برای آنان که در عوالم بی هوشی به سر می بردند حکم لالایی مادر و به سکرآوری یک جام شراب بود! همه مست و مدهوش کلام شریعتی شده بودند... همه جا صحبت از حسینیه ارشاد بود... دانشجویان جایی را برای مفتونی و شیدایی یافته بودند و با یک بار حضور در این مکان جادویی، مسحور می شدند... داستان غریبی بود... عوام فریبی و شارلاتانیسم بیداد می کرد... با خدا و بی خدا... ملی و کمونیست... مصدقی و استالینی... دانش آموز و دانشجو... از همه رنگی در این بازار مکاره به چشم می خوردند... کاش بهرام مشیری هم در آنجا می بود و می دید پیروان آقای مصدق چگونه از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند تا پای منبر معبود جدید، خودشان را قربانی کنند... آن ها حتی جسارت ورزیده عکس شریعتی را با تصویر مصدق عوض کرده بودند! و به هر حال زیبایی کلام سخنران، جرات ژرف اندیشی را از شنوندگانش سلب کرده بود، حتی سخنورانی مانند دکتر بهشتی نیز شیفته این شعبده بازی شده بودند. در چنین فضای پر از شور و شر، مخالفت استاد مطهری خیلی شجاعت می طلبید. با اینکه این اختلافات و اعتراضات ریشه در درد جامعه نداشت و بعدها ثابت شد که روشنفکران دینی ما به عقربه ساعت زمان آویزان شده و عرق ریزان زور می زدند تا آن را به عقب برگردانند و در این راه از همه گونه حمایت درونی و بیرونی برخوردار بودند اما مبارزه با این سوداگران هم کار آسانی نبود. مطهری جانش در خطر بود زیرا پیروان شریعتی به تشکیل گروه و دسته هایی پرداخته بودند مانند گروه فرقان، گروه امید مستضعفان، گروه ارشاد، جنبش مسلمانان مبارز، جاما و... که به "اسلام منهای روحانیت" باور داشته و حاضر به جهاد با مخالفان شریعتی بودند.

پروژه اسلام مدرن شریعتی بدون حضور آخوند داشت پیش می رفت و سخنان وی در سراسر کشور شنیده می شد. سخنرانی های دکتر شریعتی با فاصله 24 ساعت از نوار پیاده و به صورت جزوه تکثیر و در سراسر کشور توزیع می گردید! دامنه کوشش های مشکوک حسینیه ارشاد به شهرها و روستاهای کشور رسیده بود و برای گروه های سیاسی نظیر مجاهدین خلق، نهضت آزادی، جبهه ملی، و شهادت طلبان تازه به دوران رسیده از هر دسته و گروهی خوراک فراهم می گردید و شگفت آنکه این همه دست و دلبازی ساواک درباره انصار حسینیه ارشاد زمانی صورت می گرفت که جنگ های چریکی و خیابانی شدت یافته بود و روشنفکران دانشکده دیده کنفدراسیونی، آزادی و آرامش را از جامعه سلب کرده و خون هم میهنان خود را در کوچه و بازار بر زمین می ریختند و ساواک و پلیس با تمام توان خود و با رشادت و جانبازی کشته می شدند و می کشتند. اما حسینیه ارشاد در چنین ایامی از آزادی کامل برای بیان اظهارات دو پهلو شریعتی برخوردار بود.

مطهری که خطر گروه های ضد روحانیت را لمس می کرد ناچار به واکنش علنی علیه شریعتی و میناچی که تعزیه گردان ماجرا بودند گردید. مطهری اساس انحراف حسینیه را دور شدن از مرجعیت و روحانیت و رواج

نوعی اجتهاد بازاری می دانست و "اسلام منهای روحانیت" را اندیشه ای استعماری تلقی می کرد. دکتر شریعتی در پاسخ به این اعتراضات همچنان که رویه او بود به حيله و تزوير متوسل شده و مغلظه می کرد؛ او در کتابچه عقیده در دفاع از خود می نویسد:

«همیشه قوی ترین، مومنانه ترین و متعصبانه ترین دفاع را از روحانیت راستین و مترقی از جامعه درست و اصیل اسلامی کرده ام و همیشه گفته ام که دفاع و نگاهبانی و جانبداری از این جامعه علمی نه تنها وظیفه هر مسلمان مومن است بلکه از آنجا که آخرین و تنها سنگری است که در برابر هجوم استعمار فرهنگی غرب ایستادگی می کند، وظیفه هر روشنفکر مسئول است.»

با آنکه شریعتی گاهی برای آرام کردن روحانیت از این قبیل حرف ها می زد ولی هرگز به قول و کلامش وفادار نمی ماند، به طوری که در کتابچه "حسن و محبوه" و در "با مخاطب های آشنا" به تز روحانیت منهای آخوند پرداخته و از روحانیت ابراز ناامیدی کرده و آرزو می کند روشنفکر مذهبی جایگزین روحانی شود! شریعتی در جای دیگری می گوید: «با مرگ روحانیت رسمی ما، خوشبختانه اسلام نخواهد مرد». این جمله که در کتابچه "تخصص" آمده است بعدها توسط گروه فرقان در اعلامیه های خود پس از ترور روحانیون نقل می گردید. در همین جا لازم است اشاره کنم که گروه فرقان از پیروان جدی اندیشه شریعتی در باب اسلام منهای روحانیت بودند و ترور آیت الله مطهری به دست این گروه ریشه در اختلافات قبل از انقلاب بین مطهری و شریعتی داشت. یکی دیگر از اعتراضات مطهری، عدم رعایت برخی از ظواهر شرع توسط شریعتی بود. از قول محمد مهدی جعفری نقل شده است که شریعتی در زندگی شخصی و برخورد هایش آدم فوق العاده بی نظمی بود، همین بی نظمی در نماز و عبادات او تاثیر گذاشته بود. یکی از کسانی که تندتر از مطهری علیه شریعتی قد علم کرد آقای مصباح یزدی بود که همراه با حقانی جلسات مبارزه با اندیشه های شریعتی را اداره می کردند. مصباح یزدی که خطر شریعتی را احساس کرده بود از او درخواست مناظره می کند. ابتدا شریعتی می پذیرد و روز مشخصی را تعیین می کنند، ولی شریعتی همان روز ظهر تلفن کرده و اظهار کسالت و بدحالی می کند و از مناظره طفره می رود. کار مخالفت ها به آنجا رسید که روحانیت سنتی برای رفع شر به مقامات دولتی متوسل شدند و داستان به گوش شاهنشاه رسید و ایشان دستور بازبینی نسبت به پروژه شریعتی و حسینیه ارشاد را صادر کردند و بالاخره حسینیه ارشاد علیرغم میل و نظر برخی از مقامات امنیتی در آبان 1351 تعطیل گردید و اندکی بعد شریعتی بازداشت مصلحتی شد تا سر و صداها بخوابد. او از آبان 1351 تا مهرماه 1352 نه تنها در شرایط یک زندانی قرار نداشت بلکه به گونه ای تحت مراقبت و محافظت ساواک به سر می برد و حقوقش را نیز دریافت می کرد و ضمناً محاکمه ای نیز برای او صورت نگرفت و بالاخره در اسفند 1353 که التهابات فرونشست از پناهگاه بیرون آمد. شریعتی در تمام مدتی که در حسینیه ارشاد سخنرانی می کرد حقوقش را از دانشکده ادبیات مشهد دریافت می نمود و زمانی هم که درب حسینیه بسته شد و به مدت یک سال منبری نداشت و نیز ایامی که ظاهراً در زندان به سر می برد با موافقت ساواک حقوقش را از وزارت علوم می گرفت و در همان جا بود که تقاضای بازنشستگی کرد و دانشگاه مشهد با تقاضای او موافقت نمود و تا آخر عمر از مزایای بازنشستگی نیز برخوردار بود!

آقای جلال متینی رییس دانشکده ادبیات و سپس رییس دانشگاه مشهد می گوید:

«در شگفتم که چطور ساواک تحمل کلاس های دکتر شریعتی در مشهد را در سال 1350 نداشت اما به وی اجازه داد که تا سیزده ماه بعد همچنان با وجود جمعیت آنچنانی در حسینیه ارشاد سخنرانی کند!»

شریعتی در ابراز نظرات و سخنرانی ها و نوشته هایش به دموکراسی اعتقادی نداشت و متأثر از امامت شیعی با رنگ و بوی سوسیالیسم بود و آن را با صدای رسا می گفت و می نوشت:

«وصایت نه نصب، نه انتخاب، نه وراثت، نه کاندیداتوری است؛ زیرا امامت، زاده هیچ کدام از این ملاک های سیاسی نیست»؛ و یا در جایی دیگر می نویسد:

«امامت عبارت است از رسالت سنگین رهبری و راندن جامعه و فرد از آنچه هست به آنچه باید باشد، به هر قیمت ممکن، اما نه به خواست شخصی امام، بلکه بر اساس ایدئولوژی ثابتی که امام نیز بیشتر از هر فردی تابع آن است و در برابرش مسئول و از همین جا است که امامت از دیکتاتوری جدا می شود و رهبری فکری انقلابی با رهبری فردی استبدادی تضاد می یابد». (مجموعه آثار 26 ص 504)

شریعتی می نویسد: «دموکراسی یک رژیم ضد انقلابی است و با رهبری ایدئولوژیک جامعه مغایر است. به هر حال این قبیل اندیشه ها و نیز پافشاری بر اسلام علوی و زینبی و ابوذری، سبب پیدایش فضای انقلابی گردید که در تحولات سال 1356 و در آستانه انقلاب مورد بهره برداری قرار گرفت؛ اما بد نیست دلایل مخالفت مطهری را با شریعتی مرور کنیم. بهترین سند در این مورد نامه ای است که آقای مطهری درباره شریعتی به امام خمینی نوشته است: «برای شناختن ماهیت این شخص لازم است که حضرت عالی مجموعه مقالات او را در کیهان که یک سال و نیم پیش چاپ شد مطالعه بفرمایید. این مقالات دو قسمت است، یک قسمت بر ضد مارکسیسم است که مقالات خوبی بود و ایرادهای کمی از نظر معارف اسلامی داشت ولی قسمت دوم مقالاتی بود درباره ملیت ایرانی و در حقیقت فلسفه ای بود برای ملت ایرانی و قطعاً تاکنون احدی از ملیت ایرانی به این خوبی و مستند به یک فلسفه امروز پسند دفاع نکرده است. شایسته است نام آن را فلسفه رستاخیز بگذاریم. خلاصه این مقالات که یک کتاب می شود این بود که ملاک ملیت، خون و نژاد که امروز محکوم است نیست. ملاک ملیت، فرهنگ است و فرهنگ به حکم اینکه زاده تاریخ است نه چیز دیگر، در ملت های مختلف، مختلف است. فرهنگ هر قوم، روح آن قوم و شخصیت اجتماعی آن ها را می سازد. خود و "من" واقعی هر قوم، فرهنگ آن قوم است، هر قوم که فرهنگ مستمر نداشته نابود شده است. ما ایرانیان فرهنگ دوهزار و پانصد ساله داریم که ملاک شخصیت وجودی ما و من واقعی ما و خویشتن اصلی ما است. در طول تاریخ حوادثی پیش آمد که خواست ما را از خود واقعی ما بیگانه کند ولی ما هر نوبت به خود آمدیم و به خود واقعی بازگشتیم. آن سه جریان عبارت بود از حمله اسکندر، حمله عرب، و حمله مغول. در این میان بیش از همه درباره حمله عرب بحث کرده و نهضت شعوبی گری را تقدیس کرده است. آنگاه گفته، اسلام برای ما ایدئولوژی است نه فرهنگ، اسلام نیامده که فرهنگ ما را عوض کند و فرهنگ واحدی به وجود آورد بلکه تعدد فرهنگ ها را به رسمیت می شناسد، همان طوری که تعدد نژادی را یک واقعیت می داند. آیه کریمه "انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبایل لتعارفوا" که اختلافات نژادی و اختلافات فرهنگی که اولی ساخته طبیعت است و دومی باید به جای خود محفوظ باشد، ادعا کرده که ایدئولوژی ما روی فرهنگ ما اثر گذاشته و فرهنگ ما روی ایدئولوژی ما، لهذا ایرانیت اسلامی شده است و اسلام ما اسلام ایرانی شده است، با این بیان، عملاً و ضمناً، نه صریحاً فرهنگ واحد به نام فرهنگ اسلامی را انکار کرده است و صریحاً شخصیت هایی بی نظیر بوعلی و ابوریحان و خواجه نصیر الدین و ملا صدرا را وابسته به فرهنگ ایرانی دانسته است، یعنی فرهنگ این ها ادامه فرهنگ ایرانی است. این مقالات بسیار خواندنی است و در انتساب آن ها به او شکی نیست». (کیهان 5 و 6 مرداد 1359)

خواننده عزیز من نقدی بر این نامه که چکیده اندیشه مطهری است ندارم. بهترین نقد، طرح آن در پیشگاه تاریخ و ملت ایران است تا بدانیم گره های کور جامعه ما در کجاست و چگونه مریدان یک مذهب می توانند با تفسیرها و نظریه پردازی های خود وحدت جامعه را دستخوش نظریه پردازی های مذهبی نموده و سبب تفرقه گردند و مردم را به هر سویی که می خواهند بکشانند و هویت و افتخارات یک ملت کهنسال را نادیده گرفته و آن را به قبایلی پیوند زنند که اگر تمدن ایرانی نبود آنان هنوز در بربریت و واماندگی و بادیه نشینی باقی مانده بودند. در حسینیه ارشاد این قبیل اندیشه ها به مردم القا می شد، یکی به جنگ دموکراسی و آزادی می رفت و دیگری به نبرد با هویت ملی ما قد علم می کرد و بدین گونه بود که روشنفکران دینی و مذهبی جامعه ما تلاش می کردند ملت ایران را از ریشه و تاریخ و هویت و فرهنگ درخشان و حقوق اولیه انسانیش دور کنند و در عوض افرادی "بیگانه از خود" تربیت کنند تا اسلام ابوذری در اذهان خالی جا بیفتد و زمینه برای شتاب به سوی انقلاب فراهم سازد. و بالاخره اینکه آقای میناچی چراغ حسینیه ارشاد را روشن کرد و شاید گمان نمی کرد توفانی که در راه است همه چراغ های رشد و بالندگی جامعه را خاموش خواهد کرد.



آیت الله مرتضی مطهری

دربار ایران در محاصره سنت گرایان

یکی از شگفتی های دنیای روشنفکری قبل از انقلاب، آشفتگی و در هم ریختگی و گوناگونی چهره ها و متولیان دین و سیاست و فرهنگ بود که با ورود شخصیت ها و جریان ها و آدم هایی از نوع دانشگاهی و بازاری و فیضیه ای و از فرنگ برگشته و دانشجو و کاسب به درون جامعه، کلاف سردرگمی پدید آورده بودند و چنین به نظر می رسید که نه تنها سیاست بازان و نظریه پردازان مذهبی، خود اسیر توفان اندیشه های غربی و شرقی شده اند، بلکه کارگزاران نظام را نیز به این وادی سردرگمی و عوام زدگی کشانیده اند.

در دهه چهل و پنجاه علاوه بر نهضت آزادی و تروریست های مذهبی و فداییان اسلام و ملی - مذهبی ها، هیئتی ها، و بازاری ها که قباای دین به تن کرده بودند موج جدیدی نیز از جریان روشنفکری دینی پای به میدان نهاد که دین گرایی و بازگشت به خویش و فرار از تهاجم غرب را با اقتباس از مکتب هانری کربن و هایدگر را تبلیغ می کرد و به گونه ای از سرمایه باورهای مذهبی مردم و اعتقادات دینی جامعه هزینه می نمود. این نوع دین گرایی را کسانی نمایندگی می کردند که تازه از فرنگ برگشته و ظاهری اتو کشیده و کراواتی و شیک پوش داشتند و به شدت بوی غرب می دادند، ولی در یک تضاد آشکار بر طبل اسلام و مخالفت با غرب و مدرنیسم می کوبیدند و به جای استفاده از منبر، از تریبون های دانشگاهی و مجامع علمی بهره می بردند. این گروه ظاهرالصلاح با نفوذ در حوزه دربار و دانشگاه و اعلام سرسپردگی به رژیم، از امنیت کامل برخوردار بوده و ساز بازگشت به سنت و مذهب را بیخ گوش رژیم نیز کوک کرده بودند. آنان رشد و تعالی ملت ایران را در جدایی از فرهنگ غرب و اتکا به فرهنگ باستانی آسیا و مذهب دانسته و به ایجاد شکاف بین فرهنگ غرب و فرهنگ ایران همت می گماشتند.

یکی از این روشنفکران دینی تازه به دوران رسیده که جریان بالا را رهبری می کرد فردی بود به نام دکتر حسین نصر. سید حسین نصر در سال 1312 به دنیا آمد؛ پدر او سید ولی الله نصر پزشک، پژوهشگر و نماینده مجلس و سپس وزیر فرهنگ و فراماسون و مادرش نواده شیخ فضل الله نوری روحانی ضد مشروطیت بود. سید حسین در نیمه راه دبیرستان بار سفر به سوی آمریکا بست و تحصیلات دانشگاهی را در دانشگاه MIT در رشته فیزیک و فلسفه علم ادامه داد و سپس در هاروارد به تحصیل تاریخ علم پرداخت و در همان حال گرایشی به فرقه "مریمیه" پیدا کرد و گفته می شد با پنتاگون هم سر و سری دارد. دکتر نصر در سال 1337 پس از 25 سال دوری از وطن و در شرایطی که دوران فرم گیری شخصیتش را در خارج گذرانیده بود به ایران بازگشت و بلافاصله به سمت دانشیار دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به کار مشغول و مدارج ترقی را با سرعت ولی بی سر و صدا طی کرد و در سال 1347 به ریاست دانشکده ادبیات برگزیده شد. او که استاد فلسفه اسلامی و متخصص در تاریخ علوم طبیعی و اسلامی بود در سال 1351 به ریاست دانشگاه آریا مهر (شریف کنونی) انتخاب شد. این انتصاب نشان از حرکت خزنده روشنفکران دینی با لباس مصلحین دلسوز به راس هرم قدرت و نزدیکی آنان به دربار داشت!

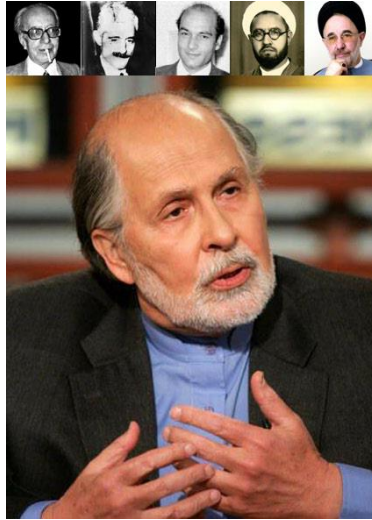
شگفت آور و غم انگیز بود تضادی که در این دوران مشاهده می شد، زیرا پادشاه و هیات حاکمه ای که چند اسبه به سوی غرب و مدرنیته می تاختند و هدایت این سیاست را از باید‌های تاریخ بر می شمردند چگونه اجازه می دادند این قبیل اندیشه های متحجرانه و واپسگرا به کانون تصمیم گیری های کلان کشور و دربار نفوذ کنند؟! دکتر نصر با آنکه خود در دامان مدرنیسم غرب آموزش دیده بود نگاهی ویژه و متفاوت با آموخته هایش داشت و بدین روی دست به ایجاد نخله ای فلسفی - دینی در ایران زد که آثار فرهنگی ویژه ای بر جای گذاشت و طرفدارانی در طیف دانشگاهیان و دانشجویان پیدا نمود. حضور دکتر نصر در سطوح بالای سیاسی و فرهنگی کشور سبب آماده سازی اذهان برای ورود شریعتی ها در حسینیه ارشاد و توسعه گرایشات مذهبی در محافل روشنفکری گردد. در پی این بی خبری ها و ناآگاهی ها، دکتر نصر توانست به ریاست دفتر شهبانو فرح راه یابد و بی مقداری ارزش های غرب و اعتبار فلسفی ارزش های اسلامی را در گوش مقامات بالای کشور و حتی بانوی اول ایران زمزمه کند و به اشاعه اندیشه ای بپردازد که نهایتاً به انقلاب اسلامی ختم شد!

پست های دکتر نصر قبل از انقلاب اسلامی عبارت بودند از: سفیر سیار ایران در امور فرهنگی، رییس دفتر شهبانوی ایران، نخستین رییس هیات مدیره موسسه عمران منطقه ای (ایران، پاکستان، ترکیه)، عضو شورای فرهنگی ملی ایران، عضو فرهنگستان علوم ایران، عضو شورای ملی آموزش عالی ایران، و نخستین دبیر کل انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران. دکتر نصر با این همه مشاغل عالی فرهنگی و سیاسی دلش برای حاکمیت دینی کباب بود و در روزهایی که آوازه و فریاد پیروزمندان شاگردان و مریدان دکتر نصر به آسمان ایران رسید ایشان مسرورانه و سرفرازانه ایران را ترک گفته به دیار یار همان جا که تعفن مدرنیسم را تبلیغ می کرد سفر کرد و بر کرسی استادی دانشگاه جرج واشتگتن جلوس نموده و ملت شهید پرور را برای شهادت در راه دشمنان دین تنها گذارد و هرگز علاقه ای برای حضور در این مدینه فاضله خود ساخته و فضای معنوی ابراز نداشت و هم اکنون نیز در سرزمین سکولاریست ها و لیبرال ها بر فلسفه اسلامی خود پای می فشارد تا اسلام در خاورمیانه استوار گردد!

بدین ترتیب در دهه پنجاه زمانی که گروه های مذهبی به سوی نبرد مسلحانه هدایت شده و با همه توان داخلی و خارجی خود به جنگ نظام شاهنشاهی برخاسته بودند، فیلسوفان و روشنفکران و نظریه پردازان مذهبی نیز در قلب دربار و نظام برای تروریست ها خوراک تهیه می کردند! در سال 1352 بود که حسین نصر از شهبانوی ایران درخواست کرد یک موسسه معتبر جهانی برای فلسفه ایرانی - اسلامی در ایران پدید آورد و بدین سان انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران تاسیس شد و دکتر نصر کتاب های خود از جمله "منابع تاریخ علوم اسلامی" را با حمایت شهبانوی ایران چاپ و منتشر نمود. برای وقوف بر تضادی که بدان اشاره کردم، لازم است با هم به مطالعه اهداف این انجمن که در وزارت دربار تاسیس شده بود بپردازیم: تجدید حیات زندگی فکری سنتی ایران اسلامی، تشویق رویارویی فکری با جهان مدرن، ممکن ساختن پژوهش های گسترده در زمینه فلسفه تطبیقی، آگاه ساختن ایرانیان از سنت های فکری تمدن های دیگر شرق و غرب، و از این قبیل اقدامات! موسسان انجمن عبارت بودند از: سید حسین نصر، عبدالحسین زرینکوب، سید جلال آشتیانی، نادر نادرپور، محسن فروغی، و احسان نراقی.

دکتر سید حسین نصر ظاهراً عاشق سنت های دینی و بیزار از تجدد بود و عقیده داشت که غرب از معنویت به دور مانده و تمدن مادی نواقص خویش را آشکار کرده است. نصر تمدن غرب را به خروس سر بریده ای تشبیه می کرد که بدون هدف به هرسو می جهد. او بر این باور بود که: «هر چیز کمتر از نقد کاملاً جامع تجدد و سکولاریسم که دژ اسلام را از هر جهت تهدید کند یک استراتژی اشتباه آمیز است».

با این توصیف کوتاه سئوال اینست که اگر بازگشت به دین شعار این فیلسوف روشنفکر خارج رفته و دوستدار نظام بوده پس چه فرقی میان دکتر نصر و جلال آل احمد و نواب صفوی و شریعتی و خلخالی وجود داشته؟ شاید تنها پاسخی که به ذهن متبادر می گردد آن باشد که عده ای با اسلحه به جنگ نظام آمده بودند و عده ای دیگر با پنبه گردن اقتدار ملت ایران را می بریدند. بدون تردید می توان یادآور شد که از دل اینگونه غفلت ها بود که رشته تصمیم گیری و مدیریت کلان بریده شد و هیچکس را یارای جلوگیری از این سیل خروشان نبود.



دکتر نصر

در زمینه اندیشه بازگشت به خویش با نگرش ضد غربی می توان از احمد فردید نیز نام برد. احمد فردید در سال 1291 در یزد به دنیا آمد. او فلسفه را در دانشگاه تهران خواند و مدتی هم از محضر شریعت سنگلجی و سید کاظم عصار بهره برد. وی در آغاز از دوستان و مریدان صادق هدایت بود ولی در نهایت پس از جلسات مکرر بحث و نقد از وی برید و به فلسفه اسلامی روی آورد و حتی مقاله ای با عنوان "سقوط هدایت در چاله هرز ادبیات فرانسه" علیه هدایت نوشت.

فردید هم هشت سال در فرانسه درس خوانده بود ولی در فلسفه اسلامی چیزی را یافته بود که به ایران بازگشت و در سال 1338 در جامعه معلمان کشور به تبلیغ پرداخت و بحث غرب زدگی را پایه گذاری نمود که فرزند خلف این اندیشه، جلال آل احمد بود و این جلال بود که آموخته های استاد فردید را قلمی کرد و کتاب غرب زدگی را تقدیم بازار بی رقیب نمود و بارها هم تجدید چاپ شد. فردید بر این باور بود که تب دینی گرمای روح افزایی دارد ولی کشنده نیست و هرکس بتواند فلسفه اسلامی و ضدیت با غرب را با عشوه و نازنه با خشونت بیان کند نانش در روغن است! فردید کمتر می نوشت و بیشتر در مجالس درس و گفت و گو روی افراد اثر می گذاشت و شاگردان وی نظیر رضا داوری علیه مدرنیسم موضع گیری می کردند و به تدریج به راهی هدایت می شدند که سایر نیروهای پیاده نظام انقلاب اسلامی شده بودند. احمد فردید که به اندیشه های اسلامی دل سپرده بود با ظهور انقلاب جذب این ره آورد شد و در دل آن هضم گردید و احتمالاً اکنون به آرزوی دیرین که ایجاد مدینه فاضله بدون تکیه به غرب بود رسیده است و تلاش های دینی و اسلامی ایشان برای ملت ایران ارمغان های قابل قبولی آورده و اینک این روشنفکر دانشگاهی خارج رفته ما به آرامی سر بر بالین استراحت می گذارند و از اینکه جامعه ایرانی به خویش و سنت های دینی خویش بازگشته سخت خوشنود می باشد.



احمد فردید

از دیگر سرسپردگان اندیشه های حسین نصر و هانری کربن می توان از داریوش شایگان نویسنده کتاب "آسیا در برابر غرب" نام برد. او نه تنها مدت ها شاگرد هانری کربن بود، بلکه نزد علامه طباطبایی، مطهری، رفیعی، و آشتیانی با معارف فلسفه اسلامی آشنا شد. داریوش شایگان "مرکز ایرانی مطالعه فرهنگ ها" را تاسیس کرد که هدف آن توسعه اندیشه سنت گرایی شرقی در برابر غرب بود و با الهاماتی که از روحانیت ایران دریافت کرده بود کعبه آمال را در اسلام یافت و به صف انقلابیون اسلامی در آمد، اما طولی نکشید که همه آن رویاهای مدینه فاضله چون آواری بر سر ایشان فرود آمد و پس از انقلاب ایران را با آرزوهای دینیش ترک گفت و به دیار غرب آنجا که تمدنش را نقد کرده بود رفت و دست از محکوم کردن تجدد برداشت و گویی این روشنفکران ماموریت داشتند که پلشتی هایشان را برای ملت ایران باقی بگذارند و خود به آغوش غرب پناه ببرند و مردم ساده لوح و جوانان فریب خورده را به حال خود و به امید فلسفه اسلامی رها نمایند.

از دیگر شاگردان این مکتب داریوش آشوری است که سال ها شاگردی مکتب فرید را کرده و پای مجلس و منبر او بود ولی با پیروزی انقلاب اسلامی آشوری به تضاد آموخته ها از استاد و آنچه که روی داده بود پی برد و قبل از آنکه از این نمذ کلاهی نصیبت شود از این جریان روشنفکری فرصت طلب فاصله گرفت. آشوری بعدها قصه تلخ خودش با فرید را اینگونه نوشت: «یک دلیل دیگر جاذبه فرید برای جوان جوینده ای چون من، جو زمانه ای بود که می رفت تا در جوار گفتمان رادیکال و انقلابی چپ که دشمن اصلی خود را امپریالیسم غرب و سرمایه داری آن می دانست و قبله اش سوسیالیسم شرق بود، گفتمان دیگری را بر سر زبان آورد که از جبهه معنویت و روحانیت و عرفان شرقی به مادیت و نهیلیسم و علم و تکنیک زدگی غرب حمله می برد. این جبهه تازه که مشتاق بازگشت به خود و اصالت شرقی و اسلامی خود بود با غرب زدگی جلال آل احمد و نوشته های پرشور و شتاب علی شریعتی زیر نفوذ فضای جهان سوم گرایی روشنفکری فرانسوی در نیمه نخست دهه چهل زبان باز کرده بود و رفته رفته زمینه ای فراهم آمد که این گفتمان از زبان سیاسی - اجتماعی پا فراتر گذارد و با فرید و زبان فلسفی - عرفانی وی به میدان آید».

در سال های بعد دو شاگرد هانری کربن، یکی سید حسین نصر با اسلامیت دو آتشفشانی و دیگری داریوش شایگان با گرایش های عرفانیش به هیات ارکستر معنویت شرقی پیوستند و دست آخر با بالا گرفتن کار و گرم شدن هرچه بیشتر بازار، احسان نراقی جامعه شناس نیز با یکی دو مجموعه آنچه با خود داشت به معرکه آمد. آشوری پس از انقلاب ایران را ترک گفت و پس از بیست سال به بی بی سی گفت:

«در این بیست سالی که من در دنیای غربی زندگی کرده ام بالطبع فهم من از مسائل خیلی فرق کرده است، برای مثال این مفهوم غرب زدگی که در دوران پیش از انقلاب رایج بود یک جورى مرا هم تحت تاثیر قرار داده بود و سالیانی طول کشید تا من بتوانم خود را از رسوب های آن پاک کنم.



داریوش آشوری

مرحوم مددپور که از شاگردان فرید بود، جان کلام را درباره این قبیل روشنفکران بیان کرده و بر این باور است که این افراد «راه ویرانی نظام سلطنت را به نحوی در قلمرو روشنفکری که مدت ها با توجیه نظام مدرن ضرورت آن را مستقیم و غیر مستقیم توجیه کرده بودند فراهم و مهیا کردند».

بخش هفتم:
کالبدشکافی روشنفکران «کنفدراسیون دانشجویان»

یکی از جریان های بسیار تاثیرگذار در روند انقلاب اسلامی، کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایران در خارج از کشور بود که لازم است توضیح مختصری پیرامون تاریخچه آن داده شود، برای درک ماجرای کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی سری به گذشته می زنیم و باز می گردیم:

از زمان قاجاریه اشراف ایرانی و مالکان بزرگ فرزندان خود را برای کسب دانش و فراگیری علوم به خارج می فرستادند و در کشورهای فرانسه، انگلیس، آلمان و بلژیک اقامت می گزیدند اما از زمان رضاشاه با اعزام دانشجو به خارج از کشور، کسب تحصیلات دانشگاهی از تیول ثروتمندان و اشراف خارج شد و هر جوان بر حسب لیاقت و استعداد علمی می توانست برای کسب دانش و تخصص به اروپا اعزام گردد. دانشجویان ایرانی خارج از کشور به قصد آشنایی و رفع اشکالات خود گاه دور هم جمع می شدند و به تدریج این نشست های دوستانه به انجمن های فرهنگی تبدیل می گردید که حفظ آداب و رسوم ملی و برگزاری اعیاد، به ویژه نوروز در دستور کارشان قرار می گرفت. در این انجمن ها غالباً به خواندن شعر و نمایش فیلم و اسلاید و مطالعه کتاب پرداخته می شد. این وضع خودجوش و سالم ادامه داشت تا اینکه جنگ جهانی دوم روی داد و ایران به ناچار تحت فشارهای خارجی از بی طرفی دست برداشت و علیه آلمان به موضع گیری پرداخت و لذا ارتباطات مختل گردید و کمک هزینه ی تحصیلی دانشجویان قطع شد.

جوانان ایرانی در کشورهای آلمان، فرانسه، انگلستان و بلژیک اقدام به تشکیل کانون هایی نمودند که وظیفه آن کمک به یکدیگر و حل مشکلات اقامتی و پوشاک و خوراک بود. پس از پایان جنگ، این انجمن ها از مسیر صنفی و فرهنگی خود خارج و تحت تاثیر رویدادهای سیاسی و جنگ سرد بین المللی قرار گرفتند و به کانون های فعال سیاسی اپوزیسیون دولت ایران تبدیل شدند. چگونگی این روند را از قول دکتر حسن صفوی یکی از اعضای اولیه کنفدراسیون در روزنامه کیهان لندن شماره 121 به تاریخ 8 آبان 1365 با عنوان "چرا کنفدراسیون نمی میرد" می خوانیم:

«واقعیت آن است که گردآیی دانشجویان ایرانی در دانشگاه های مختلف بریتانیا به دعوت انجمن محصلین ایرانی مقیم لندن (!) توانست به انجام برسد که اعضای آن در آن زمان دکتر ثابتیان، ناصر پورکاشانی، شیرین مهدوی و حسن رسولی بودند. کمی تعداد سبب شد که از دانش آموزان آن دوران و دوره های پیش دانشگاهی نیز دعوت به عمل آید تا به ما ببیوندند و بدین سان بود که سرانجام در لندن گرد آمدیم و بنیاد فدراسیون انجمن های دانشجویان و محصلین ایرانی مقیم انگلستان را گذاریم. بعد از یک گردآیی دیگر در لندن و با پیوستن انجمن های دانشجویان ایرانی در فرانسه به نمایندگی هما ناطق و ناصر پاکدامن، منوچهر هزارخانی و یکی دو تن دیگر از آلمان با حضور کوروش لاشایی، بیژن قدیمی، داریوش پیرنیا و دو گروه از اتریش با شرکت خدیوی و بابایی و... و یک ناظر از سوی دانشجویان ایرانی مقیم ایالات متحده آمریکا به نام صادق قطب زاده کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی خارج از کشور شکل گرفت.»

ملاحظه می فرمایید که میزبان این سازمان، کشور بریتانیا در شهر لندن بود. همان شهری که به داشتن آشپزهای سیاسی برای پخت و پز انواع آش های سیاسی مطابق ذوق و میل و سلیقه ملت ها و دولت های مختلف در سراسر جهان معروف است! به هر حال کنفدراسیون تشکیل شد و مقرر گردید کنگره آن هر ساله در لندن برپا گردد اما جریان های چپ و سازمان "KGB" که این قبیل امور را پیگیری می کردند، ابتکار لندن را نپسندیدند و طبق معمول سنوایشان به زیرآبی پرداخته و برای ربودن این تفکر دست به تشکیل اجلاسی در آلمان با حضور دانشجویان وابسته به چپ زدند. دانشجویان آمریکا نیز از حضور در کنگره لندن سرباز زده و خود اقدام به تشکیل کنفدراسیون نمودند، در نتیجه طولی نکشید که کنفدراسیون به دو بخش تقسیم شد: کنفدراسیون توده ای ها و کنفدراسیون آمریکایی ها؛ اما بنا به اعترافات دکتر منوچهر ثابتیان که خود از بانیان کنفدراسیون اروپا بود در کیهان لندن مورخ 17 مهرماه 1365 و نیز در مجله کاوه چاپ آلمان شماره 79:

«رهبران کنفدراسیون از بدو تشکیل در لندن اقدام به سفرهای سیاسی و گدایی پول و اسلحه به شهرهای پراک، برلن شرقی و لایبزیگ، پکن، کوبا، مصر، عراق، لبنان، یمن، گینه نو، واشنگتن و نیز همه پایتخت هایی که با دولت ایران در تضاد بودند نمودند و در همین سفرها بود که بسیاری از عملیات تروریستی در داخل کشور و توطئه های سیاسی را طراحی کردند اگر چه در داخل کنفدراسیون اختلافات عقیدتی و مسلکی و حتی مالی وجود

داشت و رهبران جاه طلب فدراسیون ها به یکدیگر می تاختند ولی آنان در یک چیز همصدا و همراه بودند و آن برچیدن نظام سیاسی ایران به رهبری لندن!»!

با این مقدمه دریافتیم که انجمن های صنفی دانشجویی ابتدا تبدیل به انجمن های سیاسی و سپس فدراسیون گردید و بالاخره به دام شبکه های تروریستی و تخریبی افتادند تا برای ملتشان به جای علم و دانش و تخصص، قهر و غضب و آتش و خون به ارمغان ببرند. جوانان فدراسیونی تا زمانی که به کوشش های سیاسی و تبلیغات عقیدتی می پرداختند بر آن ها ایرادی وارد نبود، ولی مسئله از زمانی آغاز می شود که این جوانان راهی اردوگاه های تربیت تروریست و آموزش جنگ های پارتیزانی و چریکی شدند و برای ریختن خون هم میهنان خود و ایجاد انفجار و تخریب و بحران به کشور باز می گشتند و در واقع به این نتیجه رسیده بودند که به جای استفاده از سلاح دانش، باید از سلاح گرم و آتشین استفاده کنند و حکومت را براندازند و طرحی نو بریزند. چگونگی طی این مسیر از آغاز تا پایان را باید از قلم دانشجویی بخوانیم که با شفافیت کامل در کتاب "کنفدراسیون دانشجویان ایرانی" چاپ تهران اسفند 1355 به آن پرداخته است؛ اعترافات محمد صفری لنگرودی نمونه ای است از جذب جوانان کنفدراسیونی به خط آتش و آنچه که اتفاق می افتاد:

«ابتدای فعالیت من در انگلستان از طریق فدراسیون دانشجویان در انگلستان بوده است در این زمان دو سال از اقامت در انگلستان می گذشت. محرک اولیه من اعتقادات اسلامی بود و یک نفر جوان پاکستانی و یک نفر ایرانی که در دانشگاه لندن درس می خواندند و با آن ها آشنا شده بودم. ابتدا به یک انجمن اسلامی و سپس به فدراسیون انگلستان معرفی شدم و در این جلسات شرکت می کردم تا اینکه با شخصی به نام باقر زاده آشنا شدم. او پس از مدتی بحث جداگانه با من، مرا به یکی از تظاهراتی که علیه رژیم ایران در لندن برپا شده بود برد و برای اینکه شناخته نشویم از ماسک استفاده کردیم؛ من در این تظاهرات شرکت کردم و شعارهایی را که دیگران می دادند تکرار می کردم؛ چندی بعد جلسات مذهبی به صورت بحث آزاد درآمد و افرادی از کنفدراسیون لندن به این جلسات آمدند و با گویندگان مذهبی درباره تکامل بحث کردند! آقایی که گویا نامش جواهریان بود اطلاعات زیادی درباره تکامل داشت؛ به این ترتیب من در رابطه با کنفدراسیون قرار گرفتم در این رابطه بود که با شخصی که همیشه هویت واقعی خود را کتمان می کرد و خود را مجید معرفی می کرد آشنا شدم، چندی بعد مجید از طریق آقای باقرزاده به من پیشنهاد کرد همراه یک نفر که او را به اسم مهدی معرفی کرده بود برای تعلیمات به یک پایگاه فلسطینی در عراق برویم، من ابتدا در این مورد تردید داشتم ولی بالاخره مجید مرا راضی کرد و قرار شد ترتیب کارها را بدهد؛ چند روز بعد با قراری که با باقر زاده گذاشته بود مجید را دیدم و یک عکس از من گرفتم و بالاخره در دسامبر 1974 باقرزاده یک پاسپورت و یک بلیط هواپیما در اختیار ما گذاشت و گفت در فرودگاه بغداد مجید منتظر تو خواهد بود؛ ما با یک هواپیمای خط هوایی عراق از طریق سوییس - لبنان به بغداد رفتیم؛ در آنجا مجید و یک ایرانی منتظر ما بودند، آن ها ما را با یک اتومبیل به یک خانه در داخل شهر بغداد بردند؛ روز بعد از خانه خارج شدیم و یک ایرانی دیگر به نام لطف الله همراه ما بود. ما با تا کسی به مرکز شهر رفتیم و در یک محل توقف کردیم. لطف الله رفت و نیم ساعت بعد برگشت و ما را به دفتر الفتح در بغداد برد، از آنجا ما با دو نفر عرب سوار یک جیب شدیم و به طرف پایگاه حرکت کردیم، حدود سه تا سه ساعت و نیم راه بود؛ در آنجا به دفتر فرمانده پایگاه رفتیم؛ دوره آموزشی ما فشرده بود و طی آن عملیات مختلف تیراندازی، کار با مسلسل، شناسایی انواع مواد منفجره، چاشنی، پرتاب نارنجک، عملیات اختفا، غافلگیری حمله و امثال آن را به ما آموزش دادند؛ پس از طی دوره به لندن برگشتیم و مجید یک چمدان که در آن اسلحه جاسازی شده بود به من داد و با علامت رمزی که قرار گذاشت گفت آن را در تهران به یک زن جوان که با علامت رمز به من مراجعه خواهد کرد تحویل دهم! چند روز بعد من عازم تهران شدم و در تهران چمدان را به خانه منیژه اشراف زاده کرمانی دادم.»

خواننده عزیز ملاحظه بفرمایید جوانی که از همه امکانات تحصیلی و وطنش استفاده کرده و در دانشگاه های خارج درس خوانده و تحصیلاتش پایان یافته و قاعدتاً باید آماده باشد برای بازگشت به میهن و ادای دین به هم میهنانش چگونه با وسوسه های یک روشنفکر درس خوانده بی وطن دیگر به نام باقرزاده که بی تردید از عوامل

سازمان های اطلاعاتی بوده به دام کنفدراسیون گرفتار آمده و سر از پایگاه های تروریستی عربی در آورده است. سؤال این است که چگونه این جوان روشنفکر، تحصیل کرده تا حد خدمت به بیگانه و نوکری یاسر عرفات ها سقوط می کند و به جای عمران و آبادانی و توسعه و ترقی کشورش به تخریب پل ها و انهدام شبکه های برق می پردازد و بر روی هم وطنانش شلیک می کند؟! راستی در لندن به این جوان چه آموختند که او را از علم و دانش و فضیلت و اخلاق و خردورزی به دور ساخته روانه ناکجا آباد می نمودند؟! این لندن چگونه شهری است که برای ملت ایران عقب ماندگی و بدبختی و سیه روزی و فقر طلب می کرده و همچنان تا امروز قبله گاه همه عناصر ضد ایرانی و همه خود فروختگان سیاسی می باشد؟!

دکتر محمد صفری لنگرودی تحصیل کرده لندن با چمدانی اسلحه به ایران آمد. او روزی که میهنش را ترک گفت بذر امیدهای بسیار برای ایران در دلش کاشته بود و امروز که با چمدان اسلحه به خاک ایران گام می نهاد قلبش مالا مال از کینه و نفرتی بود که بیگانگان به او تحمیل کرده بودند. دکتر صفری نه تنها به کشورش که به خانه و خانواده اش نیز پشت کرد؛ رشته های الفت را برید و در خانه تیمی سکنی گزید و پدر و مادر و خانواده اش را مایوس و ناامید ساخت. او در کنار منیژه اشرف زاده کرمانی و دیگران به قتل و کشتار و ارباب و تخریب پرداخت و بالاخره در سال 1354 در حالی که دستش به خون سه مستشار آمریکایی آلوده بود در یک درگیری خونین به وسیله ماموران امنیتی و انتظامی گرفتار و روانه زندان شد و در محاکمات خود به همه اقدامات تروریستیش اعتراف نموده و از آنچه که به نام دموکراسی و آزادی برای ایران آموخته بود(!) پرده برداشت و بالاخره او و منیژه اشرف زاده در سال 1355 اعدام شدند، در حالی که نمی دانستند باقرزاده ها چگونه راه را برای فروپاشی اقتدار ملت ایران و روی کار آمدن افرادی که تمام هم اندیشان وی را به دیار نیستی فرستادند آماده می کرد! این جوانان تحصیل کرده روشنفکر نظریه پرداز تا آخرین نفس که می جنگیدند درنیافتند در چه دام هولناکی گرفتار آمدند. آنان نفهمیدند که با خون خود نهال ارتجاع را آبیاری کردند و تخم نفاق و بدبینی را نسبت به قشر روشنفکر سیاسی کشور پاشیدند و رفتند و بدین سبب است که ملت ایران هنوز نمی تواند صدای دموکراسی طلبی را که از آن سوی مرزها شنیده می شود باور کند!

در کتاب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی به نکات آموزنده ولی دردناک بسیاری برمی خوریم که اشاره به همه آن ها مقدور نیست ولی هر صفحه آن درس عبرتی است برای جوانان کشور ما که می خواهند راه عدالت اجتماعی و عدالت سیاسی و عدالت اقتصادی را طی نمایند. اعترافات روشنفکران خارج دیده ما چراغ فروزانی است در مسیر راهی که ملت ایران به سوی آزادی طی می کند؛ باید مجموعه این دردنامه ها و تاریخچه احزاب و گروه های سیاسی قبل از انقلاب را با دقت مطالعه کرد و از اسرار توطئه ای که برای ما تدارک دیدند آگاه گشت. کشور ما قربانی بزرگ بی خردان سیاسی است. ما بی فضیلتی را به چالش می کشیم زیرا به فضیلت فرزندان راستین این کشور بسیار امید داریم و به آن ها دل بسته ایم و نگران آلوده شدن دامن این جوانان به پا خاسته هستیم.

زمانی که جهان دوران جنگ سرد را می گذارید اتفاقات جدیدی روی می داد که اهم آن عبارت بودند از: ایجاد گروه های تروریستی و تشکیل شبکه های زیرزمینی، جنگ اعراب و اسرائیل، تشکیل شبکه های تروریستی عرب، تشکیل بریگارد سرخ و گروه تروریستی بادرمانیهوف؛ جدایی مسکو از پکن و درگیری آمریکایی ها در جنوب شرقی آسیا، و ایجاد جبهه کمونیسم بین المللی. همه و همه حکایت از آن می کرد که بشریت با چالش های جدیدی روبروست و جهان آستان حوادث غیر مترقبه ای است! اما در پی مجموعه حوادثی که روی می داد، کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در سراسر جهان به آلت فعلی وابسته و مزدور تبدیل گشته بود و رهبران فدراسیون ها به دلیل متنعم شدن از سفره واشنگتن، لندن، پاریس، پکن، مسکو، قاهره، و بغداد از درک و فهم حوادث عاجز و غافل بودند و اغلب به دلیل وابستگی های مکتبی و مادی به جان هم می افتادند و یکدیگر را رسوا می کردند و بالاخره در این آشفته بازار سیاسی، کنفدراسیون به سه شاخه عمده تقسیم شد:

- فدراسیون آی.یو.سی (IUC) تحت نفوذ شوروی کمونیست
- کوسک، سازمان دانشجویی وابسته به غرب
- ام.اس.آ (MSA) انجمن دانشجویان مسلمان در آمریکا و کانادا

سازمان MSA که بیشترین کوشش را علیه رژیم ایران داشت از حمایت اخوان المسلمین و دولت انگلستان و پیشنیانی مالی امارات متحده عربی، عربستان، کویت، و قطر برخوردار بود و سازمان سیا (اداره اطلاعات ایالات متحده آمریکا) نیز به این سازمان دانشجویی کمک های مالی و معنوی می کرد، به طوری که روزنامه نیویورک تایمز در فوریه 1967 میلادی طی مقاله ای نوشت: «اتحادیه ملی دانشجویان، مهم ترین سازمان در نوع خود در ایالات متحده آمریکا تاکید کرده است که تقریباً از سال 1950 تا سال پیش (یعنی 1966 میلادی) از سیا پول می گرفت. رییس این اتحادیه اوژن گرو دیروز اظهار داشت که با این پول ها هزینه فعالیت های بین المللی اتحادیه از جمله هزینه مسافرت های نمایندگان اتحادیه برای شرکت در کنگره های خارج از کشور و ایجاد برنامه های مربوط به مبادله دانشجویان تامین می شد، امروز وزارت خارجه تاکید کرد که در مدتی بیش از ده سال کمک مالی در بالاترین سطح حکومت مورد تصویب واقع شده بود!»

ملاحظه می فرمایید که بالاترین مقام حکومتی آمریکا، سیا را وادار به کمک مالی با این اتحادیه دانشجویی می کرده است تا در مبارزه علیه توسعه و پیشرفت ایران و به ویژه برنامه ریز آن شاهنشاه، لحظه ای وقفه ایجاد نشود! مجله نیویورک تایمز در شماره های بعدی به افشاگری های خود ادامه داد و نوشت که از دهه 50 میلادی به بعد میلیون ها دلار پول سیا توسط بنیادها به سازمان های دانشجویی پرداخت شده است! این قبیل افشاگری ها از نشریات به کتاب ها منتقل شد و ثبت تاریخ سیاسی آمریکا گردید. به عنوان مثال در کتاب "سیا حکومت نامرئی" از انتشارات امیرکبیر تهران آمده است: «در سال 1967 مجله رامپارتس موضوع کمک مالی سیا به انجمن ملی دانشجویان را برملا ساخت و مطبوعات به افشای جزئیات کامل شاخه های متعدد و اساسی این آژانس و کمک های مالی آن به گروه های کارگری و فرهنگی و مذهبی و سیاست خارجی پرداخته».

افشاگری های جراید آمریکایی که اهداف خاصی را دنبال می کرد جنجال های زیادی به پا کرد و برخی از اعضای بی اطلاع کنفدراسیون که سهمی از این سفره گسترده نبرده بودند به اعتراض پرداختند و حزب توده واکتس های شدیدی بروز داد. این حزب در مارس 1967 برابر با اسفند 1345 طی مقاله ای در ماهنامه "مردم" ارگان مرکزی حزب توده، کنفدراسیون را به خاطر پیوستن به کوسک که از کمک های مالی سیا استفاده می کرد به سختی سرزنش کرد و سپس در آبان 1346 در مجموعه ای تحت عنوان "ما و کنفدراسیون" نوشت: «ما گفته ایم و می گوئیم که سازمان های جاسوسی و در رأس تمام آن ها سیا با تمام نیروی خود و با استفاده از تمام امکانات و اشکال و حتی نقاط ضعف افراد و سازمان های ملی و دموکراتیک می کوشند به داخل این سازمان ها نفوذ کنند. ما هشدار داده ایم که در این سیاست خود تامل کنید. آخر سیا که جنبش دانشجویان ایرانی و کنفدراسیون را از فعالیت مخرب خود استننا نکرده است، مگر نه اینست که طبق خبر بولتن خبری سازمان دانشجویی ایرانی در آمریکا انجمن دوستاران آمریکایی خاورمیانه که از جمله ده ها سازمانی است که با سیا ارتباط دارد و برای اجرای هدف های سیا از آن کمک مالی می گیرد تا کنون سالیانه چندین هزار دلار به سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا کمک کرده است؟»

حزب توده در سلسله مقالات خود اشاره ای به کمک های مالی سازمان جاسوسی شوروی نکرد ولی به اختلافات دامن زد و عاقبت سبب شد کنفدراسیون از کوسک خارج شود و به صورت عضو وابسته ای در IUS تحت نفوذ شوروی درآید. اسناد کمک های مالی سیا و سایر سازمان های جاسوسی و اطلاعاتی به کنفدراسیون به منظور نفوذ و اداره این محفل روشنفکران تحصیل کرده خارج دیده هم اکنون در وزارت خانه های واشنگتن، لندن، پاریس، مسکو، و پکن موجود است و آنان که رژیم سابق ایران را به نوکری آمریکا متهم می کنند باید این اسناد را مطالعه کنند تا بدانند که نوکران واقعی آمریکا چه کسانی بودند. شاه یا مخالفان شاه؟

در کتاب شماره 20 این کتاب ها از صفحه 35 تا 81 گزارش سفارت آمریکا در ایران به وزارت خارجه آمریکا به تاریخ 20 آذر 1342 را می خوانیم؛ در این گزارش به تشریح گروه های مخالف رژیم شاه و حتی کسانی که دارای مشاغل حساس در حکومت هستند پرداخته و توصیه هایی نموده که در فرازی از آن چنین آمده

است: «کوشش قابل ملاحظه ای باید به عمل آید تا جوانان ایرانی تنها به مؤسسه هایی در ایالات متحده آمریکا بروند که می توانند به دانشجویان بیگانه تعلیم و تربیت خوبی بدهند، تعیین مامورین جوان اداره اطلاعات آمریکا برای تحصیل تمام وقت در دانشگاه تهران، پیروی از الگوی آمریکای لاتین با سیاست اصلی، تحت تاثیر قرار دادن افکار عمومی دانشجویان در جهتی مساعد برای سیاست های ایالات متحده». این توصیه ها برای داخل کشور ایران بوده!

سازمان های دانشجویی MSA که در واقع انجمن دانشجویان مسلمان بودند دارای 400 حوزه فعالیت سیاسی - اسلامی بود و ابراهیم یزدی در دهه 1970 از اعضای کمیته اجرایی آن به شمار می رفت! مجله اینتلیجنس ریویو چاپ نیویورک در شماره ماه مه 1979 خود مصاحبه ای با یکی از سران MSA در دانشگاه کلمبیا می کند که او می گوید: «به زبان ایدئولوژیک مطلقاً تفاوتی بین MSA و اخوان المسلمین وجود ندارد!» در کتاب اخوان المسلمین چاپ شرکت رساله در سال 1365 نویسندگان آن دکتر بهمن آقایی و خسرو صفوی دو تن از اعضای کنفدراسیون، سازمان اخوان المسلمین را به طور کامل تشریح و توصیف می کنند و اساسنامه آن را می نویسند از این کتاب چند ماده از اساسنامه اخوان المسلمین را که در واقع در پوشش MSA فعالیت می کرده است برگزیده ایم:

ماده 70- بخش دانشجویان برای اجرای هدف های زیر تشکیل می شود:

الف- تنظیم و نشر آموزش اسلامی در محیط های دانشجویی برای ایجاد جو اسلامی در دانشگاه و مدارس عالی

ب- آموزش فرهنگ و تمدن اسلامی به دانشجویان

ج- مطالعه و بررسی مشکلات دانشجویان

د- استفاده از دانشجویان در جهت اهداف جمعیت در اوقات فراغت

ماده 71- گروه دانشجویان، موضوعات مطالعات فنی خود را بعد از موفقیت مرشد عام منتشر می کنند

ماده 72- بنا به طرح مورد موافقت مرشد عام، گروه دانشجویان باید با نماینده دانشجویان در دفترهای اداری مناطق در تماس باشند

ماده 73- گروه ارتباط با جهان اسلام دارای اهداف زیر می باشد:

الف- کوشش برای وحدت کشورهای اسلامی

ب- آزاد ساختن سرزمین های اسلامی از دست اجانب

ج- برپایی حکومت اسلامی در هر کشور

با چنین اساسنامه ای که برای دانشجویان و تحصیل کرده های ما در خارج تدوین کرده بودند، می توانید دریابید که چرا همه پیشنهادات پادشاه ایران برای جلوگیری از خونریزی و ایجاد آرامش به نتیجه نمی رسید و امروز تعجب نمی کنیم از اینکه آقایان دکتر ابراهیم یزدی، بنی صدر، قطب زاده، حبیبی، چمران و... چگونه موفق شدند مانیفست MSA یا اساسنامه اخوان المسلمین (حکومت اسلامی) را در آستانه هزاره سوم در یک کشور پیشرفته و سکولار مثل ایران پیاده کنند و هرکس را که بر خلاف جریان آب شنا کرد از صحنه حذف نمایند. ایجاد حکومت اسلامی در کشورها که تئوری آن در کنفدراسیون دانشجویان و محافل روشنفکران سیاسی تدریس و تعلیم می شد با همت سیاست بازان جهانی پیاده شد و این رویای افسانه ای به حقیقت پیوست و همه مردانی که سد این راه بودند و یا می توانستند باشند از دم تیغ گذشتند. سرنوشت غم انگیز، مجیب الرحمان رهبر بنگلادش، ملک فیصل پادشاه عربستان، بوتو رییس جمهور پاکستان، محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان، محمدرضا شاه پهلوی پادشاه ایران، حسن البکر رییس جمهور عراق، و سادات رییس جمهور مصر با این سیاست ها رقم خورده بود؛ سیاست هایی که مجریان آن، ببرک کارمل ها، ضیاء الحق ها، شارون ها، و صدام ها بودند!

اینک جهانیان دنباله این پروژه را در کشورهای تونس، لیبی، مصر، یمن، سوریه و... مشاهده نموده و خواهند دید که چگونه قدرت های سرمایه داری بی اعتنا به تمامی اصول دیپلماتیک و موازین اخلاقی و حقوق بشر، خاورمیانه را در معرض تغییرات خطرناک و آشوب های مخرب و بحران های خانمانسوز قرار داده اند و چگونه

همچنان از ائتلاف جریان های روشنفکری و تروریست های تربیت شده کشورها بهره می برند و این منطقه وسیع را برای یک جنگ بزرگ مذهبی آماده می کنند.

روشنفکران اسلامی چپ و چپ اسلامی پس از فروپاشی نظام ایران که در دستور کار محافل بین المللی قرار داشت به کشور انقلاب زده و ملتهب ما سرازیر شدند و در رأس هرم قدرت قرار گرفتند و با تشکیل دولت موقت، آرزوهای یک ملت را به باد اندیشه های پریشان و ناتوانمندی های خود دادند و سپس شکست خورده و ناامید و پشیمان، کشوری را که از اداره آن عاجز بودند با خفت و ذلت به دست روحانیون سپردند.

روشنفکران کنفدراسیون، با برپا کردن دادگاه های انقلاب و به خاک و خون کشیدن ارتش ایران و مصادره اموال مردم بی گناه و اخراج بهترین مدیران و خدمتگزاران، ایران را براساس مانیفست اخوان المسلمین آمریکایی - انگلیسی به سوی جنگ های فرقه ای و بحران منطقه ای هدایت کردند و نظام 70 ساله دادگستری را که برای تاسیس و تداوم آن رنج ها برده شده بود یک شبه ویران ساختند زیرا به آنان آموخته بودند که برقراری عدالت، جز از راه احکام اسلامی میسر و مقدر و مقبول نیست! آنان که از کشورهای آزاد آمده بودند، فلسفه شهادت و جنگ و انقلاب تا عصر مهدی را برای ملت ایران رقم زدند و اقتدار یک ملت را در پای اساسنامه های فرقه ای و آموزش های اسلام آمریکایی سر بریدند. روشنفکران کنفدراسیون اعم از جبهه ملی، نهضت آزادی و مذهبیون کروات که دولت موقت را تشکیل داده بودند در همان روزهای آغازین قدرت، کلیه قراردادهای زمان شاه را در زمینه های مختلف توسعه زیربنایی نظیر مخابرات، پتروشیمی، اسلحه سازی، سدسازی، راه سازی، نیروگاه اتمی و حتی خرید سلاح های جنگی که پول آن را قبلاً پرداخته بودیم لغو کردند تا بر اساس مانیفست MSA جو اسلامی غالب گردد و حکومت اسلامی به وجود آید و اندیشه های ناسیونالیستی و ملی به خاک سپرده شود تا ایران از حرکت باز ایستد، تا مردان و زنان میهن پرست دق مرگ شوند، تا اعتبار و فرهنگ ایرانی مهر باطل بخورد، تا صدامیان و سایر حرامیان دست پرورده سرمایه داری غرب جرأت و جسارت پیدا کنند که به ایران تھی شده از قدرت حمله کنند و هشت سال بر خاک پاک میهن و بر انسان های والا و فرهیخته ایرانی و زنان و کودکان در بند بتازند.

در آغاز روزهای انقلاب اسلامی که نظام پادشاهی فروپاشیده بود و روشنفکران با خروج شاه از قدرت آسوده خیال شده بودند اولین برگ انقلابی و اصلاحی خود را رو کردند و آن انتخاب یک روشنفکر احمق و تھی مغز از جنس کنفدراسیون به نام دکتر بنی صدر به ریاست جمهوری کشور و فرماندهی کل قوا بود. بچه های کنفدراسیونی آس خود را را رو کرده بودند ولی همه می دانستند که این جوجه های آمریکایی محلی بیش نیستند و فقط آمده اند تا ایران را از هم بپاشند. آن ها همه ابزار لازم را برای ویرانی ایران فراهم ساخته بودند تا صدام حسین بر بزرگ ترین قدرت خاورمیانه بتازد و از شر عقده حقارتی که در قرارداد الجزایر گلایش را گرفته بود رهایی یابد!

برای یافتن قاتلان ایرانزمین، نباید راه خیلی دوری را طی کنیم، دشمن در خانه لانه کرده است. باید آنان را بشناسیم تا بدانیم حرف های قشنگی که از نوع مردم سالاری و اصلاحات دینی و اقتصاد توحیدی می زدند و می زنند پشیزی ارزش ندارد! باید مراقب باشیم تا یک بار دیگر با نام دموکراسی خانه یمان را بر سرمان ویران نکنند. حال که سفره یمان خالی از نان است لاقل سقف مان را حفظ کنیم؛ فقط باید این روشنفکران را بشناسیم و فراموش نکنیم که آنان مامورند و معذور! عده ای از آنان هنوز در تلویزیون های بیگانه ظاهر شده و در لباس اپوزیسیون فریاد آزادی سر می دهند اما باید آن ها را بشناسیم و بدانیم که گرگ هایی هستند که در لباس میش فرورفته اند و یا احمق هایی که هنوز تھی بودن مغزشان بی خیرند!

کنفدراسیون، سازمانی که پس از انقلاب دیگر تشکیل نشد!

از سه سازمان دانشجویی خارج از کشور نام بردیم به نام های کوسک که وابسته به غرب بود، IUC که تحت نفوذ اتحاد جماهیر شوروی قرار داشت و MSA که تحت حمایت شبکه اخوان المسلمین که از حمایت سازمانی دولت بریتانیا و پشتیبانی مالی چند دولت عربی نظیر عربستان امارات و کویت برخوردار بود. این چند دولت

عربی که دست آموز کشورهای استعماری و قدرت های سرمایه داری بوده و هستند در طول حیات سیاسیشان منبع مالی برای تامین هزینه های تروریستی و سیاست های ماجراجویانه دولت های استعماری و متجاوز بوده اند؛ بیچاره ها می دانند که آلت فعل قدرت ها بوده و هستند و خواهند بود ولی چون موجودیت و بقایشان در دست آمریکا و انگلیس می باشد و کمترین ارتباطی با مردمشان ندارند ناچار گوش به فرمان اربابان هستند تا برده وار به اجرای دستورات و اوامرشان اقدام نمایند! غم نامه زندگی سیاسی جوانان نگون بختی را که در دام کنفدراسیون یا کانون توطئه علیه مصالح و منافع ملت ایران افتاده بودند همچنان ورق می زنیم. یکی از کسانی که اسیر این دام هولناک بوده و سال ها بعد اعترافاتش در کتاب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی چاپ 1353 نقل گردیده است دکتر ملک زاده مدنی از فعالین کنفدراسیون و یکی از رهبران سازمان انقلابی می باشد؛ او در اعترافات خود به اختلافات سران کنفدراسیون اشاره کرده و می نویسد:

«مهم ترین مسئله ای که در مرکز تمام اختلافات خارج از کشور قرار دارد مسئله رهبری کنفدراسیون خارج از کشور است. در حقیقت تمام مسائل دیگر مرتبط با همین مسئله بوده و انگیزه اصلی اختلافات را تشکیل می دهند کنفدراسیون علیرغم این که در منشورش گفته شده یک سازمان دانشجویی و صنفی است. در واقع جبهه متشکلی است از سازمان های کمونیستی و تا حدودی مذهبی مخالف رژیم ایران که فعالیت های آنان حداقل نیمه مخفی و نیمه علنی است، به علاوه بر خلاف آنچه که کنفدراسیون می بایستی یک سازمان دانشجویی باشد اکثریت نزدیک به اتفاق گردانندگان آن دانشجو نیستند و این سازمان در اوج فعالیت خود اقلیتی محدود از دانشجویان ایرانی را در بر می گیرد.»

آقای ملک زاده میلانی به طور شفاف فاش می کند که در کنفدراسیون، قشر دانشجو در اقلیت محدود بوده است و بقیه سیاه لشگری بودند که به هنگام ماموریت از وجودشان بهره برداری می گردید؛ و اما اختلافاتی که دکتر میلانی از آن یاد می کند عمدتاً مربوط به جریانی است که نمی توان از آن گذشت.

در سال 1962 میلادی به هنگام جدایی بین پکن و مسکو اختلافات در کنفدراسیون و سازمان های به اصطلاح دانشجویی نیز بالا گرفت که منجر به شکاف در بدنه کنفدراسیون و ایجاد سازمان های مختلف گردید؛ در همین سال بود که عده ای از جوانان کمونیست به رهبری پرویز نیک خواه ضمن اعتراض به حزب توده و رهبران آن که به علت اقامت در خارج از کشور از درک مسائل ایران عاجز هستند از حزب جدا شده و سرازیر ایران گردیدند تا در صحنه مبارزات ضد رژیم حاضر باشند. اولین اقدام سازمان یافته این گروه سوء قصد به جان شاهنشاه در 21 فروردین 1344 بود که همه آن ها شناسایی و دستگیر شدند. سردسته این گروه احمد منصوری در دیداری با پادشاه ایران و گفت و گوی خالصانه و صادقانه یک ساعته این دو نفر، به شدت تحت تاثیر شاهنشاه قرار گرفت و از اعمال گذشته اش سخت اظهار ندامت و پشیمانی کرد، او پس از خروج از کاخ مرتب تکرار می کرد: «چه اشتباهی ... چه اشتباهی...!»

پرویز نیک خواه نیز طی نامه ای از شاهنشاه طلب عفو نمود و بخشوده شد و پس از آزادی از زندان در سال 1349 در سازمان رادیو و تلویزیون به شغل مهمی گمارده گشت. سایر متهمان که 5 نفر بودند همگی به سمت های بالا مشغول شدند؛ نیک خواه پس از انقلاب دستگیر و در رژیم جمهوری اسلامی اعدام گردید. شاید گناه نانوخته او این بوده که چرا در پروژه اعدام انقلابی شاهنشاه موفق نبوده است. گروه دیگری که پس از جدایی مسکو و پکن پشت به قبله گاه مسکو کردند فریدون کشاورز و جمعی از دوستانش بودند که به حزب کمونیست چین پیوستند. این جدایی ها در اهداف آنان کمترین تاثیری نداشت و مبارزه با رژیم شاه یک پروژه بین المللی بود و در دستور کار بسیاری از کشورهای از شرق تا غرب قرار داشت و نمی توانست برنامه تدوین شده در کنفدراسیون را تحت تاثیر قرار دهد!

در سال 1974 دانشجویان چپ وابسته به کنفدراسیون، کنفرانسی در تیرانا واقع در آلبانی تشکیل دادند که چهره های سرشناس آن عبارت بودند از: مهدی خانباها تهرانی (که همچنان در اروپا برای کسب آزادی یقه می دراند!)، محمود مقدم، کوروش لاشایی، محسن رضوانی، سیروس نهاوندی، و بیژن چهارازی. این عده به همراه سه تن دیگر از کادر رهبری حزب توده که به غرب گریخته بودند به نام های قاسمی، فروتن، و سخایی

"سازمان انقلابی حزب توده در خارج از کشور" را بنیان نهادند. سازمان انقلابی در بدو تاسیس به قبله گاه پکن روی آورد و چهار تن از رهبران آن یعنی خاناباا تهرانی، محمود مقدم، کوروش لاشایی و محسن رضوانی به چین عزیمت نمودند. در این سفر رهبران حزب کمونیست چین به این چهار جوان روشنفکر قول کمک های مالی و حمایت های تئوریک و آموزش های چریکی دادند؛ آنان پس از بازگشت از چین به تبلیغات وسیعی دست زده و موفق شدند گروه های پراکنده کمونیست ایرانی را در این سازمان جمع کنند.

سازمان انقلابی در این هنگام از طریق زن و شوهری که عضو بودند (خانم پری حاجبی و حسن قاضی) اطلاع پیدا کرد که خواهر پری حاجبی به نام ویدا حاجبی تبریزی همسر شخصی است به نام اپرسدو بارتو ملیانی که عضو گروه کمونیست بین المللی و دوست نزدیک ژریس دبره نویسنده فرانسوی می باشد؛ اپرسدو از طریق آقای دبره با فیدل کاسترو و چه گوارا ارتباط پیدا کرده بود و این آشنایی سبب شد که دو تن از اعضای کادر رهبری سازمان به همراه خانم ویدا حاجبی به کوبا بروند و با فیدل کاسترو ملاقات نمایند. ثمره این دیدار آن شد که فیدل کاسترو هم به صف حامیان مالی و نظامی روشنفکران تروریست پیوست و حلقه ای بر این سلسله شوم افزوده شد و بالاخره یک گروه 14 نفری از اعضای سازمان انقلابی عازم کوبا شدند تا آخرین ترنفدها را از شیاطین روزگار برای سنگ اندازی در مسیر توسعه و پیشرفت ایران بیاموزند. این عده عبارت بودند از: محسن رضوانی، عطا کشکولی، گودرز برومند، گرسیوز برومند، پری حاجبی، حسن قاضی، علی صادقی، پرویز واعظ زاده، محمود جلایر، سیاوش پارسا نژاد، علی کانیدی چارمحالی، سیامک لطف الهی، و خانم ویدا حاجبی که به عنوان مترجم همراه گروه روانه شدند.

این عده پس از چند ماه خوردن و خوابیدن و آموختن، خوشی زیر دلشان زد و در پی بحث های مفصل تئوریک که مصداق واقعی حرف مفت است گرفتار اختلاف نظر شدند و از دل این هیاهو های برای هیچ، گروه جدیدی به نام "سازمان مارکسیست لنینیستی توفان" زاییده شد!

هنوز این طفل نوزاد به راه نیفتاده بود که طفل دیگری از بطن کمونیسم بین المللی پای بر عرصه سیاست گذاشت و آن سازمانی به نام محافل مارکسیست های ایرانی که توسط محمود مقدم یکی از رهبران سازمان انقلابی به همراه جمعی از مریدان خود به وجود آورد. این گروه معتقد بودند که باید در ایران حزب کارگر را تاسیس کرد و سپس از طریق آن حزب وارد مبارزه علیه رژیم پهلوی شد! سازمان محافل که در سال 1968 متولد شد جوان روشنفکر اجیری به نام هاشم هاشمی قوچانی را که دست پرورده اردوگاه های تروریست پرور پکن بود روانه ایران سرزمین مادر نمود تا حق نافرزنیش را به جای آورد. این تحصیل کرده بی دانش طی 3 سال دوندگی توانست فقط دوازده نفر را با خود همراه نماید که مورد شناسایی ساواک واقع شدند و پس از دستگیری این توطئه نیز نقش بر آب شد. انشعاب دیگری که در سازمان انقلابی پدید آمد گروه کادرها بود. این عده با الهام از آموخته ها در چین معتقد بودند که راه محاصره شهرها از طریق دهات با شرایط ایران سازگار نیست. نوزاد دیگر این سازمان که نطفه آن به وسیله سیروس نهاوندی عضو کادر رهبری سازمان کاشته شد با نام سازمان رهایی بخش خلق ایران پای به دنیای مافیای سیاست گذاشت.

سیروس نهاوندی که در چین و کوبا دوره خیانت به کشور و ملت ایران را فرا گرفته بود در سال 1968 با مقداری اسلحه و مهمات پای به خاک ایران نهاد، نهاوندی و دوستانش اولین اقدام تروریستیشان را با سرقت از بانک ایران و انگلیس آغاز کردند. این عده با آن که تحصیل کرده انگلیس بودند ولی شاید مصلحت را در آن دیدند که برای مخفی سازی دست ارباب که از آستین سازمان های چپ درآمده بود یک بانک انگلیسی را هدف قرار دهند و مبلغ چهل هزار دلار به سرقت ببرند. گام بعدی این جوانان روشنفکر سیاسی ربودن سفیر آمریکا در تهران بود که شناسایی و دستگیر شدند. این گروه 22 نفره در سال 1972 به کلی متلاشی و همه آنان طعم تلخ یاس و ناامیدی را چشیدند و کنج عزلت گزیدند. از شاهکارهای دیگر سازمان انقلابی مشارکت در ماجرای غانله فارس پس از اصلاحات ارضی در سال 1355 و نیز حضور افراد این سازمان در کردستان بود. شرح هر دو این کوشش ها در کتاب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی به تفصیل آمده است که ما گوشه هایی از آن را نقل می کنیم:

«پس از آن که اصلاحات ارضی به عنوان اولین اصل "انقلاب شاه و ملت" (انقلاب سفید) در ایران به مرحله اجرا در آمد گروهی از بزرگ زمین داران به مقاومت پرداختند و در ایالات جنوبی ایران دسته جات مسلحی فراهم آورده و به یک سلسله آشوب های مسلحانه دست زدند. سازمان انقلابی که تصور کرده بود غانله جنوب ایران یک

شورش دهقانی است درصدد بر آمد تا از این به اصطلاح شورش دهقانی بهره برداری کند. در اجرای این نظر تعدادی از اعضای خود را که در چین دوره دیده بودند مخفیانه به ایران فرستادند، این عده که در عین حال نسبت فامیلی با فتودال های سابق جنوب ایران داشتند، پس از تماس با یک عده معدود افراد مسلح متوجه شدند که شورش جنوب اولاً دهقانی نبوده و یک مقاومت فتودالی در قبال اصلاحات ارضی ایران می باشد، ثانیاً آنچه که باقی مانده کوشش های یک عده سارق مسلح است! نمایندگان اعزامی از طرف سازمان انقلابی دوباره مخفیانه از ایران گریختند»!

خواننده عزیز مسلماً دریافته اید که چگونه روشنفکران دنیا دیده و کتاب خوانده ما چشم بر واقعیات بسته و تحت تاثیر القائنات بیگانگان و هیجان های جوانی به ماجراجویی های بی ثمر روی می آوردند و حاضر نبودند از خرد و اندیشه خود یاری بطلبند و دست از فتنه گری بردارند و به صف سازندگان ایران بپیوندند. و اما داستان حضور عده ای از اعضای سازمان انقلابی در کردستان به نقل از کتاب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی نیز خواندنی است: «برای تماس با به اصطلاح شورشیان کردستان نزدیک به 6 ماه در سلیمانیه عراق توقف کردیم و سرانجام از طریق حزب کمونیست عراق با شخصی به نام ملا آواره که گفته می شد سرپرست شورشیان است ملاقات کردیم و قرار شد افراد هیات اعزامی در دو سه دسته در مناطق شمالی و جنوبی به مداوای زخمی ها و آموزش چریکی اعضا بپردازند. پس از آن 5 ماه دیگر ما در کنار افراد مسلح ماندیم و تعداد آن ها که از اول به زحمت به یکصد نفر می رسید روز به روز کاهش یافت و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که در تشخیص خود اشتباه کرده ایم و کسانی را که انقلابی فرض می کردیم در حقیقت سارقین مسلح می باشند. ما مایوس تر از همیشه درصدد برگشت به اروپا برآمدیم و هنگامی که در عراق توسط پلیس دستگیر شدیم با اشاره جلال طالبانی آزاد و به اروپا برگشتیم.»

قابل توجه است که در این ماموریت دست امداد غیبی از آستین آقای جلال طالبانی که خود چپ گرا و همیشه در ماجراهای ضد رژیم پادشاهی ایران فعال بود به درآمد و این گروه روشنفکران دانشکده دیده کمونیست به سلامت به سرزمین سرمایه داری یعنی اروپا باز گشتند!

کوشش های روشنفکران چپ در قالب کنفدراسیون دانشجویی

یکی از روشنفکران کنفدراسیون جوانی بود به نام کوروش لاشایی که طی ماموریتی مخفیانه به ایران آمد تا بر اساس آموزش هایی که دیده بود راه وصول به کعبه آزادی را با اسلحه هموار کند، ولی بیش از هشت ماه در برابر حقایق اوضاع ایران و اصالت پروژه های توسعه تاب مقاومت نیامورد و به پوچی و بطلان القائاتی که آموخته بود پی برد و خود را به مقامات امنیتی کشور معرفی نمود. لاشایی در یک مصاحبه مطبوعاتی و تلویزیونی پرده از اسرار سازمان های انقلابی و کنفدراسیون برداشت و ماهیت ضد ایرانی آن را آشکار ساخت. کوروش لاشایی که عمیقاً تحت تاثیر پیشرفت های ایران واقع شده بود داوطلب خدمت در لژیون خدمتگزاران بشر در ایران شد و از دام هولناک سیاست های بیگانه به در آمد. یکی دیگر از کسانی که با ماموریت تخریب به ایران آمد پارسا نژاد جوان تحصیل کرده کنفدراسیونی بود. او نیز پس از مدتی تحقیق و مطالعه متوجه یافه سرایی های سازمان انقلابی و سایر سازمان های وابسته به چپ و راست شد و خویش را به سازمان امنیت و اطلاعات کشور معرفی کرد. پارسا نژاد نیز در یک مصاحبه مطبوعاتی به خطاهای خود و سازمانش اشاره کرد و از جوانان خواست که گول سازمان های طرح فروپاشی ایران را نخورند.

افشاگری های لاشایی و پارسا نژاد بازتاب گسترده ای در جوامع اپوزیسیون ایران داشت و در نتیجه پرویز واعظ زاده که از اعضای رهبری (سازمان انقلابی) به شمار می رفت درصدد جبران این شکست برآمد و اقدام به تشکیل یک سازمان چریکی و زیرزمینی در تهران نمود و معصومه طوافچیان را برای همکاری از اروپا

فراخواند. طولی نکشید که خسرو صفایی و گرسیوز برومند به یاری پرویز واعظ زاده آمدند و به شبکه روشنفکران خائن به ایران رنگ و بویی دادند، اما غافل از آنکه فرزندان ایران بیدارند و از آرامش و امنیت و توسعه اقتصادی ایران در برابر هجوم و توطئه عوامل بیگانه و سرسپردگان رد گم کرده که آلت دست سیاست های چپ و راست بودند پاسداری خواهند کرد و چنین نیز شد؛ زیرا در سال 1354 ساواک موفق گردید گروه بیست نفری پرویز واعظ زاده را شناسایی کند ولی به هنگام دستگیری آنان اقدام به تیر اندازی نمودند که با پاسخ ماموران امنیتی مواجه و در نتیجه واعظ زاده و 7 نفر از دوستان روشنفکرش کشته و 11 نفر دیگر از جمله دکتر ملک زاده میلانی دستگیر گردیدند؛ در حقیقت مردان و زنان جوانی که می بایست پس از کسب علم و دانش مرهمی بر زخم های جامعه بگذارند خود زخم دیگری شدند بر پیکر وطن و افسوس و درد برای ایران باقی ماند که چگونه سرمایه های انسانی یک کشور با فریب و نیرنگ حذف می شدند، اما در گرماگرم این مبارزات و اتفاقات ناگوار سیاست های جهانی، منافع خودشان را دنبال می کردند. مثلاً در سال های دهه چهل روابط دیپلماسی ایران و چین برقرار گردید و مائو از دولت ایران تجلیل به عمل آورد و پیشرفت های ایران را ستود؛ این تغییر سیاست آب یخی بود که بر سر گروه های چپ به ویژه مائونیست ها ریخته شد و اردوگاه کمونیست را دچار پریشان احوالی و گنجی کرد به طوری که می توان زایش گروه توفان را از آن عوارض دانست.

سازمان توفان شیوه ای جدا از شوروی و چین برگزید و با کوشش عده ای از مارکسیست های منفرد و برخی از منشعبین حزب توده ایران در اروپا و جمعی دیگر از ناراضیان بساط جدیدی به راه انداختند و تشریه ای به نام "توفان" را به بازار آشفته اپوزیسیون ایران عرضه کردند. (در سال 1964 میلادی)

سه سال بعد غلامحسین فروتن، احمد قاسمی، و عباس سقایی که از حزب توده خارج شده بودند به امید لقمه ای چرب تر به توفان پیوستند و بر رونق بازار مکاره روشنفکران چپ افزودند. توفانی ها پس از مدتی عربده کشی و هتاکی در جراید تصمیم گرفتند پا را از حوزه نظر به میدان عمل بگذارند و در داخل کشور کوشا باشند، چون پول در اقدام مسلحانه بود نه در حرافای و فلسفه بافی! بدین منظور شخصی به نام هادی جفرودی را روانه ایران کردند. او در سال های 1968 تا 1970 میلادی یعنی ده سال قبل از انقلاب توانست یک شبکه 60 نفری را در تهران و خراسان گردآورد و برای اهداف خود آماده کند، ولی قبل از آنکه تحصیل کردگان دیار انیران موفق به اجرای نقشه های شوم خود بشوند، شناسایی و همه آنان دستگیر و گروه آن ها در ایران متلاشی شد. یاران توفان در اروپا و آمریکا که از حمایت سازمان های اطلاعاتی غرب و شرق بهره می بردند این شکست را تحمل نکرده و هم آوا با جراید وابسته به سازمان های امنیتی و جاسوسی، تظاهراتی علیه ساواک ایران به راه انداختند. برخلاف گذشته که امنیت و اطلاعات کشور در اختیار فرمانداری نظامی بود، ساواک با روش های کاملاً علمی و کلاسیک به جنگ توطئه های چپ و راست می رفت، به طوری که کلیه جراید ضد ایرانی و شبکه های رسانه ای و شخصیت های ادبی و اقتصادی و سیاسی و نیز سازمان های اطلاعاتی کشورهای مختلف را شناسایی کرده بود و می دانست دلارهای شرکت های نفتی در چه کانال ها و توسط چه کسانی علیه ایران هزینه می شود و در این راستا هر وقت عده ای از این روشنفکران دستگیر می شدند در واقع پول های شرکت های نفتی و سازمان های اطلاعاتی بیگانه و دولت های مخالف ایران بی ثمر می شد و فریاد آنان فضای جهان ملتهب را پر می کرد و اشک طرفداران حقوق بشری ها را از شکنجه های وحشتناک ساواک(!) در می آورد و به پرت و پلا گویی می پرداختند! به هرحال فروپاشی این دکه های سیاسی روشنفکران کنفدراسیونی یکی پس از دیگری دامنه انشعابات را در سازمان انقلابی مارکسیست و سایر سازمان ها وسعت بخشیده بود و هر از گاه شخص یا اشخاصی به تشکیل گروه و دسته جدیدی می پرداختند و هزینه های آن را هم از دست های پنهان دریافت می کردند و جالب آنکه هیچ گروهی نگران استقبال و یا عدم استقبال افراد نبودند! روزی آن ها از عالم غیب می رسید و حساب و کتابی هم در کار نبود! یکی از کسانی که در شبکه توفان اسیر شد، مهدی خانابا تهران بود که با عده ای از سازمان انقلابی جدا شدند و به اتفاق بهمن نیرومند و مجید زربخش سازمان جدیدی به نام گروه "کادرها" را سامان دادند. این عده به جنگ نظریه مائو مبنی بر محاصره شهرها از طریق دهات رفتند و نظریه تربیت کادر و اعزام آنان در جامعه به عنوان سلول های انقلابی را تبلیغ می کردند. براساس روایت کتاب کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خانابا تهرانی که هم اینک در اروپا داعیه هایی دارد و با ساختن یک سایت اینترنتی به کوشش های سیاسی

ادامه می دهد با گروه تروریستی "بادرماین هوف" که یک شبکه تروریستی غرب بود ارتباط داشت و با عوامل اطلاعاتی لیبی نیز سر و سری پیدا کرد و از مواهب دلارهای نفتی آقای قذافی برخوردار گردید! ملاحظه می فرمایید این روشنفکر چپ به چه آسانی از چند آخور تغذیه می گردید و به نام ایران و برای ایران با بیگانگان خون آشام و سازمان های مخوف ضد ایرانی پیوند الفت می بست! برای خانابانو تهرانی قصه ایران هنوز ناتمام است و با آنکه به آرزوی دیرین خود یعنی سقوط نظام شاهنشاهی رسیده ولی این فروپاشی برای وی سودی دربر نداشت زیرا فقط اربابان او بودند که سهم خود را از این فروپاشی دریافت کردند نه او! گرچه خانابانو همچنان بر اسب دموکراسی و آزادی می تازد و در کنار این سفره رنگین لمیده است و از کرده خود هم در گذشته نادم و شرمنده نیست ولی وظیفه ماست که این چراغ به دستان سرگردان را معرفی کنیم.

سازمان انقلابی که در اروپا و آمریکا سخت فعال بود رقیبی داشت به نام سازمان تروتسکیست های ایرانی، افراد این سازمان از کمونیست های انشعابی و برخی از اعضای جبهه ملی تشکیل می شد و بنیانگذار آن بابک زهرایی در آمریکا با عنایت و محبت سازمان سیا به فعالیت گسترده ای دست زده بود ولی چون نقش سیا در ایجاد این سازمان افشا گردید، اعضای آن مورد مخالفت سازمان های کمونیستی قرار گرفته و از کنفدراسیون دانشجویان رانده شدند، اما مافیای سیاسی یعنی شخصیت های برجسته آمریکایی این رانده شدگان را در آغوش گرفته و رضا براهنی را به جمع آنان روانه کردند. رضا براهنی که با استفاده از بورس دولت ایران به آمریکا رفته بود در دنیای سرمایه داری پرچم دفاع از آرمان های کمونیزم جهانی را به دوش می کشید، او به جمع تروتسکیست ها پیوست و دست در دست دیپلمات های مخالف رژیم ایران مانند رمزی کلارک و کلی فورد و جک اندرسون و بهره جویی از رهنمود های آقای دانیل آلزبرک عضو سازمان سیا جملگی برای فروپاشی نظام شاهنشاهی وارد معرکه شدند و از هیچ خیانت و جنایتی علیه ایران دریغ نورزیدند.

رمزی کلارک دادستان سابق آمریکا و یهودی فراماسونر و عضو سازمان سیا برای ایرانی ها نام آشنایی است، این چهره هفت رنگ را ملت ایران برای اولین بار در کنار مهندس بازرگان مشاهده کرد. او که برای بنیانگذاری "سازمان نگهبانان آزادی و حقوق بشر" روانه ایران شده بود در سامان بخشیدن به نیروهای مذهبی مخالف رژیم شاه از هیچ کوششی دریغ نورزید. او نه تنها در کنار بازرگان و یاران ملی - مذهبی و جبهه ملیش نرد عشق می باخت، بلکه در هنگامه انقلاب به پاریس رفت و در نوفل لوشاتو، نزدیک اقامتگاه خمینی خانه ای اجاره کرد و بر گردش امور نظارت و دخالت داشت. رمزی کلارک بعدها ثابت کرد که در همکاری با آقای بازرگان درد دموکراسی نداشته بلکه مهره ای مامور و معذور بود که می بایست با مخالفان نظام شاهنشاهی ایران تماس برقرار نموده و راهکارهای لازم را ارائه نماید. بازرگان نیز مانند صدام حسین گول شیرین زبانی ها و وعده و وعیدهای آقای رمزی کلارک را خورد و در مسلخ دموکراسی آمریکایی قربانی شد. رمزی کلارک فروپاشی ایران را وافی به مقصود ندانسته و عازم دیدار با صدام حسین دشمن آشتی ناپذیر ایران در عراق شد و در تشویق و تحریک صدامیان برای حمله به ایران نقش به سزایی ایفا نمود و سپس در تمام دوران جنگ کنار صدام قرار گرفته و رضایت خاطر دولت آمریکا را نسبت به وی ابلاغ می نمود. او پس از پایان جنگ به آمریکا بازگشت ولی با گردش چرخ سیاست و حمله آمریکا به عراق و شکست صدام او مجدداً به عراق بازگشت و هنگامی که صدام دستگیر و محاکمه می شد. در دادگاه نیز حضور یافت و به شدت از صدام حمایت کرد و گفت:

«پرزیدنت صدام حسین حق داشته است شیعیان را قلع و قمع کند زیرا عراق با دشمن بزرگی مانند ایران در حال جنگ بود و می بایست هرگونه شورش داخلی را به شدت سرکوب کند»!

رمزی کلارک که همچون جغد شوم بر ویرانه ها پرواز می کرد، از ایران ویران به عراق ویرانه دررفت و آمده بود بر جنازه صدام حسین نیز حاضر شده و آنگاه که خیالش از ویرانی دو کشور ایران و عراق آسوده شد به لانه اش در سیا بازگشت تا بار دیگر بر ویرانه ای دیگر مانند لیبی و یمن و مصر و سوریه حضور یابد!

جبهه ملی در کنفدراسیون

در پایان لازم می‌دانم در بحث کنفدراسیون اشاره ای هم به جبهه ملی کنم و به این فصل از خدمات روشنفکران ایرانی به بیگانگان خاتمه بدهم:

در سال های 1340 عده ای از همکاران و یاران دکتر محمد مصدق و تنی چندی از فرزندان مالکین بزرگ در اروپا و آمریکا، جبهه ملی خارج از کشور را تشکیل دادند؛ این جبهه در آغاز کوشش های فراوانی برای ورود به کنفدراسیون کرد و پایگاهی برای خود در آن مکان دست و پا نمود، ولی چون قلب کنفدراسیون در راه مارکسیسم می‌تپید عده ای از اعضای جبهه ملی که متعصب و مذهبی بودند به مخالفت برخاسته و همکاری با حزب توده و کمونیست ها را مغایر راه مصدق دانستند و در نتیجه جبهه ملی به دو جناح تقسیم شد: جناح وابسته به چپ که گرایشات کمونیستی داشت و جناح راست که مذهبی بود و شانه به شانه ملیون می زد.

جناح چپ جبهه ملی برای اینکه از قافله براندازان رژیم عقب نمانده باشد بر آن شد که عده ای از کنفدراسیونی ها را به داخل کشور اعزام کند. در پی این تصمیم دو تن از گردانندگان جبهه ملی از طیف چپ به نام های حسن ماسالی و خسرو کلانتری به عراق اعزام شدند تا در پایگاه عراق آموزش های لازم را کسب کنند و دست خالی به وطن باز نگردند. این دو روشنفکر پس از ورود به عراق مورد استقبال مقامات امنیتی و اطلاعاتی واقع شدند و به دشمن سوگند خورده ایران یعنی تیمور بختیار معرفی گردیدند. تیمور بختیار که از افسران عالی رتبه ناراضی ایران بود و در عراق تشکیلات نظامی و سیاسی به راه انداخته بود تا با حمایت صدامیان بساط شاه را برچیند و سفره جمهوری را پهن نماید با آقایان حسن ماسالی و خسرو کلانتری دیدار کرد و امیدواری بسیار به آن ها داد و سهمشان را در نظام آینده مشخص نمود. اما تیمور بختیار به دست سه تن از نظامیان جانباز ایرانی در عراق کشته شد و آرزوی ریاست جمهوری را با خود در خاک دشمن به گور برد(!) و آقایان مبارزان جبهه ملی طیف چپ نیز که در عراق سرگردان و بی یاور شده بودند بنا به توصیه مقامات امنیتی عراق تصمیم به بازگشت گرفتند و از عزیمت به ایران منصرف شدند، اما دستورالعمل جدید برای ایشان آن بود که تشکیلات جدیدی به نام "جبهه ملی ایران در خاور میانه"(!) را راه اندازی نمایند.

این آقای ماسالی یک پرونده هم نزد پان ایرانیست ها دارد و آن حضور و رهبری ایشان در ادامه نقش های سیا، حمله به نشست پان ایرانیست ها در شهر کارلسروهه آلمان بود که منجر به کور شدن یک چشم سرور مهندس پرویز ظفری فرزند خلف حزب پان ایرانیست گردید!

و اما جناح دوم جبهه ملی که تمایلات ضد مارکسیستی داشت انجمن های اسلامی را در اروپا و آمریکا به راه انداخت و با چراغ سبز مقامات آمریکایی رهبری مبارزه علیه رژیم شاهنشاهی ایران را به عهده گرفت. باید اضافه کنم این جناح مذهبی جبهه ملی بود که سفره نهضت آزادی را رنگین یافت و در کنار آن جا خوش کرد و بی وقفه علیه نظام سیاسی و اجتماعی ایران به تلاش پرداخت.

اینک دیگر برای شما خواننده عزیز جای سؤال نخواهد بود که راه اندازی این همه گروه و دسته و سازمان و حزب و فدراسیون در خارج از کشور و اداره آن ها و هزینه برنامه ها و اردوگاه های آموزشیشان را چه دستی و چرا پرداخت می کرده است. و بالاخره در پایان سرنوشت شوم این روشنفکران خام اندیش و ملیجک قدرت های استعماری و استثمارگری چه شد؟! باید آنان را بشناسیم تا رمز عقب ماندگی ایران را از کاروان ترقی و تمدن بشریت دریابیم.

پای درد دل های تنی چند ره گم کرده و به راه بازگشته!

همچنان که اشاره شد در سال های 1329 و 1330 شکار جوانان ایرانی به وسیله عوامل ضد ایرانی در سطح وسیع آغاز و تا سال های 1357 این روند بدون لحظه ای درنگ و با جدیت هرچه بیشتر ادامه داشت. سرعت شکار نسل جوان و تحصیل کرده ها دقیقاً با رشد ایران در زمینه های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی بستگی داشت. اما بودند کسانی که در مراحل اولیه سقوط با اندک تعمقی، از رویاهای وسوسه انگیز به در آمده و به جبران گذشته به خدمت جامعه و ساختن ایران می پرداختند و حتی در رسانه های گروهی هشدارهای لازم را به جوانان منحرف می دادند.

شنیدن سخنان و مطالعه مطالب آنان از این روی حائز اهمیت است که خوانندگان عزیز با حال و هوای سیاسی آن روز آشنا شوند و نیز نقاب از چهره دسیسه گران کنار رود:

پرویز قلیچ خانی عضو تیم ملی فوتبال ایران و چهره محبوب آن روزگار در ردیف اولین کسانی بود که با شناخت اهریمن خود را از مهلکه بدنامی خارج ساخته به آغوش ایران بازگشت. پرویز قلیچ خانی و دوست ورزشکارش مهدی لواسانی که به اتهام کوشش های کمونیستی بازداشت شده بودند در 24 اسفند ماه 1350 دیداری با خبرنگاران ورزشی به عمل آوردند که به درج قسمت هایی از آن می پردازیم:

پرویز قلیچ خانی در پاسخ به اولین سؤال، خود را اینگونه معرفی می کند:

«من پرویز قلیچ خانی دانشجوی رشته تربیت بدنی دانشسرای عالی تهران و عضو تیم ملی فوتبال ایران هستم. برای من که یکی از افراد تیم های قهرمان ایران هستم و همیشه ایرانی بوده ام و باز هم ایرانی خواهم بود و بالاتر از همه بیشتر از هر فوتبالیست دیگری از مراحم و عنایات شاهنشاه برخوردار شده ام. مایه شرمساری است که بخواهم آنچه را که مرتکب شده ام بازگو کنم. فراموش نکنید که من یک دانشجو هستم و حتماً به این حقیقت واقف هستید که دشمنان مملکت کار تبلیغ و فریب دادن را از دانشگاه و روی دانشجویان شروع کرده اند و همینطور هرکجا که با جوانان برخورد می کنند.

پرسش: به نظر شما که یک دانشجو هستید چرا آن عواملی که خودتان عنوان دشمنان مملکت به آن ها اطلاق کردید کارشان را از جوانان شروع کردند؟

پاسخ: حقیقت اینست که من با وجودی که دانشجو هستم جامعه شناس نیستم و مطالعات زیادی هم ندارم؛ حالا که صحبت هایی با من شده مرا به فکر واداشته و می بینم که دنبال عواطفم رفته ام نه عقلم و این همان چیزی است که توجه مبلغان بیگانه را جلب می کند و آن ها سعی می کنند که از راه برانگیختن عاطفه و تاثیر بر روی عواطف جوانان آن ها را به کارهایی که نباید وادار می کنند، مثلاً به من گفته اند مدرسه برای همه بچه های مملکت وجود ندارد اما به دلیل این که عواطفم را تحریک کرده بودند یک لحظه فکر نکردم که فقط در ده سال اخیر تعداد دانش آموز و دانشجو در این مملکت به پنج برابر رسیده است.

پرویز قلیچ خانی در این گفت و گوی صادقانه به این نکته تاکید داشت که: «تحریکات زیاد است و آن هایی که دلشان نمی خواهد ایران جلو برود و در آن امنیت و کار و پیشرفت باشد از هر وسیله ای برای اغفال جوانان استفاده می کنند و این روشن است که گناه های بزرگ همیشه با یک لغزش کوچک شروع می شود.»

قلیچ خانی همه انحرافات و تحریکات را با زبانی ساده بیان کرد و از خانواده ها درخواست نمود مراقب فرزندان شان و خطری که کشور را تهدید می کند باشند؛ او گفت:

«من عقیده دارم که این فقط وظیفه دولت نیست که به موقع جوان ها را از انحراف نجات دهد بلکه خانواده ها، پدر و مادر ها، استادان و معلمین همه وظیفه دارند که جوانان را نسبت به آنچه که در محیطمان می گذرد روشن کنند زیرا همانطور که عرض کردم تحریکات زیاد است.»

قلیچ خانی بر روی زخم موجود انگشت می نهد و به خانواده ها و اساتید و مربیان جامعه هشدار می دهد، ولی چه سود که روشنفکران همه در خواب بودند و دشمن بیدار، نه استادان و نه معلمان و نه احزاب سیاسی و نه سیستم آموزشی کشور هیچ یک ابعاد آن توطئه را درک نکردند و همگان اسیر نظریه پردازی های وارداتی از جناح های چپ و راست و سرگرم لفاظی ها و گنده گویی ها بودند!

قلیچ خانی و دوستش مهدی لواسانی بعدها منشا خدمات ارزنده ای به میهن گردیدند.

در روز 29 بهمن 1350 نشست مطبوعاتی دیگری با ده تن از دانشجویان نادم و سرخورده از فریب عوامل ضد ایرانی تشکیل گردید. در آن روزها در پی هر گفت و گویی در این زمینه، بلندگوهای دشمن در اروپا به ویژه بی بی سی و بوق های کمونیسم بین المللی به سر و صدا پرداخته و این نشست ها را نتیجه فشار و شکنجه جوانان بیان می کردند و شاید در آن روزگار این حربه به دلیل فضای آلوده سیاسی موثر می افتاد ولی امروز پس از گذشت سال ها و فروپاشی آن نظام به آسانی می توان از آن افراد که اکنون در قید حیات هستند پرسش کرد و به صداقت سخنان آن روزشان مهر تایید گذاشت. جوانانی که در این مصاحبه شرکت داشتند از پیروان مکتب مارکس - ماریگلا دبره و چه گوآرا و از این قبیل بودند که با شهامت دیوار سنگین و بلند تبلیغات جهانی را شکستند و جوانمردانه حقایق را بازگو نمودند؛ آنان عبارت بودند از:

جعفر کوش آبادی کارمند وزارت آبادانی و مسکن و شاعر و نویسنده

محمود عقلایی دانشجوی دانشسرای عالی تهران

صمد قاسم شریبانی دانشجوی دانشسرای عالی تهران

عبدالله فرضی پور دانشجوی دانشکده پلی تکنیک تهران

عنایت الله مداد دانشجوی دانشسرای عالی تهران

یوسف نصیری دانشجوی دانشکده حقوق دانشگاه تهران

کریم تلاوت دانشجوی دانشسرای عالی تهران

بهمن حبیبی دانشجوی دانشسرای عالی تهران

کامبیز مهشید دانشجوی دانشکده علوم تهران

احمد مدنی دانشجوی دانشکده فنی تهران

از میان ساعت ها گفت و گوی این جوانان فقط گوشه هایی از آن را اشاره می کنم تا از تکرار مطالب و اطاله وقت جلوگیری شود:

پرسش: چطور شد به فکر مصاحبه افتادید؟

کوش آبادی: درخواست مصاحبه کردم به این دلیل که خود را مجرم نمی دانم.

پرسش: آیا فکر می کنید که شما را بی گناه بازداشت کرده اند؟

کوش آبادی: خیر، هرگز من چنین فکری ندارم. اعمالی که مرتکب شده ایم تبلیغات کمونیستی و اقدام علیه امنیت جامعه تلقی شده و طبق قوانینی که در کشور ما حاکمیت دارد جرم است و عامل ارتکاب آن قابل تعقیب است ولی من شخصا خود را بی گناه می دانم.

پرسش: چرا خودتان را بی گناه می دانید؟

کوش آبادی: من یک حقوقدان نیستم اما تا آجا که شنیده ام کسی مجرم است که قصد ارتکاب جرم داشته باشد، من قصد ارتکاب جرم نداشتم. به نظر من مجرم واقعی عواملی هستند که چشم ندارند پیشرفت های مملکت ما را ببینند و یا پیشرفت های ما با هدف های آن ها موافق نیست. روشن تر بگویم چرا در سال 1320 و سال های بعد از آن که مملکت ما زیر پای سربازان بیگانه بود و همه چیزمان را از دست داده بودیم همین روزنامه های خارجی و همین رادیوها و بلندگوهای بیگانه که امروز به نام دلسوزی ما را تحریک می کردند ساکت بودند و چرا امروز که در ایران همه چیز داریم و هرروز در یک گوشه از مملکت کارخانه ای افتتاح می شود یا سدی شروع به کار می کند و یا در روستاها همه گونه اقدام شده است به ما می تازند و چرا در آن ایام که چیزی نداشتیم همه ساکت بودند و امروز که می خواهیم روی پای خودمان بایستیم سعی می کنند که با ایجاد بیگانگی عاطفی یک یک افراد ملت ایران را از هم جدا کنند؟! من هم مثل عده ای دیگر قربانی تبلیغات و تحریکات خارجی ها هستیم، به همین دلیل می خواهم بگویم که قصد ارتکاب جرم نداشته ام، بلکه ما را به این راه کشاندند و از عواطف من سوء استفاده کردند.

پرسش: متشکرم؛ اگر ممکن است توضیح فرمایید فقط تبلیغات روی شما اثر گذاشت و شما را به انحراف کشید تا به ایجاد بی نظمی و تحریک تشویق شوید؟

کوش آبادی: متأسفانه موضوع عمیق تر از آنچه که گفتم است. از یک طرف آن ها به وسیله رادیو و نشریات کوشش می کنند که جوان ها نسبت به کشورشان بی علاقه شوند و از طرف دیگر عوامل آن ها با جوان هایی که تحت تاثیر تبلیغات قرار می گیرند رابطه برقرار می کنند و از طریق این رابطه جوان ها را که عواطفشان تحریک شده مثل ماشین های کوکی به هرکاری وا می دارند، به همین دلیل من تقاضا دارم مردم به چشم مجرم به ما نگاه نکنند بلکه ما را قربانی تحریکات و تبلیغات و حادثه آفرینی عوامل بیگانه بدانند.

دانشجوی دیگری که در این گفت و گو شرکت داشت محمود عقلایی بود که در دنباله سخنان کوش آبادی گفت: من با سن کمی از دبیرستان به دانشگاه آمدم و با مسائل تازه ای در دانشگاه روبرو شدم و خودم را در برابر عظمت دانشگاه از نظر معلومات کوچک احساس می کردم. درست مثل یک روستایی که از ده به شهر می آید. عواملی که آقای کوش آبادی به آن اشاره کردند از ساده دلی دانش آموزی که به دانشگاه آمده سوء استفاده می کنند؛ از یک طرف او را به رادیو های خارجی توجه می دهند و وقتی که ذهنش را آماده کردند از طرف دیگر جزوه ها و کتاب هایی را در اختیارش قرار می دهند و گاهی هم می گویند که همین یک نسخه جزوه یا کتاب را داریم و تو خودت باید رونویسی کنی و هدفشان از این کار اینست که یک نفر با نوشتن به خط خود، خود را در یک کار کاملاً مخفی و انقلابی حس کند و از طرف دیگر فکر کند که این عوامل به جایی بستگی ندارند و من بعد ها فهمیدم مقدار زیادی کتاب و جزوه از خارج برای این ها می آورند.

امامی خیرنگار کیهان پرسش می کند: برای من ابهامی باقی است و آن موضوع کتاب هایی است که شما و یا دوستانتان می خواندید و این که امروز درباره آن موضوع ها چه فکر می کنید؟

نصیری: یکی از مسائلی که ما با آن تشویق می شدیم ترور و خرابکاری و ایجاد وحشت و طغیان علیه نظامات اجتماعی حاکم بود. من وقتی بازداشت شدم تصور دیگری از بازداشت خود داشتم اما در عمل دیدم که با عده ای جوان تحصیل کرده روبرو هستم و یکی از پرسش هایی که آن ها از من می کردند درباره هدفم از این قبیل کارها بود. آن ها از من پرسیدند که آیا با ویران کردن چند ساختمان و یا کشتن چند نفر چه نتیجه ای می توانید بگیرید؟ من در حقیقت جوابی نداشتم که به این پرسشات بدهم ولی با اندکی تفکر به این نتیجه رسیدم که اینگونه کارها سرانجام نتیجه ای جز هموار ساختن راه و تسهیل کردن کار بیگانه برای نیل به مطامعش نیست.

امامی خبرنگار: آیا نمونه دیگری از موضوعاتی که خوانده اید دارید؟

نصیری: مثال و نمونه زیاد است یک نمونه دیگر اینست که با ارائه دکترین انترناسیونالیسم، به ناسیونالیسم ملت ها حمله می کردند و به ما می آموختند که در کادر محدود مرزهای کشورمان فکر نکنیم و به منافع جهانی پرولتر بپندیشیم. آیا خودشان چنین کردند و آیا همان هایی که خود را حامیان و پشتیبان انترناسیونالیسم می دانستند امروز از هر کشور دیگری ناسیونالیست تر نیستند؟ و نمی خواهند از راه تعرض بر منابع ملت های دیگر انسانیت را به پای مطامع خودشان قربانی کنند؟ چگونه قدرت هایی بزرگی که از انترناسیونالیسم سخن می گویند خودشان به روی هم شمشیر کشیده اند و به خون هم تشنه اند و هر کدام سعی می کنند جداگانه با قدرت های غربی که به قول خودشان امپریالیست هستند رابطه دوستی برقرار کنند؟

خواننده عزیز ملاحظه می فرمایید زمینه سازان بستر انقلاب در ایران از چه ترفند هایی استفاده می کردند. ابتدا می گفتند در ایران مدرسه نیست تا این تفکر را اشاعه دهند که در ایران جهل عمومی بیداد می کند و این ما هستیم که آمده ایم بساط جهل و بی سوادی را در پناه حکومت کارگری جهانی براندازیم و شما جوانان سربازان این عرصه مبارزه می باشید، سپس بلافاصله توجه آنان را از درون ایران به خارج از مرزها سوق می دادند و منافع جهانی پرولتر را پیش رویشان می گذاردند تا مبدا به ایران و منافع ایران و ملت ایران و آرزوهای این مردم و مسئولیت هایی که در قبال خانه و کاشانه ایشان داشتند بپندیشند. جدا ساختن جوانان از ایران و رها کردن آنان در فضای غبار آلود انترناسیونالیسم که به شدت ضد ایرانی بود از اهداف شوم استعمار گران بود، اهدافی که همچنان با سازی دیگر و با نوایی دلخراش تر دنبال می شود.

به ادامه این گفت و گوها می پردازم تا شاید بدانید و بدانیم این قصه سر دراز دارد و بیگانگان ما را رها نکرده اند. یورش به هویت ملی و فرهنگی ایران را به اندرون خانه هایمان کشانیده اند و از بستری که پس از فروپاشی نظام شاهنشاهی فراهم شده حداکثر سوء استفاده را می نمایند و امروز این ما هستیم که باید پرده ها را پس بزنیم تا رازها برون افتد. آنگاه درمی یابیم که چه وظیفه سنگینی بر دوش ناسیونالیست ها و ملت ایران قرار دارد.

پزشکان خبرنگار روزنامه آیندگان از آقای عنایت الله مداد دانشجوی دانشسرای عالی پرسش می کند:

بفرمایید به چه علت بازداشت شدید و به چه دلیل اعلام کردید که حاضرید در مصاحبه و محاوره شرکت کنید؟

مداد: من چون علاقه به مطالعه و بحث درباره مسائل سیاسی و اجتماعی روز داشتم با تلقینات یکی از دوستانم به سمت مطالعات و سپس تبلیغات کمونیستی کشانده شدم. در ابتدا خواندن آثار مارکس و انقلابیونی نظیر ماریگلا دبره و چه گوآرا برای من بسیار جالب بود و فکر می کردم تزهایی که آن ها ارائه داده اند جالب و عملی است و حتی در کشور ما نیز می توان به آن ها عمل کرد و با چند کتاب و آشنا شدن با چند واژه از قبیل عینی و ذهنی روبنا و زیر بنای امپریالیسم، قهر انقلابی و امثال آن ها در خود احساس غرور می کردم و در هر محفل و مجلس به مناسبت و بی مناسبت این اصطلاحات را به کار می بردم؛ رفته رفته خود را شخص مهمی می دانستم و افرادی نیز بودند که دانسته و یا ندانسته مرا تشویق می کردند و با این تشویق، خودم را هرچه بیشتر در گرداب فرو می بردم اما به تدریج که به مطالعاتم می افزودم حالت شک و تردید در عقایدم پیدا می شد ولی قبل از آنکه خودم را کنار بکشم گرفتار زندان شدم. در زندان فرصت تفکر بیشتری برای من پیش آمد مخصوصا با بحث هایی که در زندان با من شد به این نتیجه رسیدم که حقیقتا چیزی نمی دانم و احساس کردم مشتی محفوظات قالبی و دهان پر کن محرک من در اعمالم بوده نه یک سیستم فکری آگاهانه و ناشی از مطالعات عمیق؛ در یافتن شرایط جامعه ما به کلی با آنچه آن ها گفته اند متفاوت است. این آگاهی و بینش مرا واداشت افکار خودم را تصحیح نموده و در جهتی

قرار گیرم که منافع و مصالح کشورم و خودم و خانواده ام را تامین کند و به همین مناسبت خواستم در مصاحبه شرکت کنم.

خواننده عزیز آخرین پیام این جوانان را با هم مرور می کنیم، شاید خستگی بار گرانی که بیگانگان بر دشمنان گذاردند با این فراز کاسته شود و چنین آرزو کنیم:

«امیدواریم نوروز را در کنار سفره هفت سین با خانواده یمان پیام نوروزی شاهنشاه را بشنویم و در اجرای فرمانشان برای هموطنانمان خیر و برکت آرزو کنیم و برای همیشه از این فکرهای پلید دور باشیم که به جای گل و گندم در کشتزارها و پارک های مملکتمان بمب و نارنجک بکاریم و اگر روزی اسلحه به دست گیریم بدون تردید سینه اجنبی را هدف خواهیم ساخت نه سینه برادرانمان را. از آنچه آدم کشان کرده اند تنفر داریم و خوشحالیم که هوشیاری مملکت نگذاشت که به تیره روزی و آلودگی آن ها گرفتار شویم.»

آری... این جوانان همانگونه که آرزو کردند انجام شد، از زندان به آغوش خانواده هایشان بازگشتند و در کشتزارها گل و لاله کاشتند و بر زخم ها مرهم نهادند و برای تحقق آمال و آرزوهای بزرگ ملت ایران کمر همت بستند؛ ولی این پیام ها دشمنان را دلسرد نکرد، بلکه بر تلاش هایشان افزود و سیل دلارهای شرکت های نفتی و کیسه پر فتوت قذافی و تدارک و برنامه ریزی مشترک سازمان جاسوسی سیا و انتلیجنت سرویس و موساد و نیز حمایت روشنفکران اروپایی از نوع دبره و سارتر و دیگر چپ ها و راست ها سبب گردید تا عده ای از جوانان روشنفکر ما از آمریکا و اروپا بیایند و در کشتزارهای ما بمب و نارنجک بکارند و همه چیز را از دم تیغ بگذرانند. وسعت و گستره توطئه آنچنان بود که هم ناسیونالیسم ایران را به مسلخ برد و هم انترناسیونالیسم را! قربانی اصلی ایران بود که به دست روشنفکران به مسلخ رفت و گنااهش آن بود که سری در میان سرها پیدا کرده بود!

این قصه پر غصه را رها نخواهیم کرد و باز هم به سراغ این تراژدی خواهیم رفت چون سودای غم انگیز ایران زدایی پایان نیافته و ما همچنان داریم قربانی می دهیم! برمی گردیم به فروردین ماه 1351 خورشیدی و مصاحبه عده ای از جوانان مبارز و روشنفکران دانشگاه دیده که در آغاز راه به بن بست تاریخی برخوردند و آگاهانه و شجاعانه از کید دشمن رستند.

دکتر دامغانی: اسم من هوشنگ دامغانی است، دکتر طب هستم، دوره تخصصی جراحی زنان و مامایی را دیده ام، سی و سه سال دارم، نزدیک به چهار سال قبل به اتهام اقدام علیه امنیت کشور دستگیر و پس از محاکمه به جرم عضویت در دسته ای با مرام اشتراکی در دادگاه به پنج سال محکوم شدم.

مهندس طلوعی: من ناصر طلوعی مهندس راه و ساختمان هستم، در سال 1346 از پلی تکنیک تهران فارغ التحصیل شدم، سی و شش سال دارم و به اتهام عضویت در دسته ای با مرام اشتراکی باز داشت شدم.

مهندس نوشیروان پور: من ابراهیم نوشیروان پور مهندس شیمی هستم، در سال 1348 از پلی تکنیک فارغ التحصیل شدم و از نخستین کسانی هستم که در گروهی که مبارزه مسلحانه را تبلیغ می کرد شرکت داشتیم و اکنون بیست و شش سال دارم.

عطرفی: من علی اکبر عطرفی دانشجوی سال چهارم رشته زبان ادبیات فارسی از دانشسرای عالی هستم و در سال 1324 در ارسباران متولد شدم و به علت عضویت در گروهی با مرام اشتراکی باز داشت شدم.

پرسش: با توجه به معرفی که از خود کردید بیش از یک سال به پایان مدت محکومیت جناب عالی نمانده است، می توانم بپرسم حضور شما در این گفت و گو چه انگیزه ای دارد؟

دکتر دامغانی: من به این علت درخواست کردم این تریبون در اختیار من گذاشته شود تا بتوانم تجربیات گذشته ام را که به قیمت گرانی به دست آورده ام در اختیار برادران و خواهران جوان تر از خودم بگذارم، به این امید که آنان با چشمان بازتر و دیدی بینا تر راه آینده خود را انتخاب کنند. آنچه در این گفت و گو خواهم گفت محصول تجربه ای است که بیش از نیمی از زندگی را در بر گرفته است و سه سال است که به طور دائم درباره آن فکر کرده ام و می دانم در آینده باید پاسخگوی هر کلمه ای که در اینجا بیان می کنم باشم پس فقط چیزی که با جان و دل به آن اعتقاد دارم خواهم گفت.

پرسش: چه شد که شما به این راه کشانیده شدید؟

دکتر دامغانی: این مربوط به سال های اول دبیرستان است، در آن زمان من می دیدم که بچه های 7 - 8 ساله در کارگاه های قالی بافی به کار مشغول می شدند و می دیدم که دو سه سال کار در این شرایط آن ها را تبدیل به پیر مردانی علیل و مردنی می کرد، می دیدم که دهقانان روز و شب در مزارع گندم و پنبه و باغ های پسته و زنان و دخترانشان در کارگاه های قالیبافی و پسته پاک کنی کار می کنند اما روز به روز فقیرتر می شوند، در حالی که ارباب ها حتی با باز شدن یک مدرسه در دهات مخالفت می کردند. در اثر مشاهده این شرایط من نیز مثل بسیاری از جوانان کم سن و سال به دسته ای که مدعی حمایت از منافع کارگران و دهقانان بود وارد شدم و به هورا کشان سیاسی آن دسته تبدیل شدم اما خیال می کنید عمل ما در جهت هدف ما بود؟ ما چه می کردیم؟ در جلساتی که برای ما تشکیل می دادند شرکت می کردیم تا به ما توضیح دهند که شعار ملی شدن صنعت نفت در تمام ایران غلط است و فقط صنعت نفت جنوب باید ملی شود. در خیابان های شهر کوچکمان هياهو به راه می انداختیم و در شرایطی که ملت ما احتیاج به حداکثر وحدت ملی را داشت به دو دستگی و چند دستگی کمک می کردیم.

پرسش: پس از این که عمر سیاسی حزب توده در ایران به سر آمد چه؟

دکتر دامغانی: فرصتی به دست آمد که دو سه سال آخر دبیرستان را بدون هورا کشیدن واقعا درس بخوانم و به دانشگاه وارد شوم.

پرسش: در دانشگاه طبعا با وضع تازه ای روبرو شدید؟

دکتر دامغانی: بله؛ دانشگاه به هر حال محیط تازه ای بود با مسائلی تازه و همین مسایل مرا به فکر وادار می کرد. جزوه های قدیمی، لابراتوارهایی که مجهز نبودند، کمبود وسایل درمانی در بیمارستان ها، کمبود استاد و بدتر از همه گونه ای رابطه ارباب و رعیتی بین استاد و دانشجو. این مسایل من و دیگر جوان ها را به جست و جو وادار می داشت؛ ما به این نتیجه رسیده بودیم که تا کشور ما از عقب ماندگی بیرون نیاید این مسائل حل نمی شود و در جست و جوی راه حلی بودیم که جبهه ملی دوره دوم فعالیت خود را آغاز کرد. راه دیگری وجود نداشت، یا باید خاموش می ماندیم و یا به جبهه ملی وارد می شدیم و من این کار را کردم، البته این مربوط به سال های 39-40 است.

پرسش: آیا شما به سبب گرفتاری ها و مشکلات درون دانشگاه بود که به جبهه ملی پیوستید یا شعارهای آن ها شما را جلب می کرد؟

دکتر دامغانی: جبهه ملی فقط یک ترجیح بند را تکرار می کرد: "انتخابات" و دیگر هیچ راه حلی برای مشکلاتی که انگیزه فعالیت های سیاسی من شده بود ارائه نمی داد. شعاری که جبهه ملی می داد یعنی انتخابات، نه برای من قابل لمس بود و نه قابل قبول. آن ها در مورد تعدیل ثروت و بهبود وضع خراب دهقانان و کارگران هیچ برنامه ای

نداشتند و راجع به توسعه صنعتی و اقتصادی حرفی نمی زدند، انگار دلشان فقط برای چند تا صندلی در مجلس تنگ شده بود و از ما می خواستند در رسیدن به این هدف از آن ها پشتیبانی کنیم و به همین جهت من به سوی دیگری که برای آن تبلیغ می شد یعنی مارکسیسم متوجه شدم. چند عامل باعث شد که من نه با یک دید انتقادی بلکه با نوعی عشق و علاقه به مطالعه کتاب های مارکسیستی رو کنم؛ یکی مخفی بودن این کار بود که دیگر شکی باقی نمی گذاشت که این کار حتما درست است، بعد هم چون مارکسیسم را از ابتدا به عنوان راه حل پذیرفته بودیم کتاب های دیگر را در زمینه های مختلف علمی، فلسفی و اجتماعی جدی نمی گرفتیم و می پنداشتیم که به کلید منحصر به فردی دست یافته ایم که گشاینده همه قفل هاست و به همین سبب همه مسائل، فرع بر یاد گرفتن مارکسیسم می شد و هدف اساسی زندگی من یاد گرفتن هرچه بیشتر و کامل تر مارکسیسم بود. می شود گفت که یک نوع تکیه گاه روانی و فکری بود، مذهبی تازه برای لامذهب ها!

پرسش: با این همه، آیا واقعیات، تزلزل فکری در شما پدید نمی آورد؟

دکتر دامغانی: من به فکر افتادم که با این دیدگاه مارکسیستی لاقابل مسائلی را که در کشورم می گذرد مورد بررسی قرار دهم، مثلا مسئله اصلاحات ارضی، سهم شدن کارگران در سود ویژه کارخانه ها، تشکیل سپاه بهداشت و دانش یا مسئله توسعه صنعتی را من می دیدم که این کارها دارد انجام می گیرد، بدون اینکه از کلید گشاینده همه قفل ها یعنی مارکسیسم استفاده شود و بدون انقلاب مسلحانه که مارکسیسم تجویز می کرد مورد استفاده قرار گیرد.

پرسش: آیا شتاب جوانانی که به اصطلاح خودشان به تبلیغ مسلحانه مارکسیستی دست زدند انعکاسی از تضاد بین پندارهای سیاسی آنان و واقعیات جامعه ما نبود؟

دکتر دامغانی: ما برای اثبات نظریه مارکسیسم حاضر بودیم هرکاری بکنیم و هرکاری می کردیم برای این بود که واقعیاتی مناسب با این نظریه بیابیم نه اینکه از واقعیات یک نظریه بسازیم. دنبال تایید مارکسیسم به همه جا می دویدیم و به همین سبب برنامه مسافرت به نقاط مختلف را اجرا کردیم، ظاهر امر این بود که این مسافرت ها برای تحقیق صورت می گرفت اما در حقیقت ما قبلا نتیجه را گرفته بودیم، در روستاها حرف دهقان ها را قبول نمی کردیم زیرا با نظریات ما وفق نمی داد، ما فقط می خواستیم ثابت کنیم که بدون انقلاب قهرآمیز هیچ تغییری اساسی در زندگی دهقانان ممکن نیست.

پرسش: شما برای اثبات نظریه پیش ساخته خود عملا چه اقدامی کردید؟

دکتر دامغانی: ما برای اثبات تئوری خودمان در تربت حیدریه مزرعه ای خریدیم و در آنجا شروع به کار کردیم، تئوری راهنمای روستاییان تجربه زندگی هایشان بود، اما ما می خواستیم زندگی را با تئوری های پیش ساخته تطبیق دهیم، به همین دلیل اگرچه ما از نزدیک با آن ها زندگی می کردیم اما از نظر سیاسی از دهقانان جدا بودیم، اگر به واسطه تعصب خاصی که در اثر مطالعات طولانی در اتاق های در بسته پیدا کرده بودیم نمی بود خیلی زود مثل جوان هایی که در این تجربه شرکت کرده بودند و با روشن بینی زودتر نتیجه صحیح را به دست آورده و اینک همه آن ها آزادانه زندگی می کنند به نتیجه می رسیدیم.

پرسش: چه نتیجه ای؟

دکتر دامغانی: ببینید بعد از مدتی که با واقعیات زندگی در روستاها آشنا شدیم اختلافات سیاسی و جدایی شروع شد، در گروه های مارکسیستی غیر فعال، اختلافات سیاسی و جدایی ها انعکاس اختلافات فردی است اما در گروه های مارکسیستی عمل کننده و فعال، اختلافات سیاسی و جدایی ها همیشه انعکاسی از شکست است، یعنی وقتی که حس می کنند شناخت آن ها از واقعیت درست نیست اختلافات شروع می شود، بدون شک علت افتراق و

جدایی گروه های متعدد مارکسیستی در خارج از کشور هم همین باید باشد، اختلافاتی که بعد از تجربه زندگی در میان دهقانان بین ما بروز کرد خود نشان دهنده این بود که تجربه ما با شکست روبرو شده است.

پرسش: آیا شما دستگیریتان را باعث متوقف شدن تجربه یتان می دانید یا اینکه اگر فرصت می یافتید ممکن بود به نتایج دیگری برسید؟

دکتر دامغانی: تجربه ما قبل از دستگیری با شکست مواجه شده بود، پنج ماه قبل از دستگیری نشانه های شکست به طور کامل به چشم می خورد و بیشتر کسانی که در این تجربه سیاسی شرکت کرده بودند نتیجه خود را گرفتند و به زندگی برگشتند. من هم اگر دستگیر نمی شدم سرانجام می بایست واقعیات را انتخاب کنم، البته بعد از دستگیری بود که فرصت و وقت کافی به دست آمد تا بارها تجارب زندگی خود را بررسی کنم و بین واقعیات جامعه کشورم و تئوری های پیش ساخته مارکسیستی یکی را انتخاب کنم.

خواننده عزیز، درد دل های صادقانه و شرافتمندانه این پزشک مبارز سیاسی که در روزهای آخر بازداشتش بیان گردید گوشه کوچکی از دوران مرگ آفرینی دهه پنجاه بود؛ دوره ای که سازمان های سیاسی اپوزیسیون راه مرگ آفرینی را، برابر آغاز توسعه کشور در زمینه های اقتصادی، عمرانی، اجتماعی و فرهنگی برگزیدند؛ دوره ای که ملت ایران داشت با چنگ و دندان و با کمترین امکانات و در فضایی به شدت آلوده اغراض سیاسی و اندیشه های ضد ایرانی، راه را برای سرافرازی کشور می گشود و پیش می رفت ولی روشنفکران ما چه دینی و چه لنینی چشم هایشان را بر آن کوشش ها بسته و به شعارهای تو خالی و غیر قابل اجرا و گاه ضد ملی گشوده بودند. باید یک بار دیگر همه آن کجروی ها و تعصبات و ستیزه جویی ها و فلسفه بافی ها را در برابر چشمان نسل جوان امروزی که قربانیان اصلی بوده اند قرار دهیم تا با قضاوتی عادلانه مسیر فردا را پیدا کنند، زیرا به نظر می رسد قصه ایران به سر نرسیده و بازی با دموکراسی همچنان ادامه دارد و سیاست های استعماری با استفاده ابزاری از دین، به جهانیان وعده آزادی و عدالت اجتماعی می دهد و کنفدراسیونی هایی که در پیروزی انقلاب سهم بسزایی داشتند پس از شکست فاحش از آخوندها، سرخورده و سرافکنده هر یک به گوشه ای از جهان گریخته اند، آن ها دیگر همانند گذشته از حمایت مالی و سازمانی نهادهای امنیتی و شرکت های نفتی برخوردار نیستند و به همین دلیل آشکار زمینگیر شده اند. دیگر فدراسیون و کنفدراسیون شکل نمی گیرد و با آنکه تعداد دانشجویان ایرانی در خارج از ایران ده ها برابر گذشته هستند اما نیرویی و عزمی برای متشکل ساختن آنان وجود ندارد. امروز دیگر از یکپارچگی نیروهای اپوزیسیون حمایت نمی شود. سیا و اخوان المسلمین به کشورهای دیگر می پردازند. امروز دیگر سیا اگر لازم باشد در جهت افتراق و جدایی ها سرمایه گذاری می کند. باز هم طعمه اصلی سیا روشنفکران هستند! این طبقه همچنان در حلقه خود محوری ها و خودخواهی ها اسیرند و بیشتر از جلوی دماغشان را نمی بینند؛ هنوز ناسیونالیسم ایرانی غریب و بی کس است اما انترناسیونالیست راست در کانون توجه و در قلب رسانه های بین المللی قرار دارد؛ امروز دیگر چریک فدایی و کمونیست جای خودش را به چریک اسلامی و القاعده و طالبان داده است؛ مائوئیست ها هم در لاک سرمایه داری فرورفته اند و بساط عیش سرمایه داران جهانی را فراهم می سازند؛ تشت رسوایی مارکس و انگلس از بالای بام فروافتاده و جایش را به بن لادن و ایمن الظواهری ها داده است تا افسانه خون و آتش را در سرزمین های دیگر و برای رهبران سیاسی و روشنفکران سکولار رقم بزنند.

بخش هشتم:
کالبدشکافی روشنفکران «نفتی»

خاورمیانه همچنان در آتش جهالت و نا به سامانی و فقدان ساز و کار و امنیت می سوزد و چهره بشریت از گستره فریب و ریا به غم نشسته است. سالی که پیش رو داریم غبارآلود و پر از هیاهوی لاف و گزاف سیاست بازان و دولت مردان است و در این میان حقیقت خسته و ناتوان راهش را از واقعیت های تلخ و سیاه جدا ساخته است. مدیران حقه باز دست در دست مافیای اقتصادی تا آنجا دروغ می گویند که توگویی راست مرده است و در ایران نیز هشدار اشو زرتشت را از پس قرن ها گذشت زمانه احساس می کنیم که برای امروز بیان شده است، آنجا که می گوید: «هرگاه مردمی کم تر از آزادی برخوردار باشند بیشتر می ترسند و هرچه بیشتر بترسند بیشتر دروغ می گویند و هرچه بیشتر دروغ بگویند بیشتر ستم می کنند و کم تر خواهان آگاهی و دانایی و آزادی و آزاداندیشی هستند.»

ترس... ترس از گزمه ها، از اتهامات، از سفره خالی و از فردای تاریک در روح و روان مردم خانه کرده و دیوار دفاعی دروغ را روز به روز بلندتر و استوارتر ساخته است و من در این فضای ملول و بی نشاط تلاشی دیگر را آغاز می کنم تا بر دیوار بلند دروغ تلنگری بزنم، شاید که راهی هرچند ناهموار به سوی حقیقت گشوده گردد.

به هنگام کالبدشکافی روشنفکران سیاسی دهه چهل و پنجاه که مخالف نظام شاهنشاهی بودند و در تمامی مسیری که حرکات آنان در داخل و خارج کشور را مرور می نمودم بوی نامطبوع نفت و تاثیر دلارهای نفتی بر همه آن ماجراها آزار دهنده و مشمئز کننده بود؛ احساس می شد شرکت های نفتی جهان چه نقش پررنگی بر رویدادهای آن عصر و این زمان داشته و دارند و چگونه برخی دولت های ظاهرا دموکرات را با سیاست های خود همسو و هم آهنگ می سازند و با ایجاد فضای رسانه ای گسترده افکار جهانی را بمباران کرده و شعور روشنفکران سیاسی چپ و راست را در مسلخ شعارهای تو خالی و مزورانه قربانی کرده و می کنند. من که خود در کمسیون بودجه آخرین دوره مجلس شورای ملی عضویت و حضور داشتم و درآمد حاصل از فروش نفت را با حساسیت دنبال می کردم. موضوع بودجه کشور و گستردگی برنامه های عمرانی و فشاری که از این بابت بر دولت وجود داشت و تلاش هایی که از سوی کارشناسان ایرانی نفت برای ایجاد درآمد بیشتر صورت می گرفت آشنایی پیدا کرده بودم و می فهمیدم چه جنگ نفس گیری بین کنسرسیوم نفت و پادشاه ایران بر سر استیفای حقوق حقه ایران در جریان است. متأسفانه سیستم خبررسانی دوران پهلوی که آلوده به نفوذ عوامل چپ و ناراضیان روشنفکرانمای راست بود جامعه را از این مبارزات سرنوشت ساز آگاه نمی ساخت و پادشاه ایران نیز علاقه ای به افشای خبرهای جنگ نفت نداشت زیرا امیدوار بود که در یک سلسله مذاکرات آرام و به دور از جنجال های سیاسی بهتر به تفاهم خواهند رسید، به ویژه آنکه که بین "فشار پادشاه ایران به کنسرسیوم" و "جنجال های سیاسی روشنفکران" رابطه مستقیم وجود داشت. هرچه فشار شاهنشاه ایران بر شرکت های نفتی بیشتر می شد صدای روشنفکران سیاسی در کنفدراسیون ها و مطبوعات غربی و بی بی سی و رادیوهای وابسته به کمونیسم جهانی رساتر می گردید و ما از این طریق در می یافتیم که شاهنشاه ایران در این نبرد جهانی چگونه تنها و بی یاور می جنگد؛ بنابراین قصه غم انگیز نفت قصه دردناکی است که به یک تراژدی می ماند. از این روی اجازه بدهید داستان تلخ و پر ماجرای نفت را از آغاز شروع کنم زیرا حدیث نفت است و روایت شارلاتانیسم روشنفکری که سخت به هم گره خورده و تاریخ معاصر ایران را رقم زده است!

روایت قصه نفت از آغاز...

داستان از زمانی آغاز شد که دمرگان باستان شناس فرانسوی در سال 1895 میلادی برابر با 1274 خورشیدی گام به ایران نهاد. او قراردادی با ناصرالدین شاه منعقد کرد که در شوش به حفاری بپردازد، از این روی بر فراز تپه شوش و در ارتفاع سی و پنج متری دژی به شکل کشتی با بیست و چهار اتاق ساخت و چندین عراده توپ بر روی پشت بام این دژ قرار داد تا از جان هیات همراه خود مراقبت کنند. دمرگان برای حفظ امنیت منطقه و پیشرفت کارهای حفاری به روسای عرب خوزستان و لره های سگوند باج می داد. مرگان عتیقه هایی که در شوش

پیدا می کرد به جز طلا و نقره که متعلق به ایران بود بقیه را رایگان به انجمن علمی فرانسه می فرستاد و بدین ترتیب در آن سال ها صدها صندوق عتیقه های گران بها بدون پرداخت عوارض گمرکی به فرانسه ارسال و در موزه لوور پاریس جای گرفت.



ژاک دمرگان

پس از پایان دوره قاجار و روی کار آمدن خاندان پهلوی امتیاز نامه مرگان مورد اعتراض قرار گرفت و در سال 1304 خورشیدی میان دولت ایران و سفارت فرانسه مذاکراتی درباره تجدید نظر در قرارداد آغاز شد و بالاخره در سال 1309 خورشیدی قانون حفظ آثار عتیقه از مجلس گذشت و دولت ایران در نیمی از آثار عتیقه سهم شد. دمرگان در جریان تحقیقات و مطالعات خود به وجود نفت در خوزستان پی برد و در سال 1900 میلادی مقاله ای در این زمینه در مجله معادن پاریس منتشر ساخت. این مقاله یکی از دلالتان اقتصادی به نام کتابچی خان را به هیجان آورد. کتابچی خان ارمنی که در اداره پست و گمرک ایران در عثمانی (ترکیه کنونی) خدمت کرده و با رجال ایران آشنایی داشت با خواندن این مقاله به ایران سفر کرد و از مناطق نفتی خوزستان مانند مسجد سلیمان و رامهرمز و ماماتین بازدید به عمل آورد و بلافاصله به پاریس بازگشت و با درومند ولف وزیر مختار پیشین انگلیس در ایران ملاقات کرد و حاصل مطالعات و تحقیقات خود را به آگاهی وی رسانید و او نیز پس از رایزنی های بسیار این خبر خوش را به ویلیام داری اسکاتلندی و تبعه انگلیس که در کار نفت سرمایه گذاری می کرد رسانید. بوی نفت دلالتان و دولتمردان انگلیسی را سرمست کرده بود. سفرها بین تهران و لندن و پاریس برقرار گردید و عاقبت هاردینگ وزیر مختار انگلیس در تهران با میرزا علی اصغرخان اتابک صدر اعظم ایران ملاقات و اهمیت وجود نفت در ایران را برای او بیان کرد و اتابک جریان امر را با مظفرالدین شاه در میان نهاد و در پایان امتیاز نامه ای برای استخراج نفت و گاز در هیجده ماده در خرداد 1280 (1901 میلادی) تنظیم گردید. حوزه عملیات استخراج شامل منطقه ای وسیع از ایران به مساحت یک میلیون و دویست هزار کیلومتر مربع به استثنای آذربایجان و گیلان و مازندران و خراسان و گرگان می گردید. داری متعهد شد تا دو سال پس از عقد قرارداد شرکتی برای استخراج و بهره برداری تشکیل داده و مبلغ بیست هزار لیره نقد و بیست هزار لیره از سهام شرکت به دولت ایران واگذار نماید و صدی شانزده از سود خالص به ایران تعلق گیرد؛ دولت ایران نیز متعهد شد صادرات و واردات شرکت را از مالیات و عوارض گمرکی معاف داشته و امنیت کارکنان و حفظ اموال شرکت را تضمین نماید. مدت قرارداد شصت سال بود که در پایان مدت قرارداد کلیه اسباب و ادوات و نیز ساختمان ها و لوازم موجود در آن به دولت ایران تعلق می گرفت. این امتیاز به امضای مظفرالدین شاه و میرزا علی اصغر خان اتابک (صدر اعظم) و میرزا نصرالله خان مشیرالدوله وزیر امور خارجه و مهندس الممالک غفاری وزیر معادن و ماریوت نماینده تام الاختیار داری رسید و ماریوت بابت حسن نیت طرف ایرانی مبلغ ده هزار لیره به اتابک و پنج هزار لیره به مهندس الممالک داد و دو سال بعد که شرکت را تاسیس نمود مبلغ بیست هزار لیره نقد به مظفرالدین شاه و ده هزار لیره دیگر به اتابک و پنج هزار لیره به مشیرالدوله و پنج هزار لیره به مهندس الممالک پرداخت تا دهان های باز مقامات ایرانی شیرین گردد. در این معامله سهم ملت ایران فقط بیست هزار لیره سهام بود. بنابراین باز این ملت ایران بود که سرش بی کلاه ماند چون نماینده واقعی در مذاکرات حضور نداشت. به هر حال کار حفاری چاه ها که در نقاط مختلف پیگیری می شد ادامه داشت، ولی از نفت خبری

نبود و تلاش های شبانه روزی و پرهزینه بی ثمر مانده بود و سرمایه ها داشت به هدر می رفت که ناگهان روز 5 خرداد 1287 خورشیدی برابر با 1908 میلادی در فضای یاس و ناامیدی میدان نفتون مسجد سلیمان به نفت رسید و همه دل ها را چراغان کرد و در پی آن "شرکت نفت انگلیس و ایران" با سرمایه دو میلیون لیره در لندن تشکیل و جانشین "شرکت بهره برداری" اولیه گردید.

نفت و خان های محلی

با فوران نفت و آغاز جنب و جوش سیاسی و اقتصادی، خان های محلی نیز به فکر بهره برداری از این سفره گسترده افتادند، راهزنی و غارت اموال و حتی کشتار کارکنان شروع شد تا آنجا که شرکت مستاصل شد. دولت نیز قادر به تامین امنیت در منطقه نبود. خان های بختیاری معتقد بودند اراضی که مورد بهره بردار برای احداث خطوط لوله و خانه ها و تاسیسات قرار گرفته اغلب چراگاه است، لذا اجازه نمی دادند که شرکت نفت با مالک حقیقی وارد معامله شود. درگیری ها و مذاکرات ادامه یافت تا بالاخره بین شرکت نفت و خوانین بختیاری سه فقره قرارداد تنظیم گشت که برای هر دو طرف خوش آیند و راضی کننده بود؛ انگلیس ها دارای امنیت شدند و خوانین بختیاری به آب و نانی رسیدند!

قرارداد نخست - ابتدا شرکتی به نام شرکت نفت بختیاری با سرمایه چهارصد هزار لیره که سه درصد آن یعنی دوازده هزار سهم یک لیره ای رایگان به خوانین بختیاری داده شد. دو نفر از سوی خانواده ایل خانی و دو نفر از طرف ایل بیکی که از سایرین نمایندگی داشتند عواید سهام را هرسال دریافت نموده و بین دیگران تقسیم می نمودند.

قرارداد دوم - راجع به خرید اراضی بود که هرگاه اراضی مورد نیاز شرکت نفت در منطقه بختیاری ها قرار می گرفت به قیمت معینی از ایل خانی و ایل بیکی خریداری می کردند و آنان متعهد بودند که وجه آن را به صاحبان حقیقی برسانند. البته چون خوانین صاحبان حقیقی جان و مال مردم بودند وجوه مربوطه را هرگونه که خود صلاح می دانستند هزینه می کردند.

قرارداد سوم - درباره حفاظت محل بود که ایل خانی یکی از خانواده ها را به شرکت نفت معرفی می کرد و عده ای تفنگچی در اختیارش می گذارد. حقوق سردسته این افراد که حاکم محل نیز بود از طرف شرکت و در واقع از کیسه ملت ایران پرداخت می شد و آنان امنیت را برقرار می کردند، یعنی در واقع از تجاوز افراد ایل خود جلوگیری می کردند!

مسئله هنوز حل نشده بود زیرا شیخ خزعل نیز در خوزستان صاحب خدم و حشم بود و ادعای مالکیت در اراضی را داشت؛ به ناچار شرکت نفت قرارداد دیگری در سال 1909 میلادی برابر با 1327 قمری با او بست و قسمتی از اراضی آبادان را به مبلغ سالی ششصد و پنجاه پوند در مدت شصت سال از خزعل اجاره کرد تا بتواند پالایشگاه آبادان را تاسیس نماید. ضمناً شیخ متعهد شد زمین هایی برای عبور لوله های نفت و تلمبه خانه و خانه نگهبانان رایگان در اختیار شرکت قرار دهد و حفاظت آن ها را به عهده بگیرد. احداث پالایشگاه در سال 1909 میلادی آغاز و سه سال به طول انجامید و سپس شرکت هر سال مبلغی دیگر به شیخ خزعل می پرداخت تا حفاظت پالایشگاه را نیز به عهده بگیرد. شیخ خزعل در اهواز و خرمشهر اراضی دیگری را جهت احداث انبار و مغازه به شرکت نفت داد و اجاره آن را هرساله از کنسولگری انگلیس در خرمشهر دریافت می نمود و از انگلیس ها تعهد گرفته بود چنانچه در اراضی او اشیاء عتیقه پیدا شود متعلق به او خواهد بود. شیخ در هر جا که تفنگچی برای ایجاد امنیت می گماشت حقوقشان را شرکت نفت می پرداخت. اشکال عمده این قبیل قراردادها آن بود که خوانین محلی به انگلیس ها وابستگی پیدا کرده و از دولت مرکزی تبعیت نمی کردند و به تدریج کلنی های وابسته به بیگانه و خودمختار را پدید می آوردند؛ بنابراین پیدایش نفت در ایران اولین تأثیرش متزلزل ساختن حاکمیت ملی و

قدرت مرکزی بود که به ماجراهای اسفناکی منتهی می شد و رضاشاه که قصد یکپارچه کردن ایران و پایان بخشیدن به این بساط نوکر پروری و تجاوز به حقوق ملت ایران را داشت با مشکلات بسیاری مواجه می گشت، زیرا بیگانگان از این خود سری ها حمایت می کردند و اجازه نمی دادند دولت اقتدار خود را در سراسر ایران حاکم سازد و بدین گونه نفت پیش از آن که دردی از دردهای جامعه بکاهد و یا با ایجاد سرمایه بستر لازم را برای توسعه فراهم سازد ابزاری شد در دست استعمار انگلیس و بر مشکلات داخلی افزود و استقلال و تمامیت ارضی ایران را به مخاطره انداخت. برای توجیه این ادعا لازم است به اقدامات انگلیس ها در آن زمان نگاهی هر چند گذرا بیفکنیم:

سیاست نفتی انگلیس ها

جنگ جهانی اول برای ایران مصایب فراوانی داشت که در ارتباط کامل با داستان نفت بود، زیرا انگلستان برای نیروی دریایی خود که در صحنه نبردهای دریایی حضور داشت به نفت نیازمند بود و لذا برای حفظ مناطق نفت خیز خوزستان اهمیت زیادی قائل بود. از این روی پس از آغاز جنگ انگلیس ها بصره را در مجاورت ایران اشغال کردند و پاسداری از حوزه های نفتی و تاسیسات آن را با پرداخت پول و اسلحه به خوانین بختیای و خزعل سپردند و ظرفیت پالایشگاه را به یک میلیون و سیصد و هشتاد و پنج هزار تن افزایش دادند. نفت ایران سبب برتری و پیروزی نیروی دریایی و سپس پیروزی انگلیس ها در جنگ گردید اما سهم کشور ما در این نبرد جهانی تاخت و تاز قوای بیگانه و هرج و مرج و گسترش فقر و بیماری و ناامنی گردید و شرکت نفت انگلیس و ایران در این شرایط نامطلوب از پرداخت حق واقعی ایران خودداری می ورزید و پول هایی را که به بختیاری ها و خزعل داده بود به حساب دولت ایران منظور می کرد. این هم یکی از اثرات حکومت قاجاریه در ایران بود که به دلیل ناتوانی در ایجاد امنیت، اداره کشور را به دست بیگانگان سپرده بودند.

اختلاف با شرکت نفت انگلیس و ایران جوهره این قرارداد بود و همیشه دولت های ایران بر سر ادعاهای خود با انگلیس ها در چالش بودند و رایزنی و چانه زنی بین تهران و لندن انجام می شد و حتی احمدشاه به لندن رفت ولی سودی نبخشید تا عاقبت دولت ایران آرمیناژ اسمیت کارشناس برجسته اقتصادی را که عضو خزانه داری انگلیس بود به عنوان مشاور استخدام نمود تا بر اجرای قرارداد 1919 میلادی و پیگیری کار نفت نظارت نماید. او پس از یک سال در تیرماه 1299 با اختیاراتی که از حسن پیرنیا مشیر الدوله نخست وزیر ایران داشت به لندن رفت و پس از مذاکرات موثر موفق به توافق با مدیران نفتی شرکت نفت گردید و آنان را وادار کرد که در ازای تمام ادعاهای ایران مبلغ یک میلیون لیره به ایران بپردازند.

با روی کار آمدن رضاخان در سوم اسفند 1299 و ایجاد ارتش رسیدگی و پایان بخشیدن به ناامنی و استقرار حاکمیت مرکزی در دستور کار قرار گرفت اما این امر ساده ای نبود و تنش ها و مخالفت های بسیاری را بر می انگیخت، زیرا قدرت های محلی و ایلات و عشایر بقای خود را در عدم اطاعت از دولت مرکزی و اقدامات خودسرانه می دانستند و در این باب از حمایت بیگانگان برخوردار بودند. رضاخان در دوران تصدی وزارت جنگ و سپس نخست وزیری به برچیدن بساط خودمختاری و بیگانه پرستی و ناامنی اهمیت فراوان می داد، زیرا اعتقاد داشت تا امنیت را فراهم نسازد برنامه های عمرانی و توسعه در همه زمینه ها به اجرا در نخواهد آمد و انجام این مقصود جز از طریق اعمال قدرت و سرکوب عوامل خود سر مقدور نبود. از این روی دوران ده ساله آغاز برآمدن رضاخان بسیار پرتنش و پر سر و صدا بود و سرنوشت چاه های نفت در خوزستان نیز به قدرت خزعل گره خورده بود که باید چاره ای اندیشه می شد.

و اما خزعل که بود؟

شیخ خزعل فرمانروای خوزستان و تحت الحمایه انگلیس که خود را سردار اقدس می نامید از ابتدای کودتا در اندیشه نوعی برخورد با رضاخان بود. سقوط سید ضیاء نخست وزیر کودتا که فقط سه ماه بر صندلی صدارت دوام آورد و سپس به خارج رانده شد هراس شیخ را افزون تر ساخت به طوری که در سال 1300 به هنگام سفر محمد حسن میرزای ولیعهد به اروپا شیخ مصرانه از او درخواست کرد به اتحاد مثلثی متشکل از ولیعهد محمد حسن میرزا و سید ضیاء و شیخ تن دهد و بساط رضاخانی را برچیند ولی نه سید ضیاء فراری که در بغداد به سر می برد و نه ولیعهد که هوای دیار فرنگ در سر داشت پروای قبول این خطر را نیافته و به پیشنهاد شیخ وقعی ننهادند، اما شیخ که موقعیت سیاسی و مالی خود را در خطر می دید و نیز به قدرت انگلیس ها متکی بود بیکار نمی نشست. او پس از ماجرای جمهوری جمهوری خواهی با مخابره تلگرافی از احمدشاه که در پاریس به سر می برد درخواست نمود که به ایران بازگردد و به حمایت نظامی او و پیشتیبانی مدرس که رهبری اقلیت را در مجلس داشت امیدوار باشد اما احمدشاه که سرمست لذت از زندگی در اروپا و در دامان زیبا رویان غرق شده بود و سلطنت را ارث ابدی و جاودانی و تغییرناپذیر می دانست به این توصیه ها اهمیتی نداد.



شیخ خزعل الکعبی ملقب به سردار اقدس

شیخ خزعل که شاهد قدرت روزافزون رضاخان بود و محبوبیت او در زمینه ایجاد نظم و امنیت در کشور و بی اعتنایی به سیاست های بیگانگان خار چشمش شده بود از تلاش باز نایستاد و با جمع آوری نیرو از عشایر جنوب دست به حرکتی به نام "قیام سعادت" زد و با دلگرمی از حمایت انگلیس ها به احمدشاه تلگراف نمود و متعاقب آن آقای رحیم زاده صفوی مدیر روزنامه آسیای وسطی یار غار مدرس را به پاریس اعزام داشت و از احمدشاه دعوت کرد از طریق اهواز و تحت حمایت نظامی او وارد ایران شود. خزعل در شهریور سال 1303 تلگراف دیگری به مجلس شورای ملی مخابره نمود و "برای دفع سم مهلکی به نام رضاخان و حفظ قانون اساسی و عظمت اسلام با عنایت به فضل خداوندی و توجه ائمه اطهار" اعلام جانبازی کرد!

رضاخان سردار سپه نخست وزیر ایران که اقدامات خزعل را زیر نظر داشت با بهره جویی از غیبت سرپرستی لورین وزیر مختار انگلیس در ایران که به قصد ازدواج و گذراندن ماه عسل تهران را ترک گفته بود تأمل را جایز ندانست و روز 13 آبان 1303 بی خبر از همگان در رأس عده ای از امرای لشگری و دولتی عازم اصفهان و سپس شیراز شد. سفر ناگهانی رضاخان انگلیس ها را متوحش کرد لذا در بدو ورود به شیراز کنسول انگلیس از او تقاضای ملاقات کرد و با خشمی آشکار به حضور سردار سپه راه یافت و گفت: «چون خزعل رسماً تحت حمایت دولت انگلیس است و ما مجبور هستیم از تحت حمایتی خود قویا مواظبت و محارست کنیم ناچار هستیم با شما به طور رسمی وارد مذاکره شده و از ورود شما و از ورود قوای نظامی شما به خاک خوزستان جلوگیری کنیم!»

کنسول انگلیس به دنبال این علام خطر وجود لوله های نفت و خطری که در اثر جنگ متوجه آن ها می شد را به رضاخان گوشزد کرد و او را از هرگونه حرکت نظامی باز داشت! رضاخان سردار سپه که اساسا از انگلیس ها متنفر بود و طاقت شنیدن سخنان تهدیدآمیز را از هیچ کس نداشت صدایش را بلند کرد و گفت: «آقا! در خصوص لوله های نفت که بهانه این قبیل مداخلات کودکانه است من شخصا ملتزم و متعهد می شوم هرگاه از حرکات قشون و جنگ به آن صفحات آسیبی وارد شود شخصا غرامت می دهم، اما راجع به مذاکراتی که کردید من جدا اعتراض می کنم و تذکر می دهم که اگر بعد از این با این لحن و با این طرز با من طرف گفت و گو شوید ترجیح خواهم داد رشته مناسبات خود را با تمام مامورین پست انگلیس پاره کنم. بدانید خوزستان یکی از ایالات ایران است و خزل یک نفر رعیت ایران است و اگر او خود را تحت الحمایه کرده خائن است و من نمی توانم در این قبیل موارد لاقید باشم. من اجازه نمی دهم که در حضور من این طور صحبت بشود.» و آنگاه رضاخان در حالی که تظاهر به خشم می کرد فریاد زد: «امیر لشکر... فردا صبح به طرف خوزستان حرکت خواهم کرد»!

سال های بسیاری بود که ماموران انگلیسی چنین صراحت، شجاعت و فریادی را از هیچ مقام ایرانی نشنیده بودند. جسارت سردار سپه و پرخاش او به کنسول یک کشور ابرقدرت پدیده ای کاملا نو بود و هرگز هم تکرار نشد. به این بخش از سخنان رضاخان سردار سپه که از اسناد وزارت خارجه انگلیس استخراج شده تاکید دارم و به تاریخ اندیشان درس خوانده و دانشکده رفته چپ بی دین و راست دیندار که ادعای روشنفکریشان گوش فلک را گر کرده توصیه می کنم به تک تک واژه هایی که این سردار میهن پرست ایرانی بر زبان جاری می کند توجه نمایند تا شاید از این شعار مسخره که رضا شاه "نوکر انگلیس ها" بود دست بردارند و در برابر نماد شجاعت و صداقت و میهن پرستی سر تعظیم فرآورند.



سردار سپه رضاخان

حرکت سردار سپه رضاخان به سوی اهواز، طی تلگرافی از شیراز به سرپرستی لورن سفیر انگلیس در ایران که در بغداد به سر می برد مخابره شد و او شتابان با هواپیما از بغداد به اهواز آمده و بی درنگ به دیدار شیخ خزل رفت و او را از خطر درگیری با رضاخان بر حذر داشت. سفیر انگلیس که به شدت نگران لوله های نفت در خوزستان بود از خزل خواست قبل از آنکه رضاخان به شلیک اولین تیر اقدام کند تلگراف

معذرت خواهی برای او بفرستد و او نیز که تا دیروز به دستور ارباب گنده گویی می کرد اینک با اطلاع از عدم حمایت انگلیس ها تلگراف عذرخواهی خود را از طریق کنسول انگلیس در بوشهر به رضاخان تقدیم کرد اما رضاخان که از وساطت انگلیس ها برای تقدیم تلگراف متغیر شده بود جواب تلگراف را چنین داد: «آقای ژنرال قنصل دولت فخریه انگلیس، اینکه خزل کپیه تلگراف خود را به وسیله شما برای اینجانب ارسال داشته است خالی از غرایب نیست زیرا اتباع داخلی نباید در امورات مربوط به خود موجبات زحمت نمایندگان محترم خارجه را که قانونا ممنوع از ملاحظات هستند فراهم آورند، در این صورت بدیهی است که این قصور مربوط به عدم اطلاع مشارالیه بوده و جوابی هم که لازم بود به تلگراف مستقیم به او داده ام.» رضاخان در تلگرافی جداگانه جواب خزل را اینگونه داد: «آقای سردار اقدس معذرت و ندامت شما را می پذیرم به شرط تسلیم قطعی!»

و بالاخره روز 14 آذر ماه 1303 شیخ خزل به حضور سردار سپه راه یافت و بر پای او بوسه زد و تقاضای عفو کرد، رضاخان هم او را بخشید و فرمان عفو عمومی صادر نمود و آنگاه نیروهای نظامی ارتش ایران به فرماندهی سرتیپ فضل اله خان (سپهبد زاهدی بعدی که دکتر مصدق را از کار برکنار کرد) در خوزستان استقرار یافت. رضاخان پس از این پیروزی عازم کربلا شد و آنگاه به مانند یک سردار فاتح به تهران بازگشت و از میان فریادهای شادی و سپاس مردم و طاق نصرت هایی که برایش ساخته بودند عبور کرد و مقتدرتر از گذشته به امور کشور پرداخت. چند روز بعد که اسناد و مدارک همکاری خزل با مدرس و ولیعهد و ملک الشعراء بهار و داور و احمدشاه و... را می خواند دانست که باید برای ایران آینده روی خودش حساب باز کند و بس ولی انگلیسی ها هم کینه او را از دل به در نکردند و برایش حسابی جداگانه گشودند! طولی نکشید که رضاخان نخست وزیر با رای مجلس به مقام پادشاهی رسید و حال نوبت رسیدگی به حساب و کتاب شرکت نفت ایران و انگلیس که در ید دولت انگلیس بود فرا رسیده بود. مقدمات مذاکره و رایزنی ها برای تجدید نظر در قرارداد آغاز گردید.

چهار سال بعد...

رضاشاه در آبان 1307 همراه هیات دولت و برخی نمایندگان مجلس به خوزستان رفت تا راه آهن اهواز - بندر ماهشهر را افتتاح نماید؛ هنگامی که شاه به اهواز رسید از سوی مدیر شرکت نفت دعوت شد تا از پالایشگاه و تاسیسات نفت بازدید به عمل آورد. رضاشاه این دعوت را نپذیرفت ولی به نمایندگان مجلس و ارباب جراید توصیه کرد دعوت را پذیرفته و به بازدید تاسیسات نفتی بروند. پس از بازدید و بازگشت آنان به اهواز رضاشاه خطاب به نمایندگان مجلس گفت:

«من می خواستم آقایان ببینند که شرکت نفت چه موسسات بزرگی برای استخراج و تصفیه نفت ما برپا کرده و چه سود سرشاری می برد و در برابر به ما که صاحب این منابع عظیم هستیم پول ناقابلی می دهد».

این سخن نه تنها در خوزستان، بلکه در سراسر کشور همانند یک بمب خبری منفجر شد و انگلیس ها نیز در طی این سال ها فهمیده بودند که رضاشاه را نمی توان مانند مظفرالدین شاه با رشوه راضی کرد، بنابراین تن به مذاکره دادند و تیمورتاش وزیر دربار با همکاری داور وزیر دادگستری و فیروز وزیر دارایی مامور مذاکره با کدمن رییس شرکت نفت در تهران شدند.

از سال 1308 تا 1311 به مدت سه سال مذاکرات با مقاومت و سرسختی انگلیس ها ادامه داشت. رضاشاه که در امر مملکت داری به ویژه مبارزه با مفسد و برخورد با بیگانگان بسیار سختگیر و بی رحم بود هنگامی که شنید تیمورتاش در راه بازگشت از لندن به مسکو رفته و در قطار، کیف او توسط زن زیبا روبی که همراه او بوده ربوده شده است و نیز اطلاعاتی پیرامون ارتباط پنهانیش با روس ها شنید و از مذاکرات با انگلیس ها نیز مایوس شده بود، خود شخصا وارد میدان شد و یک روز که جلسه هیات دولت در حضور رضاشاه تشکیل شده بود پرونده

نفت را مطالبه کرد و تیمورتاش آن را به رضاشاه تقدیم نمود و او آن را به درون بخاری در حال اشتعال انداخت و با صدای بلند گفت: «نمی روید تا امتیاز نفت را لغو کنید».

ریاست هیات دولت با مهدی قلی خان هدایت (مخبر السلطنه) بود که جلسه را ترک نکرد و نشستند و امتیاز نفت را لغو کردند و تقی زاده وزیر دارایی نامه بسیار مستدلی به جاکس مدیر موقت انگلیسی شرکت نفت نوشت و لغو قرارداد را ابلاغ کرد. شرکت نفت و سپس وزارت خارجه انگلیس به لغو قرارداد شدیداً اعتراض نمودند، ولی مجلس شورای ملی روز دهم آذر بر لغو قرارداد مهر تأیید نهاد. روز دوازدهم آذر 1311 به دستور رضاشاه فرماندار خوزستان (نادر آراسته) و رییس شهربانی به خرمشهر رفته و اداره امور نفت را در ساختمان مرکزی شرکت نفت به عهده گرفتند و سربازان ایرانی در پالایشگاه و مراکز شرکت مستقر شدند و کدمن رییس شرکت که در مرخصی به سر می برد سراسیمه به ایران بازگشت و به تهران آمد و مذاکرات مجدداً از سر گرفته شد. بازتاب جهانی اقدام ایران در روزگار قدرت بریتانیای کبیر و ابرقدرت زمان توام با بُهت و حیرت محافل سیاسی و اقتصادی بود اما تحلیل های جراید و محافل سیاسی آن روز حکایت از نگرانی بسیار می کرد، زیرا نیروی دریایی انگلیس به نفت ایران وابستگی فراوان داشت و انگلیس ها تا پای جنگ در خلیج فارس به ادامه قرارداد داری ایستاده بودند. مذاکرات بی نتیجه بود و کدمن به لندن بازگشت و دولت انگلیس به جامعه ملل شکایت برد. هیات ایرانی که شامل داور (وزیر دادگستری) و حسین علا (رییس بانک ملی) و نصرالله انتظام از وزارت خارجه بودند در دی ماه 1311 رهسپار ژنو شدند و مذاکرات در سطح وسیعی ادامه پیدا کرد.

مرحوم فروغی وزیر خارجه ایران با نظر رضاشاه هدایت هیات ایرانی را به عهده داشت. سرانجام شورای جامعه ملل با صدور قطعنامه ای دو طرف را به گفت و گوی مستقیم فراخواند و روز 26 اسفند داور و همراهان به ایران بازگشتند و روز 14 فروردین 1312 سر جان کدمن همراه گروهی کارشناس نفتی و مشاور مالی به تهران آمدند. چند روز بعد هیات ایرانی به ریاست تقی زاده و پنج کارشناس خارجی که در استخدام ایران بودند با انگلیس ها وارد مذاکره نفس گیر شدند؛ گفت و گوها با تنش و قهر و آشتی و تهدید همراه بود تا آنجا که رضاشاه را تهدید به حمله نظامی کردند و کشتی های جنگی انگلیس در سواحل ایران لنگر انداختند و آماده دستور شدند. عاقبت در 29 اردیبهشت 1312 قراردادی در 27 ماده بین تقی زاده و کدمن به امضا رسید. این قرارداد به مجلس تقدیم شد و در هفتم خرداد تصویب شد. چهار سال مقاومت در برابر انگلیس ها و تحمل فشارها که از همه سوی به رضاشاه وارد می شد سبب عقد قراردادی جدید به مدت شصت سال شد که تأمین کننده فقط بخشی از مطالبات ایرانی ها بود؛ به موجب این قرارداد:

- 1- درآمد ایران افزایش یافت
- 2- حق الامتیاز سالانه ایران هر تن چهار شلینگ تعیین شد
- 3- بیست درصد بر سود سهام ایران افزوده گردید
- 4- مقرر شد حق امتیاز ایران هرگز از هفتصد و پنجاه هزار لیره کمتر نباشد (سال قبل دویست هزار لیره در نظر گرفته بودند)
- 5- به دولت ایران حق داده شد در جلسات هیات مدیره و کمیته های آن یک نماینده داشته باشد
- 6- شرکت سالی دوهزار لیره بابت حقوق و هزینه نماینده ایران در لندن پردازد
- 7- حوزه استخراج نفت که در اختیار انگلیس ها بود به یک پنجم کاهش یافت
- 8- انگلیس ها پرداخت یک میلیون لیره را ظرف سی روز به منظور تصفیه دعاوی ایران تعهد کردند
- 9- شرکت نفت تعهد کرد احتیاجات ایران را به مواد نفتی و بنزین تأمین نماید
- 10- نیازهای دولت به مواد نفتی و بنزین مشمول بیست و پنج درصد تخفیف گردد
- 11- شرکت تعهد نمود کارمندان غیر فنی فقط از ایرانیان استخدام شوند
- 12- استخدام کارکنان فنی نیز موقوف به این گردید که حتی الامکان از بین ایرانی ها صورت بگیرد مگر آنکه ایرانیان واجد شرایط و تخصص نباشند
- 13- شرکت پرداخت سالی ده هزار لیره را برای تربیت کادر فنی از ایرانیان و اعزام آنان به انگلستان تعهد کرد.

- 14- از همه مهم تر آن که انگلیس ها تعهد کردند تمام دارایی شرکت در ایران مانند اراضی و کارخانجات و ساختمان ها و چاه ها و لوله ها و سدهای دریایی و پل ها و وسائط نقلیه و کلیه تجهیزات و ادوات در پایان مدت قرارداد متعلق به دولت ایران خواهد بود
- 15- مدت قرار داد به شصت سال افزایش یافت در حالی که از مدت قرارداد داری فقط بیست و هشت سال مانده بود و انگلیس ها اصرار داشتند زمان قرارداد هفتاد و پنج سال باشد

بند 15 قرارداد سبب کشمکش و قطع مذاکرات گردید، سرانجام روز سوم اردیبهشت کدمن نزد شاه رفت و اظهار داشت، چون امیدی به ادامه گفت و گوها نیست تصمیم دارد تهران را ترک کند. دولت ایران که طرح مجدد دعوا را در جامعه ملل به سود خود نمی دانست به ناچار زمان شصت ساله قرارداد را پذیرفت. این قرارداد با همه محسناتی که داشت و تغییرات اساسی که در آن به وجود آمده بود ولی افزایش زمان شصت ساله قرارداد بعدها برای ایران در دسرهایی در جریان ملی شدن نفت پدید آورد. این وضعیت ادامه داشت و انگلیس ها مترصد فرصتی بودند تا از رضاشاه انتقام بگیرند.

بالاخره جنگ دوم جهانی در گرفت و فرصت طلایی برای انگلیس ها فراهم گشت. تهاجم انگلیس ها و روس ها به ایران و نقض بی طرفی ایران اولین گامی بود جهت ضربه زدن به رضاشاه. بیگانگان ابتدا با حمله نظامی، ارتش را از کار انداختند و سپس خواهان خروج رضاشاه از ایران شدند و آنگاه برکناری خاندان پهلوی را در دستور کار خود قرار دادند. آنان قصد تنبیه کسی را داشتند که کلیه عوامل بیگانه و آشوبگران داخلی را سرکوب کرده بود و بابت نفت نه خودش و نه وزیرانش دیناری نگرفته و تن به مصالحه و تسلیم در برابر خارجی نداده بودند و این از گناهان کبیره ای بود که در دیپلماسی ننگ و نفرت انگلیس ها و روس ها قابل بخشایش نبود. اعتراضی که رضاشاه به چپاول و غارت نفت ایران ابراز نمود اولین حرکت ضد استعماری بود که قبل از ملی شدن نفت شکل گرفت. باید پذیرفت نخستین کسی که درفش احقاق حقوق ملت ایران در مورد نفت رابه دوش کشید رضاشاه بود و به همین دلیل دولت بریتانیا نمی توانست از گناه نابخشودنی رضاشاه که قواعد بازی را در عرصه سیاست و اقتصاد به هم زده بود بگذرد. با این استدلال استعماری، شاه می بایست تخت پادشاهی را ترک کند. رضاشاه تحت فشار متفقین که ایران را اشغال کرده بودند مقام پادشاهی را به فرزندش واگذار کرد و راهی خروج از کشور شد.

انگلیس ها تصمیم داشتند مانع ادامه سلطنت خاندان پهلوی گردند لذا به فروغی پیشنهاد نمودند برای فروپاشی سلطنت اقدام کند و خود ریاست جمهوری ایران را به عهده گیرد و از حمایت متفقین برخوردار گردد ولی این مرد بزرگ پاسخ داد که: «من سوگند وفاداری نسبت به خاندان پهلوی یاد کرده ام» و از قبول ریاست جمهوری سر باز زد. در این مورد دولت اتحاد جماهیر شوروی نیز با ساعد وارد مذاکره شد تا او را به قبول ریاست جمهوری ایران ترغیب کند اما وی نیز این پیشنهاد را نپذیرفت و عاقبت متفقین تحت فشار فروغی به سلطنت محمدرضا شاه تن دادند.

هنگام وداع رضا شاه با ایران رسیده بود، قرار بود رضاشاه و همراهانش به هندوستان بروند. به او دروغ گفتند زیرا قبل از آنکه به ساحل برسند کشتی را متوقف و به ایشان یادآور شدند که مقصد نهایی جزیره موریس است. یعنی تبعید یک پادشاه ایرانی به ناکجا آباد! و در واقع داشت یک آدم ربایی و دزدی دریایی شکل می گرفت تا مردی را که تمام قد در برابر اجنبی و نیات پلید آنان ایستاده بود تحقیر نمایند.

رضاشاه اولین شخصیت سیاسی بود که برای نجات منابع نفت ایران از چنگال بیگانگان اقدام عملی و شجاعانه کرد و بهای سنگین آن که برکناری از سلطنت و تبعید در غربت بود را پرداخت و با مقاومت خود استعمار انگلیس را وادار به اقداماتی کرد که به قطر پرونده جنایات آنان در تاریخ سیاسی جهان افزود. رضاشاه به گناه ایرانی بودن و ایرانی اندیشیدن و از منافع ملت ایران پاسداری کردن به جزیره موریس و سپس ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی تبعید شد و در همانجا درگذشت.



رضا شاه در تبعید درگذشت

اما دوران پادشاهی محمدرضا شاه را باید یکی از پر سر و صدا ترین و جنجالی ترین ایام تاریخ ایران دانست زیرا جنگ دوم جهانی و نقض بی طرفی ایران که منجر به تهاجم نظامی شوروی و انگلیس گردید شرایط را به گونه ای رقم زد که از آغاز تا پایان دوران پادشاهی محمدرضا شاه پهلوی با تنش های سیاسی و دخالت بیگانگان در امور و سنگ اندازی های مداوم شوروی و انگلیس و سپس آمریکا و کج خلقی روشنفکران سیاسی همراه بود که باید ریشه همه آن ها را در قصه پر غصه نفت مشاهده کرد.

بیگانگان با اشغال ایران می خواستند نهایت بهره برداری را از وضعیت موجود بنمایند. دو دولت انگلیس و شوروی از هیچگونه زورگویی و چپاول و بی اعتنایی به حقوق ملت ایران دریغ نورزیدند. انگلیس ها برای حفظ حوزه های نفتی که کمک شایان توجهی به پیروزی آنان در جنگ کرده بود تلاش چشمگیر داشتند. روس ها نیز برای کسب غنیمت جدید و اخذ امتیاز نفت شمال به آذربایجان و کردستان چشم دوخته و در این دو استان اقدام به تحریکاتی نموده و غائله پیشه وری در آذربایجان و شورش قاضی محمد را در کردستان هدایت و حمایت کردند. دولت آمریکا که پیروز عرصه جنگ بود از نفت خاورمیانه و به ویژه ایران سهم می خواست. اسناد و مدارک گواهی می دهند که آمریکایی ها از سال 1321 در پی اخذ امتیاز نفت ایران بودند و خلیج فارس را زیر نظر داشتند لذا کارشناسان شرکت های نفتیشان را به ایران اعزام داشته و رایزنی هایی را با رجال و مقامات ایرانی آغاز کرده بودند. گفت و گوها غالباً در پس پرده بود زیرا آمریکایی ها می دانستند که در حریم نفتی انگلیس ها پا نهاده اند و نمی خواستند تراژدی سقاخانه که به مرگ یک آمریکایی انجامید تکرار شود، اما انعکاس این تلاش ها در جراید آمریکا به ویژه روزنامه نیویورک تایمز سبب تیز شدن گوش روشنفکران سیاسی و بازیگران عرصه سیاست ایران گردید!

چگونه روشنفکران سیاسی آلوده به نفت شدند؟

در اوضاع آشفته آن روزها ناگهان و برای نخستین بار در مجلس شورای ملی قرارداد نفتی سال 1312 که در زمان رضاشاه منعقد شده بود مورد نقد و اعتراض قرار گرفت و از آن به عنوان خیانتی در دوره دیکتاتوری یاد شد و جراید آمریکا نیز به این داستان دامن زدند. می توان به راحتی اعلام کرد که آغازگر ورود عملی به قضیه نفت و طرح آن در پارلمان ایران به شکلی که آمریکایی ها را راضی کند چه کسی می توانست باشد؛ این

روشنفکر سیاسی کسی جز محمد مصدق السلطنه نبود؛ او بود که در جلسه هفتم آبان 1323 در مجلس شورای ملی از قرارداد نفت انتقاد کرد و تمدید قرارداد را یادگار دوره دیکتاتوری رضاشاه نامید. دکتر مصدق با آنکه زیان تمدید قرارداد را 136 میلیون لیره تخمین زد ولی از لغو آن سخنی به میان نیاورد؛ در واقع مصدق با این سخنرانی چند هدف را دنبال می کرد:

- 1- تسویه حساب سیاسی گذشته با رضاشاه، زیرا که وی مصدق را مرد عمل نمی دانست لذا او را از صحنه سیاست رانده و به تبعید فرستاده بود اما والاحضرت محمدرضا ولیعهد وساطت کرده و مصدق را از مجازات نجات داد؛ حال مصدق با استفاده از فرصت و در غیاب رضاشاه به تلافی برخاسته و تلاش های آن مرد را زیر سؤال برده بود.
- 2- مصدق می دانست که نمایندگان شرکت های نفتی آمریکا مثل واکيوم و سینکالر در ایران حضور دارند و با دولت در حال مذاکره و چانه زنی هستند، پس زمان و شرایط را برای اعلام موجودیت سیاسی خود مناسب تشخیص داد و قرارداد نفت سال 1312 را که در زمان رضاشاه تمدید شده بود به نقد و اعتراض گرفت تا صدای اعتراضش به گوش آمریکایی ها برسد.
- 3- مصدق که همیشه در پی جنجال های سیاسی بود و با سخنرانی هایش غالباً حضور بیگانگان در کشور را مورد انتقاد قرار می داد این بار به حضور نمایندگان شرکت های نفتی آمریکایی در ایران اعتراض و مخالفتی نکرد!
- 4- مصدق می دانست که از 24 شهریور 1323 هیاتی از کارشناسان نفتی شوروی به ریاست کافتارادزه به ایران آمده و با ساعد (نخست وزیر وقت) درباره نفت خوریان و اخذ امتیاز نفت شمال مذاکره می کنند، پس موضوع نفت یک سوژه سیاسی جهانی شده بود که مصدق برای بهره برداری از آن هیچ فرصتی را از دست نمی داد.



دکتر محمد مصدق

بنابراین در شرایطی که بین قدرت های انگلیس و شوروی و آمریکا چالش بر سر نفت ایران برقرار بود سخنرانی مصدق می توانست اذهان خارجی را متوجه او و مجلس شورای ملی نماید. و اما در خارج از حوزه پارلمان، دولت ساعد فشار سنگینی را بر دوش داشت زیرا ضمن مذاکره با آمریکایی ها با هیات روسی نیز در حال گفت و گو بود و تهدیدهای دولت انگلیس در مورد مذاکرات نفت امان را از او بریده بود بنابراین طولی نکشید که ساعد دفعتاً اعلام کرد: «دولت تصمیم گرفته است پیش از برپایی صلح جهانی، از اعطای هرگونه امتیاز خارجی خودداری کند».



ساعد مراغه ای

و به این ترتیب مذاکره با هیات نفتی شوروی را قطع کرد. اقدام ناگهانی ساعد که تحت فشار انگلیس و امریکا صورت گرفته بود سبب برآشفتنگی روشنفکران حزب توده و عوامل دولت شوروی گردید و روزنامه های چپی و روشنفکران توده ای تظاهرات وسیع اعتراض آمیزی را علیه دولت به راه انداختند تا آنجا که ساعد توان ایستادگی را از دست داد و در 28 آبان 1323 ناچار به استعفا گردید و بلافاصله مرتضی قلی بیات با حمایت دکتر مصدق و با رای ضعیف به نخست وزیری برگزیده شد. مرتضی قلی بیات (سهام السلطان) خواهرزاده و شوهر دختر دایی و برادر عزت الله بیات (داماد مصدق) بود و بدین گونه مصدق که زمینه را برای مانورهای سیاسی آماده می دید در جلسه یازدهم آذر 1323 پای تریبون رفت و پس از سخنرانی مفصل طرحی با دو فوریت و در چهار ماده برای منع مذاکرات نفت تقدیم مجلس کرد. بر اساس این طرح نخست وزیر یا وزیر یا کفیل و معاونان آنان حق مذاکره با نمایندگان شرکت های نفتی نداشتند و تخلف از این امر تعقیب قانونی داشت. مصدق با ارائه طرح تحریم مذاکرات نفت، هیات نفتی شوروی را مورد خطاب قرار داد و گفت: «آقای کافتارادزه دیر تشریف آورده و می خواهند زود تشریف ببرند!» او اضافه کرد: «این طرح را یکی از نمایندگان به من داده است که از گفتن نام او معذورم و تا مجلس متفرق نشده، باید تصویب شود».

این طرح که شتابزده و ناگهانی به مجلس داده شد بهترین هدیه به آمریکایی ها و انگلیس ها بود زیرا با این ترفند ظاهرا شوروی از حوزه مذاکره رانده می شد، ولی واکنش های بسیاری را در پی داشت به گونه ای که عاقبت مجلس با حذف ماده چهارم که تعقیب قانونی مذاکره کنندگان را دربر داشت طرح مصدق را تصویب کرد. اتفاق جالبی که متعاقب مصوبه فوق روی داد ورود غیر مترقبه دومین روشنفکر سیاسی به بازی نفت بود زیرا فردای آن روز در جلسه دوازدهم آذر 1323 غلامحسین رحیمیان نماینده قوچان پشت تریبون مجلس قرار گرفت و ماده واحده ای به شرح زیر را قرائت کرد:

«مجلس شورای ملی ایران امتیاز نفت جنوب را که در دوره استبداد به شرکت داری و اگذار شده و در دوره دیکتاتوری آن را تمدید نموده اند به موجب این قانون الغاء می نماید!»

رحیمیان از پشت تریبون پایین آمده نزد دکتر مصدق رفت و گفت: «شما که طرح مفید دیروز را پیشنهاد کردید و تصویب شد اکنون باید اولین کسی باشید که این طرح را امضا می کنید»؛ اما دکتر مصدق که غافلگیر شده بود و انتظار نداشت با بازیگر جدیدی مواجه گردد با شگفتی گفت: «آقا جان ما که نمی توانیم قرارداد را یک طرفه فسخ نماییم».

طرح رحیمیان که در واقع نوعی بیرون راندن انگلیس ها از صحنه بود با مخالفت علنی مصدق و برخی دیگر از نمایندگان روبرو شد و بدین گونه رقابت پنهان شرکت های نفت انگلیس و شوروی و آمریکا برملا گردید و نقش روشنفکران نفتی و بازیگران عرصه نفت برای حضور در صحنه پررنگ و روغن آن افشا گشت. به هر حال پاسخ مصدق به رحیمیان واکنش های بسیاری در جامعه داشت و ارباب جراید و روشنفکران چپ او را به باد انتقاد گرفتند تا آنجا که مصدق در روز 28 آذر 1323 پای تریبون مجلس رفت و گفت: «در پاسخ آن ها که اعتراض می کنند که چرا طرح قانونی الغاء قرارداد نفت جنوب را امضا نکرده ام عرض می نمایم: «نظر به اینکه هر قراردادی دو طرف دارد و به ایجاب و قبول طرفین منعقد می گردد، لذا تا طرفین رضایت به الغاء ندهند ملغی نمی شود و مجلس نمی تواند قانونی را که از روی ارزش و اعتبار عهود بین المللی تصویب می کند بدون مطالعه و فکر و به دست آوردن راه قانونی الغاء نماید».

توجه خوانندگان عزیز را به این سخنان مصدق و استدلال حقوقی ایشان جلب می کنم؛ او می گوید: «تا طرفین رضایت به الغا ندهند ملغی نمی شود». ملاحظه فرمایید استدلال ایشان آن بود که قرارداد نفت بدون رضایت طرفین یعنی ایران و انگلیس نمی تواند ملغی گردد و به همین دلیل از امضای طرح رحیمیان در مورد لغو قرار داد نفت خود داری ورزید، اما چند ماه بعد به همه این سخنان و استدلال حقوقی خود پشت کرد.

واشنگتن، قبله گاه جدید روشنفکران نفتی!

حقیقت تلخ و مرارت بار آن بود که بازوی توانای شوروی و انگلیس و سپس آمریکا در ایران قشر روشنفکران سیاسی بودند و زبان گویای اتحاد جماهیر شوروی، تحصیل کرده های دانشگاه رفته و مدعیان آزادی ایرانی به شمار می رفتند و خیابان های تهران هر روز شاهد تظاهرات نوکران چپ و راست و روشنفکران پشت کرده به میهن بود. در واقع مطالبات روس ها از زبان حزب توده شنیده می شد و مطالبات آمریکایی ها و انگلیس ها در یک رقابت تنگاتنگ به وسیله روشنفکران راستگرا نمایندگی می گردید. در چنین شرایط غم انگیزی که آذربایجان و کردستان ابزار قدرت نمایی و تاخت و تاز شوروی شده بود احمد قوام السلطنه در 8 بهمن ماه 1324 به نخست وزیری برگزیده شد و چند روز بعد در راس هیاتی عازم مسکو گردید. قوام دو دیدار با استالین داشت، اولی آنچنان ناامید کننده بود که تصمیم گرفت به ایران بازنگردد و از مسکو راهی اروپا شود اما هیات همراه، وی را از این اقدام منصرف کردند. چند روز بعد سادچیکف به تهران آمد و مذاکره برای عقد قرارداد نفت و خروج نیروهای شوروی از ایران و حل مسالمت آمیز جریان فرقه دموکرات به رهبری پیشه وری آغاز شد. روز 8 اردیبهشت 1325 پیشه وری در راس هیاتی به تهران آمد و مذاکرات شروع ولی ادامه آن به نشستی در تبریز موکول گردید.



قوام السلطنه و مظفر فیروز

irdc • ir

- روز 21 خرداد مظفر فیروز (معاون قوام السلطنه) و روشنفکر سیاسی برای ادامه مذاکره به تبریز رفت و پس از چند روز توافق نامه ای را با پیشه وری به شرح زیر آماده کرد که بوی خیانت می داد:
- 1- حکومت مرکزی ایران دولت پیشه وری را که (حکومت ملی آذربایجان) نامیده می شد به جای شورای ایالتی و (مجلس ملی) را به جای انجمن ایالتی می شناسد
 - 2- فدایی های شورشگر را به عنوان (نیروی امنیت ملی) قبول دارد
 - 3- 75 درصد مالیات آذربایجان در خود استان صرف شود
 - 4- در ادارات و دادگاه ها از دو زبان فارسی و ترکی و در مدارس تا پنجم ابتدایی زبان ترکی تدریس گردد

مظفر فیروز که دشمنی دیرینه با خاندان پهلوی داشت با سران فرقه دموکرات به توافقات بالا رسید و به تهران بازگشت اما هیات نظامی همراه وی در تبریز باقی ماند تا درباره افسران فراری اتخاذ تصمیم کنند. تقاضاهای هیات نظامی فرقه دموکرات به شرح زیر بودند:

- 1- 140 افسر فراری از سوی ارتش به رسمیت شناخته شده و دو درجه ترفیع بگیرند
- 2- 350 تن از مهاجران قفقاز که به خودشان درجه داده بودند به رسمیت شناخته شوند
- 3- دولت سالی 15 میلیون تومان به نیروی نظامی فرقه بپردازد (لابد دست مریزاد می خواستند)
- 4- فرمانده تیپ ها با نظر حکومت ملی آذربایجان منصوب شوند
- 5- افراد وظیفه آذربایجان فقط در آذربایجان خدمت کنند
- 6- افسران به جای دیگر منتقل نشوند

هیات اعزامی از تهران تایید این تقاضاها را در صلاحیت خود ندانسته و به تهران بازگشتند و چند روز بعد سران فرقه به تهران آمده و مذاکرات خود را در منزل قوام ادامه دادند و درباره نظامی ها نیز طرف مذاکره با رزم آرا رییس ستاد ارتش بود. رزم آرا از اینکه اینگونه تقاضاها در منزل نخست وزیر ایران دنبال می شود متعجب گردید و اظهار داشت: «باید شاه موافقت نماید». تقاضاهای فرقه ای ها را رزم آرا نزد پادشاه برد؛ در اینجا بود که شاه از این همه وقاحت برآشفته شد و گفت: «اگر دستم را قطع کنید این فرمان را که سند جدایی آذربایجان است امضا نمی کنم».

این همان سندی بود که قوام السلطنه و مظفر فیروز و فرقه ای ها بر سر آن به توافق رسیده بودند و پادشاه ایران نه تنها از امضا و تایید آن سر باز زد بلکه نسبت به احمد قوام و مظفر فیروز سخت بد گمان گردید. قوام که با این اقدام نسنجیده مقام نخست وزیریش را در خطر می دید در یک ترفند سیاسی با حزب توده و حزب ایران و حزب دموکرات ایران ائتلاف کرد و در کابینه اش سه وزیر بهداری و فرهنگ و بازرگانی را از حزب توده وارد کرد و ضمناً از فرقه دموکرات نیز یک نفر را به سمت وزیر مشاور برگزید. پادشاه ایران از ترکیب این جمع نامتجانس روشنفکران فرصت طلب در کابینه قوام ناراضی بود و به نظر می رسید که شاه نمی تواند حضور حزب توده و مظفر فیروز در کابینه را تحمل نماید و آن را اقدامی علیه مصالح ملی تشخیص می داد.

دوره مجلس چهاردهم پایان یافت و قوام برای تشکیل مجلسی که به او وفادار باشد دست به کار شد و به همین منظور "حزب دموکرات ایران" را تشکیل داد. حزب دموکرات که از طرفداران قوام السلطنه تشکیل شده بود بلافاصله وارد مبارزه انتخاباتی گردید. همزمان فرمان انتخابات صادر شد و روز 21 آبان نیز ارتش ایران به فرمان شاهنشاه و نظارت سپهبد رزم آرا (رییس ستاد ارتش) به سوی آذربایجان حرکت کرد و تبریز را با حمایت مردم از چنگال عمال شوروی و پیشه وری خارج ساخت و حکومت وابسته دموکرات آذربایجان برچیده شد و روشنفکران توده ای و دموکراتی یا از ایران گریخته و به دامان ارباب خود پناهنده شدند و یا به دست مردم میهن پرست آذربایجان قلع و قمع گردیدند و بدین سان خطر تجزیه ایران که ریشه در نفت داشت و با کوشش روشنفکران "حزب توده" و "حزب دموکرات" و "حزب ایران" پدید آمده بود برطرف شد و آذربایجان به آغوش میهن بازگشت و روشنفکران چپی شرمنده و شکست خورده موقتاً خاموش شدند تا در فرصتی دیگر سرسپردگی به ایدئولوژی وارداتی را ثابت نمایند.

انتخابات در سراسر کشور انجام گردید و قوام السلطنه توانست با اقدامات عجیب و غریب از 136 کرسی مجلس 73 کرسی را نصیب حزب دموکرات کند. مجلس پانزدهم در 25 تیرماه 1326 گشایش یافت. ابتدا محمود محمود به ریاست سنی و سپس سردار فاخر حکمت نماینده شیراز به ریاست رسمی مجلس برگزیده شدند. بر اساس رویه پارلمانی قوام ابتدا استعفا داد و مجدداً فرمان نخست وزیری گرفت و روز 19 شهریور دولت خود را به مجلس معرفی کرد و روز 29 مهر قرارداد نفت ایران و شوروی را به پارلمان تقدیم نمود.

قوام به هنگام تقدیم قرارداد سخنانی ایراد کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم وضع گذشته را آقایان فراموش کرده باشند. هنگامی که آذربایجان در آتش طغیان و ناامنی می‌سوخت و نقشه قتل عام‌های وحشتناک برای آنجا طرح شده بود و تهران مانند حلقه انگشتر در محاصره بود و هر ساعت بیم حوادث جدیدی می‌رفت، من ناچار بودم برای تخلیه ایران و رهایی آذربایجان و جلوگیری از کشتارها اقداماتی کنم». او سخنانش را اینگونه پایان داد: «آن ساعتی که موافقت نامه را امضا کردم معتقد بودم به صلاح مملکت است و امروز هم معتقدم اگر مجلس جرح و تعدیلی لازم می‌داند با دقت کافی در آن مطالعه کند».

اما در مجلس اتفاقات دیگری در شرف وقوع بود. پیش از آنکه مجلس وارد دستور شود ماده واحده ای به امضای دکتر رضازاده شفق در دستور رسیدگی قرار گرفت؛ در این ماده واحده آمده بود:

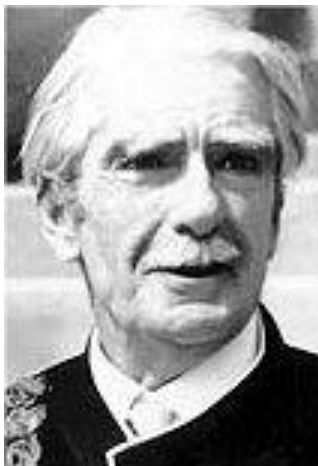
«موافقت نامه قوام - سادچیکف منطبق با قانون 11 آذرماه 1323 نمی‌باشد» و دولت را مأمور استیفای حقوق ملت ایران از نفت جنوب نمود و از زحمات قوام نیز قدردانی به عمل آورد.

ماده واحده با اکثریت 102 رای از 104 رای به تصویب رسید و قرارداد نفت ایران و شوروی رد شد. رد قرارداد توفانی در کشور ایجاد کرد، روشنفکران چپی تحت تاثیر تبلیغات رادیو مسکو و عوامل آشکار و پنهان چپ، دولت را زیر ضربات سهمگین دشنام و افترا قرار دادند.

انگلیس‌ها که نگران حضور روس‌ها بر سر چاه‌های نفت ایران بودند و موضوع رد قرارداد در مجلس را پیگیری می‌کردند دلخوش و شادمان شدند. از سوی دیگر آمریکا که در رد موافقت نامه نقش جدی داشت دولت را تحت فشار قرار داده بود تا به بند آخر ماده واحده که استیفای حقوق ملت ایران از نفت جنوب بود پای بند باشد تا شاید از این نمد کلاهی نصیب آمریکا شود و در واقع انتظار داشت پاداش فشار به شوروی بر سر ایران را از چاه‌های نفت دریافت کند، ولی دولت انگلیس که از تبعات تقاضای آمریکا در بیم و هراس بود ساکت ننشسته و به وسایل گوناگون در این ارتباط سنگ اندازی می‌کرد و دولت قوام را که احساس می‌شد به سوی آمریکا متمایل است تحت فشار قرار داده بود و با نفوذ در حزب دموکرات ایران که نقطه امید قوام بود به وسوسه‌های شیطنانی و تفرقه پراکنی پرداخت و با ایجاد شکاف در آن حزب، پشت قوام را از حمایت حزبی که خود بنا ساخته بود خالی کرد. در حقیقت این روشنفکران حزب دموکرات بودند که به سادگی و در کمال تعجب، رهبر حزب خود را در میان توفان حوادث تنها و بی‌یاور رها کردند.

در چنین شرایط پیچیده ای قوام در صدد کناره‌گیری برآمد، ولی در کمال شگفتی استیضاح یاران قوام در مجلس به او امان نداد و دولت وی را ساقت کردند. قوام السلطنه در پاسخ به استیضاح، جمله ماندگاری بیان داشت، او گفت: «مداخلات قوه مقننه و تحریک بر ضد دولت، سرانجام مشروطه ایران را به یک تراژدی غمناک خواهد رساند. هیچ گمان نمی‌کردم نمایندگان مجلس به ویژه آن هفتاد و چند نفر که قسم نامه را امضا کردند، یک باره بی دلیل از پشتیبانی دولت منصرف شوند.» (صورت مذاکرات مجلس شورای ملی - 19 آذر 1326)

جالب است بدانیم کسانی که در وفاداری به قوام سوگند یاد کرده و در شکستن پیمان خود پیشگام شدند همان روشنفکرانی بودند که از دامان قوام بریده و تشکیلات سیاسی جدیدی به نام "جبهه ملی" را به وجود آوردند. با برکناری قوام از صحنه سیاست ایران، ابراهیم حکیمی در روز 30 آذر بر کرسی نخست وزیری تکیه زد و 12 روز بعد سر و کله آنتونی ایدن وزیر امور خارجه انگلستان در تهران پیدا شد. ایدن سیاستمداری زبردست بود و زبان فارسی را به خوبی تکلم می‌کرد و به راحتی می‌توانست دیدگاه دولت انگلیس را به مقامات ایرانی تفهیم کند.



آنتونی ایدن



ابراهیم حکیمی

در پی سفر ایدن یکی از کارشناسان نفتی انگلیس به نام مستر گس به تهران آمد و گفت و گو را دنبال کرد. دولت حکیمی طالب تجدید نظر در قرارداد 1933 بود ولی گس آن را نپذیرفت و به لندن بازگشت و حکیمی نیز پس از شش ماه صدارت در 18 خرداد 1327 سقوط کرد. یک هفته بعد عبدالحسین هژیر به ریاست دولت برگزیده شد. انتخاب هژیر با مخالفت و جنجال گروه های مختلف سیاسی از آیت الله کاشانی راستگرا تا روشنفکران چپ مواجه گردید ولی او بدون توجه به اتهامات وارده کار رسیدگی به پرونده نفت را دنبال کرد و با کمک دو تن از کارشناسان امور نفتی، دکتر حسین پیرنیا و نظام الدین امامی گزارشی در موارد اختلاف و تخلفات شرکت نفت انگلیس و ایران تهیه کرد تا با آمادگی کامل بتوانند با انگلیس ها سر میز مذاکره بنشینند. در مهرماه 1327 مستر گس همراه چند کارشناس نفتی به ایران آمدند و از 8 تا 21 مهر به گفت و گو پرداختند. کارشناسان نفتی ایران که طرح 25 ماده ای از تخلفات و اختلافات تهیه کرده بودند آن را به گس تسلیم نمودند و وی به هنگام بازگشت از ایران وعده داد پس از سه ماه پاسخ لازم را با خود به ایران خواهد آورد. کارشناسانی که هژیر برگزیده بود تخلفات انگلیس ها را آشکار و مکتوب کردند، به طوری که این بررسی ها پایه یک طرح 25 ماده ای گردید.



عبد الحسین هژیر

طرح 25 ماده ای در زمینه احقاق حقوق ملت ایران و توجه به تخلفات شرکت نفت انگلیس و ایران که به وسیله کارشناسان ایرانی نوشته شده و دولت هژیر آن را ملاک مذاکرات خود با انگلیس ها قرار داده بود، رضایت شرکت نفت انگلیس و ایران را جلب نمی کرد و به نظر می رسید هژیر دست به لانه زنبور برده و در انتظار گزش های آزار دهنده بود؛ لذا از مجلس درخواست کرد اجازه یابد از چند کارشناس متخصص مسائل نفتی در اروپا دعوت به عمل آورد. هژیر پرفسور ژیدل فرانسوی را که از نامداران این رشته بود استخدام کرد و در واقع چند اسبه به سوی آتشی که می افروخت پیش می رفت و با هر یک از گام هایی که در جهت حفظ منافع ملت ایران بر می داشت با یک استیضاح جدید در مجلس روبرو می شد و در حقیقت روشنفکران سیاست باز نفتی چوب لای چرخ روند مذاکرات نفت قرار می دادند. اوضاع کشور به حدی نا به سامان و متشنج بود که شخصی مانند هژیر با همه توفیقی که در کسب اطلاعات لازم در زمینه تعدی و اجحاف انگلیس ها به دست آورده بود نتوانست دوام بیاورد و عاقبت در 16 آبان 1327 یعنی کمتر از شش ماه زمامداری استعفا داد اما چون پایه های مذاکرات بعدی را با قدرت استوار کرده بود نامش در لیست سیاه ترور قرار گرفت و یک سال بعد به دست یکی از فداییان اسلام در مسجد سپهسالار کشته شد تا با ایجاد محیط رعب و وحشت میهن پرستان به خانه هایشان برگردند و بگذارند جغدها بر ویرانه های ایران آوای مرگ سر دهند.

دو روز بعد از استعفای هژیر، مجلس به نخست وزیر ساعد رای داد و وی یک هفته بعد دولت خود را معرفی کرد؛ هنوز مرکب فرمان نخست وزیر جدید خشک نشده بود که واقعه 15 بهمن 1327، سوء قصد به جان شاهنشاه در دانشگاه تهران روی داد. در حقیقت نهال اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه به بار نشسته بود ولی قبل از آنکه این میوه تلخ، کام ملت ایران را به تلخی کشاند دامان مسببین اش را گرفت و بساط حزب توده برچیده شد.

چرا شاهنشاه ایران ترور شد؟

جنگ نفت در دوره ساعد نیز با شدت وحدت ادامه داشت، پنهان و گاه آشکار دولت های شوروی و انگلیس و آمریکا به روی یکدیگر پنجه می کشیدند. آمریکا قدرت پیروزمند جنگ بر خلاف گذشته، با تمام قد به صحنه آمده بود تا سهم خود را از انگلیس ها و از نفت ایران بستاند (!) و برای این منظور در کنار ملت ایران و شاهنشاه قرار گرفته بود، درست روی در روی انگلیس ها و روس ها! آمریکا در ماجرای اسفناک آذربایجان و کردستان یاور ایران شده بود و به روس های زیاده خواه اخطار داده بود تا خاک ایران را تخلیه کنند. با عقب نشینی ارتش شوروی، انگلیس ها بی یاور شدند و برای ترمیم این خسارت سیاسی در صدد برآمدند تا از میان نمایندگان مجلس و ادارات و جراید و احزاب دست به یار گیری بزنند.

پادشاه ایران که توطئه روس و انگلیس را در آغاز سلطنت از سر گذرانیده بود می دانست اتحاد شوم سرخ و سپاه دست از سر او بر نخواهند داشت. انگلیس ها از رضاشاه دلخوری های بسیار داشتند و حال که او را به تبعیدگاه فرستاده اند دیگر نمی توانستند فرزندش را تحمل نمایند. در چنین فضای سیاسی، گرایش محمدرضا شاه به سوی آمریکا به عنوان قدرت سوم امر بديهی به نظر می رسید، به ویژه آنکه ملت ایران نیز از سیاست های جابرانه روس و انگلیس خسته و خشمگین بودند و اقدام آمریکا را درباره حفظ تمامیت ارضی ایران می ستودند و از حضور این قدرت در منطقه ابراز رضایت می کردند و با توجه به چنین فضای سیاسی بود که در شهریورماه 1326 قراردادی بین ایران و امریکا منعقد گردید و در پی آن هیات نظامی آمریکایی برای ایجاد ارتشی نیرومند که از رویاهای پادشاه ایران بود به تهران وارد و مشغول به کار گردید و سپس ایران ده میلیون دلار اسلحه از آمریکا خریداری نمود. این قرار داد به روس های شکست خورده در جریان آذربایجان و کردستان، گران آمد و طی ارسال یادداشتی به دولت ایران شدیداً اعتراض کردند. نزدیکی ایران به آمریکا، انگلیس ها را نیز خشمناک ساخت و چون پادشاه ایران را مسبب این پیوند می دانستند برای او حساب جداگانه گشودند!

وحدت نظر ملت ایران با پادشاه خود و پیگیری ایشان در مورد مسئله نفت و تشویق دولت ها برای احقاق حقوق ملت ایران، سبب تقویت اندیشه ملی گرایی و مخالفت با قرار داد نفت 1933، ارتجاع سرخ و سپاه به رهبری انگلیس و شوروی را به چاره جویی واداشت و نقشه خائنه ترور شاهنشاه را به کمک یک افسر خودخواه ولی تحصیل کرده و روشنفکر و به شدت جاه طلب به نام سپهبد رزم آرا که رییس ستاد ارتش بود اجرا نمودند تا با یک کودتای نظامی، رژیم شاهنشاهی را نابود و حکومت جمهوری نظامی برپا دارند و جنبش مبارزه با امتیاز نفت جنوب را در نطفه خفه سازند.

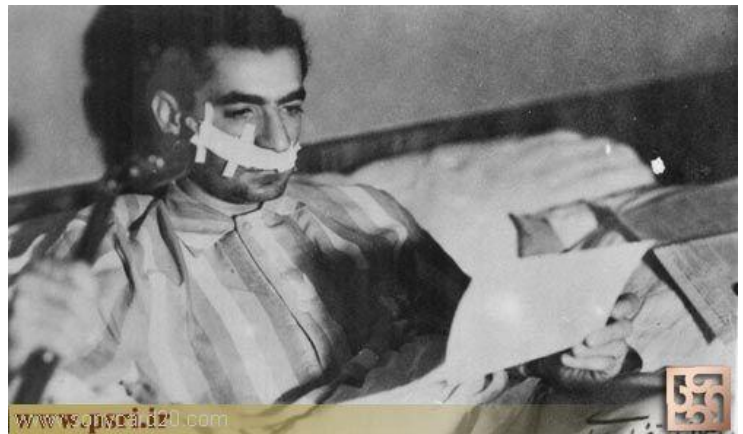


ناصر میرفخرایی

ماجرای اینگونه بود که روز 15 بهمن 1327، هنگامی که محمدرضا شاه برای شرکت در جشن سالروز تاسیس دانشگاه قصد ورود به دانشکده حقوق را داشت، هدف پنج گلوله توسط ناصر میرفخرایی از فاصله دو متری قرار گرفت ولی به طور اعجاب انگیزی از این سوء قصد جان سالم به در برد. ضارب در حین فرار با شلیک گلوله ای که معلوم نشد از سوی چه کسی شلیک شد به زمین غلطید و بلا فاصله با ضربات سرنیزه و قنداق تفنگ افراد گارد به قتل رسید. در بازرسی که از جیب ضارب به عمل آمد کارت خبرنگاری روز نامه "پرچم اسلام" پیدا شد! در آن ایام افکار عمومی مسبب این ترور نافرجام را توطئه روس و انگلیس می دانست و رزم آرا رییس ستاد ارتش را عامل اجرای این نقشه شوم، معرفی می کرد. اولین کسی که از نقش رزم آرا در ترور شاه آشکارا پرده برداشت "ژرار دوویلیه" نویسنده معروف فرانسوی بود که در کتابی تحت عنوان "صعود مقاومت ناپذیر محمدرضا شاه" از شیطنانی به نام رزم آرا یاد کرده و او را مجری طرح ترور قلمداد کرد. این کتاب در سال 1975 میلادی در پاریس منتشر شد. سه سال بعد دکتر فریدون کشاورز از رهبران حزب توده در کتاب خود به نام "من متهم می کنم" از ارتباط کیانوری با رزم آرا و نقش وی در ارتباط با سوء قصد به جان شاهنشاه در 15 بهمن پرده برداشت و سپس دکتر انور خامه ای در خاطرات خود جزئیات بیشتری را از روابط پنهانی کیانوری با

رزم آرا و مشارکت او در نقشه ترور شاه برملا ساخت. ساعد نخست وزیر وقت در کتاب خاطرات خود به شرح کامل ماجرا پرداخته و به صراحت رزم آرا را طراح و عامل این ترور معرفی می کند و به ارتباط وی با بیگانگان اشاراتی دارد؛ شاهنشاه نیز در کتاب خود به نام "ماموریت برای وطنم" ماجرا را اینگونه شرح می دهد:

«در آن روز لباس نظامی به تن داشتم و هنگامی که از اتومبیل پیاده شدم و در شرف ورود به دانشکده حقوق و محل انعقاد جشن بودم ناگهان صدای شلیک گلوله به گوش رسید و تیرهایی به جانب من شلیک شد؛ با اینکه به ظاهر عجیب جلوه می کند ولی سه گلوله به کلاه نظامی من اصابت کرد و آسیبی به سر من وارد نیامد ولی گلوله چهارم از سمت راست گونه وارد و از لب بالایی و زیر بینی من خارج گردید؛ کسی که نسبت به من سوء قصد کرد و به عنوان عکاس به آن محل راه یافته بود دو متر بیشتر با من فاصله نداشت و لوله طپانچه خود را به سینه من قراول رفته بود. من و او هر دو روبروی هم قرار گرفته بودیم و کسی نزدیک ما نبود که بین ما حائل باشد و از این رو می دانستم هیچ مانعی برای اینکه تیرش به هدف برسد در پیش نداشت؛ عکس العملی که در آن لحظه فراموش نشدنی از خود نشان دادم هنوز در خاطر من است، فکر کردم که خود را به روی او بیندازم ولی فوراً متوجه شدم که اگر به طرف او جستن کنم نشانه گیری او را آسان خواهم کرد و اگر فرار کنم از پشت سر هدف قرار خواهم گرفت، ناچار فوراً شروع به یک سلسله حرکات مارپیچی کردم تا مطابق یک تاکتیک نظامی طرف را در هدف گیری گمراه کنم، ضارب مجدداً گلوله دیگری شلیک نمود که شانه مرا زخمی کرد، آخرین گلوله در طپانچه او گیر کرد و خارج نشد و من احساس کردم که دیگر خطری متوجه من نیست و زنده ام؛ ضارب با غضب بسیار اسلحه را بر زمین زد و خواست فرار کند ولی از طرف افسران و اطرافیان من محاصره شد و متأسفانه به قتل رسید و محرکین اصلی او درست معلوم نشدند. بعداً معلوم شد که وی با بعضی از متعصبین دینی رابطه داشته و در عین حال نشانه هایی از تماس او با حزب منحل توده به دست آمد؛ نکته جالب آنکه معشوقه او دختر باغبان سفارت انگلیس در تهران بود!»



محمد رضا شاه در بیمارستان پس از ترور شدن

همانگونه که خواندیم، ضارب متأسفانه به قتل رسید و اسرار زیادی را با خود به گور برد اما سیستم اطلاعاتی و امنیتی پنهان جامعه یعنی سیستم شایعه پراکنی و پچ پچ های محافل مردمی در همان روزهای نخستین، ماجرا را بررسی و کالبدشکافی کرد و قبل از هر مورخ و نویسنده و دادگاهی حکمش را صادر نمود!

در آن روزهای سخت و سرد که میهن پرستی و بیگانه ستیزی جرم بود و رجال سیاسی فرصت طلب و مرعوب و خائن یا زیر عبای مالاها و یا در دامان بیگانگان چپ و راست پنهان شده بودند، تنها شاه چراغ امیدی برای ملت ایران و میهن پرستانی بود که می خواست روشنفکران سیاسی گرسنه را از کنار سفره بی رمق ملت ایران دور کند. حزب توده ملیجک اتحاد جماهیر شوروی به رهبری دکتر کیانوری روشنفکر تحصیل کرده و آلوده دامن که در خدمتگزاری به روس ها از هیچ جنایتی فروگذار نبود پس از آنکه در جریان تجزیه آذربایجان و کردستان ناامید شد، برای از هم گسستن پیوند میان شاه و ملت پایش به نقشه ترور شاهنشاه باز شد و به یک پروژه انگلیسی پیوست.

کیانوری از طریق عبدالله ارگانی یکی از توده ای ها که معاون انتظامات در حزب بود و با ناصر فخرآرایی آشنایی نزدیک داشت در جریان ترور قرار گرفت و آن را تایید کرد. عبدالله ارگانی در مصاحبه با محمود تربتی سنجابی در کتاب "پنج گلوله برای شاه" درباره ناصر فخر آرایی می گوید: «من و ناصر از کودکی در یک خانه زندگی می کردیم، ناصر کودکی بود مستحق لطف و محبت، پدرش کارمند پست و تلگراف بود و چند بار ازدواج کرده بود. ناصر با پدربزرگش زندگی می کرد و فقط از راه محبت بود که می شد بر فکرش مسلط شد. او در مدرسه شاگرد تنبلی بود، به زحمت توانست تصدیق دوره ابتدائیش را بگیرد. وی آدمی ماجراجو و از آمادگی جسمی زاید الوصفی برخوردار بود؛ خیلی سریع می دوید، بلند می پرید، در ضمن عملیات ژیمناستیک جالبی هم انجام می داد و به همین مناسبت به ناصر فخر معروف بود. ناصر چون سرپرست درست و حسابی نداشت و کسی نبود که او را راهنمایی کند، لذا گاهی به راه های خطا و دور از اخلاق هم کشیده می شد. ناصر پس از خدمت نظام در خیابان لاله زار یک گراور سازی تاسیس می کند. ناصر زنی داشت به نام عزت که از او صاحب اولاد نشد، دختر خانمی هم در گراور سازی منشی او بود به نام مهین اسلامی که در حقیقت معشوقه ناصر بود. وی قیافه متوسط ولی جذاب و به قول حافظ "آنی" داشت؛ پدر مهین در سفارت انگلیس در قلهک سرباغبان بود. ارگانی در این مصاحبه توضیح می دهد: «ناصر همیشه اظهار تمایل به از بین بردن شاه می کرد و خود را برای این کار آماده می دانست. بعد از مذاکره با کیانوری، من کار را جدی گرفتم و از ناصر پرسش کردم آیا تو واقعا قصد داری به چنین کاری دست بزنی؟ گفت: دقیقا؛ به اتفاق نزد مردی که در خیابان ری نزدیک سرچشمه مغازه تعمیر اسلحه داشت رفتیم؛ پس از چند بار رفت و آمد و چانه زنی بسیار، ناصر یک اسلحه بلژیکی را انتخاب کرد و من بابت آن دویست تومان به صاحب مغازه پرداختم.» او ادامه می دهد: «ناصر کارش گراور سازی بود و با مسئولین روزنامه هایی که گراور سفارش می دادند آشنایی داشت، به خاطر همین سه سال پیش از واقعه 15 بهمن کارت خبرنگاری عکاسی را از فقیهی شیرازی صاحب امتیاز و مدیر روزنامه "پرچم اسلام" گرفته بود و به وسیله آن به خیلی از جاها می رفت؛ میهمانی سفارتخانه ها، مجالس و محافل سرور و شادمانی و...». عبدالله ارگانی ادامه می دهد: «ناصر سوادش زیاد نبود، سرگرمی اصلی او ماجراجویی بود، وضع مالیش بسیار بد بود، چند ماه قبل از ترور شاه از شرکایش در گراور سازی جدا شده و از نظر مالی در مضیقه بود، آدم بدبختی بود و از نظر گذران زندگی در فشار بود ولی از مهین جدا نشده بود (البته زن عقدی هم داشت). او صبح روز 15 بهمن به خانه ما آمد، صبحانه را با هم خوردیم؛ بعد از من پرسید: «برنامه امروز تو چیست؟ گفتم قصد دارم به دیدار دوستم منوچهر کلالی بروم. گفت من هم با تو می آیم بالاخره تا بعد از ظهر باید یک جوری وقتم را بگذرانم؛ با او به خانه کلالی رفتیم. (منوچهر کلالی در زمان هویدا وزیر مشاور و دبیر کل حزب ایران نوین بود) نزدیک ظهر از خانه کلالی بیرون آمدیم؛ به ناصر گفتم تو برو، من باید نهار بخورم و برای شرکت در متینگ سالروز ارانی به امامزاده عبدالله بروم؛ ناصر گفت اگر داری قدری پول به من بده می خواهم مشروب بخورم.»

در این کتاب از عبدالله ارگانی پرسش می شود: ناصر فخر آرایی که در دانشگاه کشته شده بود مامورین از کجا به رابطه شما با او پی بردند؟

عبدالله ارگانی: پس از کشته شدن ناصر و کشف کارت خبر نگاری او، مامورین به سراغ فقیهی شیرازی می روند. فقیهی به ماموران می گوید: «امروز صبح وقتی در مطب بودم از پنجره دیدم که ناصر در مقابل خانه ارگانی با او سرگرم صحبت است، بعد از چند دقیقه به درون خانه رفتند.»

پس از ترور شاهنشاه عبدالله ارگانی و عده ای دیگر از جمله مهین اسلامی معشوقه ناصر بازداشت و محاکمه شدند. مهین اسلامی به سه سال زندان محکوم شد ولی افسر معاون زندان عاشق او شد و با وی ازدواج کرد و او را از زندان رها کنید! عبدالله ارگانی هم که از مباشرین ترور بود در سال 1338 آزاد شد و تحت حمایت اسدالله علم قرار گرفت و مدت ها مهمان مرحوم علم در بیرجند بود تا اینکه کاری در تهران پیدا کرد و به زندگی عادی برگشت.

نویسنده از عبدالله ارگانی می پرسد: ببینید، دادگاه، عزت همسر ناصر را آزاد می کند ولی مهین اسلامی به جرم مباشرت در طرح ترور به سه سال حبس محکوم می شود. این می رساند که مهین اسلامی از نقشه ترور آگاهی داشته و حتی به ناصر هم کمک مالی می کرده است چون طبق گفته شما وضع زندگی ناصر فوق العاده بد بود، خوب در آن شرایط سخت و گرانی بعد از جنگ ناصر چگونه دو زن را اداره می کرده است؟ از قدیم گفته اند گرسنگی نکشیده ای تا عاشقی یادت برود. با توجه به آن که پدر مهین مکتبی نداشته است، حتما شخص یا سازمانی از طریق مهین اسلامی به ناصر کمک می کرده که شما در جریان آن نبوده اید، به گفته خود شما در مورد مهین اسلامی که وکیل تسخیری نداشته و حق الوکاله پرداخته بود موید این نظریه است.

عبدالله ارگانی پاسخ می دهد: این فرض را هم به طور مطلق رد نمی کنم.

بنابراین یک انسان ماجراجو، فاسد و نادان، آلت دست یک جریان پنهانی و یک عضو حزب توده قرار می گیرد و با استفاده از کارت خبرنگاری یک روزنامه اسلامی به حریم دانشگاه وارد شده و اقدام به ترور پادشاه ایران می کند. آنچه که در ارتباط با کیانوری افشا گردید اینست که کیانوری به عبدالله ارگانی گفته بود ترور شاه را با کمیته مرکزی حزب در میان گذاشته است ولی در پلنوم چهارم در مسکو مشخص گردید که کیانوری به رفقای خودش نیز دروغ گفته و کسی که از این سوء قصد آگاه بوده احتمالا رزم آرا بوده نه کمیته مرکزی حزب! زیرا همانگونه که می دانیم رزم آرا شوهر خواهر صادق هدایت نویسنده معروف بود. صادق هدایت در انجمن فرهنگی دوستداران فرهنگ اتحاد جماهیر شوروی با مریم فیروز که از همسر خود جدا شده بود آشنا می گردد و کیانوری که با مریم فیروز ازدواج کرد اسباب پیوند میان همسر خود با رزم آرا را فراهم می نماید؛ رزم آرا برای رسیدن به مقام نخست وزیری و ارتباط با بیگانگان هیچ فرصتی را از دست نمی داد و هر دو دستش در بیعت روس و انگلیس بود و به همین دلیل با آنکه در افکار عمومی متهم شماره یک در ترور پادشاه بود ولی در سال 1329 به نخست وزیری منصوب گردید و بلافاصله مذاکره با انگلیس ها را در مورد نفت آغاز کرد و به نتایج هم رسید که در جای خود به آن خواهم پرداخت.

حزب توده غیر قانونی اعلام گردید

تبعات این ترور در کشور به نحوی بروز کرد که تا پایان رژیم پهلوی در سیاست داخلی و خارجی تاثیرگذار گردید. اولین و فوری ترین واکنش نسبت به این سوء قصد، بستن تمام دفاتر و مراکز متعلق به حزب توده و بازداشت عده ای از سران آن بود. چون دخالت این حزب در تحریک تروریست بینوا، پس از بازداشت ارگانی مشخص شد. این حزب غیر قانونی اعلام گردید و تا زمان نخست وزیری مصدق که مجدداً به میدان سیاست پای نهاد از فعالیت علنی محروم بود ولی اشتباه بزرگ مصدق سبب گردید این جریان وابسته به بیگانگان فعال شود که نه تنها کشور و ملت ایران از این گشاده دستی بی معنای مصدق لطمه دیدند بلکه خود مصدق نیز از فتنه حزب توده در امان نماند. مصدق نتوانست با سلاح توده ای ها به جنگ انگلیس ها برود و یا آمریکا را بترساند. این همان اشتباهی بوده و هست که برخی از رجال سیاسی کشور ما از جمله رزم آرا مرتکب شد و هنوز هم عده ای این سیاست را دنبال می کنند؛ آنان به جای جلب قلوب ملت ایران و بهره برداری از این نیروی عظیم به دولت های بیگانه دل می سپارند و جذب و دفع این دولت یا آن دولت خارجی را دلیل آگاهی و دانش سیاسی خود در شطرنج سیاست می دانند، در حالی که این کار فقط یک بازی سیاسی است که می تواند به مات شدن طرف بازی بینجامد و ثمره ای هم عاید ایران نشود. همچنان که رزم آرا از این سیاست یعنی بازی با مهره های خارجی پیروی کرد و خود با آتش گلوله ای که از اسلحه "نبرد قدرت ها" شلیک گردید از صحنه سیاست حذف شد!

رویداد تاثیرگذار دیگر پس از ترور شاه، بازداشت و تبعید آیت الله کاشانی بود زیرا گمان می رفت فداییان اسلام با نفوذ در روزنامه پرچم اسلام و صدور کارت خبرنگاری برای ناصر فخرآرایی که نه خبرنگار بود و نه سواد

این کار را داشت، زمینه این ترور را فراهم کرده باشند، به ویژه آنکه اذهان عمومی فداییان اسلام و اخوان المسلمین را زیر مجموعه دیپلماسی بریتانیا ی کبیر(!) می دانستند. واکنش بعدی ترور پادشاه ایران، تشکیل مجلس موسسان در روز اول اردیبهشت 1328 و تغییر اصل چهل و هشتم قانون اساسی که انحلال مجلس شورای ملی و سنا را به اراده و فرمان شاهنشاه محول گردانید. این تغییر بعدها وسیله تبلیغات سوء علیه پادشاه گردید و گروه هایی که در پی کسب قدرت بودند از آن سوء استفاده های بسیار نمودند.

مصدق: مگر نفت را می شود ملی کرد؟!

اشاره شد که در آبان ماه 1327 ساعد مراغه ای کابینه خود را تشکیل داد و بلافاصله دنباله مذاکرات نفت را با انگلیس ها از سر گرفت. مذاکراتی سخت و جان فرسا بود زیرا انگلیس ها به هیچ وجه زیر بار تجدید نظر در قرارداد 1933 نمی رفتند و گلشانیان وزیر دارایی پس از تلاش های بسیار حد میانه نظرات ایران و انگلیس ها را گرفت و نتیجه مذاکرات منتج به امضای قرارداد الحاقی به قرارداد 1933 معروف به قرارداد گس - گلشانیان گردید. این قرارداد در 26 تیر ماه 1328 امضا و آماده ارائه به مجلس پانزدهم گردید. ساعد روزگار سختی را می گذرانید. رویداد سوء قصد به شاهنشاه، برچیدن حزب توده، تشکیل مجلس موسسان، فشار نمایندگان نفتی مجلس، پاسخگویی به استیضاح، و پایان یافتن دوره مجلس پانزدهم هر یک تبعاتی داشت که در مجموع فضای سیاسی کشور را سخت ملتهب و آبیستن حوادث نموده بود.

ساعد در آخرین روزهای عمر مجلس پانزدهم، قرارداد الحاقی را برای تصویب تقدیم مجلس شورای ملی کرد. گزارش گلشانیان (وزیر دارایی) و امضا کننده قرارداد به مجلس حاکی از مشکلات بر سر راه دولت بود، ولی از عمر مجلس بیش از ده روز باقی نمانده بود و این روزهای زودگذر و حساس نیز با نطق حسین مکی می گذشت. مکی در سخنرانی طولانی که از روی کاغذ می خواند و معمولاً نوشته ها و توصیه های مخالفین قرارداد را بیان می کرد بیشتر به مواد قرارداد از نظر فنی و اقتصادی انتقاد داشت، ولی به ملی شدن نفت مطلقاً اشاره ای نمی کرد. حسین مکی در ضمن بیانات خود نامه دکتر مصدق را که به مجلس نوشته بود قرائت نمود ولی نکته قابل اهمیت آن بود که مصدق در این نامه نه ملی کردن نفت را خواسته بود و نه رد قرارداد را، بلکه از مجلس خواسته بود در ماده واحده توضیحات روشنی درباره لیره و طلا و برابری آن با اسکناس داده شود. نکته قابل توجه دیگر آنکه بر اساس اسناد خانه سدان مصدق قبل از نخست وزیری رزم آرا در دیدار با مصطفی فاتح رییس شرکت نفت در تهران گفته بود: «لایحه الحاقی با قدری تعدیل می تواند به تصویب برسد»!

مکی آنقدر به سخنانش ادامه داد تا دوره پانزدهم مجلس در ششم امرداد 1328 پایان یافت و قرارداد الحاقی بدون اخذ تصمیم در مجلس باقی ماند. در فاصله بین مجلس پانزدهم تا شانزدهم اتفاقاتی روی داد که به تشکیل جبهه ملی انجامید و ما ناچاریم به شرح این ماجرا نیز بپردازیم زیرا با سرنوشت نفت گره خورده است. اجازه بدهید در ابتدا اعلام کنم جبهه ملی یک استثناء در جهان سیاست و در تاریخ احزاب دنیا است زیرا جبهه ملی از دیدگاه تشکیلاتی نه مفهوم سیاسی "جبهه" را داشته و دارد و نه در قالب حزب می گنجد و بهتر است از این بابت آن را یک "جریان" بنامیم، جریانی که از آغاز یعنی سال 1328 تا به امروز همیشه قائم به شخصیت دکتر محمد مصدق بوده و با اینکه تا به حال در ایران و خارج از کشور به گروه ها و دسته های گاه متضاد، تبدیل و تقسیم و تجزیه شده، معذالک همچنان نام و عکس مصدق مورد بهره برداری های سیاسی قرار گرفته و تحت این نام بر روی یکدیگر پنجه کشیده و می کشند، به ویژه کهنسالان این جریان که در خطوط فکری متفاوت و گاه متضاد فریز شده اند و با یک دنیا تبختر و خودمهوری و تعصب در رد اندیشه دیگران، همچنان خود را آزادیخواه می شناسند و هیچگونه برنامه ای هم برای آینده ایران و آزادی مردم نداشته و ندارند.

جبهه ملی چگونه متولد شد؟

جبهه ملی در شرایطی به وجود آمد که کشور در چالش جدی با تبعات جنگ و تجاوز به ایران و رویداد اسفناک آذربایجان و کردستان و شورش عشایر جنوب و تبلیغات ویرانگر حزب توده به سر می برد که رهبری و هدایت همه این حوادث در دست بیگانگان بود. وابستگی نهادهای سیاسی و مدنی کشور به عوامل بیگانه و از همه مهم تر جنگ پنهان نفت، دولت ها و مجلس را به بی ثباتی کشانیده بود و خلاصه آنکه استقلال و تمامیت ارضی ایران در مخاطره جدی بود. در چنین فضای غم انگیزی احساسات ملی و ناسیونالیسم ایرانی در میان توده ها و افکار عمومی موج می زد ولی فاقد رهبری و سازماندهی بود. حال اگر با چنین زمینه ای فردی سخن از حقوق حقه ملت ایران می گفت می توانست بر دل ها نشیند و رهبری این جریان قدرتمند را به عهده بگیرد. دکتر مصدق که یک چهره مبارز و درستکار در اذهان عمومی معرفی شده بود با آنکه در مجلس پانزدهم حضور نداشت ولی با نامه نگاری و ارتباط با نمایندگانی مانند دکتر مظفر بقایی و حسین مکی حضور خودش را در این زمان حساس اعلام و مطرح کرده و مردم نیز با نام مصدق آشنا شده بودند و اما اینکه چگونه دکتر مصدق وارد کارزار شد سری به کتاب "نفت و نطق مکی" می زنیم تا بازیگران و روشنفکران نفتی را بهتر بشناسیم و بدانیم روشنفکران ما با چه پیش زمینه ذهنی و با چه انگیزه ای به میدان مبارزه کشانیده شدند؛ مکی می نویسد: «غروب جمعه 21 تیرماه به خانه دکتر مصدق که از سیاست برکنار بود رفتم و بعد از بیان مقدمه ای گفتم چون شما در مورد قرارداد نفت شمال مداخلات تام و تمامی در دوره چهاردهم داشته اید و بالاخره تحریم امتیاز نفت شمال به دست شما صورت قانونی گرفته، برای اینکه متهم به سیاست یک جانبه نشوید باید عقیده خودتان را در مورد قرارداد الحاقی اظهار کنید و به صورت نامه ای به مجلس شورای ملی ارسال دارید. دکتر مصدق گفت من از سیاست برکنارم، در این کار نیز نمی توانم مداخله ای بکنم. من به دکتر مصدق اصرار کردم ولی فایده ای نداشت و دکتر مصدق از عقیده خود مبنی بر عدم مداخله در سیاست عدول نمی کرد. آن شب قریب یک ساعت با دکتر مصدق صحبت کردم و چون نتوانستم ایشان را قانع کنم، به قصد رفتن از جا بلند شدم و با بیان آمیخته به عصبانیت و ناراحتی گفتم بدبخت مردمی که پنجاه سال سیاستمداری را برای روز میادا پرورش دهند و آنوقت چنین ایامی از زیر بار مسئولیت و وظیفه ملی شان خالی کند، سپس با لحن تهدید آمیزی به دکتر مصدق گفتم من الان می روم ولی شما تا فردا صبح مجال دارید که در این باره فکر کنید و مرا از تصمیم خود مطلع سازید، اگر باز هم به عقیده خود باقی بودید من تصمیم دیگری خواهم گرفت و ملت ایران را نیز از آن آگاه خواهم ساخت. آن شب بعد از ادای این جمله خانه 109 مصدق را با عصبانیت و نومییدی ترک کردم. بعدها مطلع شدم آن شب بعد از خروج من دکتر مصدق ساعت ها وقت خود را در تنهایی و تفکر و ناراحتی می گذارند و بالاخره نامه ای به مجلس می نویسد.»

آری... اینگونه بود که مصدق خانه نشین را بیرون کشیدند و با علم و کُتُل پشت سرش سینه زدند و بعد هم رهایش کردند و هر یک به سویی رفتند. به هر حال نامه مصدق را از تریبون مجلس مطرح کردند. از او خواسته بودند درباره قرارداد الحاقی نظر بدهد ولی او با قرارداد مخالف نبود و نامه ای هم که نوشت فقط به برابری لیره و طلا و اسکناس اشاره کرده بود و برای این که بدانیم مصدق درباره نفت چگونه می اندیشید سری به خاطرات دست نویس حسین فاطمی نزدیک ترین یار مصدق می زنیم که بهرام افراسیابی آن را در کتاب "مصدق و تاریخ" نقل کرده است؛ فاطمی می نویسد: «یک روز در زمان رزم آرا، مصدق به خود من گفت: مملکت را می خواهید به کجا بکشانید؟ مگر نفت را می شود ملی کرد؟ گفتن این حرف آسان است، انگلیس ها عشایر را تحریک خواهند کرد، یکپارچه ایران را به آتش خواهند کشید. من در جواب گفتم داستان خواجه نصیر و خلیفه عباسی را که حتما جناب عالی شنیده اید. ما هم به تدریج شرکت را لای نمد می مالیم، اگر دیدیم دنیا به هم خورد و آسمان به زمین خواهد آمد او را رها خواهیم کرد والا لای نمد جان خواهد داد.»

بنابر این سیاست بازان نفتی، به ویژه آنان که می خواستند به مجلس شانزدهم راه یابند مصدق را از انزوا بیرون کشیدند و علیرغم میل باطنیش که نه به حضور در میدان سیاست اعتقاد داشت و نه به ملی شدن نفت، پشت سر وی قرار گرفتند و او را با این روحیه و طرز تفکر وارد بازی نفت کردند.

آغاز کار اینگونه بود که آقایان حایری زاده، حسین مکی، دکتر مظفر بقایی، و عبدالقدیر آزاد در منزل مصدق مصاحبه مطبوعاتی تشکیل دادند تا ایشان در این مصاحبه به مداخلات دولت در امر انتخابات دوره شانزدهم اعتراض نماید. در این جلسه یک کمیسیون هفت نفره برای پیگیری اعتراض به امر انتخابات تشکیل دادند و این کمیسیون اولین اقدامی که کرد برنامه ریزی برای تحسن بود که انتخاب مکان برای تحسن به عهده مصدق واگذار شد و ایشان تحسن در خانه پادشاه ایران را پیشنهاد کرد. اینک نظر دکتر مصدق را در روزنامه شاهد متعلق به دکتر بقایی روز 21 مهرماه 1328 می خوانیم: «چون تعیین محل تحسن را به نظر این جانب موکول نموده اند، اینجانب صلاح نمی دانم که برای شکایت از دولت به غیر از دربار جای دیگری برویم و بین شاه و ملت جدایی بیندازیم، آنهم چنین پادشاه رثوف و مهربانی که نمی خواهد خود را از مردم جدا کند، بدین لحاظ ما تصمیم گرفته ایم که روز جمعه 22 مهرماه دو ساعت قبل از ظهر در جلوی سردر سنگی اعلی حضرت حاضر شویم».

در روز جمعه عده ای به دعوت دکتر مصدق لیبیک گفته و جلوی کاخ سلطنتی حضور یافتند. از میان حاضران بیست نفر برگزیده شدند تا به عنوان نماینده معترضان وارد کاخ شده و با شاهنشاه غیر مسئول مذاکره نمایند و از ایشان بخواهند که بر خلاف قانون اساسی در امور دولت دخالت نمایند! این بیست نفر عبارت بودند از: دکتر محمد مصدق، احمد ملکی (مدیر روزنامه ستاره)، عباس خلیلی (مدیر روزنامه اقدام)، عمیدی نوری (مدیر روزنامه داد)، دکتر مظفر بقایی، دکتر شایگان، دکتر کریم سنجابی، یوسف مشار، شمس الدین امیر علایی، دکتر نریمان، دکتر رضا کاویانی، حسین مکی، عبدالقدیر آزاد، حائری زاده، دکتر حسین فاطمی، جلالی نائینی، ارسلان خلعتبری، مهندس زیرک زاده، حسن صدر، و آیت الله سید جعفر غروی. این عده به رهبری مصدق به شاهنشاه پناهنده شدند و رسماً از پادشاهی که یک مقام غیر مسئول بود و به شدت از دخالت در امور دولت اجتناب می ورزید تقاضای مداخله در امر انتخابات کردند!

روشنفکران نفتی هر جا که لازم می دیدند خود برای رسیدن به قدرت از روی قانون عبور می کردند ولی مدام شاهنشاه را به حفظ اصول قانون اساسی یادآور می شدند. دکتر مصدق درباره نحوه تشکیل جبهه ملی در یکی از نطق های خود در مجلس شورای ملی چنین گفت: «همه می دانند که جبهه ملی روزی تشکیل شد که عده ای از مردم این شهر به دعوت من در جلوی دربار حاضر شدند و چون دربار نمی توانست آن عده را پذیرایی کند، امر ملوکانه صادر شد که بیست نفر در دربار پذیرفته شوند. در خیابان بیست نفری برای رفتن به دربار تعیین شدند و این بیست نفر عضو جبهه ملی شدند و جبهه ملی به این ترتیب تشکیل شد».

پس از مدتی عمیدی نوری و عباس خلیلی از جبهه ملی خارج شدند و الله یار صالح و امیر تیمور به جای آن ها قرار گرفتند. بنابر این جبهه ملی با حضور افرادی که هیچگونه تجانس فکری و سیاسی با یکدیگر نداشتند در واکنش به امر انتخابات تشکیل شد. لازم به ذکر است که بنیانگذاران جبهه ملی دارای این سوابق بودند: حسین مکی مقاله نویس روزنامه قوام السلطنه، دکتر مظفر بقایی یار غار عبد الحسین هژیر، احمد ملکی و ارسلان خلعتبری اعضای موثر حزب دموکرات قوام، دکتر کاویانی وزیر فرهنگ کابینه قوام، ابوالحسن حایری زاده عضو کمیته مرکزی حزب دموکرات قوام، دکتر شایگان و امیر علایی وزیر کابینه قوام، عمیدی نوری عضو کمیته تبلیغات حزب دموکرات ایران، جلالی نائینی (مدیر روزنامه کشور و عضو فراماسون)، و زیرک زاده مبلغ سیاست آمریکا در ایران؛ همه از دست پروردگان قوام السلطنه و همان کسانی که پشت قوام را خالی کردند بودند. این عده با این سابقه، روز اول آبان 1328 در منزل دکتر مصدق تشکیل جلسه دادند تا اساسنامه و آیین نامه جبهه ملی را تدارک ببینند. طنز داستان آنجا بود که حزب ایران که سابقه ننگین ائتلاف با حزب توده و فرقه دموکرات را با خود داشت به جبهه ملی پیوست و در نتیجه عده ای سیاست باز حرفه ای در کنار وابستگان به حزب توده و فراماسون ها و فرصت طلبان، لشکر روشنفکران نفتی و جبهه ای را تشکیل دادند تا راه ملت ایران را به سوی حاکمیت ملی و مبارزه با استعمار جهانی باز کند!!

تشکیل جبهه ملی و حضور در صحنه سیاست، دیگران را به تشکیل حزب و استفاده از این بازار آشفته تشویق کرد و چون آرمان و اندیشه سیاسی و برنامه ای در کار نبود به سرعت تابلوی احزاب گوناگون بالا رفت: حزب استقلال به رهبری عبدالقدیر آزاد، حزب ملی کار به رهبری دکتر کشاورز صدر، حزب خلق به رهبری حائری زاده، مجمع مسلمانان مجاهد زیر نظر شمس قنات آبادی و مصطفی کاشانی، حزب زحمتکشان ملت ایران به رهبری دکتر بقایی کرمانی، جمعیت نهضت آزادی برای مردم ایران به رهبری محمد نخشب و حسین رازی، حزب ملت ایران بر بنیاد پان ایرانیسم به رهبری داریوش فروهر که نمی خواست از این قافله عقب بماند و از حزب پان ایرانیست جدا شد. همه آزادی خواه شده بودند، همه درد ملت و خلق و مردم را داشتند. روزنامه ها با استفاده از آزادی قلم، شرف و آزادی دیگران را به زنجیر کشیده بودند؛ بساط تهمت و افترا و فحاشی آنچنان داغ بود که عفت قلم، چادر به سر از معرکه گریخته بود! حزب توده گوی سبقت را در مبارزه با شخصیت ها و حتی ارزش های اخلاقی از همه ربوده بود، تا آنجا که خلیل ملکی و جلال آل احمد و انور خامه ای و حسین ملک و محمد علی خنجی از توده ای ها بریدند و به بقایی پیوستند و طولی نکشید که از دکتر بقایی نیز بریدند و نیروی سوم را ساختند.

شش ماه طول کشید تا مجلس شانزدهم با حضور دکتر مصدق و عده ای از اعضای جبهه ملی در روز 20 بهمن 1328 گشایش یافت. بوی نفت فضای مجلس را فراگرفته بود و نمایندگان جبهه ملی از این فضا، انرژی می گرفتند و داد سخن می دادند و دعوی وطن خواهی انحصاری داشتند و هرکس بر خلاف رای و نظر آنان سخن می گفت خائن به کشور می شمردندش. آتش توپخانه نمایندگان جبهه ملی در آغاز کار مواضع دولت ساعد را به شدت بمباران می کرد و مردم نیز تحت تاثیر شعارها و نطق های آتشین، به قصه نفت و جنگ آن دل بسته بودند و بالاخره این دولت ساعد بود که با خبر از سیاست های پشت صحنه، روز 27 اسفند 1328 استعفا کرد و علی منصور از سوی شاهنشاه به نخست وزیری برگزیده شد.

مجلس تصمیم گرفت قرارداد الحاقی را قبل از طرح در جلسه علنی به یک کمیسیون مخصوص ارجاع کند. 18 نماینده مجلس که هیچ یک تخصص و اطلاعاتی در زمینه نفت نداشتند برگزیده شدند تا ظرف یک ماه نظر خود را به مجلس ارائه دهند، به این ترتیب کمیسیون نفت به ریاست دکتر مصدق از پنجم تیرماه کار خود را آغاز کرد. علی منصور بر خلاف شایعاتی که بر سر زبان ها بود متمایل به انگلیس ها نبود بلکه اعتقاد به نیروی سوم یعنی حضور آمریکا در صحنه سیاست ایران داشت. انگلیس ها با نگرانی شاهد روی کار آمدن رجال طرفدار آمریکا در ایران بودند. بازگشت آیت الله کاشانی از تبعید لبنان نیز بر این نگرانی افزوده بود اما این امریکایی ها بوده و هستند که در سیاست خارجی خود ثابت قدم نبوده و گاه در برابر فشار انگلیس ها عقب نشینی کرده و می کنند و به همین دلیل زمانی که امریکایی ها در جنگ کره درگیر شدند رعایت حال انگلیس ها را در عرصه جهانی ضروری تشخیص دادند و نه تنها از دولت منصور حمایت نکردند بلکه سفارت آمریکا در تهران به کانون توطئه علیه منصور تبدیل گردید و حتی اعلام نمودند که از کمک اقتصادی به منصور معذورند!

منصور به توصیه شاهنشاه در پنجم تیرماه 1329 استعفا داد و با دریافت فرمان سفیر ایران در ایتالیا میدان آشفته سیاست ایران را ترک گفت و سپهبد حاجعلی رزم آرا با بی میلی و اکراه از سوی شاهنشاه به نخست وزیری منصوب گردید و خیال انگلیس ها تا حدودی موقتا آرام شد!

چرا امریکایی ها می خواستند نفت ملی شود؟

سپهبد حاجعلی رزم آرا روز ششم تیرماه 1329 به مجلس شورای ملی آمد تا دولت خود را معرفی کند، اما حضور او در مجلس توفانی به پا کرد، فریادهای مخالفان که در راس آن ها دکتر مصدق قرار داشت با مشت های گره کرده که روی صندلی ها می کوبیدند و نعره های خشم آلود دکتر بقایی و حسین مکی و فحش هایی که نمایندگان جبهه ملی نثار رزم آرا می کردند حکایت از جوی نامساعد و هیجان انگیز و به دور از منطق سیاسی و مبارزاتی می کرد. شعارهای موهن که از دهان نمایندگان جبهه ملی خارج می شد به بیرون از مجلس نیز سرایت

کرده بود و رزم آرا در چنین فضایی با کمال متانت و وقار که لازمه کار سیاسی است دولت خود را معرفی کرد. مصدق اعلامیه جبهه ملی را در مخالفت با رزم آرا از پشت تریبون قرائت و دولت او را شبه کودتا و دستی که از آستین بیگانه بیرون آمده است نامید.

رزم آرا تحصیل کرده دانشگاه سن سیر فرانسه و مردی بسیار باسواد، جغرافیدان و افسر لایقی بود ولی همانند روشنفکران سیاسی عصر خود بسیار جاه طلب و توطئه گر و فاقد بینش سیاسی و آرمانخواهی بود؛ او آرزوهای زیادی در سر داشت و اینک تا مقام نخست وزیری پیش آمده و باید بقیه راه را با احتیاط گام بردارد تا در چاه دوستان داخلی و خارجی فرو نغلطد. با تمام هیاهو و جنجال هایی که علیه رزم آرا به راه انداخته بودند، او یک هفته بعد یعنی روز سیزدهم تیرماه با اکثریت 95 رای از 105 نفر حاضران در مجلس رای اعتماد گرفت. رزم آرا بلا فاصله به سراغ دکتر مصدق رفت و در منزل الهیار صالح با وی ملاقات نمود ولی نتوانست همراهی او را جلب نماید. شاید رزم آرا نمی دانست که آمریکایی ها چندی است زمزمه صدارت و ملی شدن نفت را به گوش مصدق و یارانش خوانده اند و او می بایست با هرکس که به میدان پا می نهد مخالفت ورزد تا روز موعود فرارسد! همچنان که اشاره کردم رزم آرا فاقد بینش سیاسی و آرمانخواهی بود زیرا اولین لایحه ای که در این شرایط سهمگین 9 روز پس از اخذ رای اعتماد تقدیم مجلس کرد، لایحه تشکیل انجمن های ایالتی و ولایتی بود که بهانه به دست مصدق داد و در مجلس به حق فریاد زد: «این طرح تجزیه ایران است».

این طرح که اولین اشتباه نخست وزیر بود نه رضایت شاهنشاه را همراه داشت و نه موافقت مجلس، در نتیجه به بایگانی سپرده شد؛ دومین اشتباه رزم آرا مذاکره با شوروی بود که از هنگام رد قرارداد نفت شمال روابط حسنه ای با ایران نداشت. عقد قرارداد بازرگانی و مرزی و گفت و گو درباره طلب ایران از شوروی بابت کرایه راه آهن تهران - شمال و نیز هزینه استهلاك آن در زمان اشغال ایران سبب نزدیک شدن رزم آرا به روس ها و ناامیدی آمریکایی ها نسبت به وی گردید. همین گرایش به سمت چپ و زد و بند با آنان سبب شد که ده تن از سران حزب توده که پس از ترور نافرجام شاهنشاه در زندان به سر می بردند با دسیسه و طراحی سازمان افسران حزب توده و موافقت پنهانی رزم آرا از زندان فراری داده شوند و به شوروی پناه ببرند! یکی دیگر از اقدامات عجیب و غیر سیاسی رزم آرا که سومین خطای سیاسی او به شمار می رفت، ایجاد محدودیت در رفت و آمد مأموران آمریکایی و اخراج چند مستشار از جمله تورنبرگ از سازمان برنامه بود که چراغ سبزی برای انگلیس ها محسوب می شد و این خود راه را برای ارتباط علنی آمریکایی ها با جبهه ملی و مصدق که مخالف سرسخت رزم آرا بودند باز کرد!



رزم آرا

آمریکایی‌ها مبتکر ملی شدن نفت بودند

همزمان با این اتفاقات، رزم آرا مذاکرات محرمانه‌ای را با انگلیس‌ها بر سر عقد یک قرارداد جدید از سر گرفته و با شرکت نفت انگلیس و ایران به توافق پنجاه - پنجاه رسیده بود ولی آن را پنهان نگه می‌داشت تا در شرایط مطلوب آن را به عنوان برگ برنده رو کند، که اگر این ترفند به بار می‌نشست امریکایی‌ها از نفت ایران محروم می‌شدند و به همین سبب سفیر آمریکا در ایران هنری گریدی و تورنبرگ مستشار نفتی و دوهر کارمند برجسته سازمان سیا در ایران گرد هم آمدند تا برای ورود شرکت‌های نفتی آمریکا به نفت ایران چاره‌ای بیندیشند. ابتدا تورنبرگ به دیدار رزم آرا رفت و "طرح ملی شدن نفت" را برای اولین بار قبل از آنکه موضوع ملی شدن نفت در جبهه ملی و یا مجلس مطرح شده باشد با او در میان گذارد ولی رزم آرا که به خیال خود کار را با انگلیس‌ها به طور پنهانی تمام کرده بود نپذیرفت و اهمیت طرح ملی شدن نفت را درک نکرد و یا شاید نمی‌توانست باور کند، در نتیجه تورنبرگ که از رزم آرا مایوس شده بود به سراغ دشمنان او یعنی نمایندگان جبهه ملی رفت و آنان را با این طرح جدید آشنا نمود که مورد استقبال فاطمی و سپس مصدق قرار گرفت. تورنبرگ پیگیری این مهم را نیز به دوهر سپرد و خود به آمریکا بازگشت. بنابراین مبتکر "ملی شدن نفت" آمریکایی‌ها بودند.

ماجرای طرح ملی شدن نفت به وسیله آمریکایی‌ها را آقای لاتگریک در کتاب "تاریخ صنعت نفت انگلیس و خاورمیانه" فاش ساخته و مورخ الدوله سپهر نیز طی مقاله‌ای در مجله خواندنی‌ها، شماره دوم سال بیست و سوم بدان پرداخته است.

پرونده نفت در مجلس دنبال می‌شد و پنج ماه از نخست وزیری رزم آرا گذشته بود که کمیسیون 18 نفری نفت به ریاست دکتر مصدق قرارداد "گس - گلشائیان" را رد کرد. گزارش کمیسیون نفت در روز 19 آذر 1329 توسط حسین مکی مخبر کمیسیون به مجلس تقدیم شد و طبق نظامنامه مجلس باید نمایندگان نظرات مخالف و موافق خود را پیرامون آن بیان می‌کردند ولی بر خلاف آیین نامه داخلی مجلس، تریبون در اختیار نمایندگان جبهه ملی قرار گرفت و هر یک داد سخن دادند و کشور را یک پارچه به شور و هیجان مبدل ساختند. روز 26 آذر متن خطابه دکتر مصدق که به دلیل کسالت در مجلس حاضر نشده بود قرائت گردید. در پایان این نوشته مفصل که در واقع نیز بیان تاریخ سیاسی ایران از مشروطیت تا آن روز بود به ملی شدن نفت اشاره گردیده و تاکید شده بود که: «در ملی کردن نفت، ایران دچار هیچگونه زیان اقتصادی و ارزی نخواهد شد».

آمریکایی‌ها مصدق را برای این پروژه بسیار مناسب تشخیص داده و از او حمایت می‌کردند و روشنفکران نفتی جبهه ملی نیز که شامه قوی در ردیابی کانون قدرت داشتند وارد کارزار شده و هر یک به گونه‌ای به سخنرانی پرداختند؛ دکتر شایگان، محمود نریمان، و دکتر مظفر بقایی حرف‌هایی زدند که باید به صورت مذاکرات مجلس مراجعه کرد و آن‌ها را خواند و به میزان دانش سیاسی و اقتصادی رهبران جبهه ملی پی برد و بالاخره در پایان این جلسه پیشنهاد ملی کردن نفت با امضای یازده نفر از نمایندگان به رییس مجلس ارائه گردید. حال می‌بایست دولت رزم آرا با کاردستی که آمریکایی‌ها رو کرده بودند نبرد کند و به مقابله "پیشنهاد ملی کردن نفت" برود، بنابراین غلامحسین فروهر (وزیر دارایی) روز پنجم دیماه 1329 در مجلس حاضر شد و چنین گفت: «چند روز است گزارش کمیسیون نفت در مجلس مطرح شده و آقایان نطق‌های دور و درازی ایراد کردند، خلاصه اظهارات این است که نفت باید ملی شود، خوشوقت می‌شوم بدانم این اظهارات چه ربطی به دستور کار مجلس دارد؟ دستور مجلس رسیدگی به گزارش کمیسیون نفت است که در تاریخ 19 آذر تدوین و به مجلس تقدیم شده است. خلاصه گزارش اینست که کمیسیون به این نتیجه رسیده که قرارداد الحاقی کافی برای استیفای حقوق ایران نیست، لذا مخالفت خود را با آن اظهار نموده‌اند. دستور مجلس رسیدگی به این گزارش بوده است و من هر قدر دقت کردم که بفهمم از طرف آقایان ناطقین نسبت به این گزارش چه نظری اتخاذ شده نتوانستم. متأسفانه همه چیز در بیاناتشان گفته و شنیده شد جز این مطلب، چیزی که بیشتر مایه تعجب است این بود که آقایان پیشنهادی راجع به "ملی شدن نفت" دادند، در حالی که مطابق مرسوم مجلس اگر پیشنهادی داشتند می‌بایستی موقعی که گزارش کمیسیون مطرح می‌شد اظهار می‌داشتند نه اینکه کمیسیون را مورد توجه قرار نداده و اظهارات خارج از

موضوع بنمایند. متأسفانه مسئله نفت طوری شده که هر دقیقه و ساعت از سوی اقلیت نغمه جدیدی ساز می شود. یک روز دولت را متخلف از قانون 20 مهرماه 1326 تشخیص می دهند! یک روز قسمت اخیر قانون مزبور را بدین قسم تعبیر می کنند که مقصود از استیفای حقوق، الغاء قرارداد 1933 بوده است؛ وقتی گفته می شود دولت حق تغییر قانون و حق لغو امتیاز را ندارد می گویند دولت باید لایحه لغو این قرارداد را به مجلس می آورد؛ وقتی جواب داده می شود که اگر طرفدار الغاء هستند چرا خودشان طرح الغاء را پیشنهاد نمی کنند و چرا در ادوار گذشته از امضای طرح الغاء خودداری کردند؟ چون اظهاراتشان هیچ یک پایه و اساس قانونی ندارد طرح ملی شدن را که هیچگونه مطالعه ای در اطراف آن نکرده اند برای بازار گرمی پیشنهاد می کنند و مسئولین امور را مورد حمله قرار داده، از هیچگونه تهمت و توهین خود داری نمی کنند. کاش می دانستم وزیر اسبق دارایی گلشائیان که بر حسب اجازه دولت قرارداد را امضا کرده مرتکب چه گناهی شده که باید از پشت این تریبون او را خائن بگویند؟ مگر قرارداد الحاقی چه حق تازه ای برای شرکت نفت قائل گشته است؟ آقای گلشائیان وزیر دارایی وقت بر حسب وظیفه و به موجب قانون 29 مهرماه 1326 با نمایندگان شرکت وارد مذاکره گشته و پس از مدت ها بحث و شور با تصویب دولت قراردادی را امضا کرده که نسبت به امتیاز نامه 1933 دارای مزایایی بوده و رسمیت آن هم طبق قانون اساسی منوط به تصویب قوه مقننه است. من یقین دارم اگر دولت چند برابر این مزایا را هم به دست می آورد باز هم به نظر شما خائن بود.»

فروهر در پایان سخنانش گفت: «نظر به اینکه کمیسیون نفت قرارداد الحاقی را جهت استیفای حقوق ایران کافی ندانسته، دولت لایحه را مسترد می نماید تا مطابق قانون 29 مهرماه 1326 در استیفای حقوق ایران اقدام و نتیجه را به عرض مجلس شورای ملی برساند.» (صورت مذاکرات جلسه 5 دی ماه 1329، مجلس شورای ملی)

خوانندگان عزیز توجه دارید، پس گرفتن لایحه ای که مجلس آن را نپذیرفته، حق دولت است اما همچنان که روال نمایندگان جبهه ملی یا روشنفکران شعبده باز نفتی بود به فریاد زدن و فحاشی و ایجاد جو ارباب پرداخته و در کمال شگفتی عربده می کشیدند که دولت حق ندارد لایحه را پس بگیرد(!) و برای اینکه روشنفکران نفتی ثابت کنند در امور پارلمانی و سیاسی از اصول اخلاقی و قانونی تبعیت نمی کنند اقدام به استیضاح دولت رزم آرا نمودند و به این نیز اکتفا ننموده و طرحی به شرح زیر با دو فوریت به امضای تعدادی نماینده رسانیدند:

«بیانات وزیر دارایی در جلسه سه شنبه پنجم دیماه به هیچوجه مورد تصدیق نمی باشد!»

نمایندگان جبهه ملی هرگاه امری را بر خلاف تصمیمات خود مشاهده می کردند اقدام به تهدید و شانتاژ سیاسی و ایجاد سر و صدا نموده و از فراز قوانین عبور می کردند. در اینجا نیز چون برای دولت رزم آرا پاسخ قانونی نداشتند متوسل به تهیه طرح دو فوریتی شده بودند که در پارلمان کشور بی سابقه و نوظهور بود! بنابراین وزیر دارایی که شاهد این آشفته بازار سیاسی و شانتاژ نمایندگان و هیجانات مطبوعاتی از سوی روشنفکران نفتی بود استعفا داد زیرا شرایط را برای ادامه خدمت شرافتمندانه و قانونی مناسب نمی دید. اما در میان بازیگران صحنه نفت اشخاصی نیز حضور داشتند که شانتاژ سیاسی را بر نمی تافتند و به این وضعیت که راه آرا و اندیشه های آزاد را سد می کرد معترض بودند، به طور مثال در همین جلسه غلامرضا فولادوند نماینده شاهرود که متأثر از فضای پارلمان بود سخنانی ایراد کرد که گویای جو حاکم در مجلس شورای ملی ایران بود؛ به صورت مذاکرات مجلس در آن روز سری می زنیم و پای سخنرانی فولادوند می نشینیم:

«با کمال تأسف باید عرض کنم که صحبت کردن در این مجلس بسیار خطرناک است، زیرا جماعتی که تظاهر به وطن پرستی می کنند اگر یک وکیل واقعا وطن پرست خواست در اینجا حقایقی را به اطلاع مردم برساند به انواع و اقسام بیاناتش را تحریف می کنند و آبرویش را می برند. سه سال است مجلس مبتلای کار نفت است، فعلا ما مواجه شده ایم با استرداد لایحه ای که دولت تقاضا کرده است، برای اینکه مجلس وظیفه اش را انجام نداده و اینجا شده یک میز سخنرانی و خطابه خوانی، وکلای اکثریت عموماً ساکت نشسته اند و راجع به نفت وظیفه ملی خودشان را آنطور که باید انجام نداده اند. شما اگر معتقدید که عمل دولت غلط است به جای فحش و توهین و تهدید یک طرحی تهیه کنید که عمل دولت کان لم یکن بشود. با فحش و تهمت و توهین هیچ دردی دوا نمی شود.»

فشار نمایندگان واقعی مردم که از هیجانات نفتی دور بودند سبب شد که برای کلاف سردرگم لایحه نفت طرحی تهیه شود و بالاخره روز 21 دی ماه طرحی در مجلس تصویب و به کمیسیون نفت ماموریت داده شد ظرف مدت دو ماه گزارشی درباره تکلیف و وظیفه دولت درباره استیفای حقوق ملت ایران از شرکت نفت تهیه و تقدیم مجلس نماید و بدین صورت یک بار دیگر کمیسیون نفت اختیار حل مشکل نفت را در دست گرفت. از سوی دیگر رزم آرا بدون توجه به آنچه که بین نمایندگان جبهه ملی و امریکایی ها می گذشت به مذاکرات خود با شپرد (سفیر انگلیس) و مدیران شرکت نفت ادامه می داد و به توافقاتی نیز به شرح زیر رسیده بودند:

- 1- سود به صورت پنجاه - پنجاه بین ایران و انگلیس تقسیم شود
- 2- انگلیس پنج میلیون لیره به ایران کمک کند
- 3- انگلیس ماهی دو میلیون لیره به ایران کمک نماید

این توافق شبیه قرارداد نفت عربستان با شرکت نفتی آرامکوی امریکایی و از هر لحاظ به نفع ایران بود، ولی رزم آرا امتیاز بیشتری می خواست و از اعلام آن خودداری می ورزید؛ این نیز یکی دیگر از اشتباهات بزرگ رزم آرا به شمار می رفت که موید بی تدبیری و عدم آگاهی وی از شرایط روز بود.

تاخیر رزم آرا در افشای توافق و گزارش آن به مجلس سبب وحشت انگلیس ها گردیده و آنان را واداشت که در میدان رقابت با امریکایی ها امتیاز بیشتری بدهند، بدین روی روز چهارم اسفند 1329 شپرد سفیر انگلیس یادداشتی به رزم آرا تسلیم کرد و در آن طی هشدار و تهدید ضمنی پیشنهاد کرد شرکت نفت آماده است، بیست و هشت و نیم میلیون لیره طی سال 1330 به ایران بدهد و ده میلیون لیره به عنوان سپرده در اختیار بانک ملی ایران قرار دهد تا در راه رفع مشکلات مالی ایران هزینه شود و نیز مانند عربستان قرارداد تنصیف درآمد با ایران را امضا کند. رزم آرا این یادداشت را که نوعی تعهد دولت انگلیس نسبت به قرارداد با شرکت نفت محسوب می شد نیز پوشیده داشت و منتظر بود تا مجلس آرام بگیرد تا بتواند با مصدق و جبهه ملی به توافق برسد. این نیز یکی دیگر از اشتباهات رزم آرا بود که گمان می کرد برگ برنده ای در دست دارد که با آن می تواند رقبا را وادار به تسلیم نماید ولی غافل از آن بود که دیگ ملی شدن نفت بدون مواد اولیه با هیزم امریکایی ها بار گذاشته شده و دارد خالی می جوشد و می خروشد و نمایندگان جبهه ملی نیز برای وجیه المله شدن گرد آن می چرخند. آخرین اشتباه رزم آرا روز 12 اسفند رقم خورد؛ در این روز او به مجلس آمد و در کمیسیون نفت شرکت کرد و از باب درد دل و بیان مشکلات بر سر راه ملی شدن نفت به ایراد سخن پرداخت و ساده لوحانه گفت: «ایرانی که حتی نمی تواند لولهنگ درست و حسابی بسازد، چطور قادر است بدون دخالت کارشناسان خارجی، صنعت عظیم و عملیات پیچیده نفتی را اداره کند؟! در بین تمام اظهارات دلسوزانه رزم آرا تنها همین یک جمله کافی بود که پیراهن عثمان جدیدی ساخته و پرداخته و در دست مخالفان وی و نمایندگان جبهه ملی بیفتد و آن را بر سر هر کوی و برزن بیاویزند و اشک بریزند و بر سر و سینه زنان برای رزم آرا طلب مرگ و تقاضای اعدام نمایند! ملی شدن نفت شعاری بود که بر دل های رنجیده ملت ایران از دسیسه بازی های انگلیس ها نشسته بود و هیچ بحث و استدلالی را یارای برابری با آن نبود. شاید بیش از قصه نفت، بیرون راندن انگلیس ها از عرصه سیاست ایران مراد مردم بود و در پی فرصتی بودند که استعمار تنگین بریتانیا را از ایران برانند و گرنه هیچیک از عاشقان ملی شدن نفت نمی دانستند دارند چه می کنند و چه می خواهند و باز این روشنفکران سیاسی بودند که پیشاپیش مردم ستم دیده کوچ و بازار حرکت کرده و با شعار و فریاد اجازه نمی دادند شعور جمعی و منطق سیاسی بر افکار عمومی فایق آید. شاید بد نباشد برای ارائه لایه های فکری رهبران سیاسی آن روزگار مصاحبه نویسنده و خبرنگار مشهور آقای ابراهیم صفایی با دکتر مصدق را چند روز قبل از ترور رزم آرا یعنی در عصر روز هشتم اسفند 1329 در زیر اشاره کنم:

صفایی: آقای دکتر، آیا ملی شدن نفت تصویب می شود؟ شما که در مجلس دارای اکثریت نیستید.
مصدق: آقا جان اکثریت یعنی چه؟ همه نمایندگان وطن پرست موافقت، فقط دولت مخالف است که ما اختیار را از دست او گرفته ایم و کاری نمی تواند بکند.
صفایی: هیچ مانعی در اجرای این مقصود پیش نخواهد آمد؟

مصدق: ابداء؛ مگر مرا بکشند.
صفایی: انگلستان مشکلی ایجاد نخواهد کرد؟
مصدق: هستند قدرت هایی که ما را در تحقق این آرمان ملی کمک کنند.
صفایی: ایران خود می تواند نفت را اداره کند؟
مصدق: بله؛ همه این مسائل را مطالعه کرده ایم، هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد.

این مصاحبه کوتاه همه واقعیت ها را دربر داشت. بنابراین تلاش مصدق برای ملی کردن نفت به دلایل زیر قابل درک بود:

- 1- انگلیس ها بیش از حد تصور دروغگو، دسیسه باز و استعمارگر بودند و در افکار عمومی ایران جایی برای مدارا با آنان وجود نداشت.
- 2- ملت ایران از مصدق در برابر انگلیس ها حمایت بی دریغ می کرد و به او اعتماد کرده بود.
- 3- پادشاه ایران نسبت به انگلیس ها به شدت بدگمان بوده و ترجیح می داد در این جنگ اقتصادی که اینک به جنگ سیاسی تبدیل شده جانب مردم را بگیرد.
- 4- آمریکایی ها از حضور طولانی مدت انگلیس ها بر سر چاه های نفت ناراضی بودند.
- 5- خطر نفوذ کمونیست ها در ایران به نظر آمریکایی ها جدی بود و تصمیم قطعی برای حضور در صحنه داشتند.
- 6- مصدق به حمایت امریکا از خود اطمینان داشت.
- 7- در مذاکره نمایندگان جبهه ملی با آیت الله کاشانی و نواب صفوی (رهبر فداییان اسلام) قول حذف رزم آرا را در ازای اجرای قوانین اسلامی در دولت مصدق داده بود.

و در چنین شرایطی بود که مصدق در جلسه 16 اسفند 1320 در کمیسیون نفت انزجار خود و نمایندگان جبهه ملی را نسبت به رزم آرا بیان داشت و گفت: «به جهانیان اعلام می دارم، حکومتی را که به چنین پستی ها و بنده صفتی ها تن در دهد ملت ایران قانونی نمی شناسد».

درست در لحظاتی که مصدق در مجلس به رزم آرا اهانت می کرد و ناسزا می گفت مجلس ختم آیت الله فیض در مسجد سلطانی برگزار بود و رزم آرا باید برای برچیدن آن در مسجد حضور می یافت. رزم آرا به همراه علم که وزیر کار کابینه اش بود بدون گارد محافظ وارد مسجد شد و در حیاط از پشت سر هدف تیر خلیل طهماسبی قرار گرفت و کشته شد. قاتل که در گوشه مسجد ایستاده و شعار می داد دستگیر گردید ولی بلافاصله نواب صفوی اعلامیه ای صادر کرد و شاهنشاه را تهدید نمود و خواستار آزادی خلیل ظرف مدت سه روز گردید. حال چرا باید شاه مورد خطاب قرار بگیرد و تهدید شود آن خود به دانش این گروه از روشنفکران مذهبی - سیاسی مربوط می شد و شاید هم به دلیل پیوند دوستی که با دولت مصدق برقرار کرده بودند نمی توانستند دولت را موظف به حفظ جان خلیل طهماسبی نمایند، لاجرم با این اعلامیه شاه را مورد عتاب و خطاب قرار دادند تا حواس آقای مصدق جمع باشد و بدانند اگر به وعده هایش عمل نکند چنین سرنوشتی خواهد داشت! به هر حال تصمیم ملی شدن نفت در مجلس شورای ملی و ترور رزم آرا در یک روز و در یک زمان اتفاق افتاد زیرا آیت الله کاشانی و مصدق و شایگان و دکتر بقایی و مکی و فاطمی چنین می خواستند!

دیدار با نواب صفوی در مخفی گاه

سپهبد حاجعلی رزم آرا در پی اشتباهات مکرر و عدم بینش سیاسی و درک صحیح از اوضاع آشفته کشور، جانش را با آرزوهای بسیار از دست داد. کسی که مدعی بود رزم آرا با تیر او به قتل رسیده و به آن مباحی و مفتخر بود در گوشه مسجد فریاد زنان شعار می داد و "الله اکبر" می گفت و تلاش می کرد در معرض نگاه پلیس باشد تا دستگیر گردد. این شخص خلیل طهماسبی نام داشت و از فداییان اسلام و مرید نواب صفوی بود. در سلسله مقالات قبلی از نواب صفوی یاد کرده و او را کالبدشکافی نموده و نحوه پیدا شدن این فرقه را به تفصیل نگاشته ام. اما اکنون که در عبور از قصه نفت به این گروه بر می خوریم به ناچار یک بار دیگر نواب صفوی را از نگاه یک روزنامه نگار و مفسر مشهور برانداز می کنیم، به این نیت که نسل جوان بداند عرصه سیاست کشور جولانگاه چگونه روشنفکرانی از جناح چپ و راست بود و رهبران احزاب و گروه های سیاسی چه می خواستند و اصولاً آزادی دوران پس از جنگ دوم جهانی چه دستاوردهایی برای ملت ایران داشت.

با هم به سراغ کتاب "ایران ابر قدرت قرن" تألیف یوسف مازندی خبرنگار سابق خبرگزاری یونایتد پرس در ایران می رویم تا او نواب صفوی را که در روزهای قدرتش در مخفیگاه دیدار کرده برای شما معرفی کند و ما بدانیم این گروه اسلامی و به شدت تندرو چرا رزم آرا را ترور کردند و چرا پادشاه ایران را نیز هدف بعدی خود قرار داده بودند. یوسف مازندی یکی از خبرنگاران خبرگزاری بزرگ جهان یعنی یونایتد پرس بود که از روزهای پایانی جنگ دوم جهانی تا آخرین روزهای سلطنت محمدرضا شاه به مدت چهار دهه در صحنه سیاست ایران حضور جدی داشت و گزارش های او از چنان اعتباری برخوردار بود که بلافاصله در سراسر جهان منعکس می شد. او پس از انقلاب خاطراتش را در امریکا منتشر کرد و در ایران با نام "ایران ابر قدرت قرن" چاپ و منتشر گردید؛ با هم قسمت هایی از آن را مرور می کنیم:

«بعد از قتل رزم آرا، محیط تهران یکپارچه وحشت شده بود. بسیاری از رجال مملکت از جان خود می ترسیدند، چون نواب صفوی مرتباً اعلامیه منتشر می کرد که شاه و ملکه و رجال فاسد را نابود خواهد کرد و مملکت را یک کشور اسلامی خواهد نمود. چند روز پس از قتل رزم آرا به من تلفن شد و شخصی با بیان بسیار گستاخانه پرسید: تو یوسف مازندی هستی؟ گفتم بلی... گفت آقا اراده فرموده اند که تو حضورشان شرفیاب شوی. پرسیدم: کدام آقا؟ با خشم گفت: مگر چند تا آقا هست؟! البته حضرت نواب صفوی. با شنیدن نام او و تصور ملاقات با او دو احساس متضاد داشتم، از طرفی برای من ملاقات با چنین شخصی که تمام تشکیلات امنیتی کشور و رسانه های بین المللی مایل به کسب خبر از محل و مرکز فعالیت او بودند بسیار خواستنی بود و از سوی دیگر واهمه داشتم و فکر می کردم کسی که توانسته است با صدور یک دستور نخست وزیر قدرتمند کشور را نابود کند می تواند به آسانی مرا هم از پای درآورد. او معروف ترین شخصیت آن زمان بود و شباهت زیادی به حسن صباح داشت؛ می دانستم پیروانش که فقط تعداد معدود بودند مانند حسن صباح ایمان عمیق به او دارند و به دستور او جان بر کف هستند. سرانجام شوق خبرنگاری بر من فایق آمد و پاسخ دادم: کی و کجا؟ حرف مرا قطع کرد و گفت: ما به تو خواهیم گفت اما مبادا دهانت باز شود راجع به امر آقا، هنوز هم مقداری سرب داغ موجود است! به او اطمینان دادم که به کسی بازگو نخواهم کرد. دو روز بعد، حدود ساعت 12 ظهر تلفن شد. همان مردی بود که قبلاً تلفن کرده بود. با صدای خشکی گفت: امروز عصر منتظر دستور باش، دوربین را هم فراموش نکن که با خودت بیاوری. خیلی هیجان زده شدم که خواهم توانست کار بسیار نادری را در عالم خبرنگاری انجام دهم. حدود ساعت 6:30 عصر در زدن، وقتی در را باز کردم دو نفر مرد ریشو جلوی در ایستاده بودند. گفتند: بیا بیرون، گفتم شما کی هستید؟ گفتند: همان هایی که تلفن شد به تو. به سرعت از خانه خارج شدم، اتومبیلی چند متر دورتر از منزل من بود. مرا در صندلی عقب نشاندهند، یکی از آن ها پشت فرمان نشست و دیگری کنار من و سرم را مدام به پایین تر از سطح پنجره اتومبیل فشار می داد که از بیرون دیده نشوم. اتومبیل به سرعت حرکت کرد و پس از مدتی رانندگی ایستاد. شخصی که کنارم نشسته بود دستور داد پیاده شوم. هوا تاریک شده بود اما توانستم تشخیص بدهم که در خیابان چراغ برق (امیرکبیر) هستیم. یک اتومبیل دیگر جلوی ما ایستاده بود. همراه من در عقب اتومبیل را باز کرد و مرا با خشونت به داخل آن سوق داد و بلافاصله چشم هایم را با پارچه سیاهی به سختی بست و سرم را به زیر پای خود کشاند و دستور داد: تکان نخور. بعد از حدود سه ربع ساعت که به هیچ وجه نمی دانستم کجا می رویم،

اتومبیل متوقف شد. در این زمان همراه من دستمال را از چشم باز کرد، دستم را گرفت و از اتومبیل خارج شدیم. خود را در یک محله با خانه های قدیمی دیدم، حدود بیست دقیقه دیگر در کوچه پس کوچه های تنگ و تاریک گذشتیم، نمی دانم چه وقت یک نفر دیگر به ما پیوست و بالاخره جلوی یک در ایستادند و با ضربه ای که زدند در باز شد، گویا منتظر ما بودند، از یک حیاط گذشتیم و وقتی جلوی اتاق رسیدیم به من دستور دادند کفشم را در بیاورم و وارد اتاق شوم، در کف اتاق فرش بسیار فرسوده ای پهن شده بود؛ اشاره کردند که بنشینم، چند دقیقه ای گذشت صدایی شنیدم، همراهانم با شتاب بلند شدند و گفتند: پا شو آقا تشریف آوردند. در باز شد و حضرت آقا نواب صفوی وارد اتاق شد. من هم ایستادم او سرش را به زیر انداخته بود و به کسی نگاه نمی کرد، براندازش کردم مردی به نظر حدود 27 - 28 ساله، باریک اندام، قدی متوسط با ریشی مختصر و عمامه ای بر سر. به محض اینکه وارد شد بی آنکه به کسی توجهی بکند وسط اتاق به نماز ایستاد. همراهانم به من اشاره کردند بنشینم. او چند لحظه با صدای گرفته و آرام نماز خواند اما وسط نماز ناگهان به من خیره شد، نمازش را قطع کرد و پرسید تو مازندی هستی؟ گفتم بلی... آمرانه دستور داد: هیچ اشکالی ندارد موقع نماز از ما عکس بگیری. وقتی عکسبرداری از تمام زوایای نمازگزار می آید، بلافاصله نمازش را قطع کرد و نشست و همانطور که به زمین چشم دوخته بود به تندی پرسید: این عکس ها را به دنیا می فرستی؟ گفتم بلی... گفت برای من بیاور گفتم آقایان که آمدند می دهم بیاورند.

نیم نگاهی به من کرد و کراواتم را نشان داد و گفت این طناب چیست که دور گردنت بسته ای؟ اشخاصی که به تقلید اجانب این را به گردن می بندند خودشان را آماده رفتن به بالای چوبه دار می کنند. کراوات را که هدیه عزیزی بود در آوردم و با بی اعتنایی به کنج اتاق سرد او پرت کردم. بار دیگر سر به زیر انداخت و پرسید: نمی خواهی بدانی ما چکار می کنیم؟ گفتم چرا... گفت این یارو روزهای عمرش دارد به آخر می رسد، به زودی او را هم با سرب داغ به زندگی ننگینش خاتمه خواهیم داد، هم خودش و هم زن فاسدش را. اول متوجه نشدم منظورش از این یارو کیست، نگاهش کردم، سکوت من او را متوجه کرد که موضوع دستگیرم نشده است، گفت بلی... این که خودش را شاه می داند؛ پرسیدم منظور شما چیست؟ گفت این شخص بر خلاف اصول اسلام به ترویج فحشا و اعمال کثیف پرداخته و نوکر اجنبی است؛ بهش اخطار کرده ام، چنانچه ظرف سه روز حکومت اسلامی مطابق شرع مقدس برقرار نکند خودش و تمام اطرافیان منحوسش به دوزخ روانه می شوند؛ پرسیدم ممکن است بگویند پیروان شما چند نفر هستند؟ گفت تمام ملت منزه ایران و دنیای اسلام؛ بعد ادامه داد این شخص که نوکر شرکت غاصب نفت انگلیس است حق حیات ندارد، جای تمام نوکران و مفسدین ته جهنم سوزان است؛ آنگاه شروع به وعظ کرد که زن حق ندارد در انتظار مردم عریان راه برود، چه احتیاجی است که جوانان ما تمام وقت بروند زبان های خارجی بخوانند، چرا قرآن و شریعات به آن ها نمی آموزند؟ ناگهان از من پرسید تو مسلمان هستی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم بلی... پدر بزرگم امام جمعه و مجتهد بار فروش که امروز اسمش بابل است بوده، خود من هم سید طباطبایی هستم؛ پرسیدم بعد از اینکه فساد و اجحاف را در مملکت از بین بردید برنامه شما چیست؟ گفت اولاً تعداد زیادی از این جنایتکاران و مفسدین باید نابود شوند و بعد زندگی منزه و پر افتخار یعنی خدمتگزاران الله و دین مبین به وجود بیاوریم، اینقدر کارهایی هست که به قول کفار از این اقدام ما شاهنامه ای نوشته بشود؛ یکباره مثل اینکه موضوع مهمی به خاطرش آمده باشد پرسید چای خوردی؟ گفتم بلی... مرسی؛ با شنیدن این کلمه از کوره دررفت و به تندی گفت "مرسی" چه کلمه ای است؟ اقلاً بگو ممنون؛ دو نفر از همراهانم مدام با صحیح است، صحیح است تاییدش می کردند؛ من که از نشستن روی زمین خسته شده بودم و دائماً از این طرف به آن طرف تکان می خوردم، این حالت من او را بیشتر عصبانی کرد و به خشونت گفت تو بلد نیستی مثل آدم بنشین؟ بعد از لحظه ای بلند شد و بدون خداحافظی و اعتنا به کسی با تبختر از در بیرون رفت. پس از خروج او به همان ترتیبی که رفته بودیم بازگشتیم. همراهانم مرا در میدان 24 اسفند (میدان انقلاب فعلی) پیاده کردند و به سرعت ناپدید شدند. همان شب جریان مصاحبه با نواب صفوی را مخابره کردم و عکس ها را فرستادم؛ ناگفته نماند که پادشاه بسیار ارزانده ای هم به واسطه این مصاحبه به من داده شد.



سید مجتبی میرلوحی معروف به نواب صفوی

چندی پس از 28 مرداد 1332 یک روز تیمور بختیار فرماندار نظامی تهران از عده ای خبر نگاران خارجی دعوت کرده بود تا رهبران فداییان اسلام را که در زندان بودند به ما نشان بدهد. در این جلسه نواب صفوی، خلیل طهماسبی و مظفر ذوالقدر که به جان حسین علاء نخست وزیر وقت سوء قصد نافرجامی کرده بود آورده بودند. ما می دانستیم که فردای آن روز آن ها اعدام خواهند شد. نواب صفوی مرا شناخت، وقتی از او عکس گرفته شد به من گفت انشاء الله مثل آن دفعه، عکس هایی را که از ما گرفته اید برایم بفرستید. با لحن ملایم جواب دادم گمان نکنم این دفعه امکان داشته باشد. فردای آن روز نواب با یارانش اعدام شدند.»

این مصاحبه بسیار جالب را که در زمان خود تیتراژ همه خبرگزاری ها شد از دل تاریخ بیرون کشیدم و در معرض تماشا و قضاوت نسل امروزی قرار دادم تا ببینید در سرزمین هایی که بوی نفت فضا را پر کرده چگونه آدم ها از خود بی خود می شوند و مستانه و مغرورانه به حرکاتی دست می زنند که هرگز ناشی از خرد انسانی نیست و آنان بازیگران مدهوشی بیش نیستند ولی گمان می برند از جانب خدا رسالت و مأموریت دارند که بشریت را به صراط مستقیم هدایت کنند و در این راه دستشان را به خون انسان های بی گناه آلوده می کنند و جز جنگ و برادرکشی و ویرانی و پریشانی چیزی برای امت و ملت خود به ارمغان نیاورده اند. تشخیص این بیماری برای تشنگان قدرت و بازیگران صحنه سیاست میسر نیست، تنها مرگ است که می تواند به رویاهای مستانه پایان بخشد. رزم آرا نیز از پیاله نفت سرمست شده و به او تلقین شده بود که این اوست که باید مسیر آینده را ترسیم کند. نواب صفوی نیز به همان بیماری رزم آرا مبتلا و دچار این توهم شده بود که با ترور آدم ها می شود راه را باز کرد و از روی جنازه انسان هایی که کراوات می زنند عبور کرد و شاه را کشت و بر مسند قدرت نشست و بساط خلیفه گری را به راه انداخت.

خواننده عزیز، در سال های پس از جنگ، ایران روزگار پرمشقتی را می گذرانید زیرا همه روشنفکران سیاسی در پی کسب قدرت بودند و به نام ایران و ملت ایران و آزادی و عدالت، آب بر آسیاب دشمن می ریختند و شما در آینده خواهید دید که تنها نواب صفوی نبود که با عبور از روی جنازه هموطنانش قصد تزریق و تحمیل نظراتش را داشت، بلکه روشنفکران و مردان صاحب نام سیاسی نیز، نواب وار می اندیشدند و دنیا را سیاه و سپید می دیدند و به کمتر از حذف طرف مقابل به چیز دیگر فکر نمی کردند. مجموعه این آدم ها با سرهای پر باد و مغز های علیل و بیمار و اندیشه های حقیر بازیگران عرصه سیاسی پس از جنگ دوم جهانی بودند که از آزادی های موجود نهایت سوء استفاده می کردند و به جای بهره برداری از وضعیت موجود و حرکت به سوی دموکراسی، همه می خواستند شاه بشوند و به کمتر از آن رضایت نمی دادند.

مرگ شاه در دستور کار همه رهبران احزاب از دینی گرفته تا لنینی و ملی قرار داشت. همه روشنفکران انگشتشان به طرف دربار دراز بود؛ یکی می گفت شاه کراوات دارد پس اجنبی است و باید سرب داغ نثارش کرد؛ دیگری اعتقاد داشت کراوات شاه ساخت کشورهای امپریالیست است و باید ترور شود؛ گروهی دیگر بر این باور

بودند که چرا ما شاه نباشیم، چه چیز ما کمتر از اوست؟ جمعی دوران شاه بازی را پایان یافته دانسته و به جمهوری بازی علاقه داشتند چون این یکی دیگر موروئی نبود و هر پا برهنه ای می توانست با مختصر وابستگی بر کرسی قدرت بنشیند؛ ولی نکته دردناک قضیه آنجا بود که دولت های بیگانه دست این روشنفکران را خوانده بودند و می دانستند باید چگونه آن ها را سرگرم و امیدوار نگه دارند تا به مقصود و اهداف استعماری خود برسند.

چگونه وحدت ملی در ایران فروپاشید؟

رزم آرا همه آرزوهای دور و درازش را با خود به گور برد، چون بازی نفت را نمی شناخت؛ فداییان اسلام و نواب صفوی را که از آسمان به زمین آشوب زده افتاده بودند نمی شناخت؛ از حضور انجمن های اسلامی، تشکل های اسلامی و احزاب مذهبی ریز و درشت که مثل قارچ در هر گوشه کشور سبز می شدند بی خبر بود؛ ملاقات و مذاکرات سران جبهه ملی با نواب صفوی را جدی نمی گرفت؛ به نطق مصدق در روز 16 اسفند 1329 که گفته بود: «من به جهانیان اعلام می دارم حکومتی که به چنین پستی ها و بنده صفتی ها تن دهد ملت ایران قانونی نمی شناسد.» بهایی نداد و عاقبت تیر غیب نقطه پایان بر دفتر زندگی او نهاد. پس از دستگیری خلیل طهماسبی، اعلامیه ای از سوی نواب منتشر شد، همان نواب صفوی که وصفش را از زبان یک خبرنگار خواندید. نواب در آن اعلامیه شاهنشاه را تهدید کرده و خواستار آزادی فوری خلیل طهماسبی یا عبدالله موحد رستگار شده بود.



خلیل طهماسبی

ما نفهمیدیم که پادشاه باید بنا به درخواست روشنفکران مذهبی، در امور سیاسی و قضایی دخالت بکند و آقا خلیل قاتل را از زندان به در آورد یا بنا به اصرار روشنفکران ملی - مذهبی و جبهه ملی در امور دخالت ننماید؟! نواب صفوی دومین اعلامیه را خطاب به ارباب جراید منتشر کرد و در آن به مطبوعات اخطار نمود که هدف طهماسبی یک هدف اسلامی است و اگر درباره او مطلبی غیر واقعی بنویسند گوشمالی خواهند دید. البته منظور رهبر فداییان اسلام از جمله غیر واقعی این بوده است که هرچه ایشان می فرمایند بدون یک کلمه کم و زیاد مورد تایید و تشویق و تصویب قرار گیرد، چون کشتن رزم آرا یک هدف اسلامی است و حرف زیادی هم موقوف!

به ادبیات رایج سیاسی آن زمان توجه داشته باشید تا ژرفای فاجعه ای که بر ملت ایران تحمیل شده بود قابل درک باشد. دو روز بعد از اخطار و تهدیدهای نواب صفوی، نمایندگان جبهه ملی که داعیه آزادی و قانونمندی داشتند به حمایت از "آقا" متینگی در میدان بهارستان ترتیب داده و از ترور رزم آرا تجلیل کردند و آن را سزای کسی می دانستند که با ملی شدن نفت مخالفت کند! و به این ترتیب سایه ترور و وحشت بر سر مردم و به ویژه کسانی که با جبهه ملی مخالف بودند گسترده گردید تا آزادی مورد ادعای جبهه ملی تمام و کمال تامین شده باشد!

ملاحظه می فرمایید روشنفکران سیاسی نفتی ایران در حالی که از آزادی و عدالت و حقوق مردم دم می زدند خود تا چه حد پایبند به این اصول بودند؟ کما اینکه بعدها یعنی در سال 1334 که نواب صفوی دستگیر و محاکمه می شد در دادگاه اعتراف کرد که کاشانی به قتل رزم آرا فتوا داد و مصدق، شایگان، بقایی، سنجابی، مکی،

فاطمی، شمس قنات آبادی، حائری زاده، و نریمان از برنامه ترور نه تنها آگاه بودند بلکه اعتقاد داشتند برای ایجاد "حکومت اسلامی" باید مانع بزرگ که رزم آرا است از پیش پا برداشته شود. در دادگاه مذکور آقایان روشنفکران جبهه ای - نفتی احضار شدند و با تایید اعترافات نواب صفوی، به شرح دیدارها و قرار و مدار هایشان به تفصیل پرداختند. (اسناد این دادگاه فاش و در معرض قضاوت عموم قرار گرفت)

میدان خالی از رقیب!

روز 17 اسفند 1329 جنازه رزم آرا با تشریفات در باغ طوطی شهر ری به خاک سپرده شد. همان روز، روزنامه پراودا ارگان حزب کمونیست شوروی نوشت: «رزم آرا از سوی کسانی کشته شد که با آمریکایی ها ارتباط نزدیک دارند، نه شوروی، نه انگلیس در این قتل دست داشتند و تنها آمریکایی ها از این حادثه استفاده می کنند.»

در چنین محیط پرهیجانی روز 17 اسفند که جنازه رزم آرا دفن می گردید در کمیسیون نفت مجلس شورای ملی، نوزاد "ملی شدن صنعت نفت" پای به عرصه حیات نهاد، اما درست یک هفته بعد روز 24 اسفند انگلیس ها پیشنهاد تقسیم منافع به نسبت پنجاه - پنجاه که به رزم آرا داده و او از افشای آن خودداری کرده بود به دولت ایران دادند و دولت نیز آن را در همان روز به مجلس ابلاغ کرد، اما مجلس که نوزاد ملی شدن نفت را در دامان داشت به پیشنهاد رسیده وقعی نهاد و روز 24 اسفند با عجله نوزاد را در جلسه علنی غسل تعمید داد و به اصل ملی شدن نفت و تمدید دو ماهه کار کمیسیون نفت رای مثبت داد و سپس روز 29 اسفند در مجلس سنا نیز به تصویب رسید و آقای جرج مک گی (معاون امور خاورمیانه وزارت خارجه آمریکا)، طراح "پروژه ملی شدن نفت" که به تهران آمده بود از انتظار به درآمد.

پس از رزم آرا روز بیستم اسفند حسین علا وزیر دربار به نخست وزیری برگزیده شد و برنامه دولت را در دو ماده اعلام کرد:

1- از میان برداشتن روح تمرد و عصیان در برابر قانون

2- در پیش گرفتن سیاستی درباره نفت که با حداکثر مصالح ملت ایران و نظریات کمیسیون نفت هماهنگ باشد.

شرکت نفت ایران و انگلیس روز پنجم اردیبهشت 1330 یک طرح چهار ماده ای درباره حل مشکل نفت که منافع ایران را دربر داشت به شرح زیر به علاء پیشنهاد کرد:

1- اموال شرکت نفت به یک شرکت جدید که مدیران آن به نسبت برابر انگلیسی و ایرانی باشد واگذار گردد

2- تمام تاسیسات پخش داخلی به یک شرکت ایرانی تحویل شود

3- درآمد خالص میان شرکت نفت و دولت ایران به نسبت مساوی تقسیم شود

4- به تدریج کارمندان و کارشناسان ایرانی جایگزین کارمندان و کارشناسان خارجی شوند.

با کمال شگفتی انگلیس ها به عقد قرارداد نصف - نصف در این طرح چهار ماده ای تن داده بودند و انتظار داشتند دولت و مجلس به این پیشنهاد بپردازند و غائله را پایان بخشند اما غافل از این که آمریکایی ها مهره ها را درست چیده و درصدد مات کردن حریف نفتی خود بودند، مصدق بدون مشورت با دولت و در یک اقدام شتاب زده نیز در برابر طرح چهار ماده ای انگلیس ها، طرح نه ماده ای در همان روز پنجم اردیبهشت به کمیسیون نفت ارائه کرد. همزمان با بی اعتنایی مصدق به تلاش های دولت علاء، اعتصابات و تظاهرات گسترده ای کشور را فراگرفت؛ بیست و هفت هزار نفر کارگران مناطق نفت جنوب به بهانه افزایش دستمزد دست از کار کشیدند؛ آبادان و برخی از شهرهای جنوب صحنه زد و خوردهای خونین شد که چند انگلیسی و ایرانی در آن کشته شدند؛ در تهران و شهرهای ایران هزاران دانش آموز و دانشجو در پشتیبانی از کارگران به تظاهرات خشونت آمیز دست زدند. حسین

علا پس از آگاهی از تصویب طرح نه ماده ای در کمیسیون نفت، روز هفتم اردیبهشت به عنوان قهر و اعتراض استعفا داد و گفت: «چون درباره این طرح حتی یک بار با من مشورت نشده استعفا دادم زیرا سلیقه من این است که قوه مقننه حق دخالت در امور قوه اجرایی را ندارد».

در همان روز در یک جلسه خصوصی که مصدق هم حضور داشت بر سر انتخاب نخست وزیر بحث و گفت و گو درگرفت، ولی مصدق که نگران اجرای طرح نه ماده ای بود با پیشنهاد شخصیت های مختلف مخالفت می کرد، عاقبت جمال امامی که خود در نگارش طرح مذکور، نقش اساسی داشت و تا حدودی صحنه گردان جریانات مجلس بود خطاب به مصدق گفت: «چرا خودتان نمی آید دولت را تشکیل دهید و شخصا قانون نه ماده ای را اجرا کنید؟» مصدق بی درنگ گفت: «قبول می کنم».

برای نخست وزیر مصدق رای گرفته شد و از 100 نفر حاضران 79 نفر به ایشان رای دادند و به این ترتیب مصدق دل از کرسی پارلمان برداشت و کرسی صدارت را برگزید و وارد یکی از پر ماجراترین ایام زندگی سیاسی ملت ایران گردید.

مصدق آمد...

مصدق بر بال آرزوهایش سوار بود و با آگاهی از حمایت مردم و مجلس و شاهنشاه می تاخت و پیش می رفت. مردم که سال های طولانی از سیاست های شوم بریتانیا آسیب دیده و رنج برده بودند برای نجات از چنگال انگلیس ها به اصل ملی شدن نفت باور داشتند و از اینکه توانسته اند سر شیر پیر را به سنگ بکوبند راضی به نظر می رسیدند. حال می باید این شروع مبارک و این همه امید و آرزوهای یک ملت، با درایت و خردمندانه مدیریت شود و از شعارزدگی و هیجان های زودگذر پرهیز گردد چون حفظ روحیه وحدت ملی و ناسیونالیسم ملت ایران تنها با شعار میسر نبوده و نیست. احکام ناسیونالیستی ریشه در دانش سیاسی و فرهنگ ملی دارد، نمی توان از واژه های آن بهره برد ولی به احکام تاریخی آن پشت کرد و ما به زودی خواهیم دید که رهبری این حرکت ملی به دلایلی که خواهید دید چون از بینش سیاسی و اندیشه ناسیونالیستی لازم برخوردار نبود و همانند رجال عصر قاجار کار محفلی کرده بود نه کار تشکیلاتی، پشت نهضت را با به کار بستن فنون غیر متعارف و غلط که از خودمحموری و خودبزرگ بینی بود به خاک مالید.

به هرحال پس از علاء، دکتر مصدق با رای مجلس به نخست وزیر برگزیده شد تا پرچمی را که بر دوش یک ملت قرار گرفته به قله های پیروزی برساند، اما باید ببینیم او پس از اینکه قدرت اجرایی را به دست گرفت و از میدان حرف به عرصه عمل پا گذارد چه کرد؟

اولین اقدام مصدق اعلام برنامه دو ماده ای دولت بود:

- 1- اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت در سراسر کشور و تخصیص عواید آن به تقویت بنیه اقتصادی کشور و ایجاد موجبات رفاه و آسایش عمومی
- 2- اصلاح قانون انتخابات مجلس شورای ملی و شهرداری ها

سپس طی بخشنامه ای انحلال شرکت نفت ایران و انگلیس را اعلام کرد و دستور داد از این پس شرکت سابق نفت خوانده شود.

واکنش انگلیس ها نسبت به قانون ملی شدن صنعت نفت، کناره گیری متخصصان انگلیسی از کار در شرکت نفت بود. آنان گمان می کردند امر استخراج و تصفیه نفت ایران را به تعطیلی و فلج خواهند کشانید در حالی که مهندسان و کارشناسان نفتی ایرانی به نحو شگفت آوری توانستند با بهره جویی از اراده و عزم ملی و لیاقت فردی این معضل را حل کنند و چرخ این صنعت عظیم را به حرکت در آورند و نفت را آماده صدور نمایند و انگلیس ها را مایوس سازند. انگلیس ها که غافلگیر شده بودند دست به محاصره دریایی زدند و کشتی های جنگی خود را به

ساحل خلیج فارس اعزام داشتند تا از حرکت نفتکش هایی که برای خرید نفت ایران آمده بودند جلو گیری کنند. این اقدام جابرا نه انگلیس ها امر فروش و توزیع نفت را به مشکل جدی تبدیل کرد و ایران در شرایط نامساعد مالی قرار گرفت. مصدق برای شکستن محاصره دریایی که اقتصاد ایران را فلج می کرد به تلاش های سیاسی در سطح جهان پرداخت؛ در شورای امنیت و در دادگاه لاهه شرکت کرد و با بیان دلایل و مستندات محکم به دفاع از حقوق ملت ایران پرداخت و جهان را تحت تاثیر خود قرار داد. مصدق در همه این احوال از حمایت ملت ایران و مجلس و شاهنشاه برخوردار بود و او با آگاهی از این چتر بزرگ و گسترده ملی و جهانی پیش می راند و انگلیس ها را به زانو درآورده بود. همزمان دولت امریکا با اعمال سیاست های یکی به نعل و یکی به میخ گاه به صراحت از مواضع انگلیس ها دفاع می کرد و زمانی به ایرانی ها چراغ سبز حمایتی نشان می داد و حتی با اعزام اورل هریمن یکی از ورزیده ترین سیاستمداران خود به ایران و مذاکره مستقیم با دکتر مصدق، علاقه خود را به حل مسئله نفت پنهان نمی داشت، تا آنجا که فشار آمریکاییان سبب شد مقامات انگلیسی در هفتم امرداد 1330 اصل ملی شدن صنعت نفت ایران را به رسمیت بشناسد و توافق در جزئیات آن را موکول به مذاکره در تهران کنند. مذاکره در تهران با حضور ریچارد استوکس مهرداد سلطنتی و وزیر تدارکات انگلیس و میانجی گری هریمن آغاز گردید ولی این مذاکرات پس از سه هفته به شکست انجامید. مصدق دلایل شکست مذاکرات را به خبرنگار یونایتد پرس اینگونه توضیح داد: «شرکت های نفتی از من می خواهند برای رفع بحران اقتصادی کشور با آنان کنار بیایم و با امضای قراردادی، صنعت نفت را به آنان واگذار کنم. آن ها می گویند حالا که شما قادر نیستید نفت خود را صادر کنید چرا نمی گذارید ما این کار را بکنیم؟ به محض قرارداد، نفت به سرعت صادر می شود و همه مشکلات اقتصادی، سیاسی و اجتماعی ایران برطرف خواهد شد؛ اما استدلال من این است که اگر مردی به علت "عدم کارایی موقت" نتواند تکالیف زناشویی خود را انجام دهد آیا همسرش را به دیگری تسلیم می کند؟!»

انگلیس ها با بستن گلوگاه صدور نفت، گلوی ایران را می فشردند تا از موضع قدرت با ایران کنار بیایند اما مصدق بر این باور بود که هرگونه قرارداد نفت با بیگانگان به زیان ایران است و نباید به هیچ کشور و یا شرکت بیگانه امتیاز نفت واگذار شود. پافشاری مصدق در نیستن قرارداد با شرکت های بیگانه در شرایطی اعمال می شد که قادر به حل مشکل صدور نفت به بازارهای جهان نبود و اوضاع اقتصادی روز به روز وخیم تر شده و ایران را به کمک های مالی آمریکاییان وابسته می کرد و اوضاع داخلی را متشنج می نمود و یکپارچگی مردم دچار آسیب های جدی می شد، تا آنجا که صدای اعتراض مجلس نسبت به سرسختی مصدق در حل بحران نفت بلند شد و همزمان حزب توده با راه اندازی تظاهرات و راهپیمایی های گسترده و مخالفت با نفوذ آمریکا در ایران بر صف واحد ضد استعمار انگلیس ضربه های موثر وارد کرد.

در هنگامه بلاتکلیفی دولت مصدق، مجلس شانزدهم پایان یافت و دوره هفدهم در اردیبهشت 1331 آغاز به کار کرد ولی برخلاف انتظار مصدق، این مجلس گوش به فرمان او نبود و سیاست های مصدق را به چالش می کشید و همزمان در بین نمایندگان جبهه ملی و طرفداران مصدق اختلاف نظرهای آشکار و مخرب به وجود آمد. جبهه ملی که معجونی از آدم های نامتجانس و بی آرمان بود در تندروی هایش حتی مصدق را نیز عصبانی کرده بود، به طوری که دیگر مصدق در جلسات جبهه ملی شرکت نمی کرد و به توصیه های آنان نیز وقعی نمی گذاشت و از تکروری های معاون خود حسین فاطمی نیز ناخرسند بود و تصمیمات سیاسی و مذاکرات خود را با نمایندگان کشورهای جهان از او پنهان می داشت و همین موضوع سبب قهر و رنجش حسین فاطمی شده بود و در نتیجه نخست وزیر و وزیر خارجه اش در یک خط سیاسی و عقیدتی قرار نداشتند. این شکاف در کابینه مصدق علنی و چشمگیر بود و از همین شکاف مخالفین شاه وارد شدند و مصدق را علیه شاهنشاه ایران تحریک می کردند. متأسفانه مخالفان مصدق نیز در دربار راه یافته و روابط بین شاه و نخست وزیر را به سوی تیرگی و سوء ظن سوق می دادند، در حالی که دشمن اصلی یعنی استعمار بریتانیا، نه با پادشاه ایران همسو بود و نه علاقه ای به مصدق داشت و در صدد بود که اتحاد و احترام بین دربار و دولت را از بین ببرد و این کار توسط عوامل آشکار و پنهانش به ویژه ارباب جراید و شخصیت هایی از نوع حسین فاطمی انجام می شد و مصدق را نسبت به دربار و مجلس و ارتش بدبین می ساخت و وی را به اتخاذ تصمیماتی وا می داشت که مغایر با قانون اساسی بود. درخواست اختیارات کامل از مجلس نه تنها او را در برابر قانون اساسی قرار داد بلکه سبب ایجاد شکاف بین نخست وزیر و یاران همسنگرش و بخشی از روشنفکران نفتی گردید؛ این اختلافات به دربار هم کشیده شد. مصدق

همانگونه که با اخذ اختیارات، مجلس شورای ملی را از پیش پای خود برداشته بود برای خنثی کردن قدرت ارتش که از شاهنشاه تبعیت می کرد نیز خواستار مقام وزارت جنگ که آن روزها وزارت دفاع ملی نامیده می شد گردید و گمان می کرد با در دست داشتن مقام وزارت می تواند نظریاتش را به ارتش تحمیل نماید. در پاسخ این درخواست، شاهنشاه فرموده بودند: «خوب است اول من چمدان خود را ببندم بروم، بعد شما این کار را تقبل بفرمایید!»

تقاضای مصدق از شاه برای گرفتن مقام وزارت جنگ و نیز اخذ اختیارات کامل از مجلس دو درخواست غیر قانونی بود که سبب ایجاد شکاف های جدی بین دولت و مجلس، دولت و دربار، دولت و جبهه ملی، دولت و یارانش در کابینه، و دولت و یاران بیرون از کابینه گردید و بالاخره ادامه کار دولت از یک مصحلت اندیشی سیاسی خردمندانه به یک لجبازی بچگانه کشیده شد و مصدق بر تقاضای غیر قانونی خود یعنی گرفتن مقام وزارت جنگ ایستادگی نمود و چون این امر میسر نگردید روز 25 تیرماه 1331 استعفا داد و مجلس که از سیاست های خودمحورانه مصدق به تنگ آمده بود بلافاصله به قوام السلطنه رای تمایل داد و پادشاه نیز علیرغم میل باطنی خود فرمان نخست وزیری را به نام قوام صادر کرد. قوام السلطنه که به مرد عمل شهرت داشت با سیاست های مصدق که جنگ با بیگانه را به داخل کشانیده بود مخالفت داشت.

او در اولین روز زمامداریش در یک مصاحبه مطبوعاتی گفت: «در مدت چند روز این بساط عوام فریبی را به هم خواهیم زد و نظم و امنیت را در کشور برقرار خواهیم کرد».

قوام کار خود را با صدور اعلامیه شدیدالحنی که با این فراز شروع می شد: «کشتیبان را سیاستی دگر آمد» (!) آغاز کرد اما هنوز پخش اعلامیه از رادیو پایان نیافته بود که هزاران تن از مردم به خیابان ها ریختند؛ عده ای کفن پوشیده و با شعار یا مرگ یا مصدق به تظاهرات پرداختند؛ قوام دستور مقابله داد و عده ای در این روز (30 تیر 1331) به خون غلطیدند و کشتیبان دستش به خون هم میهنانش آغشته گردید.

شاهنشاه بلافاصله برای پایان بخشیدن به خشونت که از آن به شدت بیزار بود قوام را وادار به استعفا کرد و با قبول درخواست مصدق مبنی بر تصدی وزارت جنگ، مجدداً وی را به نخست وزیری برگزید و جالب آنکه مجلس شورای ملی نیز با اعطای اختیارات تام به مدت شش ماه به دکتور مصدق موافقت کرد. حالا مصدق به دو آرزوی بزرگ خود دست یافته و از قدرتی برخوردار شده که در تاریخ مشروطیت بی سابقه بود. از سوی دیگر چرچیل فاتح جنگ جهانی دوم در مقام نخست وزیر انگلستان سکان کشتی بحران زده را به دست گرفته بود تا با تدبیر به حل معضل ایران بپردازد؛ دو شیر پیر یکی نشسته بر دوش احساسات و هیجان مردمی در ایران و دیگری ایستاده بر خرد سیاسی در انگلیس رو در روی هم قرار داشتند. چرچیل در مذاکره با ترومن رئیس جمهور آمریکا پیشنهاد مشترکی را تهیه و به دکتور مصدق فاتح نبرد قدرت در داخل ایران تسلیم نمودند. مصدق که بر بال شهرت جهانی نشسته بود نه تنها این پیشنهاد را مغرورانه رد کرد بلکه دستور داد روابط سیاسی ایران و انگلستان قطع شود. مصدق همچنان در عرصه پیکار داخلی پیروزمندانه می تاخت و از فراز قوانین جاری حرکت می کرد. او یک بار دیگر اختیارات یک ساله از مجلس طلب کرد. ریاست مجلس با آیت الله کاشانی بود و هم او بود که خلیل طهماسبی را در قتل رزم آرا ذی حق دانست و سبب شد تا مجلس رای به آزادی قاتل بدهد و وی را از زندان آزاد کرد و گفت دست خلیل طهماسبی را باید طلا گرفت!

به هنگام تقاضای مجدد مصدق برای گرفتن اختیارات تام کاشانی، دکتور بقایی، حایری زاده، حسین مکی، و تنی چند از یاران جبهه ملی به مقابله با مصدق و تندروی های غیر قانونی او برخاستند. جنگ داخلی روشنفکران نفتی اوضاع را به شدت آشفته کرده بود، همه یکدگر را متهم به نوکری بیگانه می کردند، سوء ظن فضای سیاسی کشور را پر کرده بود و اتحاد بزرگ و مقدس ایرانیان در برابر استعمار انگلیس داشت فرو می ریخت، روزنامه ها حریم قلم را شکسته و به همه ارزش ها پشت کرده بودند، توده ای ها از این آشفته بازار به سود مسکو بهره برداری های ناجوانمردانه می کردند و همه مبارزان سیاسی را به باد تهمت و فحاشی گرفته بودند؛ شاهنشاه و خانواده اش مورد بی شرمانه ترین اهانت ها واقع شده بودند و مصدق به نام آزادی اجازه این ترک تازی ها را به توده ای هایی که طبق قانون فعالیتشان منع شده بود می داد، تا آنجا که این پرده دری ها دامن خود او را نیز گرفت و مورد اهانت های شدید واقع شد. بازاری ها از تداوم بی نظمی ها به تنگ آمده بودند و دولت تقصیر همه این

نا به سامانی ها را به گردن دربار می انداخت و شاهنشاه که دیگر قدرتی برای جلوگیری از اقدامات خودسرانه مصدق نداشت به فکر چاره افتاد و به این نتیجه رسید که چند روزی از ایران خارج شود، شاید که با فرونشستن التها بات داخلی، دولت بتواند این بار کج را به سر منزل مقصود برساند و به این ترتیب بود که واقعه نهم اسفند روی داد.

نهم اسفند یک پند تاریخی بود

نهم اسفند 1331 شمسی اوج اختلاف دربار و دولت تلقی می شود. همانگونه که قبلا اشاره شد فشار دکتر مصدق برای اخذ مقام فرماندهی کل قوا از شاه بر خلاف قانون اساسی، شاهنشاه را نسبت به مصدق بدگمان کرد و رشته الفت بین دربار و دولت را از هم گسست و فضایی برای حضور عوامل فرصت طلب و مزدور فراهم آمد. از 30 تیرماه که مصدق برای بار دوم به نخست وزری برگزیده شد تا نهم اسفند 1331 اتفاقات مهم دیگری در عرصه مذاکرات جهانی روی داد که به اختصار به آن می پردازیم:

با روی کار آمدن آیزنهاور در امریکا، تلاش های جدیدی از سوی این کشور برای حل بحران نفت صورت گرفت و دیدارها و گفت و گوهای بسیاری بین مقامات دو کشور انگلیس و امریکا انجام شد که حاصل آن در یک طرح جدید به مصدق ابلاغ گردید. در 25 دی ماه 1331 هندرسن طی ملاقاتی با مصدق طرح پیشنهادی امریکا و انگلیس را در مورد حکمیت و قرارداد خرید نفت از ایران به دکتر مصدق ارائه نمود که مورد قبول وی قرار نگرفت. در تاریخ 8 بهمن هندرسن سفیر امریکا مجددا طرح اصلاحی جدیدی به مصدق ارائه کرد که باز هم مورد موافقت مصدق واقع نشد و در نتیجه در 14 بهمن 1331 دولت انگلیس به اطلاع وزارت امور خارجه امریکا رسانید که ترجیح می دهد: «هیچ تماس دیگری با مصدق گرفته نشود».

تلاش دولت ها به جایی نمی رسید، مسئله نفت با بی تدبیری های فراوان گره خورده بود و دو سه تن از مشاوران مصدق به او اجازه نمی دادند در این راه انعطاف به خرج دهد. مشاورانی که نه با جهان اقتصادی نفت آشنا بودند و نه جهان سیاست را می شناختند و نه راه حل مناسبی در دست داشتند. عاقبت مصدق در 25 بهمن 1331 در ملاقاتی به هندرسن اطلاع داد که چون انگلیس ها مایل به حل مسئله نفت نیستند و او بیش از این نمی تواند پاسخ منتقدان دولت را بدهد، تصمیم گرفته است در روز 28 بهمن طی پیامی از مجلس شورای ملی تقاضا کند با فروش نفت به هر خریدار با هر قیمتی موافقت کند و راهی نخواهد داشت تا نفت را به کشورهای کمونیست بفروشد. هندرسن بی نتیجه بودن فروش نفت به کشورهای کمونیست را به مصدق گوشزد کرد ولی او بر موضع خود پافشاری ورزید و اضافه نمود تا دوم اسفند در انتظار پیشنهادهای دیگری از سوی انگلیس ها خواهد ماند و در غیر این صورت در آن تاریخ تصمیم خود را عملی خواهد ساخت! روز اول اسفند 1331 هندرسن (سفیر امریکا) با کسب اجازه از دولت های امریکا و انگلیس به دیدار مصدق رفت و پیشنهاد جدیدی را که پایه آن بر پیشنهاد 25 بهمن استوار بود به صورت دو سند به مصدق تسلیم کرد و طی سخنانی اظهار داشت: «مشاوران نخست وزیر افرادی میهن پرست و علاقمند به سعادت ایران هستند ولی آن ها تنها سه چهار نفر انسان با نقاط ضعف های معمولی انسانی هستند ولی هیجده میلیون ایرانی دیگر هستند که خوشبختی و سعادت آن ها در گرو تصمیمی است که خواهند گرفت. امیدوارم نخست وزیر بتواند به مشاوران خود تفهیم کند که آن ها نیز مسئولیتی بزرگ بر عهده دارند و اگر اهمال و سستی به خرج داده و با طرح پیشنهادی مخالفت و آن را خنثی سازند، صدمه و لطمات زیادی به ایران وارد خواهد آمد». (تلگراف شماره 3304 مورخ 20 فوریه 1953 از هندرسن به دالس وزیر خارجه امریکا)

دکتر مصدق طرح پیشنهادی امریکا و انگلیس را به قدر کافی روشن تلقی کرد ولی پس از مشورت با مشاوران خود بر سر دوراهی تصمیم گیری قرار گرفت. او از یک سو گمان می کرد اگر طرح پیشنهادی را بپذیرد متهم به

سازش کاری و تسلیم خواهد شد و از سوی دیگر اگر طرح را نپذیرد، حمایت امریکا و در نتیجه کمک یکصد میلیون دلاری آن را از دست خواهد داد! این دو راهی، همان جایی بود که مصدق برای فرار از آن باید راه سوم را جست و جو می کرد و آن می توانست ایجاد یک بحران داخلی نظیر 30 تیر باشد تا ضمن رد پیشنهاد مشترک امریکا و انگلیس، امتیازات جدیدی از امریکا بگیرد(!) و در پی این اندیشه بود که به شاهنشاه پیغام داد: «بیش از این نمی تواند رفتار غیر دوستانه شاه و دربار را تحمل کند و بنابراین در 5 اسفند استعفا خواهد داد!»

مصدق در کمال بی انصافی شاهنشاه را مسئول آشوب عشایر و بختیاری ها و توطئه افسران بازنشسته ارتش علیه خود می دانست. مصدق که همه نوع امتیازات را از شاه و مجلس گرفته و عده ای از افسران ارتش را از کار برکنار نموده بود به خوبی می دانست که آشوب عشایر زیر سر انگلیس هاست نه شاه، معذالک بر این اتهام پای می فشرد و لحظه به لحظه به سوئی گام بر می داشت که جز پراکندگی نیروها و شکاف در بین میهن پرستان و دوستان خود نتیجه ای نداشت. پیام مصدق به شاهنشاه سخت گران آمد و مثل پدری که هر ساعت باید مراقب بهانه های بچه اش باشد به خود می پیچید و نمی دانست با کسانی که هر لحظه به رنگی در می آیند چه کند. عاقبت شاهنشاه پس از دریافت پیغام مصدق، حسین علا را به دیدار وی فرستاد تا از سوی شاهنشاه به او اطمینان بدهد که مورد تایید و حمایت پادشاه قرار دارد و بهتر است به کار خود ادامه دهد، زیرا بیش از هرکس دیگری برای حل مسئله نفت صلاحیت دارد، اما مرغ مصدق یک پا داشت و بر نظرات خود پافشاری می کرد و در نتیجه علا با دست خالی از حضور نخست وزیر بازگشت. شاهنشاه که دریافته بود مصدق در پی ساختن و پرداختن توطئه جدیدی است تا مسببی برای ناکامی های خود بیابد از طریق علا به مصدق پیام فرستاد که: «حاضر است برای رفع هرگونه شائبه ای، کشور را ترک کند و تا زمانی که مصدق تقاضای بازگشت او را نکند در خارج بماند». در همین رابطه هندرسن در سوم اسفند 1331 به واشنگتن گزارش داد که: «نمی داند چرا مصدق چنین زمانی را برای از سر گرفتن سیاست دیرینه خود، مبنی بر تحقیر شاه و مخدوش کردن حیثیت و اعتبار شاه و محروم کردن او از حقوق و اختیاراتش برگزیده است. این کار ممکن است مقدمه حذف شاه و احتمالاً دربار باشد».

هندرسن در تلگراف خود از علت تصمیم گیری مصدق اظهار بی اطلاعی کرده ولی ما که در مشرق زمین و به ویژه در ایران زندگی می کنیم به خوبی می دانیم همه مردان سیاسی به هنگام شکست در برابر ایده آل هایشان که از خود بزرگ بینی های شخصی سرچشمه می گیرد به جای اعتراف به ناتوانی های خود و عذرخواهی از پیشگاه ملت ایران به دنبال مقصر می گردند تا با فرافکنی و متهم ساختن دیگران از زیر بار سنگین مسئولیت شانه خالی کنند و همچنان وجیه المله باقی بمانند و در نتیجه به خود و مردم سرزمین خود و تاریخ خود دروغ می گویند.

وحشت از خروج پادشاه ایران

مصدق در بین فشارهای خودساخته داخلی و خارجی دنبال "قربانی" می گشت و اطرافیان او که از محبوبیت شاه باخبر بودند و می دانستند این تنها پایگاه مردمی است که در روزهای سیاه می تواند کارساز باشد او را نشانه گرفتند و برای بیرون راندنش از صحنه چاره جویی کردند و در نتیجه روز پنجم اسفند مصدق به دیدار شاهنشاه می رود و به ایشان پیشنهاد می کند بی درنگ کشور را ترک کرده و تا تثبیت اوضاع در خارج بماند. شاهنشاه که نمی خواست متهم به ایستادگی در برابر مصدق گردد و بار شکست او را در رفع مشکل نفت به دوش کشد بلافاصله از مصدق پرسش کرد چه تاریخی می تواند کشور را ترک کند و مصدق روز نهم اسفند را تعیین کرد اما با همه تاکید می کرد که برای پنهان نگه داشتن این خبر صورت گرفته بود صبح روز نهم اسفند 1331 در تهران فاش شد که شاهنشاه قصد خروج از کشور را دارند. هندرسن که قبلاً از چنین توطئه ای آگاه شده بود به دربار رفت تا با شاهنشاه ملاقات کند و وی را از اقدام به این سفر باز دارد ولی حسین علا (وزیر دربار) به وی یادآور شد که هیأت ریسه مجلس شورای ملی درخواست شرفیابی دارند و هندرسن بدون دیدار شاه مراجعت کرد و تصمیم

گرفت به دیدار مصدق رفته او را از خطر این کار آگاه سازد. ساعت یک بعد از ظهر با مصدق ملاقات نموده و به او یادآور شد سفر شتاب زده شاه، امنیت کشور را به مخاطره می اندازد و باید دولت مانع این سفر گردد اما مصدق به تهدید پرداخته و می گوید: «اگر شاه کشور را ترک نکند، چاره ای ندارد که اعلامیه اش را خطاب به ملت ایران منتشر نماید!»

نمایندگان مجلس اولین گروهی بودند که با شاهنشاه ملاقات و مصرانه از ایشان استدعا کردند که عزیمت به خارج را فراموش کنند؛ دقایقی بعد سرلشگر بهارمست به دربار رفته و به شاهنشاه اطلاع می دهد در صورتی که ایشان کشور را ترک نمایند افسران ستاد ارتش دسته جمعی استعفا خواهند داد. همزمان آیت الله بهبهانی و آیت الله نوری به دربار رفته و در اتاقی دیگر با شاهنشاه ملاقات و خواهش کردند از مسافرت خودداری ورزند. طولی نکشید که آیت الله کاشانی اعلامیه ای منتشر نمود و سفر شاهنشاه را سبب آشفتگی کشور دانسته از نمایندگان مجلس و مردم و روحانیون تقاضا کرد که مانع سفر شاهنشاه شوند. ساعت یک و نیم بعد از ظهر وزیران کابینه به قصد خداحافظی در دربار حضور یافتند و فاطمی وزیر خارجه گذرنامه شاه و ملکه و همراهان را تقدیم کرد. وزرا رفتند ولی مصدق باقی ماند تا مسافران را بدرقه کند! ساعت دو بعد از ظهر ناگهان صدای مردمی که در بیرون کاخ گرد آمده بودند به گوش رسید. جمعیت عبارت بودند از پیروان آیت الله کاشانی و بهبهانی، بازاری ها، دکتر بقایی در راس، عده ای از مردم، اعضای حزب زحمتکشان، گروهی از افسران بازنشسته و بلندپایه مانند تیمسار امیر احمدی و شاه بختی و گرزن و گیلانشاه، جمعی از درجه داران، ورزشکاران باشگاه تاج همراه با سرگرد خسروانی، عده ای از بانوان، و بالاخره جمعیت کثیری از مردم کوچه و بازار و کفن پوش؛ شعارها در یک جمله خلاصه می شد، همه از شاهنشاه می خواستند که کشور را ترک نکنند؛ فریادها ساکنان کاخ را غافلگیر کرده بود؛ شاه نمی دانست چه باید بکند؛ مصدق وحشتزده و بیمناک در پی یافتن راهی برای فرار از این جمعیت بود؛ او شتابزده خودش را به در شمالی رسانید و با کمک امیر صادقی راننده شاه از معرکه گریخت اما مردم که متوجه فرار مصدق از در شمالی شده بودند به دنبال اتومبیل دویدند و چند لحظه بعد با شعار "جاوید شاه، مرگ بر مصدق" خانه نخست وزیر در خیابان کاخ (فلسطین امروزی) را محاصره کردند؛ مصدق با پیژامه از پشت بام خانه به ساختمان اصل چهار که متعلق به آمریکایی ها بود رفت و از آنجا با تاکسی به ستاد ارتش پناه برد و با اتومبیل تیمسار بهارمست رییس ستاد به مجلس رفت و پس از یک ساعت استراحت و گفت و گوی تلفنی با سرهنگ ممتاز فرمانده گارد خانه خود به منزلش بازگشت. ساعت سه بعد از ظهر همان روز شاهنشاه به میان مردم آمد و انصراف خودش را از مسافرت اعلام نمود و از آنان خواست که پراکنده شوند. روز نهم اسفند درس بزرگی برای همه بود، همه بازیگران میدان سیاست درک کردند که محمدرضا شاه از محبوبیت بالایی برخوردار است اما شگفت آور بود که مصدق نه تنها از این واقعه درسی نیاموخت بلکه در کمال بی پروایی به تقابل با این خواست همگان بر آمد، لذا روز 11 اسفند با صدور بیانیه ای آن را "توطئه دربار علیه نخست وزیر" و "نافرمانی افسران ارتش از دستورات دولت" قلمداد کرد!

این بی نزاکتی سیاسی مصدق، دربار را وادار به واکنش کرد و حسین علاء وزیر دربار در یک مصاحبه مطبوعاتی همه ادعاهای مصدق را رد نموده و خاطر نشان ساخت که: «گله نخست وزیر از ارتش و نافرمانی افسران به هیچ وجه درست نیست زیرا افسران و سربازان در نهضت ملی ایران و اجرای قانون ملی شدن نفت و خلع ید از شرکت سابق نفت سهم بزرگی داشته اند و شاهنشاه در دوران سلطنت خویش از هیچ دولتی به اندازه دولت حاضر پشتیبانی نفرموده اند و این امر بارها مورد تایید نخست وزیر قرار گرفته است».

گرفتاری بزرگ مصدق آن بود که مشاورانی از نوع حسینی و فاطمی داشت. آنها نسبت به شاهنشاه بدگمان بوده و اعتقاد به تغییر نظام داشتند و این اندیشه را به اشکال گوناگون و در شرایط مناسب به مصدق القا می کردند و مصدق نیز گمان می کرد هنوز آغاز راه است و بر قدرت فائقه سوار و می تواند یکه تاز امور باشد، در حالی که قدرت مصدق از درون فروپاشیده بود. او دوستان همسنگرش و پشتیبانی روحانیت و آیت الله کاشانی را از دست داده بود. او حالا دریافته که نه تنها ارتش را ندارد بلکه سران نامی ارتش در برابرش ایستاده اند. نهضت ملی شدن نفت از درون متلاشی شده و او بسیاری از نیروهای مردمی را به مسلخ جاه طلبی های خود و مشاورانش برده بود

و کشور در آتش ناامنی و فقر به سر می برد؛ اکنون دیگر ایام خوش آغازین نهضت نبود که همه افشار و طبقات و نیروهای سیاسی یکصدا از مصدق برابر بریتانیای کبیر حمایت می کردند. او صف یکپارچه مبارزه علیه دشمن را از هم گسسته و حالا قصد آن داشت که آخرین سنگر مقاومت یعنی شاهنشاه را از پیش روی بردارد.

امریکا که در کنار دولت مصدق ایستاده و از او حمایت می کرد، اینک دریافته بود که با مصدق نمی تواند به تفاهم برسد، لذا پس از بررسی های همه جانبه اوضاع، به نتایجی رسید که می توان آن را از گزارش اداره ارزیابی های ملی سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) برای رییس جمهور خواند و شرایط سیاسی را دریافت:

1- هدف حزب توده، حذف شاه است و به این منظور در حال حاضر با مصدق همراهی خواهد کرد و پس از حذف شاه تغییر موضع داده و برای حذف مصدق تلاش خواهد نمود

2- مصدق برای حذف شاه ناگزیر به همراهی با حزب توده خواهد بود و بعد خود را در مقابل حزب توده ناتوان خواهد دید

3- مخالفان مصدق در مجلس و خارج از مجلس و سران نظامی ارتش، در صورتی که شاه رهبری مثبتی نشان دهد دست به اقدام خواهند زد

4- اگر شاه کماکان بی تحرکی خود را ادامه دهد، مخالفان نظامی و غیر نظامی مصدق از دست زدن به اقدام مثبت وحشت دارند

5- در صورتی که مصدق قادر به حفظ قدرت خود شود، احتمال حذف شاه از صحنه سیاسی ایران زیاد است و این به معنای بر هم خوردن فوری روابط ایران و غرب و افزایش احتمال در دست گرفتن قدرت توسط کمونیست ها می باشد.

(بر گرفته از کتاب رفتار سیاسی امریکا در قبال نهضت ملی شدن نفت، به اهتمام ایرج ذوقی، چاپ مرکز اسناد و تاریخ دیپلماسی)

این گزارش ها و ارزیابی ها سبب تقویت این تفکر در میان دولتمردان امریکایی شد که باید به طرح انگلیس ها پیوست و برای کنار گذاردن مصدق چاره جویی کرد زیرا که او نه رهبر دلسوزی برای نهضت ملی شدن نفت است و نه قادر به حل بحران نفت. مصدق دو اسبه به سمت سرازیری سقوط می تاخت و همه ارزش های یک نهضت تمام عیار ضد بیگانه را با خود می برد. وعده های مصدق یکی پس از دیگری چون حباب می ترکید و پوچی آن بر همگان مشخص می شد. او نتوانسته بود نفت را به بازارهای جهان بفروشد و در نتیجه کشور در بحران اقتصادی به سر می برد.

دولت مصدق در سال 1331 چهارصد میلیون تومان کسر بودجه به بار آورده بود و علاوه بر آن سالی 120 میلیون تومان حقوق کارمندان شرکت نفت بر هزینه دولت افزوده شده بود. دولت 452 میلیون تومان به بانک ملی مقروض بود و برای نجات از بحران اقتصادی، در مرحله اول مالیات ها را افزایش داد و سپس دست به انتشار اسکناس بدون پشتوانه زد. اشاعه فقر و بی پولی زمینه را برای مانور حزب توده و نفوذ کمونیسم فراهم ساخته بود ولی مصدق از این موضوع استفاده ابزاری می کرد و با سلاح حضور توده ای ها در صحنه، امریکایی ها را به وحشت می انداخت، ولی غافل از آنکه این چاقو دو لبه تیز دارد و می تواند علیه خود مصدق و دولتش به کار برده شود.

در اسفند 1331 دومین پیشنهاد مشترک انگلیس و امریکا توسط هندرسن به مصدق ابلاغ شد. در این پیشنهاد، اصلی که مورد نظر مصدق بود رعایت شده بود: 1- اصل قانون ملی شدن نفت. 2- حاکمیت کامل ایران بر منابع نفتی.

مصدق این پیشنهاد را نیز رد کرد و دالس وزیر امور خارجه امریکا اظهار داشت: «پیشنهاد اخیر عادلانه است و امریکا پیشنهاد دیگری ندارد».

این نوع حرف زدن در عالم دیپلماتیک یک اخطار به حساب می آمد ولی مصدق که گوشش با شعارهای پوپولیستی پر شده بود هیچ صدای دیگری را نمی شنید و مشاورانش نیز قدرت درک و فهم این پیام روشن دیپلماتیک را نداشتند. مصدق برای خروج از بحران اقتصادی به شگرد دیگری روی آورد و آن فروش نفت به نصف قیمت بود! این قبیل اقدامات نشانه آن بود که مصدق و تیمش از قدرت کارتل های نفتی بی خبرند و نمی دانند که دولت انگلیس به هیچ دولت و یا شرکتی اجازه نخواهد داد که نفت ارزان ایران را بخرند و ببرند! بنابراین طرح فروش نفت نیمه بها نیز به جایی نرسید. یک بار دیگر مصدق به سوی پروژه بحران سازی رفت و ساز جدیدی کوک کرد تا پیروان و علاقمندانش سرگرم بازی باشند؛ او ناگهان خواستار تغییر اصل پنجاه قانون اساسی شد؛ این اصل فرماندهی کل قوا را مربوط به شاه می دانست ولی، مصدق با برکناری تیمسار بهارمست از ریاست ستاد ارتش و انتصاب سرتیپ تقی ریاحی به جای وی، ستاد ارتش را به دست گرفت، غافل از آنکه ریاحی در حد و اندازه ای نبود که امیران ارشد زیر بار او بروند. این اقدام نسنجیده بدنه ارتش را به مخالفت بیشتر با مصدق واداشت و در واقع ناراضی های ارتش را متشکل کرد و آنان نیز به تشکیل سازمان پرداختند و با مخالفان مصدق رابطه برقرار کردند و روز به روز بر قدرت و انسجامشان می افزودند و مصمم بودند بدون اطلاع شاهنشاه خود وارد کارزار شوند و کشور را از فروپاشی و سقوط به دامان کمونیسم بین الملل نجات دهند.

فروپاشی دولت دکتر مصدق قبل از 28 مرداد

دو ماه پس از واقعه نهم اسفند که توطئه خروج شاهنشاه از کشور ناکام ماند و نیز در بجنوبه مبارزات ملت ایران علیه استعمار انگلیس و در شرایطی که دولت دکتر مصدق از یک سو در ستیز با توطئه ها و کارشکنی های بریتانیا بود و از سوی دیگر یاران نهضت و همسنگران را به مبارزه می طلبید و شکاف های ژرف در راس هرم نهضت یکی پس از دیگری روی می داد، انتشار خبری در روز اول اردیبهشت 1331 همه حواس ها را معطوف به خود ساخت؛ خبر این بود: «افشار طوس رییس شهربانی از ساعت 9 بعد از ظهر روز قبل مفقود شده است»!

افشار طوس در شب اول اردیبهشت در خیابان خانقاه از اتومبیل خود پیاده شده و راننده اش را مرخص می کند و به وی یادآور می شود در کلانتری بهارستان منتظر تماس او بماند و خود پیاده عازم یکی از خانه های خیابان خانقاه می گردد؛ روز بعد که رییس شهربانی در محل کار خود حاضر نشد بلافاصله اداره آگاهی و کارآگاهی جست و جو و ردیابی را بر اساس گفته های راننده آغاز کردند. ماجرای ربودن و قتل سرتیپ افشار طوس رییس شهربانی کل تهران یکی از رویدادهای شگفت آوری بود که نه تنها همه جریانات سیاسی کشور را تحت الشعاع قرار داد، بلکه در سیر حرکت نهضت ملی شدن نفت دگرگونی های جدی به عمل آورد زیرا با این رویداد اغلب رهبران اصلی نهضت به حاشیه رانده شدند و آنان از موقعیت تهاجمی به حالت تدافعی در آمدند.

سیل اتهامات با تبلیغات گسترده علیه دکتر مظفر بقایی رهبر حزب زحمت کشان که از پافشاری مصدق برای اخذ اختیارات غیر قانونی رنجیده و در برابر او ایستاده بود آغاز شد و به تدریج دامنه آن به افسران ارتش طرفدار شاهنشاه که جمعی به دستور مصدق بازنشسته و عده ای با رفتار و سلوک نخست وزیر مخالف بودند کشیده شد و دامن هرکس را که روبروی مصدق قرار داشت گرفت و در این رهگذر، دربار نیز زیر تیغ دولت و جراید وابسته مصون نماند و در نتیجه فضای پر از سوء ظن و بدگمانی در بین رهبران نهضت پدید آمد که در چنین حالتی، دولت بریتانیا نیاز به ایجاد نفاق و چند دستگی در صف فشرده نهضت نداشت زیرا خودخواهی های رهبران سیاسی و سردمداران نهضت و روشنفکران سیاسی می توانست هر دیوار مستحکمی را دچار شکاف و بریدگی کند و هر یک از این شکاف ها فرصت طلایی بود که دشمن در آن رخنه و اساس اندیشه بزرگ یک ملت را از بن برفا کند.

آری... خودخواهی و خودبینی و خودبزرگ بینی بیماری علاج نشدنی روشنفکران سیاسی جامعه ما بوده و هست و هر آنچه ستم بر این ملت وارد شده به دلیل وجود این ویروس خطرناک تاریخی است که تا مغز استخوان روشنفکران و دانشگاه رفته ها و مکتب دیده های سیاسی کشور ما رسوخ یافته است.

افشار طوس که بود؟

افشار طوس بعد از شهریور 1320 سمت فرماندهی پادگان نظامی اصفهان را داشت و در سرکوب حزب توده و ناکام ساختن تظاهرات کارگران کارخانجات استان اصفهان شهرتی به هم زده بود بنابراین حزب توده وی را در عداد دشمنان خود به حساب می آورد و منتظر فرصت مناسب برای انتقام جویی بود. از این روی عده ای قتل وی را منتسب به حزب توده می دانستند. جمعی ربودن و کشتن افشار طوس را یک توطئه انگلیسی قلمداد می کردند، زیرا رییس شهربانی در ارتباط با تامارا (جاسوسه انگلیسی) موفق به کشف یک شبکه گسترده جاسوسی در ایران شده بود و دکتر مصدق مانع از پیگیری این پرونده شده بود. هرچه بود بر اساس پرونده ای که به وسیله اداره آگاهی شهربانی و رکن دوم ارتش تهیه گردید عده ای از افسران عالی رتبه بازنشسته ارتش بازداشت و به محاکمه کشیده شدند. این افراد عبارت بودند از:

حسین خطیبی (صاحب منزلی که مدعی می شد در منزل وی افشار طوس بی هوش و سپس به غار تلو منتقل گردیده است)، سرتیپ دکتر علی اکبر منز (پزشکی که متهم بود از داروی بی هوشی استفاده کرده است)، سرتیپ علی اصغر مزینی، سرتیپ بایندر، سرگرد بلوچ قرایی که بعد از انقلاب اعدام شد، و عده ای دیگر.

دادگاهی که رسیدگی به این پرونده را دنبال می کرد در میان انبوهی از اتهامات و شایعات و افتراها به کار خود ادامه می داد ولی بیش از هرکس دکتر بقایی در مظان اتهام بود زیرا حسین خطیبی دوست وی و عضو حزب زحمت کشان بود و با این ترفند افکار عمومی را علیه دکتر بقایی تجهیز می کردند، تا آنجا که دکتر مصدق تقاضای سلب مصونیت پارلمانی بقایی را از مجلس کرد تا دادگستری بتواند وی را محاکمه نماید. در مجلس شورای ملی کمیسیون دادگستری به پرونده دکتر بقایی رسیدگی کرد و با آنکه اکثر آنان از یاران مصدق بودند معذالک به عدم مصونیت پارلمانی وی رای ندادند.

دادگاه رسیدگی به قتل افشار طوس بعد از 28 امرداد با همان وضع سابق به کار خود ادامه داد و از روی بسیاری از تضادها پرده برداشت که در حوصله این نوشتار نمی گنجد، به هر حال متهمین از اتهامات وارده تبرئه شدند.

همزمان با قتل افشار طوس که جامعه را به سوی بدگمانی و جنگ روانی سوق داده بود، مجلس شورای ملی نیز به کانون اختلافات و زد و خورد نمایندگان بر سر انتخاب رییس مجلس تبدیل گردید و همچنین اعتصاب چهل هزار کارگر کوره پز خانه تهران که حکایت از نفوذ کمونیست ها در کشور داشت، نشانه عدم تسلط دولت بر اوضاع بود.

فروپاشی جبهه ملی و شکست نهضت ملی شدن نفت و استیصال دولت در همه شئون قابل مشاهده بود. هیچکس بهتر از هندرسن (سفیر آمریکا در تهران) نتوانست شرایطی را که بر ایران آن روز حاکم بوده تشریح کند. او طی تلگراف شماره 4356 مورخ 8 مه 1953 به دالس (وزیر خارجه آمریکا) می نویسد: «طی ماه های گذشته شکاف عمیقی در میان رهبران سیاسی طرفدار مصدق به وجود آمده است. بسیاری از رهبران جبهه ملی در صف مخالفان مصدق قرار گرفته اند. میان مصدق و "حزب ایران" اختلاف نظر به وجود آمده. حزب توده هم هرگاه منافعش اقتضا کند به حمایت از مصدق هواداری خواهد کرد. هنوز منشا قدرت مصدق، شهرت او به عنوان رهبر ملی برای آزادسازی ایران از سلطه خارجی است، اما با این حال شکست او در حل مسئله نفت و وخامت اوضاع اقتصادی ایران و استفاده مکرر او از تظاهرات توده ای و خیابانی و ناتوانی او در جلب همکاری رهبران برجسته سیاسی کشور و توسل او به حکومت نظامی از محبوبیت و نفوذ او در میان توده مردم کاسته است.» (به نقل از کتاب رفتار سیاسی آمریکا در قبال نهضت ملی شدن نفت، تألیف ایرج ذوقی)

دولت آمریکا که در صدر برنامه هایش مبارزه با گسترش کمونیسم در جهان قرار داشت بر آن شد تا برای رفع بحران اقتصادی و سیاسی ایران توصیه هایی به دولت نماید اما هرگونه پیشنهادی با سرسختی از سوی مصدق رد می شد و بالاخره آمریکا به این نتیجه رسید که به اقدامات جدی تری دست زند و بدین روی آیزنهاور در تیرماه 1332 در نامه ای به مصدق صراحتاً اعلام کرد: «دولت آمریکا مایل به کمک مادی و معنوی بیشتر به ایران نیست و در قضیه نفت دخالت نخواهد کرد».

افشای نامه آیزنهاور به مصدق برای دولت ایران یک ورشکستگی در سیاست خارجی تلقی گردید. از سوی دیگر بحران اقتصادی و خالی شدن خزانه کشور به دلیل عدم فروش نفت و عدم اجرای تعهدات دولت و فشار به کارمندان دولت سبب شد که مصدق دست به انتشار اسکناس بدون پشتوانه بزند، حسین مکی به این اقدام شدیداً معترض بود و می رفت که نخست وزیر را استیضاح کند و زمینه این حرکت هم در مجلس فراهم شده بود زیرا دیگر مصدق در پارلمان ایران اعتبار و نفوذی نداشت ناچار به فکر انحلال آن افتاد ولی قانون اساسی سد راهش بود. به موجب قانون اساسی مجلس به فرمان شاهنشاه منحل می شد و شاه نیز حاضر نبود تن به این اقدام دهد، بنابراین مصدق به یکی از اشتباهات تاریخی خود دست زد و در روز 12 مرداد 1332 تصمیم دولت را مبنی بر انحلال مجلس از طریق مراجعه به آراء عمومی اعلام نمود! دو روز بعد شاهنشاه در پیامی به مناسبت جشن مشروطیت 14 مرداد به صراحت با رفراندوم مورد درخواست مصدق مخالفت کرد.

پس از پخش پیام شاهنشاه از رادیو، مخالفان رفراندوم به دلیل نقض آشکار قانون اساسی از سوی دولت دست به تظاهرات زدند اما مصدق بی اعتنا به درخواست مردم در روز 19 مرداد 1332 همه پرسى کذایی را انجام داد و مجلس شورای ملی را منحل کرد؛ فردای آن روز شاهنشاه به رامسر عزیمت نمود تا نارضايتيش را با این اقدام ابراز دارد.

روز 22 مرداد شاهنشاه با استفاده از اختیارات قانونی در غیاب مجلس فرمان عزل مصدق و نخست وزیری سرلشکر زاهدی را صادر کرد. این فرمان، در ساعات اولیه بامداد 25 مرداد 1332 توسط سرهنگ نصیری رییس گارد شاهنشاهی به مصدق ابلاغ شد و رسید دریافت گردید ولی با یک اقدام غیر قانونی دیگر مصدق دستور بازداشت سرهنگ نصیری و تعدادی از افسران ارتش و مقامات دولتی را صادر کرد، در واقع با این اقدام دست به نافرمانی نسبت به مفاد قانون اساسی و کودتا علیه پادشاه کشور زد. صبح روز 25 مرداد دکتر مصدق بی آنکه دریافت فرمان عزل خود را با اعضای کابینه اش در میان بگذارد با توسل به یک حيله سیاسی اعلام کرد شب گذشته کودتایی به رهبری شاه و عوامل بیگانه علیه دولت صورت گرفت که سرکوب شد. این بار دیگر مصدق به دولتش هم بی وفایی کرد و از عزل خود و انتصاب زاهدی سخنی به میان نیاورد! روز 25 مرداد خبر نافرمانی مصدق و بازداشت نصیری و عده ای دیگر به شاهنشاه رسید. در این شرایط اگر پادشاه ایران علیه نخست وزیر یاغی وارد معرکه می شد فرصت مناسب برای توده ای ها فراهم می گشت و به بهانه حمایت از مصدق سازمان نظامی را به کار می گرفت، لذا شاه با آگاهی از وضعیت موجود ضمن صدور بیانیه ای اعلام کرد:

«برای اینکه از برادرکشی و خونریزی و جنگ داخلی جلوگیری کنم برای مدت کوتاهی از کشور خارج می شوم.» و سپس با هواپیمای اختصاصی همراه با ملکه ثریا نخست به بغداد و آنگاه به رُم پرواز کرد.

مردم از موضوع انتصاب زاهدی بی خبر بودند و دولت مصدق به ویژه دکتر فاطمی از سفر شاهنشاه به خارج از کشور به شدت ابراز شادمانی می کردند؛ اکنون دیگر مصدق بدون مداخله مجلس و بی حضور شاهنشاه و با داشتن فرماندهی کل قوا و در شرایطی که مخالفانش یا در زندان به سر می بردند و یا از کار برکنار شده و یا تحت فشار جراید از صحنه خارج گردیده بودند، بدون مانع و رادع و در پناه حکومت نظامی مستمر بر کرسی دیکتاتوری مطلق تکیه زد و زمام امور را به دست گرفت. دکتر فاطمی نیز در یک اقدام زودرس به قصر پادشاه دستبرد زد که با دریافت پیامی از سوی دکتر مصدق از تندروی های زننده خودداری ورزید ولی در تظاهراتی که همان روز در میدان بهارستان با حضور جبهه ملی و کمونیست ها برپا کردند، رکیک ترین جملات را به شاهنشاه ایران نسبت داد که همین بی نزاکتی او در این سخنرانی بعدها به قیمت جاننش تمام شد.

گذشته از بازی های سیاسی روشنفکران نفتی مانند پایین کشیدن مجسمه های شاه و یا اعلام جمهوری دموکراتیک، آنچه که خود شخصا در آن روزها شاهد بودم این بود که مردم طی دو سال حکومت مصدق از

تنش های سیاسی به شدت خسته شده بودند؛ کارمندان دولت و حقوق بگیران در فشار اقتصادی به سر می بردند؛ با قطع درآمد نفت، وعده مصدق که با قاطعیت اعلام کرده بود ایران روزی صدها هزار تومان منافع خواهد داشت و ملت به رفاه خواهد رسید پوچ و توخالی از کار درآمده بود؛ همه طبقات مردم به سختی زندگی می کردند و از خود می پرسیدند ملی کردن نفت چه سودی برای آنان داشته است؟ مردم زمزمه می کردند که مصدق برای "حیثیت سیاسی" خود بیش از منافع ملت ایران اهمیت قائل است؛ قهر و غش و لجبازی نخست وزیر که در معادلات سیاسی جایی نداشت مردم را کلافه کرده بود؛ تظاهرات خونین و اغتشاشات خیابانی روزانه کسبه را عصبانی و دل آزرده ساخته بود؛ همراهان مصدق به تدریج از او جدا می شدند و رسماً اعلام می کردند که لجبازی و خودشیفتگی مصدق مملکت را به نابودی و هرج و مرج می کشاند. لجام گسیختگی قلم به دستان توده ای، همه ارزش های اخلاقی را زیر پا گذارده و خشم خاموش مردم را برانگیخته بود؛ بدین روی احساس می شد که کاسه صبر مردم از روشنفکران نفتی سیاسی سرآمده؛ احساس می شد مردم از خروج شاهنشاه سخت عصبی و متاسفند؛ احساس می شد مردم چتر امنیتیشان را از دست داده اند و باید کاری بکنند و از شر روشنفکران جاه طلب و خیانت پیشه رهایی یابند؛ زمزمه ها داشت به یک فریاد تبدیل می شد و این فریاد در روز 28 مرداد 1332 ابتدا در تهران و سپس در شهرهای ایران صلا داده شد.

روز 28 مرداد 1332 مردم در دسته های کوچک به خیابان ها ریختند و تا ظهر گروه های به هم پیوسته و گسترده ای را تشکیل دادند. آنان در پی گمشده ای بودند با مشت های گره کرده و با چشمانی اشک آلود. هیچگاه در همه عمرم چنین تظاهرات مظلومانه و صادقانه ای را ندیده بودم. شباهت پرشکوهی به فرزندان داشت که برای پیدا کردن پدرشان این سوی و آن سوی می دوند. به زودی پلیس و ارتش به جمعیت خیابان ها پیوستند و آنگاه این شعار از اعماق وجودشان به مثابه یک پیام به آسمان برخاست: «جاوید شاه، مرگ بر مصدق».

بعد از ظهر ایستگاه فرستنده رادیو اولین جایی بود که به تصرف تظاهر کنندگان در آمد، در تمام طول روز اثری از طرفداران مصدق و یا کمونیست ها نبود، همه به لانه هایشان خزیده بودند و جرات رویارویی با خشم خودجوش مردم را نداشتند. در گزارش هایی خوانده ام که جمعیت مخالف دولت را عده محدودی ارادل و اوباش و فواحش تشکیل می دادند! زهی بی شرمی بر این قضاوت ناعادلانه که چشمانشان را بر روی مردم واقعی میهنمان بستند و حرمت مادران و پدرانی که به خیابان ها آماده بودند تا بساط شارلاتانیسم سیاسی را برچینند نگه نداشتند، اما من در سنین نوجوانی که مانند همه افراد دیگر روزهای پر تنش حکومت مصدق را دنبال کرده و علیه استعمار انگلیس فریاد زده و در راه مصدق سینه چاک داده بودم خود شاهد حرکت پرشکوه و صادقانه مردم بودم، به ویژه در شهرستان ها که منتظر فرصت مناسب بودند تا به هرج و مرج سیاسی و فقر عمومی و سیاست بازی بازیگران روشنفکر خاتمه دهند.

به هر حال دکتر مصدق در روز 28 مرداد که ابزار قدرت مطلق دولتی را در اختیار داشت از هیچیک از آنان حتی از آلت دستانی همچون حزب توده استفاده نکرد و خود را به دست سرنوشت سپرد. مقاومت گارد محافظ خانه مصدق که دستش به خون مردم معترض آلوده شده بود به طول نینجامید و خانه رییس دولت منهدم گردید و دکتر مصدق با تنی چند از یارانش از پشت بام متواری شدند. روز 29 مرداد دکتر مصدق از طریق مهندس شریف امامی خودش را به دولت زاهدی معرفی کرد. سرلشگر زاهدی مردانه و مودبانه تا پلکان باشگاه افسران که محل استقرارش بود به استقبال مصدق رفت و او را در آغوش کشید و بوسید و در اتاقی مجلل اسباب پذیرایی وی را فراهم ساخت. شاهنشاه که پس از 25 مرداد به بغداد و سپس رم عزیمت کرده بود ساعات و روزهای سختی را تا قیام 28 مرداد تحمل می کرد. روز 27 مرداد که شاه همراه همسرش ملکه ثریا وارد فرودگاه رم شد، کاردار سفارت ایران به دستور حسین فاطمی وزیر خارجه به استقبال آنان نرفته بود، حتی اتومبیل ملکه ثریا را که قبلاً خریداری و به رسم امانت در سفارت نگهداری می شد توقیف کرده بود! از یک منبع موثق اطلاع یافتم که پس از پیروزی مردم در 28 مرداد امریکایی ها به زاهدی پیشنهاد می کنند که شاه را به حال خودش رها کند و با اعلام جمهوری ریاست آن را به عهده گیرد، اما زاهدی با این پیشنهاد سخاوتمندانه (!) مخالفت ورزید و حاضر به خیانت به پادشاه خود نشد و طی تلگرافی از شاهنشاه تقاضا کرد در بازگشت به کشور تسریع نمایند.

روز 31 مرداد شاهنشاه در میان اشک شوق مستقبلین به کشور بازگشت؛ در چهره او هاله ای از غم و شادی با هم موج می زد؛ دل آزرده از ناسپاسی برخی و شادمان از حماسه ای که ملت آفریده بود؛ اما با این حال،

در یک گفت و گوی کوتاه با خبرنگاران اظهار داشت: «قلب من هیچ وقت محل کینه نبوده و نخواهد بود. من به فرد کاری ندارم و تمام کسانی را که به شخص من بدی کرده اند می بخشم، اما هیچ وقت و به هیچ وجه خیانت به کشور را نمی توانم ببخشم. ما قصد انتقام جویی نداریم، ما باید به سازندگی بپردازیم، باید از منفی بافی دوری کنیم، قولی ندهیم که نتوانیم اجرا کنیم، باید برنامه های اصلاحات کلی را که ناتمام مانده است تمام بکنیم».

شاه راست می گفت، او اهل کینه ورزی نبود، او دشمنانش را بخشید ولی از گناه خائنین به کشور نمی توانست بگذرد. شادمانی خالصانه مردم از بازگشت شاهنشاه موید این حقیقت انکار ناپذیر بود که او همچنان از محبوبیت غیر قابل رقابتی در میان اکثریت مردم برخوردار است و در این سال ها نه توطئه انگلیس ها و نه خیانت توده ای ها و نه ترور مذهبی ها و نه ائتلاف چپ و راست هیچ یک نتوانسته از میزان محبوبیت شاهنشاه ایران بکاهد و او با تکیه بر این رابطه سعی کرده بود آزادی های مصرح در قانون اساسی را به مدت 12 سال پاسداری کند و در کنار مردم باشد.

محمدرضا شاه به سلطنت بازگشت، اما او حالا دیگر درس های بسیاری از گردش چرخ سیاست آموخته و مو سفیدان دنیای سیاست و روشنفکران چپ و راست و سیاستمداران عرصه جهانی و زورگویان غرب و شرق و صاحبان کارتل ها و تراست های گول پیکر غربی و دوستان و دشمنان داخلی و خارجی به او آموختند که راه اداره کشور سخت و ناهموار است و یاران بسی اندکند، پس طرحی نو باید!

اشتباهات دکتر مصدق را در ارتباط با فروپاشی نهضت ملی شدن نفت را برشمردیم و از ناکامی یک نهضت در نبرد با استعمار که نتیجه بازی های سیاسی روشنفکران آن زمان بود سخن گفتیم؛ قصه دردناکی است زیرا رنج خود ماست، رنج سرخوردگی ما، رنج روشنفکری ما؛ اما پرسش اینجاست که چرا مصدق بر اسب لنگ روشنفکرانی نشست که راه رفتن عادی را بلد نبودند چه رسد بر تاخت رفتن آنان! حوادث نشان می دهد که یکی از عوامل موثر و غیر قابل تردید در سقوط مصدق، حضور برخی یاران روشنفکر سیاسی او بود که سبب شد وی در بازی نفت، گزینه غلطی را انتخاب کند و راه خطا برود.

روایات عبرت آموز از زبان کارشناسان دلسوز

کارشناسان نفتی به ویژه آنان که تحت تاثیر احساسات شعارگونه نبوده و نیستند در سال های پس از فرونشستن التهابات و هیجانات، پرده از خطاها برداشتند که ما اینک برای آگاهی از نقطه نظرات آنان به سراغ یک کارشناس ارشد نفتی که صلاحیت علمی و صداقت کاریش بر همگان روشن است و از زمان ملی شدن نفت در خدمت شرکت نفت بوده و در پست های کلیدی مسئولیت داشته است می رویم؛ دکتر "پرویز مینا" در زمینه نفت شهرت جهانی دارد، بنابراین مصاحبه های ایشان قابل اعتماد می باشد؛ در یکی از مصاحبه هایی که با ایشان در تاریخ شفاهی چاپ شده، درباره مشاوران نفتی مصدق پرسش می شود و پاسخ چنین است:

«متأسفانه در دوران مصدق در واقع سه نفر در تصمیم گیری های او از نظر مذاکرات نفتی فوق العاده موثر بودند، یکی بازرگان بود، یکی مهندس حسینی بود، و یکی دکتر شایگان. بنده از آنچه که بعداً از مطالعه پرونده ها و مذاکرات و گفت و گوهای که شده بود استنباط کردم اینست که هیچکدام از این آقایان متأسفانه کوچک ترین اطلاعی از وضع صنعت نفت در خارج از ایران نداشتند، حتی ننشسته بودند یک بررسی خیلی ساده ای بکنند که ببینند کشورهای عمده صادر کننده نفت در آن زمان که تعدادشان خیلی کم بود ظرفیت تولیدشان چقدر است؟ آیا اگر نفت به بازار نرود کمبود را می توان با افزایش تولید این کشورها جایگزین بکنند یا خیر؟ جوابش این بود که این امر به سادگی امکان پذیر بود و همین کار هم شد، یعنی وقتی نفت ایران شیره اش بسته شد، آن کمبود را شرکت سابق نفت از کویت و عراق تامین کردند، بنابراین آن احتیاجی که آقایان حس می کردند به نفت ایران هست و دنیای نفت به زانو در می آید در حقیقت به هیچ وجه وجود نداشت. همین امر باعث شد که این راه خطا را رفتند!»

تقریباً تمام اسناد و مدارک دوران مصدق گواهی می دهند که این سه روشنفکر تحصیل کرده در تصمیم گیری های نفتی مصدق نقش داشته اند و باز جای کمترین تردیدی وجود ندارد که این سه تن هیچگونه مطالعات علمی و تحقیقاتی در زمینه نفت نداشته و با نگاه سیاسی به یکی از ارکان اقتصادی کشور می نگریستند، امری که بعد از انقلاب نیز تکرار و تکرار شد و نفت ابزار باند های سیاسی گردید و در جهت منافع ملی هزینه نشد و متأسفانه یکی از رویدادهای غم انگیز قصه نفت و نهضت ملی شدن آن همین است که چرا مصدق باید نهضت فراگیر و ضد استعماری و حتی آبروی خودش را به دست این آدم های ظاهر الصلاح و ناآگاه بدهد؟! و شگفت تر آنکه اشتباه غیر قابل بخشش مصدق یکبار دیگر پس از حدود نیم قرن تکرار شد و آقای خمینی رهبر انقلاب اسلامی نیز مرتکب همان خطایی گردید که مصدق شده و چوبش را هم خورده بود، ولی گویا رهبران سیاسی ما به ویژه آنان که دوست دارند در معرکه سیاسی خودی نشان دهند حافظه تاریخی ندارند و از گذشته عبرت نمی گیرند و در نتیجه مردم را با خود به مهلکه های تاریخی می برند و متأسفانه چوب این اشباهات را بیشتر مردم می خورند.

نقش روشنفکران اقتصادی

از فضای آلوده ای که روشنفکران سیاسی برایمان فراهم ساختند خارج شده به دنیای پاک و منزه روشنفکران اقتصادی و کارشناسان میهن پرست و بی ادعا گام می نهیم و باز هم پای سخن راویان قصه نفت می نشینیم تا دریابیم که چگونه روشنفکران اقتصادی در عرصه نفت به میدان آمدند تا با بهره جویی از دانش خود و آرامش سیاسی و بدون ادعاهای عوام فریبانه، آثار زیانبار روشنفکران سیاسی نفتی را از جامعه بزدایند و مسیر توسعه را خردمندانه طی کنند.

مصاحبه با دکتر مینا را پی می گیریم:

پرسش: افرادی که نام بردید مثل بازرگان یا حسینی یا شایگان از کار نفت دور بودند ولی یک تعدادی ایرانی بودند که با شرکت نفت ایران و انگلیس کار می کردند.

پاسخ: متأسفانه مصدق به هیچ یک از کسانی که به نحوی از انحاء در انگلستان تحصیل کرده بودند و یا در شرکت سابق نفت انگلیس و ایران کار کرده بودند اطمینان نداشت، به همین دلیل هم از آن تعداد بسیار معدودی کارشناس که از فارغ التحصیلان دانشگاه بیرمنگام از بورسیه های خود شرکت نفت بودند و برگشته بودند و در ایران مشغول کار بودند، نه نظرخواهی می کرد و نه حرف های این ها را قبول داشت؛ تنها کسی که با وی گاهی وقتی تماسی داشتند فواد روحانی بود، آن هم فقط از جنبه حقوقی. مصدق به افرادی مثل مهندس نفیسی و دکتر رضا فلاح و اتحادیه که تحصیل کرده های بیرمنگام بودند و در رشته های فنی کار می کردند آن اطمینانی را که به اطرافیان خودش داشت به آن ها نداشت و با این ها مشورت نمی کرد. در حقیقت آن هایی که اطلاعی داشتند به هیچ عنوان وارد گود نشدند و نتوانستند کمکی بکنند.»

سرنوشت شرکت های تابعه چه شد؟

متأسفانه مصدق و روشنفکران مورد اعتمادش، در مذاکرات نفت از نگاه به منافع ملت ایران غافل شدند و نتوانستند موضوع 20 درصد سهم ایران در شرکت های تابعه شرکت نفت انگلیس و ایران را ببینند و مورد توجه قرار دهند. برای درک اهمیت موضوعی که تا به حال نویسندگان تاریخ نهضت ملی شدن نفت کمتر بدان پرداخته اند، با هم سخنان دکتر مینا را دنبال می کنیم که روشن و شفاف در این مورد توضیح می دهد:

«در قرارداد اولیه داری و در قرارداد اصلاحی سال 1933 که در زمان حکومت رضاشاه جایگزین آن شد و تا زمان ملی شدن نفت به قوت خود باقی بود، در فصل تعاریفات زیر عنوان شرکت طرف قرارداد قید شده است "شرکت" یعنی "شرکت سهامی نفت انگلیس و ایران و شرکت های تابعه آن"، علاوه بر این در ماده ده بند ب قرارداد سال 1933 جزو تعهدات مالی شرکت قید گردیده که هر ساله شرکت باید مبلغی معادل بیست درصد سود سهام که بین سهامداران شرکت نفت انگلیس و ایران توزیع می شود به دولت ایران بپردازد. از تعاریف و مواد مذکور در بالا می توان نتیجه گرفت که دولت ایران از نظر حقوقی در واقع صاحب بیست درصد سهام شرکت نفت انگلیس و ایران و شرکت های تابعه بوده و لذا در صورت ارجاع مسئله غرامت به دآوری، دولت ایران می توانست در مقابل ادعاهای شرکت نفت انگلیس و ایران، علاوه بر سایر موارد، از دست رفتن بیست درصد سهام خود در شرکت های تابعه را ادعا نماید که شامل موارد زیر می باشد:

- شرکت نفتکش بریتانیا
- شرکت های تصفیه و توزیع نفت در خارج از ایران که شامل تعدادی پالایشگاه در نقاط مختلف جهان می گردید.
- ایستگاه های سرویس و پمپ های بنزین BP در نقاط مختلف دنیا
- 50 درصد سهم شرکت در نفت کویت
- 47 درصد سهم اولیه شرکت در نفت عراق
- سهام شرکت در نفت قطر
- تمام شرکت های شیمیایی و پتروشیمی و تجارتي و حمل و نقل و شرکت های کشتیرانی

با ملی شدن نفت همه این سهام که متعلق به ملت ایران بود به دست فراموشی سپرده شد و انگلیس ها با تصرف این شرکت ها به میلیاردها دلار ثروت غارت شده دست یافتند و دولت انگلیس به یکی از آرزوهای دیرینش که سال ها در پی آن بود رسید.»

وقتی آقای مصدق که خود را رهبر مبارزه با غارتگران معرفی کرده بود نمی دانست اموال غارت شده چیست و مشاوران ایشان نیز فقط به ملی شدن نفت می اندیشیدند و قواعد و قوانین و قراردادهای را نمی دانستند دیگر چرا به اعمال شعبان جعفری ایراد می گیرند که اتفاقاً بیشتر از حسیبی ها، میهنش را دوست داشت؟!

ما نمی توانیم غفلت مصدق و یاران و مشاورانش را از موضوع شرکت های تابعه و سهم 20 درصد ایران به حساب عدم اطلاع و جهل آنان به قضیه بدانیم زیرا شاهد معتبری را می شناسیم که اتفاقاً از بستگان نزدیک مصدق و نیز کارشناس معتبر نفتی بود؛ منوچهر فرمانفرمایان فرزند عبدالحسین میرزا فرمانفرما که 50 سال در صحنه سیاست ایران ایفاگر نقش های مهم بود و از کارشناسان آگاه نفتی محسوب می شود کتابی به نام "از تهران تا کاراکاس" نوشته که در سال 1373 در تهران چاپ و منتشر شد و با استقبال شایان توجهی روبرو گردید. آقای منوچهر فرمانفرما در این کتاب به قصه شرکت های تابعه پرداخته و می نویسد:

«با ملی شدن نفت، حقوق دولت ایران فقط محدود می شد به آنچه در داخل ایران می توانست تصرف کند و بس. دولت برای ملی کردن نفت می بایست دعاوی خود را به محکمه ببرد و رای گرفته شود و چنانچه می دانیم هیچکدام از این کارها نشد. من برای حفظ شرکت های تابعه، قبل از ملی شدن نفت با شخص دکتر مصدق مذاکره کردم، با کمال تأسف از این مطالب اطلاعی نداشت و اهمیت آن را نمی دانست و در توفان ملی شدن غرق بود. من دانستم که این حرف ها و توضیحات، مصدق و مردم را از ملی کردن منصرف نخواهد کرد. مصدق اصولاً حوصله و وقت تحقیقات نداشت تا بتوان راهی برای حفظ و یا اقلاً دعاوی دولت ایران پیدا کرد. شرکت های تابعه

که هزارها میلیون دلار ارزش داشتند و دولت انگلیس سی و چند سال می کوشید آن ها را به نحوی از شرکت مادر جدا کند با حکومت دکتر مصدق و ملی شدن نفت بالاخره آن ها را جدا کرد و کار به نفع دولت انگلیس ختم شد. بنابراین وقتی گفته می شود که هیچ نخست وزیری با سوء نیت نیامده که حقوق ایران را لگد مال کند، می بایست آن را پذیرفت، زیرا اگر مصدق با آنکه این اشتباهات بزرگ را مرتکب شد چه خیانتی به او می شود نسبت داد و چطور می شود قبول کرد که انگلیس ها برای اجرای مقاصد خود که در مدت سی سال در پی آن بودند او را بیاورند تا هزارها میلیون دلار حق مسجل ایران را از بیست درصد نفت عراق و کویت و چندین تصفیه خانه و بازار فروش و ده ها شرکت معظم دیگر را به آن ها تقدیم کند».

این کارشناس نفتی در جای دیگر به شصت شرکت تابعه اشاره کرده و می نویسد:
«در سطر دوم قرارداد شرکت نفت انگلیس و ایران چنین تعریف کرده که یعنی "شرکت محدود نفت انگلیس و ایران و تمام شرکت های تابعه" آن و بعد هم توضیحاتی درباره شرکت های تابعه داده است. پس حقوق دولت ایران از این شرکت های تابعه قبل از ملی شدن نفت که بیش از شصت شرکت مهم بود مسجل است که با ندانم کاری و هوجی گری بازیگران نفتی از دست ملت ایران خارج شد و دیگر هرگز برنگشت».

اینست فرق بین کسانی مانند رضاشاه که تحصیلات عالی نداشت ولی عاشق ایران بود، با کسانی که همیشه داعیه تحصیلات عالی داشتند ولی دانسته یا ندانسته خیانت کردند و اینک اعقاب و بازماندگانشان ساز ناکوک آنان را دوباره به صدا درآورده و داعیه آزادیخواهی دارند و همان راهی را می روند که روشنفکران سیاست باز نفتی در گذشته رفتند و آرزوهای یک ملت را در میان شعارها و هیاهوها دفن کردند.

قرارداد 1933 همان قراردادی بود که با زور و فشار انگلیس ها و حتی حضور نیروی نظامی در خلیج فارس و تهدید به جدایی خوزستان در زمان رضاشاه منعقد گردید و در چنان شرایط سخت، مذاکره کنندگان حاضر به حذف شرکت های تابعه نشدند ولی روشنفکران تحصیل کرده و یاران مصدق بر حذف آن کوشیدند و به منافع ملت ایران خسارات جبران ناپذیری وارد آوردند!

دوران پس از مصدق

با سقوط مصدق، سپهبد زاهدی که فرمان شاهنشاه ایران را در دست داشت و از حمایت مردم سرخورده از جنجال های دو ساله برخوردار بود بر صندلی نخست وزیری نشست؛ او با قدرت زمام امور را به دست گرفت و می توانست بنا به توصیه آمریکایی ها تا هر زمان که اراده کند بر قدرت باقی بماند چون شاهنشاه در ایران نبود و شرایط نیز به گونه ای بود که کسی یارای مقابله با زاهدی را نداشت. زاهدی در بحبوحه قدرت از پادشاه ایران دعوت به بازگشت به میهن نمود. یکی از اولین اقدامات زاهدی تاسیس کمسیون نفت بود که هفته ای سه بار در باشگاه افسران تشکیل جلسه می داد و اعضای آن عبارت بودند از: دکتر حسین پیرنیا، مهندس فتح الله نفیسی، ابوالفضل لسانی، و منوچهر فرمانفرمائی.

دو هفته پس از روی کار آمدن زاهدی، رییس جمهور آمریکا آیزنهاور به نشانه تایید سپهبد زاهدی دستور داد مبلغ 45 میلیون دلار به عنوان کمک فوری به ایران پرداخت شود. آنتونی ایدن وزیر خارجه انگلیس اعلام نمود برای تجدید مناسبات سیاسی بین دو کشور از هر جهت آماده است. شش ماه پس از سقوط مصدق، نمایندگان کنسرسیوم نفت متشکل از کارتل های بزرگ نفتی وارد تهران شدند و با هیات ایرانی به ریاست دکتر علی امینی (وزیر دارایی) به مذاکره نشستند. روز 14 امرداد 1333 در سالروز انقلاب مشروطیت ایران قرارداد نفت با کنسرسیوم توسط "پیچ" و دکتر امینی امضا شد. این قرارداد در شرایطی به امضا رسید که خزانه مملکت به برکت اقدامات دولت مصدق خالی و ایران که به مدت دو سال از درآمد نفت محروم شده بود و در وضعیت بسیار آشفته اقتصادی به سر می برد.

در آن زمان نه شاهنشاه و نه دولتمردان از قرارداد کنسرسیوم راضی نبودند اما به قول یوسف مازندی نویسنده کتاب "ایران ابر قدرت قرن؟": «اما گویا جای چانه زدن بیشتری باقی نمانده بود، فروشنده ای که می خواهد کالایش را در بازار عرضه کند و هیچ درآمد دیگری هم ندارد، طبعا در این وضع باید تابع قانون عرضه و تقاضا باشد، بعدها دیده شد هنگامی که جای چانه زدن فراهم آمد، شاه "دکان سوء استفاده" مشتریان را بست و با اتحاد با تولید کنندگان نفت و ایجاد سازمان "اوپک" نظر خود را در بازار استوار کرد».

مضحک ترین دادگاه کشور با حضور مصدق!

پس از 28 مرداد دکتر مصدق به اتهام "قیام علیه حکومت مشروطه سلطنتی" در دادگاه ارتش محاکمه گردید. محاکمه ای جنجالی، خبرساز، و مملو از تضاد رفتاری در مصدق و همراه با طنز و خنده حضار که سوژه محافل شبانه نیز بود! مصدق در جلسات دادگاه با پیژامی گونی رنگش حاضر می شد و اغلب چرت مصلحتی می زد، ولی هوشیار و آماده جواب بود. او با رفتار غیر متعارفش می خواست ثابت کند که دادگاه بی اعتبار است و لذا اغلب با سرتیپ حسین آزموده دادستان ارتش درگیری لفظی پیدا می کرد، مثلا در یکی از جلسات دادگاه هنگامی که آزموده ادعا کرد: «این پیرمرد مفلوک دارد تئاتر بازی می کند» ناگهان از چرت خارج شد و با فریاد گفت: «اگر راست میگی بیا با من همین جا کشتی بگیر!!» و در آن حالت ژست یک کشتی گیر را به خود گرفت که اسباب شگفتی و خنده حضار گردید. این خبر با ژست مصدق در برخی از روزنامه های جهان چاپ شد و سوژه مناسب برای کاریکاتوریست های جهان گردید. یکی دیگر از کارهای عجیب و غریب مصدق در دادگاه کوبیدن مشت محکم بر سر وکیل خود سرهنگ جلیل بزرگمهر بود که گویا مطالبی خلاف میل او گفته بود. تماشای قیاقه کتک خورده مردی که عاشق مصدق بود، ولی به شدت تحقیر شده و قادر به واکنش نبود دیدنی و رقت انگیز بود. مصدق همچون یک هنرپیشه ماهر در نقش های متفاوت ظاهر می شد؛ او به گونه ای چرت می زد که گویی ساعت هاست در خواب عمیق قرار دارد؛ گاه با صدای بلند می خندید و قهقهه می زد، زمانی بی حال می شد و غش می کرد! قهرمان نفت، هرگاه در دادگاه عصبانی می شد بلافاصله غش می کرد و عده ای اطراف وی را می گرفتند تا مشت و مالش بدهند و یا قنداب به دهانش بریزند و در همان وضعیت مضحک اگر آزموده مطالبی می گفت که می توانست مورد بهره برداری مصدق واقع شود، ناگهان از جا می پرید و با سر و صدا پاسخش را می داد و دوباره غش می کرد! شاید به دلیل همین اعمال مضحک و دور از ذهن بود که آزموده دادستان دادگاه نیز او را به باد تمسخر می گرفت و وی را چارلی خطاب می کرد! مصدق برای به سخره گرفتن دادگاه و بی اعتبار جلوه دادن آن، از آبرو و اعتبار یک نخست وزیر مایه می گذاشت و این شخصیت نخست وزیر ایران بود که به تمسخر گرفته شده و زیر پرسش می رفت، با این احوال سرلشکر مقبلی رییس و اعضای دادگاه رعایت سن و سال مصدق را می کردند و احترام او را نگه می داشتند؛ سرانجام دادگاه با وجود تقاضای حکم اعدام به وسیله دادستان ولی بر اثر مداخله شاهنشاه، مصدق به سه سال زندان محکوم گردید و او تا پایان عمر در احمد آباد ملک شخصی خود تحت نظر بود.

بر زاهدی چه گذشت؟

دو هفته پس از 28 مرداد، آیزنهاور رییس جمهور آمریکا به نشانه تایید سپهبد زاهدی دستور داد 45 میلیون دلار کمک مالی فوری به ایران داده شود، چون در دوران کوتاه زمامداری مصدق پانصد میلیون دلار ذخایر ارزی که پشتوانه اسکناس بود خرج شده و مبلغ دویست میلیون دلار ایران مقروض شده بود. دو ماه پس از 28 مرداد، آنتونی ایدن وزیر خارجه وقت انگلیس طی سخنانی در پارلمان آن کشور اعلام نمود انگلستان برای

تجدید مناسبات سیاسی بین دو کشور از هر جهت آماده است؛ اندکی بعد زاهدی به این دعوت پاسخ مثبت داد و روابط دو کشور ایران و انگلیس که قطع شده بود برقرار گردید. آمریکایی ها با اعزام هربرت هورر مشاور عالی رتبه نفتی جان فاستر دالس وزیر امور خارجه به ایران مذاکرات نفت را پیگیری نمودند و با کمک لویی هندرسون سفیر آمریکا در ایران و دولت زاهدی تشکیل یک کنسرسیوم نفتی را تدارک دیدند. کنسرسیوم از پنج شرکت آمریکایی با 40 درصد سهام و شرکت نفت بریتانیا به تنهایی با 40 درصد سهام و شرکت هلندی رویال داچ شل با 14 درصد سهام و شرکت نفت فرانسه با 6 درصد سهام تشکیل گردید. قرارداد نفتی بین دولت ایران و کنسرسیوم بین المللی پس از مذاکراتی طولانی و پیچیده در 5 اوت 1954 برابر با 14 امرداد 1333 سالروز انقلاب مشروطیت به وسیله دکتر علی امینی وزیر دارایی ایران و هوارد پیچ (معاون ریاست هیات مدیره شرکت نفت استاندارد نیوجرسی و نماینده کنسرسیوم) امضا گردید. مدت قرارداد 40 سال، یک دوره 25 ساله با حق تمدید در سه دوره 5 ساله بود. قرارداد کنسرسیوم نمی توانست اهداف ملت ایران را تحقق بخشد ولی ایران در آن روز از موقعیت مناسبی برخوردار نبود، وضع آشفته اقتصادی و خزانه خالی قدرت مانور را از ایران سلب کرده بود، اما برعکس کمپانی های نفتی در اوج قدرت قرار داشتند. شاهنشاه در روز امضای قرارداد به مناسبت جشن مشروطیت نظر خویش را اینگونه بیان داشت:

«منظور اصلی و نهایی مشروطیت این است که امور اجتماعی از احساسات و اغراض شخصی برکنار بماند و به عقل و منطق سپرده شود و نظرات خصوصی و بغض های خانمان برانداز در مقابل مصالح عمومی فراموش گردد».

سخنان شاهنشاه بر حقیقت تلخی که ملت ایران آن را طی دو سال گذشته تجربه کرده بود اشاره داشت. اغراض شخصی، توری بود که روشنفکران نفتی دور خود تنیده بودند؛ اغراض شخصی چشم رهبران نهضت را کور کرد؛ اغراض شخصی سبب دور زدن قانون اساسی شد؛ اغراض شخصی مجلس را به تعطیلی کشانید؛ اغراض شخصی اتحاد نیروهای مبارز را در هم کوبید؛ اغراض شخصی دشمن را به ادامه خصومت و غارت امیدوار ساخت؛ اغراض شخصی مانع توجه به پیشنهاد هفتم که منفعت ملی در آن لحاظ شده بود گردید؛ اغراض شخصی سبب بدگمانی و بی حرمتی به شاهنشاه شد و صفوف وحدت ملی را از هم فروپاشید.

به هر حال در آن روزها که روشنفکران جبهه ملی با شعارها و شورهای غرض آلود کشور را به ورطه ورشکستگی اقتصادی برده بودند و دیگر رمق و انگیزه ای برای مبارزه در هیچکس باقی نگذاشته بودند نمی شد قراردادی بهتر از آن نوشت و جای چانه زنی باقی نمی گذاشت، اما در سال های بعد که توفان احساسات و عوامفریبی فرونشست دیدیم که شاهنشاه ایران با مذاکرات دامنه دار چانه زنی را با کنسرسیوم آغاز کرد و با ایجاد سازمان اوپک به تدریج و آرام از کنسرسیوم خلع ید شد و حق حاکمیت ملت ایران بر منابع خود با مدیریتی آگاه و برنامه ریزی مدبرانه و به دور از هوچی بازی و عوامفریبی تحقق یافت.

قرارداد کنسرسیوم با مختصر تغییری نسبت به قرارداد سابق نفت ایران و انگلیس به اجرا در آمد. تغییر قابل ملاحظه آن با سابق این بود که کار پخش نفت در سراسر کشور به عهده ایرانی ها قرار گرفت و نیز کرمانشاه و نفت شاه از حوزه فعالیت شرکت سابق خارج و به شرکت ملی نفت ایران واگذار گردید. در حقیقت نفت خام پالایشگاه کرمانشاه از نفت شاه تامین می گردید. در حوزه قرارداد کنسرسیوم عملیات غیر صنعتی مانند ساختمان، تعمیرات، نگهداری و حفظ جاده ها، خانه ها، بیمارستان ها، باشگاه های کارمندان و هرآنچه خارج از فعالیت های فنی و صنعتی بود به شرکت ملی نفت ایران سپرده شد. بدین جهت سازمانی تاسیس گردید به نام "سازمان امور غیر صنعتی" که زیر مجموعه شرکت ملی نفت ایران قرار داشت.

افتخاراتی که روشنفکران اقتصادی نفتی آفریدند

یکی از مهم ترین اتفاقاتی که پس از 28 مرداد در حوزه نفت روی داد، خروج مردان سیاسی و غیر متخصص و ناآگاه از حوزه عملیاتی نفت و بازگشت افراد متخصص و کاردان و کارشناسان تحصیل کرده نفتی و مدیران لایق به شرکت ملی نفت ایران و قرار گرفتن آنان در جایگاه های تخصصی شان بود که توسط کادر سیاسی دولت مصدق رانده شده بودند. این مدیران و نیروی زیرمجموعه ایشان توانستند با زحمات شبانه روزی و به دور از جنجال های سیاسی و با احساس قابل تقدیر خدمات شایسته ای به صنعت نفت ایران بنمایند و شرکت ملی نفت ایران را به مقامی ارتقاء دهند که بتواند در ردیف یکی از بزرگ ترین شرکت های نفتی جهان قرار گرفته و با غول های نفتی رقابت نماید. مردانی همچون آقایان نفیسی و رضا فلاح و اتحادیه و دیگران که به مناسبت هایی از آنان یاد خواهم کرد و این کمترین سپاس ما از کسانی است که تنها به ایران و پیشرفت آن و اعتبار ملی می اندیشیدند نه شور و احساسات عوامفریبانه!

پس از تاسیس شرکت ملی نفت ایران و بازگشت نیروهای متخصص ایرانی به کار، اولین و ضروری ترین اقدام آن بود که قوانینی تدوین گردد تا شرکت های نفتی بتوانند با استناد به آن در ایران سرمایه گذاری نموده و با شرکت ملی نفت مشارکت نمایند، لذا اولین گام اساسی در تدوین و وضع "قانون نفت" وسیله مردان خدمتگزار و شایسته ای مثل آقایان فواد روحانی و مهندس نفیسی برداشته شد. بر اساس قانون نفت سال 1957 میلادی شرکت ملی نفت ایران می توانست خارج از حوزه کنسرسیوم با شرکت های خارجی قرارداد منعقد و اقدام به عملیات اکتشاف و تولید نماید و در واقع این اقدام آغازی بود برای انجام عملیات نفتی مستقل و آموزش کادر ورزیده ایرانی و به خدمت گرفتن نیروهایی که بعدها جزو مفاخر ایران به شمار می رفتند.

اولین حرکت شرکت ملی نفت ایران در حوزه فلات قاره خلیج فارس آغاز گردید و در اندک مدتی با زحمات فراوان، ذخایر نفتی زیر آب شناسایی گردید که می بایست به مزایده بین المللی گذارده شود. در این زمینه و سایر اقدامات، آقای دکتر پرویز مینا توضیحی داده اند که قابل توجه است؛ ایشان می گویند:

«آقای ماته ای رییس شرکت نفت ایتالیا در اوایل سال 1957 پیشنهائی آورد به ایران که در آن موقع در صنعت نفت سابقه نداشت. پیشنهادش این بود که شرکت ایتالیایی حاضر است با شرکت ملی نفت ایران بر اساس 50 - 50 شریک شود و شرکتی تاسیس کنند که وارد عملیات اکتشاف و تولید بشوند و شرکت ای-ان-آی ایتالیایی هزینه اکتشاف را بپردازد و وجوه لازم را برای توسعه فراهم کند و بعد روی پناه درصد ای-ان-آی به دولت ایران براساس قوانین مالیاتی وقت، پس از وضع مخارج، مالیات بپردازد که در نتیجه 75 درصد از منافع عاید ایران و 25 درصد عاید شرکت ایتالیایی می شد.

این اولین بار بود که در تاریخ صنعت نفت تسهیم منافع از 50 - 50 به 25 - 75 تبدیل می شد که سر و صدای عجیبی در دنیا به وجود آورد و شرکت های نفتی هم به جان آقای ماته ای افتادند و نتیجه اش این بود که بالاخره جانش را در این راه از دست داد!»

با این حال نتیجه عقد قرارداد ایران با شرکت ایتالیایی منجر به کشف و توسعه و بهره برداری سه میدان بهرگان سر، نوروز، و هندیجان شد و شرکت ملی نفت ایران برای اولین بار به نفتی دسترسی پیدا کرد که می توانست مستقلاً به خارج صادر کند.

تجربه مذکور سبب شد که ایران حوزه های کشف شده در سراسر فلات قاره خلیج فارس را در سطح جهان به مزایده بگذارد و از این راه حدود 250 میلیون دلار از محل پذیره نقدی نصیب ایران شد که برای شرکت ملی نفت ایران آن هم در آغاز کار پول مناسبی بود و ایران می توانست از آن برای سرمایه گذاری سهم خود در توسعه منابع در ارتباط با شرکت های مختلط استفاده بکند، به طوری که تا قبل از انقلاب ایران توانست از منابع نفت خلیج فارس، 650000 بشکه نفت در روز تولید کند و به بازارهای بین المللی صادر نماید.

ورود به بازارهای بین المللی یکی از آرزوهای ملت ایران بود که به همت مدیران لایق شرکت نفت و فضای مساعدی که برای کارشناسان فراهم آمده بود تحقق یافت، آن هم بدون مرده باد و زنده باد گفتن و عوامفریبی. در این مورد باز به سراغ دکتر مینا می رویم و پای سخنان ایشان می نشینیم:

«ورود به بازارهای بین المللی برای شرکت نفت کار ساده ای نبود، برای اینکه کنسرسیوم مقدار عمده نفت ایران را به بازار می برد. شرکت های مختلفی هم که ایجاد شده بودند پنجاه درصد نفت را در اختیار داشتند، بنابراین با توجه به اینکه در جهان آزاد نود درصد بازار نفت در کنترل و اختیار شرکت های بزرگ بود و فقط ده درصد حجم نفتی که در بازارهای بین المللی داد و ستد می شد به طور آزاد بود. ما لزوماً می بایستی در آن ده درصد نفوذ می کردیم، آن هم به طریقی که صدمه ای به درآمد از صادرات سایر شرکت های صادر کننده نزنیم، بنابراین باید چنان وارد بازار می شدیم که نه تخفیفی بدهیم نه مزایایی قائل شویم و نه با شرکای خود رقابت کنیم. این واقعا یک وضع فوق العاده مشکلی بود، بنابراین اولین کاری که کردیم این بود که تصمیم گرفتیم که شروع بازاریابی ما از طریق معاملات بین دولت و دولت باشد. لذا رفتیم دنبال کشورهایی که دولت های آن ها خودشان خریدار نفت بودند مثل بعضی از کشورهای اروپای شرقی و آن کشورهایی که توزیع و فروش فرآورده های نفتیشان در اختیار شرکت های ملی و یا دولتی بود، نه آنجایی که بازار آزاد بود مثل کشورهای اروپای غربی و آمریکایی. از این راه ما توانستیم قدم های اولیه را برای ورود به بازارهای نفت برداریم. دومین کاری که کردیم این بود که در بین کشورهای تولید کننده ایران پیشقدم شد، وارد بشود به کار تصفیه و توزیع نفت در خارج از ایران که تا آن موقع اصلاً سابقه نداشت. این کار با ایجاد پالایشگاه در هند در سال 1969 آغاز شد. ما در شهر مدرس پالایشگاهی ساختیم با مشارکت یک شرکت هندی و شرکت آموکو که شریکمان بود در شرکت ایپک. ما مقداری از نفت تولیدی از حوزه عملیات ایپک از میدان های داریوش و فریدون در نزدیکی جزیره خارک را می بردیم به مدرس، در آنجا تصفیه می کردیم و فرآورده های نفتی را در هند می فروختیم. بنابراین یک بازار انحصاری برای خودمان پیدا کردیم و رقابت با شرکت های دیگر نمی شد. پس از آن در سال 1971 در کشور آفریقای جنوبی با مشارکت شرکت فرانسوی توتال و شرکت ملی گاز و نفت آفریقای جنوبی پالایشگاهی در نزدیک شهر ژوهانسبورگ احداث نمودیم که 75 درصد از نفت خام مورد نیاز آن از ایران تأمین می شد. در مرحله بعدی در کره جنوبی پالایشگاهی با مشارکت یک شرکت کره ای به نام "سنگ یانگ" احداث نمودیم که ساختمان آن قبل از انقلاب تکمیل و آغاز به بهره برداری نمود ولی متأسفانه بعداً (منظور بعد از انقلاب است) شرکت ملی نفت ایران سهامش را در ایران پس فروخت و شرکت نفت "آرامکو عربستان سعودی" آن سهام را خریداری نمود». انقلابیون اسلامی نفتی این تنها شرکتی نبود که فروختند و به فردای ایران نیندیشیدند».

چگونه از کنسرسیوم خلع ید گردید؟

با وجود مدیریت شایسته و کارشناسانه ای که در اداره صنعت نفت وجود داشت و سازمانی که می رفت هم تراز کمپانی های جهانی قد علم کند و با توجه به برنامه های عمرانی که از سوی روشنفکران اقتصادی متخصص و میهن پرست بی ادعا طراحی و در دست اجرا قرار داشت و نیز با اعتبار و احترامی که ایران در جهان کسب کرده بود، می بایست از محل درآمد نفت به قدرت نظامی و سیاست های امنیتی ملی پاسخ فوری داده شود به ویژه آنکه ادعای عراق بر اروندرود و ژاژخایی های عبد الناصر در مصر و تحریکاتی که علیه ایران می شد لزوم نیروی نظامی مقتدر و کار آمد در زمین و آسمان و دریا بسیار جدی به نظر می رسید و همه این کارها به بودجه نیاز داشت. اما در این میان شرکتهای نفتی کنسرسیوم نه تنها توجهی به تهدیداتی که علیه تمامیت ارضی و استقلال ایران احساس می شد نداشتند بلکه بارها بهای نفت را کاهش دادند و این خود سبب بروز اختلافات جدی بین دولت ایران و کنسرسیوم گردید.

از اهم اختلافات با کنسرسیوم می توان به موارد زیر اشاره کرد:

1- اداره مهندسی مخازن نفت شرکت ملی ایران اعتقاد داشت چنانچه از میدان های نفتی به طور عادی نفت استخراج گردد فقط 20 درصد از ذخایر تولید می گردد ولی اگر استخراج همراه با تزریق گاز باشد، تولید تا حدود 50 درصد افزایش می یابد، اما کنسرسیوم به بهانه های گوناگون از پذیرش این درخواست طفره می رفت و مدعی بود که هنوز روشن نیست تزریق گاز یا آب کدام موثرتر است. البته دلیل عمده این بهانه

جویی ها آن بود که کنسرسیوم نمی خواست در پروژه هایی که در دراز مدت به نتیجه می رسد سرمایه گذاری کند.

2- با افزایش تولید نفت و گاز همراه با آن در دهه 1960 میلادی تا میزان دو میلیارد فوت مکعب، ایران به منابع گازی دست یافته بود که فقط مقدار ناچیزی از آن در داخل مصرف می گردید و بقیه سوزانده می شد. در سال 1970 مقداری از این گاز به شوروی صادر گردید، ولی دولت ایران علاقمند بود شرکت سهامی اکتشاف و تولید نفت، تاسیساتی ایجاد کند تا گازهایی که می سوزد و به هدر می رود جمع آوری و پالایش گردد و از آن برای تزریق به میدان های نفتی و یا صادرات استفاده شود اما شرکت های نفتی عضو کنسرسیوم حاضر به سرمایه گذاری در این زمینه نبوده و اعتقاد داشتند که صدور گاز اقتصادی نیست، در نتیجه گاز یعنی سرمایه ملی ایران می سوخت و بهره ای عاید کشور نمی گردید.

3- مهم ترین چالش ایران با کنسرسیوم مسئله افزایش ظرفیت تولید و تعهد میزان معین صادرات نفت خام از حوزه قرارداد بود. دولت ایران با توجه به برنامه های عمرانی 5 ساله، علاقمند بود که اولاً سطح تولید افزایش یابد و ثانیاً از میزان دقیق صادرات و برنامه های آن آگاه باشد تا بتواند برای توسعه و پیشرفت کارها آینده نگری نماید، اما کنسرسیوم نه تنها از ارائه هرگونه ارقام مشخص از ظرفیت تولید و میزان صادرات در آینده خودداری می ورزید، بلکه حاضر نبود شرکت ملی نفت ایران از مازاد ظرفیت تولید، مقداری نفت خام صادر کند.

4- با توجه به قراردادهای نفتی مشارکت که از سال 1957 به بعد بین شرکت ملی نفت ایران و شرکت های مستقل منعقد شده و میزان منافع ایران به هفتاد و 5 درصد رسیده بود دیگر قرارداد 50 - 50 کنسرسیوم نه تنها جاذبه ای نداشت بلکه اعتبار اقتصادی نداشت.

مذاکرات پیرامون موارد مورد اختلاف از مدت ها پیش آغاز شده بود و پادشاه ایران شخصا آن را توسط مدیران ارشد و کارشناسان نفتی مدیریت می کرد. چگونگی و سیر اعتراض دولت ایران به کنسرسیوم که حوادث خونبار و انقلاب را در پی داشت به کتاب جداگانه ای نیاز دارد که بس خواندنی و قابل تامل است اما اینک که وارد مبحث اختلافات دولت ایران با کنسرسیوم نفتی شدیم، به برخی جریان های سیاسی آن زمان نیز اشاراتی می کنم. تجربه نهضت ملی شدن نفت سبب شد که در ایران تجدید نظر های جدی پیرامون احقاق حقوق ملت ایران صورت پذیرد که مهم ترین آن نزدیک کردن کشورهای تولید کننده نفت به یکدیگر و ایجاد یک جبهه واحد در برابر کارتل های نفتی بود، اما کنار هم نشان دادن سران کشورهای عربی و به توافق رساندن آنان کار آسانی نبود، تلاش های مدبرانه و پیگیر کارشناسان تحصیل کرده غیر وابسته و میهن پرست سبب شد این امر مهم میسر گردد و در 19 شهریور 1339 سازمان اوپک با حضور کشورهای تولید کننده نفت در خلیج فارس بنیان گذارده شود.

هم زمان با تحول همه جانبه در ایران و حضور مردان و زنان متخصص و میهن پرست در چرخه توسعه کشور نیاز به پول را روز افزون ساخته و دولت ایران باب چانه زنی را با شرکت های کنسرسیوم آغاز کرده بود. شاهنشاه ایران گهگاه آرزوهای ملت ایران را در مجامع مختلف بیان می کرد ولی از سوی هیچکس جدی گرفته نمی شد، از جمله یک بار در کانون مهندسان نفت آبادان بیان داشت:

«روزی را پیش بینی می کنم که شرکت ملی نفت ایران بزرگ ترین شرکت نفت دنیا باشد و آن شرکت قادر خواهد بود به تنهایی تفحصات کافی را انجام دهد و دست به استخراج بزند و نفت ایران را خام یا تصفیه شده در نفتکش های ایرانی به بازارهای خارج ببرد و حتی در پمپ بنزین ایرانی به بازارهای خارج یا مستقلاً و یا با شرکت سایرین به مشترکاتی که در دنیا روز به روز بیشتر پیدا می شود عرضه بدارد».

به یاد دارم روزی که محمدرضا شاه از آرزوهای ملت ایران سخن می گفت و برای رسیدن به آن مبارزه می کرد روشنفکران سیاسی به ویژه شکست خوردگان 28 مرداد آن سخنان و تلاش ها را به سخره گرفته و در محافل شبانه خود به رویاهای طلایی شاه می خندیدند و جوک می گفتند! اما چرخ شرکت ملی نفت ایران فارغ از هیاهوهای سیاسی با تدبیر و آگاهی به سوی منافع ملت ایران می چرخید، به طوری که دو قرارداد جدید با دو موسسه هلندی و آمریکایی بر اساس 25 - 75 به نفع ایران در روز 26 دی ماه 1343 امضا گردید. چهار روز

بعد یعنی اول بهمن ماه ساعت ده صبح حسنعلی منصور نخست وزیر جلوی در ورودی مجلس شورای ملی هدف سه گلوله قرار گرفت، ضارب محمد بخارایی (عضو جمعیت فداییان اسلام) نیز دستگیر شد. روز ششم بهمن تلاش پزشکان به جایی نرسید و منصور درگذشت. در واکنش به ترور منصور شاهنشاهی طی نطقی در رادیو و تلویزیون از دخالت بیگانگان به ویژه انگلیس در ایران سخن گفت. همان روز امیر عباس هویدا فرمان نخست وزیری را دریافت کرد و به فضای ملتهب سیاست ایران گام نهاد.

سال 1344 با امضا قرارداد ایجاد پالایشگاه نفت در مدرس بین مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران و وزیر نفت هندوستان با سرمایه 18 میلیون دلار آغاز گردید ولی بیست روز بعد به حضور ایران در بازارهای جهانی به شرح زیر واکنش نشان داده شد:

روز 21 فروردین 1344 دومین ترور نافرجام شاهنشاهی صورت گرفت. در این روز هنگامی که پادشاه ایران از اتومبیل در کاخ مرمر پیاده شده و روانه در ورودی کاخ مرمر بود از پشت سر هدف رگبار مسلسل رضا شمس آبادی (سرباز وظیفه مامور در گارد شاهنشاهی) قرار گرفت، اما به طور معجزه آسایی تیرها به ایشان اصابت نکرد؛ شاهنشاهی خود را به داخل کریدور پرت کرده و به سوی اتاق کار خود دویده و در را قفل می کند ولی ضارب دوان دوان به طرف اتاق می رود و در مسیر خود دو نفر از افراد گارد به نام های استوار باباییان و لشگری را از پای درآورده و خود را به پشت اتاق می رساند و قفل را به رگبار می بندد اما در این لحظات دلهره آور یکی از دو استوار تیر خورده همه قدرتش را جمع و با شلیک یک تیر ضارب را از پای در می آورد و خود جان می بازد. روز 29 فروردین شاهنشاهی به خانواده دو شهید گارد شاهنشاهی هر یک صد هزار تومان پرداختند که در آن زمان مبلغ قابل توجهی بود. روز هفتم اردیبهشت محاکمه 13 نفر از متهمان قتل منصور آغاز شد؛ این عده عبارت بودند از: محمد بخارایی، مرتضی نیک نژاد، رضا صفار هرنندی، صادق امانی همدانی، هاشم امانی همدانی، امید عراقی، حمید ایبکیچی، محی الدین انواری، ابوالفضل حیدری، محمد تقی کلافچی، حبیب الله عسگر اولادی، احمد شاهید اوغلو، و عباس مدرسی فرد. روز 26 خرداد 1344 حکم اعدام برای محمد بخارایی، صفار هرنندی، صادق امانی، و نیک نژاد اجرا گردید و بقیه به حبس محکوم گردیدند. در همین روز ایران با یک گروه آلمانی قرارداد نفتی مربوط به بخش یک آب های خلیج فارس را امضا کرد و آلمان فدرال برای اولین بار در صنعت نفت ایران مشارکت نمود. این اقدام بدان معنا بود که ایران در نبرد با خرابکاری های کنسرسیوم عقب نشینی نخواهد کرد و میهن پرستان بهای آن را خواهند پرداخت.

در روز 21 شهریور 1344 گام بلند دیگری در زمینه صنعت نفت برداشته شد و شرکت نفت فلات قاره عملیات حفاری چاه های جدید نفتی در خلیج فارس را در حوزه ای به مساحت 2250 کیلومتر مربع آغاز کرد. در 24 شهریور 1344 مجلسین شورای ملی و سنا در واکنش به توطئه ترور نافرجام و در یک جلسه فوق العاده به منظور سپاس و قدردانی از اقدامات پادشاه ایران در راه حفظ استقلال و عظمت کشور و رفاه ملت ایران، لقب "آریا مهر" را که به معنای فروغ قوم ایرانی است به شاهنشاهی اهدا کردند. در پی اقدام مجلسین و شایعه تهدید نظامی دولت انگلیس، پادشاه ایران در مصاحبه ای با فرستاده مخصوص روزنامه ایتالیایی "کوریر دولاسر" کنسرسیوم را به شدت مورد انتقاد قرار داد و گفت:

«اگر کنسرسیوم نفت به اقدامات یک جانبه دست بزند ما نیز همین کار را خواهیم کرد زیرا اوضاع سال 1951 هرگز تکرار نخواهد شد.»

این مصاحبه در صدر خبرهای جهان در رسانه ها منعکس شد و جنجالی به پا کرد، به طوری که کندی (رییس جمهور آمریکا) مجبور به دخالت شد و اورل هریمین را برای میانجی گری به تهران فرستاد ولی محمدرضا شاه همچنان در موضع مخالفت با سازش غیر معقول ایستاد و نظر نهاییش را به نمایندگان کنسرسیوم که به حضور باریافته بودند گوشزد کرد؛ سرانجام کنسرسیوم تسلیم شد و با وساطت هریمین به تعهدات زیر تن داد:

- 1- تولید سالانه نفت جنوب افزایش یابد.
- 2- بیست و پنج هزار مایل مربع از اراضی تحت امتیاز کنسرسیوم که بدون استفاده مانده بود به ایران مسترد گردد.

3- هر مقدار نفت اضافی که شرکت ملی نفت ایران برای فروش در بازارهای آزاد لازم داشته باشد تحویل ایران گردد.

انعکاس این توافق نامه در محافل اقتصادی و سیاسی، یک پیروزی برای ایران به شمار می رفت زیرا یک بدعت و پدیده جدید در روابط بین شرکت ها و کارتل های نفتی از یک سو و کشورهای صادر کننده نفت از سوی دیگر بود. ضمناً استرداد بخش عمده ای از اراضی به ایران امکان می داد قراردادهای بسیار پرسودی را با شرکت های نفتی دیگر که در صف ایستاده بودند منعقد نماید.

آنچه که بیش از همه برای ایرانی ها راضی کننده و قابل افتخار بود آن بود که دولت ایران از این پس با استقلالی که در امر فروش و توزیع نفت یافته بود می توانست در بازارهای جهانی وارد شود و در نتیجه شرکت ملی نفت ایران در شمار یکی از بزرگ ترین شرکت های بین المللی نفت قرار گرفت و در واقع وعده ای که شاهنشاه در کانون مهندسان نفت آبادان به ملت ایران دادند تحقق پیدا کرد.

همزمان با این پیشرفت ها، روشنفکران سیاسی ما نه تنها به کسب این قدرت و افتخارات ملی در حوزه منافع ملت ایران سکوت مرگباری کرده بودند بلکه در تدارک تشکیل جلسات در داخل ایران به منظور مبارزه با حکومت بودند و یا در کشورهای بیگانه به کسب آموزش نظامی و تروریستی سرگرم بودند تا با اسلحه و آتش و جنایت و ترور پیشرفت های ایران را سد سازند، اما همچنان که روشنفکران سیاسی وابسته، برای ایران تدارک مرگ و ترور و خشونت می دیدند، روشنفکران غیر وابسته اقتصادی با تلاش شبانه روزی برای کشور افتخار می آفریدند، به گونه ای که در روز 13 مهر ماه سال 1344 موافقت نامه ایران و شوروی درباره تاسیس کارخانه ذوب آهن و ماشین سازی و نیز صادرات گاز به شوروی در تهران به امضا رسید. این اقدام شاهنشاه را هرگز شرکت های نفتی و دولت های استعمارگر و روشنفکران غرب زده نبخشیدند.

واکنش ها نسبت به مبارزات نفتی آغاز شد

روز 16 آذرماه 1344 یکصد چریک دولتی عراق با حمایت نیروی نظامی آن کشور به مرز ایران تجاوز کرده و با حمله توپخانه ای به پاسگاه مرزی عدی ای را کشتند و احشام ایران را به سرقت بردند. روز 30 آذر مجدداً دو جنگنده عراقی به دو پاسگاه مرزی ایران حمله کرده و خساراتی وارد نمودند. روز اول دی ماه توپخانه عراق چند روستای ایران در مرز را گلوله باران کردند. روز 3 دی ماه میگ های جنگنده عراقی چند دهکده مرزی را با مسلسل مورد حمله قرار دادند.

به همان سرعت که ایران در عرصه های پیشرفت و توسعه به پیش می رفت دشمنان این کشور نیز در کانون های گوناگون داخلی و خارجی ماموریت داشتند حرکت ایران را به جلو متوقف سازند، اما تصمیم ایران قاطع و راه رفته قابل برگشت نبود، بدین روی روز ششم دی ماه 1344 ارتش ایران در نوار مرزی عراق مستقر گردید و دولت به ارتش یکم کرمانشاه و نیروی دریایی جنوب آماده باش داد و اعلام کرد چنانچه عراق برای حل اختلاف درباره اروندرود (شط العرب) تن به مذاکره ندهد، ایران برای حفظ حقوق خود از طریق دیگر اقدام خواهد کرد. روز 18 دی ماه ارتش عراق نیز در مرزهای ایران به آرایش نظامی پرداخت. پاسخ به عرض اندام عراق خیلی جدی بود. یک هفته پس از استقرار ارتش عراق در مرز ایران، در روز 26 دی ماه کردهای عراق که با حمایت ایران تجهیز و حمایت شده بودند به شهرهای بزرگ آن کشور حمله کرده و پس از تصرف پنجاه دهکده بیش از 800 سرباز عراق را کشته و مجروح کردند.

مذاکرات نفت در پشت توفانی از حوادث ادامه داشت. ایران با منطق اقتصادی و شرکت های نفتی کنسرسیوم با سلاح تهدید و تبلیغ و تحریک مخالفان از هر طیف و دسته ای به کار خود ادامه می دادند. فروردین 1345 با سقوط هواپیمای عبدالسلام عارف (رییس جمهور عراق) و کشته شدن او و وزیر کشور و صنایعش خبرساز شد. عبدالرحمن عارف برادر عبد السلام رییس جمهور عراق شد؛ او به سیاست خصومت با ایران ادامه داد و روز

دوم خرداد 1345 جت های عراق یک دهکده ایران را بمباران کردند؛ روز 24 خرداد بمباران تکرار شد؛ روز 12 تیرماه دو نفتکش در آبادان دچار آتش سوزی شدند و بیست هزار تن نفت خام طعمه حریق گردید. هیچ اتفاقی ایران را از حرکت باز نمی داشت؛ روز 5 شهریور 1345 قرارداد نفتی جدید بین ایران و گروه فرانسوی (آراپ) منعقد گردید که الگوی جدیدی در صنعت نفت به شمار می رفت. مساحت اولیه ناحیه قرارداد بالغ بر 2500 کیلومتر مربع در خشکی و 20000 کیلومتر مربع از فلات قاره بود. به موجب این قرارداد ایران برای اولین بار اصل عاملیت و مشارکت را کنار نهاد و به عنوان کارفرما حاکمیت خود را بر شرکت های نفتی اعمال نمود. ماهیت این نوع قرارداد آن بود که طرف خارجی متعهد می گردید در نقش یک پیمانکار عمومی برای شرکت ملی نفت ایران مبادرت به حفاری ورزد و تنها در صورت موفقیت در عملیات حق الزحمه ای دریافت دارد. مذاکرات با کنسرسیوم و چانه زنی با شرکت ها بدون وقفه ادامه داشت؛ متقابلاً کنسرسیوم تن به قبول توصیه های ایران نمی داد؛ ناچار ایران در روز هفتم آبان 1345 اعلام کرد:

«اگر کنسرسیوم رضایت ایران را ظرف یک ماه جلب نکند اراضی استخراج شده از کنسرسیوم پس گرفته خواهد شد».

سه روز بعد اورل هریمن (مشاور رییس جمهور آمریکا) از سوی کندی به تهران آمد تا در مورد اختلافات ایران و کنسرسیوم میانجی گری نماید. روز 30 آبان 1345 نمایندگان کنسرسیوم برای مذاکره وارد تهران شدند. مذاکرات به نتیجه رسید و نمایندگان به لندن بازگشتند و روز 20 آذر 1345 هویدا در مجلس پیروزی ایران را در مذاکرات نفت به شرح زیر اعلام کرد:

- 1- تولیدات سالیانه نفت جنوب افزایش می یابد.
- 2- بیست و پنج هزار مایل مربع از اراضی تحت امتیاز به ایران مسترد می شود.
- 3- هر مقدار نفت اضافی که شرکت نفت ایران برای فروش در بازارهای آزاد لازم داشته باشد تحویل ایران خواهد شد.

این یک پیروزی درخشان برای ایران به شمار می رفت که به بهای مقاومت شاهنشاه در برابر کنسرسیوم و درایت و کاردانی کارشناسان میهن پرست شرکت ملی نفت ایران به دست آمده بود ولی همچنان در محافل روشنفکران سیاسی ایران خاک گورستان پاشیده بودند و از کسی صدایی یا ذکر یک یادآوری در نیامد. روشنفکران چپ و راست، دانشگاهی و حوزوی، باشگاهی و حزبی هیچ یک به راستی در پی استقلال و پیشرفت ایران نبودند و فقط به یک چیز می اندیشیدند و آن تغییر بزرگ در حوزه مدیریت کشور و یا انقلاب بودند و بس؛ اما آنچه که در این ایام بحرانی در ایران می گذشت:

روز 23 اسفند 1345 عبدالرحمن عارف (رییس جمهور عراق) همراه همسرش به تهران آمد و به پایان درگیری های مرزی دل بست و ظاهراً آتش بس برقرار گردید. عارف بوی جنگ عربی را در خاورمیانه استشمام کرده بود و می خواست خیالش از سوی تهران آسوده باشد تا بتواند در میدان دیگری شانسش را تجربه کند. سال 1346 خورشیدی با نفیر جنگ در خاورمیانه آغاز گشت. روز 20 فروردین بین سوریه و اسرائیل جنگ درگرفت و شش کشور عربی آمادگی خود را برای ورود به منازعات علیه اسرائیل اعلام کردند. روز 21 اردیبهشت 1346 محمدرضا شاه در یک مصاحبه با خبرگزاری آلمان اظهار داشت: «ایران حضور عبدالناصر را در خلیج فارس تحمل نمی کند».

پنج روز بعد مصر و اسرائیل آماده جنگ شدند و روز اول خرداد سربازان عراق برای نبرد با اسرائیل وارد مصر شدند. روز 15 خرداد 1346 نبرد هوایی بین اسرائیل و مصر درگرفت و 44 هواپیمای اسرائیلی و 127 هواپیمای مصری منهدم شدند و مصری ها همراه با اعراب جنگ را باختند و روز 20 خرداد جمال عبد الناصر رهبر پان عربیسم استعفا کرد، گرچه مجلس آن را نپذیرفت ولی پر و بال یکی از دشمنان ایران ریخته شد؛ روز 27 امرداد 1346 عده ای به اتهام همکاری با بختیار که علیه شاهنشاه ایران در خارج از کشور دست به اقداماتی زده بودند دستگیر شدند؛ روز 16 شهریور 1346 مجلس موسسان چهار اصل از متمم قانون اساسی را اصلاح

کرد و قرار شد در صورت درگذشت پادشاه، چنانچه ولیعهد به سن قانونی نرسیده باشد، فرح پهلوی شهبانوی ایران نایب السلطنه گردد؛ روز 4 آبان 1346 مراسم و جشن های تاجگذاری محمدرضا شاه و فرح پهلوی و رضا پهلوی ولیعهد در کاخ گلستان انجام پذیرفت، مخالفان نظام به سوژه ای جدید برای تخطئه خاندان پهلوی دست یافته بودند و همراه و همصدا با قدرت های بیگانه به تخریب چهره ایران و هویت ملی ما دست می زدند؛ روز 3 بهمن ماه 1346 پنجمین چاه نفت در خلیج فارس به نفت رسید؛ سال 1346 با قرارداد تاسیس کارخانه ذوب آهن و فروش گاز به شوروی به پایان رسید و سال 1347 آغاز گشت تا شاهد چالش های جدید بین کنسرسیوم و ایران برای افزایش درآمد باشد.

روز 26 تیرماه 1347 عارف با کودتای نظامی سرنگون و ژنرال حسن البکر رییس جمهور شد. این هم از خاصیت حکومت های جمهوری است که با انقلاب و یا کودتا و یا شورش می توان رییس جمهور شد و بر کالسکه جمهوریت که ظاهرا بار دموکراسی را می کشد سوار شد(!) و نظام پادشاهی را که از نظر آنان ارتجاعی و پوسیده است به تاریخ سپرد و قدرت خانگی و قبیلگی را حاکم بر امور کرد! استعمار گران همیشه با یک قدرت متمرکز دائمی مشکل داشته اند و برای حذف یک پادشاه باید دست به دسیسه های دامنه دار و هزینه های بسیار می زدند، اما در حکومت های جمهوری این امر تحصیل حاصل است و هر 4 سال یک بار با نام آزادی یکی را می برند و یکی دیگر را می آورند و اگر لازم شد او را حفظ می کنند و ریاست جمهوری را در خاندانش موروثی می نمایند و آب هم از آب دموکراسی تکان نمی خورد!

30 فروردین 1348 دولت ایران استخوان بزرگی را که انگلیس ها در زخم اروندرود (شط العرب) کاشته بودند بیرون کشید و عهدنامه مرزی ایران و عراق را که در سال 1317 امضا شده بود بی ارزش اعلام کرد و بلافاصله نیروهایش را در مرز آماده مقابله احتمالی نمود؛ دو روز بعد دولت عراق به تیمور بختیار گذرنامه عراقی داد تا پایگاه ضد شاه را ایجاد کند و در عوض به شکنجه و آزار ایرانی های مقیم عراق پرداخت و عده ای را اخراج کرد؛ آیت الله حکیم به عنوان اعتراض از حوزه علمیه نجف خارج و حوزه تعطیل گردید؛ کردها تاسیسات نفتی عراق را منفجر کردند؛ در این میان روشنفکران سیاسی نهضت آزادی و جبهه ملی و مجاهدین خلق و فداییان خلق و فداییان اسلام و توده ای ها و ملی - مذهبی ها بیکار ننشسته بودند و در تقابل با روشنفکران سازنده و میهن پرست از هیچ خیانت و جنایتی رویگردان نبودند و لذا عراق به سرزمین توطئه علیه تمامیت ارضی و استقلال ایران و به کانون اپوزیسیون نظام شاهنشاهی تبدیل گردید.

دیگر مسکو به روشنفکران چپی میدان عمل نمی داد چون برقراری روابط حسنه با اتحاد جماهیر شوروی، آن کشور را از هیبت یک دشمن خارج و به یک همسایه قابل تحمل تبدیل کرده بود، بنابراین روشنفکران سیاسی باید سر در آغل دیگری فرو می بردند که پیدا کردند؛ قاهره و بغداد دو کانون توطئه ای بودند که تحصیل کرده های فدراسیونی از آن تغذیه می شدند. هر قدر سر و صدای مخالفان اقتدار ایران بیشتر می شد بهانه جویی های کنسرسیوم نیز افزایش می یافت، به طوری که تعهد افزایش تولید نفت برای دستیابی به درآمد بیشتر نادیده گرفته می شد.

مذاکرات و رایزنی های بی فایده دو سال طول کشید تا آنجا که شاهنشاه یک بار دیگر به میدان آمد. روز 22 اسفند 1347 شاه به کنسرسیوم اخطار کرد که درآمد ایران باید ظرف دو ماه آینده به یک میلیارد دلار برسد؛ کنسرسیوم اجرای این اخطار را "افزایش بی رویه تولید نفت" تلقی نمود؛ در پاسخ به تعلل کنسرسیوم، شرکت ملی نفت ایران بار دیگر اخطار کرد: «در صورت عدم موافقت کنسرسیوم با پرداخت اضافه درآمد تا بیستم اردیبهشت 1348، ایران نصف منابع نفتی خود را در اختیار خواهد گرفت».

این اخطار به منزله "نقض یک طرفه قرارداد 1333" تلقی شد و کنسرسیوم قول داد که کوشش خواهد کرد در آینده خواست ایران را تامین کند؛ اما شاهنشاه که از تعلل کنسرسیوم ناخرسند بود روز 21 اردیبهشت 1348 یعنی یک روز پس از پایان مهلت ضرب الاجل دوماهه، در مصاحبه ای با روزنامه تایمز مالی چاپ لندن، به عنوان پرچمدار سیاست مستقل و ملی ایران چنین بیان داشت:

«من به هیچ وجه حاضر نیستم پیشنهاد کنسرسیوم را مبنی بر اینکه فقط "کوشش خواهد کرد" درآمد نفت ایران را به رقم یک میلیارد برساند بپذیرم. من نمی توانم آینده کشورم را براساس وعده بنا کنم. آنچه من می گویم کاملا

روشن است. من می گویم این نفت مال ما است. استخراجش کنید و اگر نمی کنید خودمان آن را استخراج خواهیم کرد».

یک هفته بعد از این اخطار، مدیران کنسرسیوم تسلیم شدند و رسماً تعهد کردند درآمد ایران را به یک میلیارد دلار در سال برسانند. پیروزی ایران در این نبرد نفتی از پادشاه ایران یک چهره مبارز و درخشان ساخت و با اعتماد به نفسی که پیدا کرده بود هدایت او یک را به عهده گرفت و در صدد برآمد که به این سازمان تحرک بیشتری بدهد و علیرغم کارشکنی کشورهای صنعتی، نمایندگانی به کشورهای نفتی اعزام داشت تا آنان را برای اتخاذ تصمیمات جدی و همکاری با ایران آماده نماید.

تهران در اوج!

کوشش های پادشاه ایران به نتیجه رسید و سرانجام اعضای اوپک در بیستمین اجلاس خود در الجزایر در تاریخ چهارم امرداد 1349 به مرحله نوبینی از توافق رسیدند و شرکت های نفتی نیز پذیرفتند که اوپک به عنوان مرجع و طرف مذاکره با شرکت های نفتی باشد. تهران به کانون مذاکرات اقتصادی و سیاسی تبدیل شده بود. دعوت از کشورهای عراق و عربستان به عنوان نماینده کشورهای عضو اوپک به تهران و مذاکره آنان با شرکت های نفتی به کنفرانس تهران اعتبار ویژه ای بخشید. پادشاه ایران در این کنفرانس نطق تاریخی کرد. دو هفته بعد، روز 25 بهمن 1349 قرارداد جدید بهای نفت به امضا رسید و اقتصاد نفت جهان وارد فاز جدیدی از تاریخ خود شد. بهای نفت از 1/75 دلار به 2/18 دلار رسید. افزایش 100 درصدی بهای نفت در واقع به انفجار بمب در اقتصاد جهان تفسیر گردید و تبلیغات گسترده ای علیه شاهنشاه ایران در جراید دنیا به راه افتاد تا جایی که برخی منابع غربی به ایشان لقب "دشمن شماره یک آسایش بشر" دادند.

در فوریه 1973، آمریکا قیمت دلار را 10 درصد کاهش داد و اوپک نیز در اکتبر همان سال در یک اقدام غیر قابل پیش بینی و بدون موافقت قبلی کمپانی های نفتی بهای هر بشکه نفت را 12/50 دلار اعلام داشت. هیاهوی روزنامه ها و ارباب جراید جهان سیاست را ملتهب کرد ولی نوک پیکان حمله متوجه محمدرضا شاه پهلوی پادشاه ایران بود. در ماه دسامبر انفجار دیگری رخ داد، اوپک قیمت اعلام شده برای هر بشکه را 11/51 دلار تعیین کرد که از اول ژانویه 1974 به مرحله اجرا در می آمد. ایران همچنان در اوج بود، رسانه ها ایران را عامل افزایش بهای نفت در جهان می دانستند. کارتل های نفتی به جهانیان هشدار می دادند که اقتصاد در سراشیبی سقوط است و کشورهای صنعتی از پای در خواهند آمد، اما اوپک به رهبری شاهنشاه ایران بی اعتنا به این جو سازی ها معادلات اقتصادی را ملاک تعیین بهای نفت دانسته و در پی استدلال های اقتصادی بار دیگر قیمت هر بشکه نفت را 12/7 دلار در سال 1976 و از ژوئیه 1977 بهای تعیین شده 13/3 دلار اعلام کرد. بر اساس تصمیم اوپک در اجلاس ابوظبی قیمت نفت خام پایه برای سال 1979 به شرح زیر اعلام گردید:

از اول ژانویه تا آخر مارس 13/335 دلار، از اول آوریل تا آخر ژوئن 13/9843، از اول ژوئیه تا آخر سپتامبر 14/161 دلار، و از اول اکتبر تا پایان سال 1979 میلادی 14/542 دلار.

افزایش بهای نفت همه تقاضای ایران را در بر نمی گرفت، بلکه ایران می خواست کنسرسیوم در اصل قرارداد تجدید نظر نماید و شرکت ها زیر بار نمی رفتند. عاقبت چون استدلال های ایران در بحث و مذاکره با کنسرسیوم به جایی نرسید از اسلحه تهدید استفاده شد، بدین معنا که پادشاه ایران در روز ششم بهمن 1351 (سالروز انقلاب سفید) برابر با 26 ژانویه 1973 در اصفهان در مراسم افتتاح و شروع بهره برداری از اولین کارخانه ذوب آهن ایران که با کمک های فنی شوروی و بر اساس معامله صادرات گاز ایران ساخته شده بود در حضور کاسیگین (نخست وزیر شوروی) به شرکت های عضو کنسرسیوم اولتیماتوم داد و گفت:

«قراردادی که در سال 1954 با کنسرسیوم امضا شد و اعتبار آن در سال 1979 (یعنی شش سال بعد) منقضی خواهد گردید تحت هیچ شرایطی تمدید نخواهد شد و کمپانی های نفتی دو راه پیش روی خود خواهند داشت:

- 1- قرارداد 1954 بدون هیچگونه تغییری تا سال 1979 ادامه یابد، مشروط بر آنکه کنسرسیوم تولید نفت را تا هشت میلیون بشکه در روز افزایش داده و بابت هر بشکه قیمتی معادل قیمت که امضا کنندگان قرارداد عمومی مشارکت دریافت می کنند به ایران بپردازد. بعد از سال 1979 کمپانی های عضو کنسرسیوم می توانند برای خرید نفت ایران به صف یایستند.
- 2- یا این که شرکت ملی نفت ایران به فوریت تمام عملیات تولید نفت را به عهده بگیرد و برای مدت 20 تا 25 سال کنسرسیوم به عنوان مشتری با "حق ویژه" طرف معامله قرار گیرد.»

شاهنشاه در آخر بیانات خود اعلام کرد که: «من شخصا راه دوم را ترجیح می دهم». اخطار شاهنشاه ایران به کنسرسیوم نفتی یک بار دیگر در صدر خبرهای جهان قرار گرفت و به موضوع روز تبدیل شد. این دیگر قابل تحمل نبود، کنسرسیوم احساس کرد که به پایان راه رسیده است پس باید چاره ای دیگر اندیشید و باب مذاکره را با مخالفان محمدرضا شاه گشود!

قرارداد حاکمیت ملی

پافشاری شاهنشاه بر اساس شیوه گام به گام به نتیجه رسید و کنسرسیوم حاضر به عقب نشینی شد و بالاخره در روز نهم امرداد 1352 برابر با 31 ژوئیه 1973 ایران به هدف نهایی که حاکمیت کامل بر صنایع نفت ایران بود نائل گشت و متن نهایی قرارداد جدید که به قرارداد فروش و خرید نفت به تصویب مجلس شورای ملی و روز 9 امرداد به نام روز نفت اعلام شد و شاهنشاه آن را "قرارداد حاکمیت ملی" نام گذاری کردند. درباره این قرارداد از نظریات صادقانه دکتر پرویز مینا مدیر وقت امور بین المللی شرکت ملی نفت و یکی از برجسته ترین کارشناسان مسائل نفتی در کتاب تحول صنعت نفت ایران که از سری کتاب های تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران می باشد بهره می بریم:

«با در نظر گرفتن شرایط و اصول مندرج در قرارداد جدید فروش و خرید نفت می توان نتیجه گرفت که قانون ملی شدن صنعت نفت به معنی و مفهوم واقعی با عقد این قرارداد در سال 1973 به مرحله اجرا گذارده شد.»

ملت ایران با فداکاری ها و مدیریت شایسته پادشاه ایران به آرزوی دیرین خود که ملی شدن صنعت نفت بود رسید و در تمام سال های مبارزه با کنسرسیوم شخص محمدرضا شاه بود که تاوان پایداریش را در نبرد با شرکت های نفتی می پرداخت و انواع اتهامات و دروغ پردازی ها و نامردی های سیاسی را تحمل می کرد و از جان خود مایه گذارده بود تا ایران در جایگاه والای خود قرار گیرد و از اقتدار ملی برخوردار شود. در آن روز کارخانه ذوب آهن اصفهان نیز با حضور الکسی کاسگین (رییس شورای وزیران شوروی) گشایش یافته و ایران به یکی دیگر از آرزوهایش دست می یافت؛ در آن روز شاهنشاه در سخنانی بیان داشتند:

«با کوتاه شدن دست کمپانی های خارجی از منابع نفت کشور، اکنون اخذ هرگونه تصمیم و اداره حقیقی و کامل منابع نفت و مالکیت تمام تاسیسات نفت ایران، به ایران واگذار خواهد شد و شرکت های معتبر و منظم نفتی خارجی فقط سفارش کننده مقدار نفتی که ما می توانیم به آن ها تحویل بدهیم خواهند بود.»

نفت ایران بدون هوچی گری و تنها با خردمندی پادشاه ایران و تیم روشنفکران اقتصادی نفتی ملی گردید، با این تفاوت که شانه توده های مردم زیر فشار سیاستمداران حرفه ای له نگردید، شعار زنده باد و مرده باد داده نشد، بساط عوامفریبی گسترده نگردید؛ موانع و کارشکنی بود اما درایت و تیز هوشی برای رفع مانع نیز وجود داشت؛ جنگ و توطئه به راه انداختن ولی تدبیر شاهانه، جنگ را به صلح و دشمن را به اطاعت واداشت.

مدیریت گام به گام پروژه دستیابی ملت ایران به منابع نفت و ملی شدن کامل این صنعت، توسط پادشاه ایران از سال 1339 آغاز و پس از طی فراز و نشیب ها و تنش ها و تهدیدهای بسیار طی دوازده سال بالاخره به ملی شدن

صنعت نفت و عقد قرارداد جدیدی تحت عنوان "قرارداد فروش و خرید" منجر گردید که به تصویب مجلسین رسید و پس از توشیح شاهنشاه در سال 1352 به صورت قانون درآمد. در این قانون، کلیه قراردادها از نوع امتیاز یا عاملیت و یا مشارکت که در گذشته اعمال می گردید به کنار نهاده شد و شرکت ملی نفت ایران مسئولیت کامل اداره و کنترل عملیات را به عهده گرفت و با شرکت های نفتی خارجی به عنوان پیمانکار وارد معامله شد. شاید لازم باشد خوانندگان عزیز بدانند قرارداد خرید و فروش یا قرارداد حاکمیت ملی چگونه بود و منافع ایران به چه طریق تامین می گردید:

نحوه معاملات بدین گونه بود که شرکت نفت خارجی با ریسک و سرمایه خودش به حفر چاه می پرداخت، چنانچه به نفت می رسید آنگاه شرکت ملی نفت ایران وارد کار شده به توسعه منابع نفتی با سرمایه شرکت ملی نفت ایران می پرداخت تا زمانی که تولید شروع شود، از آن لحظه به بعد دیگر پیمانکار خارجی مسئولیتی نداشت و میدان نفتی را تحویل شرکت ملی نفت ایران می داد و شرکت ایرانی تعهد می کرد به شرکت پیمانکار خارجی مقداری نفت با تخفیف بفروشد تا سرمایه ای را که آن شرکت صرف حفر چاه و تجهیزات نموده جبران گردد. حال اگر چاه به نفت نمی رسید، قرارداد خاتمه یافته تلقی شده و شرکت خارجی هیچگونه طلبی از ایران نداشت.

با در دست گرفتن کامل صنعت نفت توسط ایران، شرکت ملی نفت به اقدامات برجسته و ضروری که تا آن زمان به تاخیر افتاده بود دست زد و آن تزریق گاز به چاه های نفت و سپس توسعه و بهره برداری از میدان های گازی بود، گاز علاوه بر تامین مصرف سوخت داخل کشور، به شوروی نیز صادر می گردید، اما نکته ای که باید بدان تاکید کرد تفاوت درآمد و تولید قبل و بعد از ملی شدن نفت در سال 1352 است، بدین معنی که از سال 1954 زمان عقد قرارداد با کنسرسیوم تا سال 1973 که نفت از ید کنسرسیوم خارج شد جمع کل تولید نفت خام ایران در این بیست سال حدود 15 میلیارد بشکه بود که به بهای حدود 16 میلیارد دلار فروخته شد، اما از سال 1352 که قیمت گذاری و اداره نفت به عهده شرکت ملی نفت ایران قرار گرفت تا 1356 که انقلاب اسلامی داشت به بار می نشست یعنی حدود پنج سال، جمع تولید به 10/58 میلیارد بشکه به ارزش 108 میلیارد دلار بود، بنابراین ایران طی بیست سال دوره کنسرسیوم 16 میلیارد دلار و در 5 سال زمان ملی شدن به درآمد 108 میلیارد دلار دست یافت.

روشنفکران سیاسی دهه 50 این موفقیت را نه تنها استقبال نکردند بلکه از دو طریق به خنثی سازی اثر توفیقات به دست آمده دست زدند:

- 1- جنگ مسلحانه در کوچه و خیابان های شهر و کشتار مردم بی گناه و تخریب و انفجار زیرساخت های اقتصادی، به طوری که دهه 50 را باید دوران طلایی تروریست های روشنفکرسیاسی دانست!
- 2- جنگ روانی و تبلیغاتی به کمک رسانه های خارج از کشور. آنان ساواک را به یک هیولا تشبیه کرده و زندانیان سیاسی را که هرگز از سه هزار نفر تجاوز نکرد یکصد هزار نفر اعلام و کادر اجرایی و عملیاتی ساواک را میلیون ها نفر ذکر می کردند، درحالی که هرگز از چهار هزار نفر تجاوز نکرد.

مخالفان در برابر پیروزی های بدست آمده نفتی، مدعی شدند که افزایش بهای نفت با رضایت و هدایت آمریکا بوده و ایران نیز به دستور آن دولت اقدام به افزایش قیمت نفت نموده است(!) اما واقعیت اینست که برای کوتاه کردن دست شرکت های نفتی از منابع نفت، افراد میهن پرست با کوشش و تلاش بسیار و مجاهداتی که گاه به بهای جانشان تمام شد در برابر کارتل های نفت ایستادند و با برنامه ریزی های حساب شده و به دور از جنجال های سیاسی، منافع ملت ایران را در نظر گرفتند و پیش رفتند؛ اما حوادثی هم روی داد که به افزایش بهای نفت کمک کرد، مثلاً جنگ اکتبر 1973 برابر با 14 مهر 1353 بین اعراب و اسرائیل.

هنوز بیش از 5 ماه از الغای قرارداد نفت ایران و کنسرسیوم نگذشته بود که این جنگ آغاز شد و اعراب در یک تصمیم غیر قابل تصور به تحریم نفتی علیه آمریکا و کشورهای غربی که با اسرائیل دوست بودند دست زدند و در نتیجه صدور نفت به آمریکا و هلند و آفریقای جنوبی و پرتغال به کلی قطع شد. تحریم نفتی سبب کاهش پنج میلیون بشکه نفت به بازارهای جهان گردید و قیمت نفت از 5 دلار به حدود 12 دلار رسید! تحریم نفت مانند زلزله ای مهیب همه معادلات اقتصادی جهان را به هم ریخت و دنیا با یکی از سلاح های بسیار مخربی روبرو شد که تا آن

روز به کار نیامده بود و مافیای سرمایه داری دریافت که انرژی نفت می تواند علیه خود آنان به کار رود و از همین تاریخ بود که استعمار جهانی نقشه خاورمیانه یعنی سرزمین ذخایر نفت و گاز را پیش روی قرار داده و به طرح توطئه شوم بازگشت به عقب و ایجاد بحران در این منطقه از جهان با نام زیبای دموکراسی یا خاورمیانه بزرگ پرداخت. ایران در این تحریم نفتی شرکت نکرد و همراهی با آمریکا را بر طرفداری از اعراب ترجیح داد. اقدامی که اعراب را به شدت رنجانید ولی آمریکا هرگز قدرشناس پادشاه ایران به این مناسبت نبود. شاهنشاه در این باره به خبرنگار روزنامه ایتالیایی "کوریر دلا سرا" گفت: «بحران انرژی نشانه بیداری وجدان ناشی از عوامل مختلفی است که موجب شد کشورهای در حال توسعه از حقوق حاکمیت خود آگاهی یابند».

چند روز بعد در 9 آذر 1352 شاهنشاه با شبکه دوم تلویزیون آلمان فدرال علت عدم مشارکت ایران در تحریم نفتی را چنین بیان کرد:

«ما در تحریم شرکت نکرده و نمی کنیم و این مربوط به سیاست مستقل ملی ما است و قضاوت خود ما. تحریم سلاحی است که خیلی زود کند می شود و جهانیان عادت خواهند کرد که نفت کمتری مصرف کنند و آن وقت این سلاح موثر واقع نخواهد شد. اگر کسی از صلح دم می زند باید روش تحریم را کنار بگذارد».

با این اقدام سیل دلارهای نفتی از سوی خریداران جهان به ایران سرازیر شد. ایران فقیر که تا به آن روز دستش پیش کشورهای قدرتمند دراز بود اینک به کشورهای جهان کمک مالی می کرد و برای تحقق آرزوهای دیرینه ملت ایران پروژه های عظیم زیربنایی را یکی پس از دیگری به اجرا در می آورد. ارتش ایران در زمین و دریا و آسمان از قدرت بی سابقه برخوردار می شد. اکنون ایران نه تنها به خلیج فارس و دریای عمان که به اقیانوس هند چشم دوخته بود. ایران پس از خروج انگلیس ها از خلیج فارس مسئولیت امنیت خلیج فارس را به عهده گرفت.

تحریم نفتی به بحران انرژی انجامید و غرب برای مقابله با اوپک در سال 1353 آژانس بین المللی انرژی را تشکیل داد. کشورهای صنعتی شروع به ذخیره سازی نفت نموده و برنامه صرفه جویی را به شدت دنبال می کردند. بحران جهانی نفت از اوپک، یک کارتل قدرتمند ساخت، قدرتی که نه تنها می توانست اقتصاد جهان صنعتی را تحت کنترل قرار دهد، بلکه نظام بانکی را تحت تاثیر قرار داد؛ غرب مسئولیت تمامی دشواری ها و تنگناهای مالیش را متوجه اوپک و در راس آن ایران می دانست؛ غرب هرگز ایران را به خاطر رهبری اوپک و افزایش بهای نفت نبخشید و تا عقاب اوپک را از آسمان ها به زیر نکشید آرام ننشست.

با افزایش پول در ایران از سال 1352 تا 1356 کشور دستخوش تغییرات اساسی گردید. نرخ زاد و ولد افزایش یافت، روستاییان به شهرها سرازیر شدند، روستاها ضمیمه شهرها گردیدند، شهرها به سرعت گسترش یافته و با کمبود آب و برق و فاضلاب و مدرسه و بهداشت و راه و بالاخره نیروی انسانی روبرو می شدند، سرعت رشد غیر قابل پیش بینی بود. برنامه ها از تقاضاها عقب تر بودند. با آنکه مبالغ کلانی صرف توسعه دانشگاه ها می شد، اما مشکل کمبود استاد و مدیر چشمگیر بود، مضافاً بر اینکه ناآرامی های دانشجویی برنامه ریزی را مختل می کرد، گروه های چریکی ضد نظام در گوشه و کنار کشور به کار تخریب زیربناها و کشتار مردم بی گناه مشغول بودند؛ آنان در کنفدراسیون دانشجویی خارج از کشور به وسیله عوامل بیگانه شکار و به اردوهای نظامی در عراق و مصر و لیبی و پکن اعزام و پس از کسب تعلیمات تروریستی به سرزمین مادری اعزام می شدند تا چوب لای چرخ توسعه و پیشرفت کشورشان که گام های نخستین را برای یک ایران مقتدر بر می داشت بگذارند.

در دی ماه 1352 یعنی اوج درگیری ایران با شرکت های نفتی، پرده از توطئه ترور شاهنشاه و شهبانو و ولیعهد توسط یک گروه 12 نفری از مارکسیست ها برداشته شد، خسرو گلبرخی نیز در این گروه بود که به هنگام محاکمه علنی، چهره ای باور نکردنی از خود به یادگار گذارد؛ او با اینکه کمونیست و ضد دین و مذهب بود ولی در دفاعیات خود، عوام فریبانه به ارزش های دینی و مذهبی متوسل شد و ثابت کرد اینان بازیگرانی هستند که به هیچ اندیشه ای پایبند نیستند و در توهم مبارز و قهرمان شدن به سر می برند.

بر خلاف نظر روشنفکران سیاسی ایران که اعتقاد داشتند آمریکا از پادشاه ایران حمایت می کند، دولت آمریکا جنگ تبلیغاتی گسترده ای علیه حکومت ایران را در محافل سیاسی و دیپلماتیک به راه انداخت و از پادشاه ایران

یک چهره ضد مردمی و ضد غربی ترسیم کرد. در تیر ماه 1353 در مجلس سنای آمریکا، نقش ایران در افزایش بهای نفت مورد بررسی قرار گرفت و قرار شد کمک نظامی آمریکا به ایران قطع شود. روز 19 دی ماه آمریکا به کشورهای تولید کننده نفت اخطار کرد که اگر باز هم از تولیدات نفتی خود بکاهند این عمل برای آن ها مخاطرات سیاسی و امنیتی دارد. روز بعد ایران اعلام نمود که تهدید آمریکا استعمارگرانه است و دولت ایران به هیچ کشور خارجی اجازه نمی دهد در تصمیمات داخلی مداخله کند. روز 15 بهمن ماه 1353 کیسنجر (وزیر امور خارجه آمریکا) تهدید کرد که یا نفت را ارزان کنید یا آماده در هم شکستن قیمت آن باشید. روز 17 بهمن 1353 پادشاه ایران در پاسخ به تهدید کیسنجر در مصاحبه با تلویزیون آمریکا گفت:

«چشم آبی ها باید از خواب خودپسندی بیدار شوند، من پدرخوانده اسرائیل نیستم!»

زمنه حمله نظامی به ایران فضا را متشنج کرده بود و به همین دلیل شاهنشاه در پاسخ به این تهدیدات اعلام کرد: «هیچ کشوری قدرت حمله به ایران را ندارد».

تهدیدات آمریکا دامن پادشاه کشور عربستان را هم گرفت. ملک فیصل پادشاه عربستان که روابط ویژه ای با محمدرضا شاه داشت به دست برادرزاده اش در فروردین 1354 به قتل رسید و تاوان نزدیکی با ایران و اوپک و تلاش در تحریم نفتی را پرداخت.

همزمان با جنگ روانی که بر سر قیمت نفت در جهان به راه افتاده و تحریکات علیه ایران روز افزون شده بود؛ ایران تصمیم گرفت به کشورها وام با بهره کم پرداخت کند و از سویی دیگر با عقد قرار داد گاز با کشورهای اروپایی آنان را از وابستگی به نفت برهاند. بدین منظور در نهم آذر ماه 1354 بزرگ ترین قرارداد گاز جهان برای ایجاد شاه لوله 25 میلیارد مترمکعبی انتقال گاز به اروپا بین ایران و فرانسه و اتریش و آلمان و شوروی در تهران امضا شد. این لوله شش هزار کیلومتری که گاز ارزان به اروپا می رسانید و به تولید محصولات صنعتی اروپا کمک می کرد، سبب رنجش آمریکا گردید. این اقدام شاهنشاه به منزله حمایت از نیروی سوم در جهان تلقی گردید و بر گناهان پادشاه ایران افزود! در ارتباط با خط لوله گاز، روشنفکران سیاسی شایع کرده بودند که این پروژه از لحاظ اقتصادی به ضرر ایران است و من نیز بدون بررسی بیشتر این نظریه را در کمیسیون بودجه مجلس شورای ملی به هنگام طرح بودجه دولت یادآور شدم، اما همان روز موقع صرف نهار در مجلس، آقای دکتر صفویان معاون سازمان برنامه مرا به کناری کشید و از مخالفت من با این پروژه اظهار شگفتی نمود و دلایل علاقه ایران را به خط اول و دوم گاز رسانی به شوروی و اروپا را بیان داشت و از تلاش هایی که برای این کار شده و نیز مخالفت آمریکا با این پروژه، به من توضیحاتی داد و گفت:

«با انتقال گاز ارزان به شوروی، آنان سوخت کارخانجات کشورشان را که در جنوب روسیه قرار دارد از این گاز تامین می کنند و در واقع به ما نیازمند می شوند و در آینده این ایران است که بر سر قیمت آن به چانه زنی می پردازد و آن اتحاد جماهیر شوروی است که باید با ما مدارا کند و در مورد اروپا نیز همین گونه عمل خواهد شد. بنابراین، این یک امر استراتژیک است که منافع اقتصادی کوتاه مدت در آن لحاظ نشده بلکه نگاهی به آینده دور دارد».

ده روز بعد پاسخ این بی پروایی ایران داده شد: روز سی ام آذر 1354 شش تروریست به رهبری کارلوس به جلسه وزیران اوپک در وین حمله کرده و حاضران را به گروگان گرفتند که در بین آنان جمشید آموزگار وزیر کشور ایران نیز حضور داشت. هدف کارلوس قتل دکتر آموزگار و زکی یمانی (وزیر نفت عربستان) بود اما دولت اتریش به تقاضاهای آنان که یک اتوبوس و یک هواپیما با سه خدمه بود تن داد و تروریست ها گروگان های خود را به الجزایر بردند. پس از 48 ساعت لحظات پر اضطراب، عاقبت همه گروگان ها در ازای پرداخت مبلغ قابل توجهی پول آزاد شدند!

برای پایین آوردن تب مافیای سرمایه داری که با صرف هزینه های سنگین، جراید را علیه ایران تحریک می کرد، چاره ای اندیشیده شد و آن عقد قراردادهای سنگین با کشورهای صنعتی بود. اولین قرارداد در 17 مرداد ماه 1355 بین ایران و آمریکا به مبلغ چهار میلیارد دلار برای خرید نیروگاه های هسته ای امضا شد و با

کشورهای انگلیس و فرانسه و ایتالیا نیز از این نوع قراردادها بسته شد، معذالک اقدامات ناجوانمردانه آنان علیه ایران متوقف نگردید، زیرا سیزده روز پس از آنکه لقمه چهل میلیارد دلاری را پیش آمریکا انداختند، سازمان هایی که در صدد نمایش قدرت علیه مصالح ملت ایران بودند به جمع آوری نیروهای سرکش کنفدراسیونی پرداختند، "سیا" نیز به یاریشان آمد و در اول شهریور 1355 تسهیلات لازم را برای تشکیل سه کنگره با حضور دانشجویان مخالف رژیم ایران فراهم ساخت.

کنفدراسیون های چپ در آمریکا، سه کنگره تشکیل دادند به شرح زیر:

1- سازمان انقلابیون کمونیست در دانشکده پزشکی ایلی نویز

2- سازمان مارکسیست، لنینیست توفان در دانشگاه برکلی

3- جبهه ملی در دانشگاه ایالتی تکزاس

مشروح عملیات کنفدراسیون دانشجویی و نقش سیا را در راه اندازی آن، در بخش "کالبدشکافی روشنفکران کنفدراسیونی" نوشته ام و نیازی به تکرار آن نیست.

و اما در درون ایران چه می گذشت؟

تب اسلام خواهی و استفاده ابزاری از دین که در خارج از کشور بالا گرفته بود، حرارت آن به داخل ایران حتی دربار ایران نیز سرایت کرد تا آنجا که در آغاز سال 1356 دکتر سید حسین نصر مدیرعامل انجمن شاهنشاهی فلسفه گفت: «نظام آموزش و پرورش باید بر اساس مفاهیم اسلام تنظیم شود»!

وجود دکتر سید حسین نصر در رده بالای حکومتی، نشان از نفوذ عوامل مذهبی وابسته به جریان های ضد ایرانی در راس هرم قدرت شاهنشاهی ایران بود که می توانست بسیار خطرناک باشد. زیرا قدرت فرهنگ ملی ایرانیان بر آزادی ادیان و مذاهب و پاسداری از ارزش های معنوی مردم و حرمت به سنت ها و باورهای تمامی اقوام و تیره های ایرانی استوار بود و اگر ایران با توجه به کثرت پیروان ادیان و مذاهب گوناگون، از موضع احترام به همه آنان خارج می شد و سمت و سوی یک مذهب را می گرفت دیگر نمی توانست از وحدت اقوام و تیره های ایرانی با گرایش های فرقه ای و مذهبی گوناگون پاسداری کند و استقلال و وحدت ملی ایران در مخاطره جدی قرار می گرفت، اما علیرغم سیاستی که در دوران پهلوی ها اعمال می گردید، به نظر می رسید حکومت ایران زیر فشار نیروهای چپ و فضای باز سیاسی تحمیلی تسلیم موج مذهبپون شده است. حالا دیگر همه مسلمان دو آتش شده بودند، باد اسلام به پرچم مجاهدین خلق، فداییان خلق، حزب توده، مائونیست ها، و جبهه ملی خورده بود. حتی سفیر آمریکا که هماهنگ کننده نیروهای چپ و راست مخالف نظام شاهنشاهی بود برای پیروزی اسلام اشک می ریخت!

18 خرداد 1356 سولیوان (سفیر کبیر جدید آمریکا) وارد تهران شد. او که قبلا با سران مخالفین ایران و دانشجویان کنفدراسیون و انجمن های اسلامی در آمریکا و دار و دسته دکتر ابراهیم یزدی در خارج از کشور دیدارهای طولانی داشته با این ذهنیت که راس هرم قدرت حاکمیت ایران باید از هم پاشیده شود و پرچم اسلام به اهتزاز در آید پا به ایران نهاد و دیدارهایش را با آیت الله بهشتی و آیت الله موسوی اردبیلی و بازرگان و قره باغی (رییس ستاد ارتش) برقرار کرد. سولیوان سفارت آمریکا را به کانون انترناسیونالیست های لنینی و مخالفان نظام شاهنشاهی تبدیل کرد و به حق باید آنجا را از این تاریخ به بعد لانه جاسوسی نامید. عنوان لانه جاسوسی را باید در آن روزگار به سفارت آمریکا می دادند و ایران را از وجود ناپاک سفیر و سایر کارمندان سفارت پاک می کردند، اما از شگفتی های سیاست اینکه این کار بزرگ را خمینی بنا بر مصلحت های نظام اسلامی ولی با قدرت انجام داد و انتقام شاه را از آنان گرفت!

ده روز پس از ورود سولیوان به تهران، علی شریعتی در لندن درگذشت. شریعتی چهره مرموز ملی - مذهبی ماموریتش را در ایران به نحو کامل انجام داده بود؛ او که در جنگ با ملاها قافیه را باخته بود تصمیم به خروج از ایران گرفت و ساواک وی را با یک شناسنامه و نام جعلی "مزینانی" از ایران بیرون فرستاد. او با اینکه از ناراحتی قلبی رنج می برد حاضر به ترک سیگار نشد و جاننش را در این راه از دست داد، اما مخالفان سازمان داده شده به ویژه اعضای جبهه ملی و نهضت آزادی و ملی - مذهبی های دو دوزه باز ادعا کردند که شریعتی توسط ساواک به قتل رسیده و برایش مجالس ترحیم و سینه زنی به پا کردند، درحالی که ساواک به او عنایت ویژه داشت و شریعتی از حمایت های آن سازمان نیز برخوردار بود! شرح این شارلاتانیسم ملی - مذهبی را قبلا در کالبدشکافی دینی نوشته ام.

انقلاب آغاز می شود...

روز نهم مهر ماه 1356 عده ای از روحانیان مبارز در پاریس به مدت 7 روز اعتصاب غذا کردند؛ آنان خواستار پایان بخشیدن به تبعید آیت الله خمینی و آزادی آقایان طالقانی و منتظری و مهندس سبحانی شدند؛ این اولین صدای معترض روحانیون خارج از کشور بود که پیام آنان می بایست خط مشی سیاست های اجرایی کنفدراسیون های چپ و راست و سایر گروه های برانداز باشد؛ انعکاس این خبر در ایران به شکل تظاهراتی در شاه عبدالعظیم مشاهده شد. 18 مهرماه 1356 عده ای از دانشجویان نقابدار دانشگاه تهران، یک اتوبوس کوی دانشگاه را به آتش کشیدند. 23 مهرماه 1356 شاهنشاه در واکنش به واقعه کوی دانشگاه گفت: «ارتجاع سیاه می خواهد ملت ایران را 2000 سال عقب ببرد».

اول آبان ماه 1356 سید مصطفی خمینی در عراق درگذشت. این اتفاق سوژه مناسبی شد برای مخالفان و به همین مناسبت نهضت آزادی که در طول حیات سیاسی در دروغ پردازی و شایعه سازی و تحریف نامردانه حقایق و واژگون جلوه دادن همه راستی ها و درستی ها ید طولایی داشته و همچنان دارد طی بیانیه ای اعلام کرد: «مردم ایران این فرضیه را بعید نمی دانند که رژیم ایران مسئول مرگ مصطفی خمینی باشد!»

دنائت و فریبکاری از بند بند اعلامیه نهضت آزادی که پیشانیان را با مهر نماز سیاه کرده و دم از قرآن و خدا و دین می زدند هویدا بود و چه بسیار روشنفکران تیره ذهنی که جعلیات آنان را قبول کردند و در این سیاه بازی شریک شدند و در پروژه اعدام ایران سهیم گردیدند.

شگفتا از قدرت کائنات و سپاس از دست قوی انتقام، که هرآنچه را که رهبران کوچک و بزرگ نهضت آزادی و جبهه ملی و ملی - مذهبی ها با ملت ایران کردند پس از انقلاب دامانشان را گرفت؛ دروغ هایشان و بال گردنشان شد، ریاکاری هایشان سبب سرنگونیشان گردید، تظاهر به دین و مذهب رسوایشان کرد؛ وابستگی هایشان به آمریکا و انگلیس و مصر و لیبی برملا گردید و مورد لعن و نفرین مردم واقع شدند و حال امروز فرسوده و افسرده و نادم و بیمار به کنجی خزیده اند و آرزوی مرگ می کنند که همچون فرشته نجاتی از راه سر رسد و آنان را از تیزی نگاه خشم آلود مردم برهاند، غافل از آنکه هنوز قضاوت تلخ تاریخ و شماتت نسل های سوخته ایرانیان را پیش روی دارند.

در مراسم شب هفت حاج مصطفی خمینی که در قم برگزار گردید آقایان ربانی املشی، خزعلی و صادق خلخالی سخنرانی کردند، سخنانی که آلوده به دروغ و ریا بود؛ آنان نیز از خشم خدا رهایی نیافتند و رسوایی خاص و عام گردیدند به گونه ای که نه در دنیا احترام و عزتی یافتند و نه در آخرت. همزمان با تظاهرات مخالفان در آمریکا، در فرانکفورت آلمان و پاریس و تهران نیز اجتماعات خشونت آمیزی صورت گرفت؛ تظاهرات پی در پی در خارج از کشور کلید خورده بود؛ مطبوعات و رادیو و تلویزیون های بیگانه آن را با آب و تاب فراوان گزارش می دادند. موج مخالفت با پادشاه ایران همه احزاب راست و چپ را فراگرفته بود، اما هیچ یک از روشنفکران

انقلابی در ایران و خارج از ایران خود پرشش نمی کردند که سازماندهی این قبیل تظاهرات گسترده و پرهزینه چگونه و توسط چه ارگان یا سازمانی انجام می گیرد و چه پول باد آورده ای است که می تواند سیل دانشجویان کنفدراسیونی را در سراسر گیتی هماهنگ و همراه و هم عقیده و هم مسلک نماید؛ البته آقایان ابراهیم یزدی و قطب زاده و بنی صدر و حبیبی و... که قافله سالاران این جمع ناهمگون بودند می دانستند که دلارهای دریافتی بوی نفت لیبی را می دهد؛ آنان از مهر و التفات بی دریغ سازمان سیا و برادران ساحل نشین تایمز برخوردار بودند، ولی گروه کثیری از این روشنفکران آواره آلت هایی بودند در دست مدیران این خیمه شب بازی ها که امروز در اروپا و آمریکا مشت بر سر می کوبند و نوحه ندامت و شعار آزادی سر می دهند!

حذف حکومت ایران و دشمنی با شاهنشاه ایران در دستور کار شرکت های نفتی و برخی دولت های بی اصل و نسب و قدرت های جهانی مافیایی قرار داشت. کمک های مالی بی دریغ قذافی رهبر پریشان احوال لیبی و دوست سران کشورهای اروپا و آمریکا، روشنفکران انترناسیونالیست دینی و لنینی را در کنفدراسیون های دانشجویی متشکل می ساخت و آنگاه سازمان سیا وارد عمل شده و تمامی فدراسیون ها را با آرا و عقاید کاملاً متفاوت و ضد و نقیض زیر شعار "مرگ بر شاه" گرد هم می آورد!!

"وحشت بزرگ" بر سر ایران زمین سایه افکنده بود؛ روشنفکرانی که از کیسه ملت ایران به خارج رفته بودند تا راز و رمز پیشرفت کشورهای توسعه یافته را دریابند و حکیم درد هم میهنان خود باشند به جلادان دست آموزی مبدل شدند که شفای بیمار را در عمل سزارین زود رس انقلاب می دانستند و بس!

"وحشت بزرگ" آغاز گشت...!

"باد فرصت" بر بیرق اسلام وزیدن گرفت و قرآن و نهج البلاغه، مانیفست همه جریان های سیاسی از چپ چپ تا راست راست گردید و فرصت طلبان با شامه های قوی در جهت "باد" حرکت کردند. "آخوند" بیرق این "فرصت" را به دوش می کشید و پیشاپیش گروه های "مجاهدین خلق" و "فداییان خلق" و "جبهه ملی" و "نهضت آزادی" و "فداییان اسلام" حرکت می کرد و از اعتبار روحانیت ایران که جایگاهی رفیع و قابل احترام در میان مردم داشت هزینه می نمود. "باد" به "توفان فرصت" مبدل شده و همه مرزهای ایدئولوژیک را در هم نوردید و از دیوار بلند توسعه و برنامه ریزی های ایران ساز عبور کرد و مردان و زنانی را که دست اندر کار سازندگی بودند هدف تهاجم بی رحمانه خود قرار داد.

برای نجات ایران از تاثیرات "توفان جدید" که به نظر می رسید از صحرای مافیای سرمایه داری جهانی وزیدن آغاز کرده است باید چاره ای اندیشیده می شد و بدین سبب پادشاه ایران به آمریکا سفر کرد تا سیاست بازان پرورش یافته در دامان مافیای سرمایه داری را متوجه خطری که جهان را تهدید می کند بنماید. خبر این سفر به گونه شگفت آوری وسیله اربابان جراید بازتاب داده شد و زنگ ها را آنچنان به صدا درآوردند که گوش های معارضان بشنود و بسیج عمومی کنفدراسیونی ها در سراسر گیتی صورت پذیرد! گوش های ابراهیم یزدی و قطب زاده و سایر عمه و اگره "سازمان جوانان مسلمان خارج از کشور" زودتر از همه صدا را شنید.

20 آبان 1356 خورشیدی ابتدا "سازمان جوانان مسلمان" در شهر واشنگتن دست به تظاهرات علیه پادشاه ایران زده و اعتصاب غذا کردند و سپس سایر اعضای این سازمان و عوامل حزب توده و جبهه ملی و نهضت آزادی نیز به واشنگتن سرازیر شدند و این شهر را به کانون تجمعات مخالفان نظام شاهنشاهی تبدیل کردند.

25 آبان 1356 خورشیدی در مراسم سخنرانی کارتر و شاهنشاه، هجوم تظاهرکنندگان که از سوی "سیا" سازمان دهی شده بودند به گونه ای بود که پلیس ناچار به شلیک گاز اشک آور گردید و باد مساعد(!) نیز آن را به سوی سخنرانان و مدعوین هدایت کرد و چشمان حاضران را اشک آلود نمود و همگان دریافتند که پادشاه ایران در سرزمین دوست و هم پیمان و متحد استراتژیک خود به مبارزه طلبیده می شود و دارد تاوان مبارزه با کارتل های نفتی و نوچه های آنان را که قبلاً خریداری و در کاخ سفید سکنی داده شده بودند می پردازد، بدین روی در جریان مذاکرات، شاهنشاه ایران با فراست این نکته را دریافت که باید اسب سرکش بهای نفت را مهار کند.

شاهنشاه در مذاکره با کارتر وعده داد که در "تثبیت بهای نفت" اقدام خواهد کرد؛ شاید که آتش آزادی خواهی نیروی پیاده نظام مافیای نفتی فروکش نماید!

پادشاه ایران محمدرضا شاه در بازگشت از آمریکا به فرانسه رفت و در روز 27 آبان 1356 با ژیسکار دستن رییس جمهور آن کشور دیدار کرد. در اروپا نیز تشکل های سازمان یافته دانشجویی به این سفر اعتراض کردند و هیاهوی بسیار به راه انداختند و غوغای آنان در جرایدی که از منبع فیاض شرکت های نفتی سیراب شده بودند انعکاس فراوان یافت و تحلیل های ناجوانمردانه بسیار صورت گرفت. اتفاق مهمی که همزمان رخ داد سفر شادروان سادات (رییس جمهور مصر) به اسرائیل به قصد پایان بخشیدن به مناقشات بین اعراب و اسرائیل بود! این سفر تعجب جهانیان را برانگیخت. گرچه سادات مرد صلح بود و برای ملتش رفاه و آزادی می خواست اما در عالم سیاست آن روز اشتباه غیر قابل بخششی را مرتکب شد، زیرا دنیای سرمایه داری نه تنها صلح نمی خواست بلکه در صدد بحران آفرینی هایی بود که می بایست تنور جنگ در خاورمیانه همچنان داغ و آتشین باقی بماند و هرآنکس که بخواهد در خاموش ساختن این آتش گامی بردارد به سرعت از صحنه محو خواهد شد، به گونه ای که دیگر کسی جرات صلح طلبی نداشته باشد! طولی نکشید که جهانیان شاهد ترور سادات و مناخیم بگین دو قهرمانی که دست یکدیگر را فشرده و به سوی صلح و آشتی گام های جدی برداشته بودند گردید و در نتیجه نه تنها روابط دوستانه مردم مصر و اسرائیل به افسانه ها پیوست بلکه دولت های این منطقه به سوی بنیادگرایی مذهبی سوق داده شدند.

10 دی ماه 1356 خورشیدی کارتر (رییس جمهور امریکا) به همراه سایروس ونس (وزیر امور خارجه) و برژنسکی (مشاور امنیت ملی) وارد تهران شدند. در این سفر بود که کارتر ایران را جزیره ثبات در یکی از آشوب زده ترین نقاط جهان معرفی کرد! آن روز کسی متوجه سیاست دوگانه کارتر نشد ولی بعدها مشخص گردید که منظور کارتر اینست که باید هرچه زودتر ناآرام کردن جزیره ثبات در دستور کار قرار گیرد و به جهان آشوب زده بپیوندد، حال باید دید چگونه؟

17 آبان 1356 خورشیدی یک هفته پس از سفر نامبارک کارتر به تهران مقاله ای در روزنامه اطلاعات تحت عنوان "ارتجاع سرخ و سیاه در ایران" به قلم یک نام جعلی "احمد رشیدی مطلق" منتشر گردید که در آن به آیت الله خمینی اهانت شده بود. در کشوری که اعتقادات دینی مردم چشمگیر و روحانیت از احترام ویژه ای برخوردار بود و نیز در شرایطی که برای پررنگ ساختن باورهای مذهبی تلاش پیگیرانه ای به عمل آمده بود و نیز در سال هایی که گروه های چریکی با نام دین و مذهب به تحریک مردم می پرداختند و در ایامی که فضای سیاسی کشور با ایدئولوژی اسلامی رنگ و بوی تازه ای یافته و نور افکن های جهان بر این فضا می تابید و در زمانی که کارتل های نفتی سیلی جانانه ای از اوپک به رهبری محمدرضا شاه خورده بودند، چاپ چنین مقاله ای کبریت کشیدن بر انبار باروت بود؛ انباری که با باروت انجمن های اسلامی در غرب و با فضای پر التهاب دینی در منطقه از مدت ها قبل تدارک شده بود. بنابراین نامه ای که از هویدا به داریوش همایون و از او به روزنامه های کیهان و اطلاعات داده شده بود در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید. این مقاله در آغاز توجه خوانندگان را جلب نکرد ولی آن ها که پشت ماجرا قرار داشتند آن را مطرح و پررنگ کردند و به نظر اهل فن رسانیدند و آنان نیز مصیبت وارده را به فاجعه مبدل کردند! و اینگونه بود که به آتش کشیدن جزیره ثبات و ناآرام کردن منطقه کلید خورد، به ویژه آن که هیزم بیاران معرکه پشت دروازه های کشور صف کشیده بودند و اجازه نمی دادند از لهیب شعله های این آتش سوزی کاسته گردد.

19 آبان 1356 خورشیدی دو روز پس از انتشار مقاله کذایی حوزه علمیه قم به فروش آمد و مردم به حمایت از روحانیت دست به تظاهرات زدند و در درگیری با نیروی انتظامی، چند تنی مقتول و مجروح شدند. این آغاز نبرد بود، حالا دیگر می بایست اتفاقی که رخ داده، آنچنان رسانه ای و جهانی شود تا هرگز از تب و تاب نیفتد و شعله ای که افروخته شد به خرمن آتش مبدل گردد. الحق و الانصاف خبر پراکنی BBC سنگ تمام در این آتش بازی گذارد و توانست یک ماجرای داخلی را به یک فاجعه جهانی تبدیل کند و اشک همه آزادی خواهان و پیروان دموکراسی و حقوق بشری را درآورد و جوانان کنفدراسیونی را در سراسر جهان به سینه زنی و عزاداری وا دارد. نتیجه آنکه شهرهای ایران یکی پس از دیگری به جبهه نبرد پیوستند و مراکز دولتی و بانک ها و مراکز

پلیس را به آتش کشیدند. شهر تبریز به مناسبت چهل درگذشتگان قم گامی بلندتر از سایر شهرها برداشت. عده ای کشته و زخمی شدند تا برای مراسم هفت و چهل آنان انگیزه تظاهراتی دیگر و به آتش کشیدن و تخریبی دیگر وجود داشته باشد. تظاهرات بدون وقفه ادامه داشت و تلاش ها برای آرام کردن مردم به جایی نمی رسید و تا پایان سال 1356 ایران در بحران می سوخت و بالاخره در آغاز سال جدید و فرارسیدن نوروز، نهضت آزادی مراسم عید را تحریم کرد تا نخودی در دیگ انقلاب نهاده باشد و به تبعیت از این هنر نمایی، ملی - مذهبی ها و سینه چاکان شریعتی و طالقانی نیز لباس سیاه به تن کردند و به عزاداری پرداختند تا مبادا مردم فراموش کنند که نهضت ادامه دارد! اما همزمان با حوادث بالا مذاکرات پرتنش نفت در اتاق های در بسته و در فضایی سنگین سیاسی ادامه داشت. پادشاه ایران قول داده بود قیمت نفت را مهار کند و کرده بود.

7 فروردین 1357 خورشیدی مذاکرات شرکت ملی نفت ایران و کنسرسیوم، بی توجه به ابرهای سیاهی که آسمان ایران را پوشانیده بود از سر گرفته شد و قرارداد جدید بر مبنای خریدار و فروشنده منعقد گردید؛ همزمان دلار سقوط کرد و اوپک اعلام نمود سقوط بهای دلار، 12 میلیارد دلار به کشورهای عضو اوپک زیان وارد کرده است اما کارشناسان اقتصاد نفتی و مدیران شرکت ملی نفت ایران همچون قهرمانان خستگی ناپذیر بدون توجه به فشارهای سیاسی به وظایف خود ادامه می دادند و هرگز بر این گمان نبودند که سیاست جهانی در حال تغییر است، آنان به مصلحت و منفعت ایران می اندیشیدند و در همین راستا بود که روز 15 فروردین خورشیدی پالایشگاه نفت تبریز با ظرفیت هشتاد هزار بشکه در روز را به راه افتاد و مذاکره با هیات نفتی اتحاد جماهیر شوروی نیز ادامه یافت تا شرکت های نفتی غرب از فشارها بکاهند.

23 فروردین 1357 یک هیات بلند پایه از کشور اتحاد جماهیر شوروی به ایران آمد تا مذاکرات پیرامون قسمت چهارم خط دوم لوله گاز از قم تا استارا به طول 1400 کیلومتر را به سر انجام رساند و ضمناً قرارداد فروش گاز طبیعی ایران و چند شرکت از طرف شوروی به امضا رسید. پنج روز بعد طی موافقت نامه ای با شوروی، ظرفیت کارخانه ذوب آهن ایران را از ششصد هزار تن به یک میلیون و نهصد هزار تن در سال افزایش دادند. یک روز بعد یعنی روز 29 فروردین برای ایجاد یک نیروگاه برق به قدرت هشتصد مگاوات در اصفهان، بین ایران و شوروی توافق حاصل گردید. اردیبهشت با سفر والتر شل (رییس جمهور آلمان) به ایران آغاز گشت. سفر مقامات و مسئولین کشورها به ایران دردی را دوا نمی کرد، چون آن ها در پی عقد قراردادهای نان و آب دار بودند و ایران هم از این فرصت برای ادامه پروژه های زیربنایی بهره می برد. در این سفر بود که رییس جمهور آلمان با فروش شش فروند زیردریایی به مبلغ یک میلیارد و دویست میلیون مارک موافقت کرد. با فروپاشی ایران این شش زیردریایی هرگز تحویل ایران نگردید!

4 روز بعد مارگارت تاچر (رهبر حزب محافظه کار انگلیس) وارد تهران شد و مذاکراتی برای افزایش حجم معاملات بین این دو کشور صورت گرفت و رقم آن به یک میلیارد لیره افزایش یافت. همزمان با بحران ایران دو کشور همسایه، پاکستان و افغانستان دستخوش کودتا و خونریزی شده بودند؛ در پاکستان، اسلام گرایان افراطی بوتو را به زندان افکنده و در تدارک آرایش صحنه اعدام وی بودند تا یکی دیگر از رهبران ملی و سکولار را از صفحه گیتی محو کنند و بتوانند خانواده اخوان المسلمین مودودی را جا بیندازند. در افغانستان نیز علیه محمدظاهر شاه پادشاه آن کشور کودتا به راه انداختند تا کمونیست ها راحت تر و بدون زحمت به آن کشور گام نهند و آنجا را به کانون برخورد اهل شریعت و ملحدان در آورند و در این صورت است که دلسوزان اسلام می توانند علیه آقای تره کی و سپس سپاه کفر روسی مسلح شوند و برای ساز و برگ نظامی از قبله گاه دموکراسی طلب یاری نمایند و آنان نیز سخاوتمندانه بیایند و از نیروی طلبه ها سپاه طالبان و از پول عربستان سپاه جهادی عربی القاعده را سامان دهند و آتشی بیروزند که تا جهان به پاست شعله های آن گرمابخش محافل سرمایه داری جهان باشد!

22 اردیبهشت 1356 شاهنشاه و شهبانو به مجارستان سفر کردند و در این سفر بود که پادشاه ایران در مصاحبه مطبوعاتی اظهار داشت: «سیاست ما راجع به آزادی ها ادامه خواهد داشت، عدم رضایت طبیعی است، همه جا هست، دانشجویی که تحصیلاتش مجانی است و از دولت پول تو جیبی می گیرد این دانشجو نه فقط درس

نمی خواند بلکه مانع درس خواندن یک عده دیگر هم می شود؛ ایران ایرانستان نخواهد شد! کسانی که به فکر تجزیه ایران هستند و رشکستگان قدیمی هستند که به سلامتی پیشه وری شراب خوردند!»
پادشاه ایران هنوز مایل نبود پایان جنگ سرد را باور کند و بپذیرد که آشوب ها را دوستان غربی ما تدارک دیده اند نه کمونیست ها و همین حسن نیت ناروا نسبت به غرب بود که اجازه نمی داد راه های چاره به سرانجام برسد و ایران چهره دشمن واقعیش را از پشت نقاب دموکراسی طلبی آمریکایی ها بشناسد. متاسفانه این نگاه به مسائل جهان سبب تسری آن به قاعده هرم قدرت در ایران گردید و در پارلمان ایران و حتی حزب رستاخیز به قضایا اینگونه نگریده می شد.

حزب رستاخیز که می بایست قبل از همه خطر را احساس کرده و به چاره جویی بپردازد به کانون منتظرالوکاله ها و فرصت طلبان سیاسی و توده ای های نادم و عناصر مشکوک تبدیل شده بود و همچون مرغ سر بریده به دور خودش بال بال می زد و لحظات احتضارش را می گذرانید و قادر به تحلیل قضایا و رفع مشکل نبود و از همین تریبون بود که برداشت سیاسی غلط صورت می گرفت و رجال سیاسی ما را به پریشان گویی وا می داشت، تا آنجا که آشوب تبریز را ناشی از عبور عوامل بیگانه از آن سوی مرز می دانستند. این قبیل تحلیل های مضحک، میهن پرستان را نسبت به دولت و کارگزاران کشور مایوس و متزلزل می کرد و برعکس آب به آسیاب آنانی می ریخت که در نبرد داخلی کم ترین تردیدی به خود راه نمی دادند. این نگاه به رویدادهای تلخ کشور هرگز نمی توانست مرا راضی کند و در نتیجه عدم رضایتم را در هیات اجرایی حزب رستاخیز به صورت علنی و در حضور زنده یاد دکتر عاملی تهرانی به اصرار و تاکید ابراز می داشتیم و مسیر حرکت توفنده و مخرب را مطرح و از ایشان درخواست می کردم تا دیر نشده چاره ای ببیندند و ایران را از فروپاشی نجات دهند؛ گرچه رایزنی ها ادامه داشت ولی دست ها ناتوان و باورها اندک و همصدایی ناچیز بود و به نظر می رسید قدرت تصمیم گیری از مقامات بالای کشور سلب گردیده است، در نتیجه اولین واکنشی که به نظرم رسید این بود که تکانی به کارگزاران حزب رستاخیز بدهم و دست به اقدامی یک طرفه بزنم و از حزب رستاخیز استعفا دهم و عواقب سخت آن را نیز بپذیرم تا شاید پژواک این عمل سیاسی، راهی به جایی باز کند و گوشه ای برای شنیدن، هشدارها پیدا شود؛ بدین روی نامه سر گشاده ای به آقای آموزگار (نخست وزیر و دبیر کل حزب رستاخیز) نوشتم و پس از یادآوری شرایط نامساعدی که بر حزب حاکم شده بود و نیز با اشاره به اینکه حزب رستاخیز نمی تواند پاسخگوی ناآرامی های کشور باشد از عضویت در آن حزب استعفا نمودم. این اولین استعفای رسمی کسی بود که در محافل سیاسی کشور مطرح می شد. این نامه در روز 25 اردیبهشت 1357 نوشته شد و پس از مشورت با زنده یاد سرور محسن پزشکیور (رهبر مکتب پان ایرانیسم) آن را در روز 29 اردیبهشت برای نمایندگان مجلس شورای ملی و مقامات کشوری و نیز در سطح استان یزد و حوزه انتخابیه ام ارسال داشتیم. واکنش به استعفا شورانگیز اما متفاوت بود و هرکس با برداشت های شخصی به آن می نگریست، اما چیزی تغییر نکرد و راهی به جایی نبرد.

10 خرداد 1356 خورشیدی آیت الله خمینی به مناسبت سالگرد 15 خرداد نطقی ایراد کرد که در گرم کردن تنور انتخابات تاثیر بخش بود و شورها آفرید، ولی در خارج از فضای انقلاب سخنان تامل برانگیز و بی پایه ای بود، فقط برای روشنفکران سیاسی جاذبه داشت که هر کلام آن را سرنیزه کنند و در معرض تماشای افسون شدگان قرار دهند، اما امروز برای پاسخ به تاریخ شنیدنی است با هم مرور می کنیم: «این چه وضعی است که در ایران است؟ این چه آزادی است که اعطا فرمودند، مگر آزادی اعطا شدنی است؟ خود این کلمه جرم است، کلمه اینکه آزادی را اعطا کردیم جرم است، آزادی مال مردم است، قانون آزادی داده، خدا به مردم آزادی داده، اسلام آزادی داده، اعطا کردیم چه غلطی است؟ به تو چه که اعطا بکنی؟ تو اصلا چه کاره هستی؟ این آقا دروازه تمدن بزرگ خود تهران را ملاحظه نکرده است؟ اینطوری که آقایان نوشته اند چهل و چند منطقه است که در این مناطق زاغه نشین ها و چادرنشین ها هستند، ملت ایران جنایات 15 خرداد را فراموش خواهد کرد!» (!)

این سخنان را با تامل مرور کنید، شاید رمز و راز بدبختی ها را دریابیم. این سخنان که اصالتی در عمل و در کلام نداشت سرمایه انقلاب و چراغ راه روشنفکران سیاسی مذهبی و دانشگهیان و ارباب جراید و اهل قلم و اصحاب سخن بود. راستی چقدر روشنفکران سیاسی و انقلابی ما باید شرمگین و سر به زیر باشند!

(... خدا به مردم آزادی داده، اسلام آزادی داده ...) کاش امروز پس از سال ها که از پیروزی رهروان راه خمینی می گذرد می شد از خدا بپرسیم: "پس کو حق ما از آن آزادی که خمینی از سوی تو به ما وعده داده بود؟! آیا این حق را هم شاه خورد و با خود برد؟"

10 خرداد 1357 خورشیدی همزمان با پخش سخنان خمینی، هوشنگ انصاری از مقام هماهنگ کننده جناح سازنده حزب رستاخیز و چهار روز بعد عبدالمجید مجیدی از رهبری جناح پیشرو حزب رستاخیز کناره گیری کردند؛ دو روز بعد نصیری رییس ساواک برکنار و سپهبد مقدم به ریاست سازمان امنیت و اطلاعات کشور تعیین شد، انتخابی غیر کارشناسانه و دور از ذهن بود و عده ای را به واکنش و اعتراض واداشت. زمان ثابت کرد که ناصرمقدم انتخاب خوبی برای روز بحران نبود. این تغییرات آغاز عقب نشینی در برابر اتفاقات ناگوار کشور تلقی شد. درست یک ماه بعد سرور محسن پزشکیور به من اظهار داشت:

«ما هم به شما خواهیم پیوست، منتها با روشی دیگر! حزب رستاخیز نه تنها مشکلی را حل نمی کند بلکه سدی در سر راه توسعه سیاسی است؛ ما در مجلس شورای ملی کناره گیریمان را از حزب رستاخیز اعلام می کنیم تا در صورت مذاکرات مجلس ثبت گردد و مانند نامه شما در کوران تمایلات آدم ها گم نشود».

بنابراین روز 28 خرداد 1357 سرور محسن پزشکیور پای تریبون رفت و پیرامون لایحه نیروی پایداری سخن گفت و آنگاه به نارسایی های حزب رستاخیز پرداخت و اظهار داشت:

«حزب رستاخیز از رستاخیز ملت ایران فاصله گرفته است و بدین روی من در حزب پان ایرانیست باقی می مانم»!

مجلس شورای ملی در سکوت تردید انگیز و حیرت آوری فرورفته بود و نمایندگان نمی دانستند چه واکنشی باید نشان بدهند. در همان جلسه، من و سرور مهندس ظفری تقاضای صحبت در بعد از دستور کردیم و ضمن تایید نطق سرور پزشکیور، اعلام داشتیم که در حزب پان ایرانیست باقی خواهیم ماند و شادروان دکتر حسین طبیب نیز چند روز بعد خروج از حزب رستاخیز را در مجلس بیان داشت. نکته جالب آنکه در ابتدای امر سخنان ما در مجلس با تشویق نمایندگان روبرو شد و شجاعت ما را ستوده و گمان می کردند که ما از مقامات بالاتر دستور داشتیم! عصر همان روز نیز سخنگوی هیات دولت اعلام داشت که: «خروج از حزب رستاخیز آزاد است و حزب هیچگونه اقدامی علیه این عده نخواهد کرد»، اما پس از آنکه نمایندگان مجلس شورای ملی متوجه شدند اقدام پان ایرانیست ها در خروج از حزب رستاخیز، خودسرانه و بدون کسب تکلیف از بزرگان بوده است به فروش آمدند و در جلسه روز 31 خرداد با هماهنگی کامل و سازمان داده شده تهاجم به پان ایرانیست ها را آغاز کرده و از نثار هرگونه ناسزایی نسبت به ما دریغ نورزیدند!

متأسفانه اقدام دلسوزانه پان ایرانیست ها، نه تنها خواب رفتگان را بیدار نکرد بلکه سیستم تبلیغاتی دولت علیه ما به کار افتاد. 8 تیر 1357 خورشیدی پیشنهاد عده ای از نمایندگان در مورد تعطیلی تابستانی مجلس در شرایطی که کشور به ایزنی های جدی نیاز داشت به رای گذارده شد. در این جلسه زنده یاد محسن پزشکیور طی نطق پرشوری نه تنها با این پیشنهاد مخالفت کرد، بلکه آن را اقدامی از سوی دولت علیه کسانی که به حق صدای مخالف دولت هستند دانست. اما در پاسخ ایشان، آقای دکتر دادفر به عنوان موافق پیشنهاد پای تریبون رفت و فریاد زد: «مگر در مملکت چه خبر شده، آیا خروج چهار نفر از حزب رستاخیز واقعه مهمی است؟!»

پیشنهاد تعطیلی مجلس با رای خواب رفتگان به تصویب رسید و متعاقب آن آقای معتمدی (وزیر پست و تلگراف)، تقاضای سلب مصونیت از ما چهار نماینده مجلس را کرد. آقای آموزگار نخست وزیر هنوز نمی خواست باور کند که ایران در سرآشیب فروپاشی افتاده است و ساده لوحانه در روز چهارم تیرماه در جمع دانش آموزان گفت: «رستاخیز بیدی نیست که از این بادهای بلرزد»! با این سخن معلوم شد ایشان نه بیدار می شناسد و نه باد را!

روز 24 تیرماه شادروان دکتر محمدرضا عاملی تهرانی از قائم مقامی حزب رستاخیز کناره گیری کرد و دلیل آن را عدم توجه حزب به مطالبات مردم بیان نمود. از روز 15 امرداد با آغاز ماه رمضان، مساجد در شب ها به

کانون تظاهرات تبدیل گردید و در اصفهان آتش زدن و تخریب بناها و ادارات و بانک ها و سینماها و دفاتر حزب رستاخیز به اوج رسید تا جایی که روز بیستم مرداد در این شهر حکومت نظامی اعلام شد. ما، در مجلس فراکسیون پارلمانی به رهبری شادروان محسن پزشکیور را تشکیل دادیم، عده ای از نمایندگان به ما پیوستند، جلسات این گروه اقلیت در اتاق "رسیدگی به شکایات" که ریاست آن با سرور پزشکیور بود تشکیل می شد. ما حوادث ایران را که روز به روز تلخ تر می شد دنبال می کردیم و برای نجات کشور از فرورفتن به دامن تجزیه و فروپاشی، با مسئولان و دلسوزان و سیاستمداران مذاکرات پیگیرانه ای داشتیم و طرح هایی را تدارک دیده و به مقامات ذی نفوذ ارائه می کردیم، ولی گویی صدای ما و هر میهن پرست دیگری در میان هیاهوی جهانی گم می شود و خریداری ندارد! گروه های سیاسی چشم و گوششان را به روی واقعیات و حقایق ناگواری که میهن ما را تهدید می کرد بسته و به روی بی بی سی و نوارهای رسیده از عراق و گزارش های مغرضانه رسانه های غربی گشوده بودند. فضای ملتهب سیاسی و عقب نشینی مقامات موثر، میهن پرستان و همه آن کسانی را که در دهه گذشته برای اقتدار ملت ایران، خون دل ها خورده بودند منزوی و مایوس ساخته و دست و دلشان به کار مفید نمی رفت. کارشناسان زحمتکش و مدیران دلسوز شرکت ملی نفت ایران که هنوز بر سر پست هایشان قرار داشتند از شعارزدگی مملکت متحیر مانده و از خود پرسش می کردند که آیا ملی شدن نفت و کوتاه کردن دست شرکت های نفتی کنسرسیوم که یکی از آرزوهای ملت ایران بوده، یک بلند پروازی سیاسی است؟ آیا ما داریم تاوان یک نبرد نفتی را می دهیم؟ آیا پیاده نظام استعمار در لباس روشنفکران سیاسی از مرزها گذشته و به درون خانه حمله کرده اند؟ اگر چنین نیست، پس روحانیت شیعه که با آرمان ضد بیگانه شکل گرفته کجاست؟ چرا در حوادث وحشتناک به آتش کشیدن ادارات و بانک ها و هرآنچه که به مردم تعلق دارد، روحانیت قم و نجف احساس مسئولیت نمی کند و هم آوا با سیاست پیشگان مخالف نظام، انگشت اتهامشان را فقط به سوی حکومت دراز کرده اند؟

در یکی از همین روزهای پر تنش بود که به اتفاق سروران محسن پزشکیور و مهندس ظفری به ملاقات مرحوم آیت الله شریعتمداری در قم رفتیم و پرسشهایمان را مطرح کردیم؛ ما ایشان را مرجعی می شناختیم که از نهر زلال روحانیت شیعه سرچشمه گرفته و از احترام ویژه ای در میان مردم برخوردار است. این دیدار تاریخی، بسیار آموزنده، هشدار دهنده و قابل تامل بود، بر آموخته هایمان افزوده شد، ولی از نگرانی هایمان کم نکرد و پاسخ درخوری از پرسش هایمان دریافت نکردیم.

ساعت 5 بعد از ظهر روز 27 مرداد 1357 در منزل سرور پزشکیور نشستی با حضور سروران شادروان دکتر حسین طبیب، دکتر هوشنگ طالع، شادروان دکتر روحبخش، شادروان ابراهیم میرانی، مهندس پرویز ظفری، زنده یاد صفارپور، و نگارنده تشکیل شد. در این نشست از اهمال دولتمردان و اقدامات بی رویه و غیر قابل انتظار دولت آموزگار سخن رفت و نظرات گوناگونی ابراز شد و در نتیجه پس از ساعت ها بحث و تبادل نظر به این توافق رسیدیم که دولت آموزگار را استیضاح نماییم. روز بعد استیضاح دولت توسط شادروان پزشکیور انجام شد، اما سخنان و راهکارهای ما در میان هیاهوی به شدت رقت انگیز کشتار 377 زن و مرد و خردسال در "سینما رکس آبادان" گم شد؛ به نظر می رسید که هیچ صدایی جز فریاد مخالفان نظام نباید شنیده شود. در آتش سوختن انسان های بی گناه خبر از عظمت بی رحمی ها و اوج خشونت ها می داد! "وحشت بزرگ" را حالا دیگر جامعه آشفته ایران و جهان لمس می کرد. در این نبرد سیاسی وحشتناک، مروت و انصاف و آموزه های اخلاقی راه گم کرده بودند؛ همه ناله ها و زاری های خانواده های عزادار به سینه آسمان کوبیده شد. انقلابیون از خدا نترسیدند و آن جنایت هولناک و تکان دهنده را به پای نظام نوشتند و آنگاه فریاد مظلومیت ستمدیدگان در میان شعارهای "مرگ بر شاه" گم شد و در پی آن دولت آموزگار کناره گیری کرد و شریف امامی روی کار آمد. در این کابینه بود که شادروان دکتر محمدرضا عاملی تهرانی معلم مکتب ناسیونالیسم ایرانی پست "وزارت اطلاعات و جهانگردی" را پذیرفت و معصومانه و شرافتمندانه بر این گمان بود که «در روزهای سخت که کشور در معرض خطر است باید قبول مسئولیت کرد وگرنه در ایام خوش برای کرسی های وزارت و وکالت داوطلب فراوان است». خوشنامی و میهن پرستی دکتر عاملی سبب شد که در کابینه شریف امامی ماموریت یابد تا ماجرای دردناک سینما رکس آبادان را پیگیری و حقایق را کشف و به دولت گزارش نماید که کاش اینچنین نمی شد و ما

امروز دکتر عاملی را در میان خودمان می داشتیم و از دریای جوشان دانش او و اندیشه های توانایش بهره می بردیم.

شاه دارد تخت طاووس را به دهانه آتشفشان می برد!!

جنگ روانی با آتش زدن سینما رکس آبادان و کشتار بی رحمانه 377 انسان بی گناه که بی شک قربانیان روشنفکران سیاسی - مذهبی انقلاب به شمار می رفتند به اوج رسیده بود. شاه که هرگز تصور نمی کرد فضای باز سیاسی به این همه جنایت و هرج و مرج و کشتار و نا به سامانی بینجامد در خود فرورفت و از سر یاس و نومیدی قدرت ابتکار در خنثی سازی توطئه ها را بر خلاف گذشته از دست داد. تئوریسین های جنگ روانی می دانستند که اگر بتوانند در کانون تصمیم گیری شاه به دلیل افزایش استرس ها تاثیر بگذارند در آن صورت قدرت فرماندهی را مختل کرده اند. متاسفانه این اختلال به وجود آمد و اثر آن را می شد از انتخاب شریف امامی به جای آموزگار درک کرد، به ویژه آنکه بیماری سرطان و استفاده از داروهای بنیان برافکن عامل موثر دیگری در از پای در آوردن شاه بود.

واکنش شاهنشاه به مصیبت بزرگ زنده زنده سوختن انسان های بی گناه در سینما رکس، برکناری آموزگار و انتصاب مهندس شریف امامی در روز 5 شهریور به سمت نخست وزیر بود. شریف امامی در یک خانواده مذهبی پرورش یافته و در مکتب فراماسونری به درجه استاد اعظمی که بالاترین مقام است نائل گشته بود. انتخاب شایسته ای محسوب نمی شد ولی در آن روزها دیگر کسی دنبال شایسته سالاری نمی گشت، بلکه ارتباطات مد نظر بود. تصور می رفت که شاید شریف امامی به دلیل نزدیکی به کانون های برانداز مانند فراماسونری - صهیونیسم بین المللی بتواند صدای بی بی سی را خاموش کند و یا انگلیس ها را بر سر عقل آورد و یا با روحانیت به مذاکره سازنده دست یابد، اما شریف امامی در مذاکره با روحانیون و رهبران اپوزیسیون موفق نبود؛ او گمان می کرد انقلابیون درد دین دارند و به همین دلیل به تعطیل قمارخانه ها، کازینوها و مشروب فروشی ها اقدام کرد و آزادی احزاب را اعلام نمود؛ او عده ای از رجال سابق را که از دوستان صمیمیش بودند مانند هویدا و نصیری (رییس ساواک) را بازداشت نمود اما همه این کارها روشنفکران معترض را راضی نمی کرد و کاملاً آشکار بود که کسی "درد دین" ندارد و روشنفکران طالب آزادی نیستند، بلکه دین به یک بولدوزر سیاسی تبدیل شده تا نظام شاهنشاهی را از جای برکنند. شعارهای روشنفکران نیز پایانی نداشت، به هر یک از تقاضاهای آنان که جامه عمل پوشانیده می شد مطالبات جدیدی را مطرح می کردند و به نظر می رسید که آزادی خواهی نیز مانند دین خواهی حد و مرزی ندارد؛ هیچکس سقف و کف مطالبات دینی و آزادی های سیاسی را نمی دانست، ولی مصرانه آزادی را از منبر و مسجد و ملا مطالبه می کردند! افکار عمومی مسخ شده بود، کسی نمی دانست چه می خواهد، فقط می دانست که شاه را نمی خواهد!

روز عید فطر 1357 خورشیدی مطالبات تظاهرکنندگان که تا به حال اجرای قانون اساسی بود تغییر ماهیت داد و به درخواست "حکومت مذهبی" منتهی شد و این پایان هرگونه مذاکره برای اصلاح امور تلقی گردید و ناامنی ها ابعاد وسیع تری پیدا کرد، تا آنجا که دولت مجبور شد برای حفظ جان مردم بی گناه حکومت نظامی اعلام کند. 16 شهریور 1357 خورشیدی حکومت نظامی در تهران و 11 شهر دیگر به مدت شش ماه برقرار شد، اما رادیو بی بی سی که به ستاد فرماندهی انقلاب تبدیل شده بود اعلام کرد که علیرغم حکومت نظامی روز جمعه 17 شهریور در میدان ژاله راه پیمایی خواهد بود! نیروهای نظامی که در همه نقاط حساس شهر موضع گرفته بودند در اطراف میدان ژاله نیز مستقر شدند. تلاش فرمانده سربازان برای متفرق کردن مردم به جایی نرسید. فرمانده التماس می کرد ولی مردم بی توجه به هشدارها و قانون حکومت نظامی به پیش می رفتند، ناگهان صدای شلیک گلوله ها فضا را پر کرد و تعدادی سرباز نقش زمین شدند، هیچکس نفهمید تیراندازی از کجا آغاز شد! در پی آن فرمانده حکومت نظامی که آماج تیراندازی های بی هدف قرار گرفته بود وحشتزده فرمان شلیک را صادر کرد. بیش از یکصد نفر کشته و تعدادی زخمی شدند. شاید هنوز زود باشد که پرده از اسرار "این روز شوم" برداشته

شود، اما این جنایت نیز همانند سایر جنایات دیگر پنهان نخواهد ماند. هرچه بود این روز "جمعه سیاه" نامیده شد و خشم عمومی را برانگیخت و بیش از همه شاه را نگران و عصبانی کرد و به فرماندهان حکومت نظامی فرمان داد اکیدا به سوی مردم شلیک نکرده و برای پراکنده ساختن شورشیان از گلوله پلاستیکی استفاده شود. از آن روز به بعد دیگر ارتش در خیابان ها بلااثر شد و مردم بر روی لوله های تفنگ آنان گل می گذاردند! در آن زمان که رادیوهای بیگانه رژیم ایران را مستبد و سرکوبگر می نامیدند، ایران فاقد پلیس ضد شورش بود و ابزار متفرق ساختن شورشیان نیز وجود نداشت. در روزهای سخت انقلاب دولت لایحه خرید باتوم های ضد شورش را به مجلس آورد که به سرعت تصویب شد و مقرر گردید ابزار ضد شورش های خیابانی از انگلیس خریداری شود و سفارش آن نیز از سوی دولت داده شد اما این محموله هرگز به ایران نرسید! یک روز بعد از جمعه سیاه در گرماترین مذاکرات دولت با کنسرسیوم که سخت جانی می کرد و می خواست از اوضاع آشفته سیاسی و دستپخت خود بهره برداری کند، کارگران پالایشگاه تهران اعتصاب کردند؛ این اولین حرکت نفتی ها بود که تقاضای افزایش حقوق داشتند. سه روز بعد پالایشگاه های تبریز، اصفهان، آبادان، شیراز، و کرمانشاه نیز به آنان پیوستند. روز 23 شهریور آقای خمینی نیز به اعتصاب کارگران نفت پرداخت و در پیامی گفت:

«شاه نفت کشور را برای سرکوبی مسلمانان به اسرائیل می دهد و در ایران هرکس به این عمل غیر انسانی اعتراض می کند با سرنیزه جوابش داده می شود»!

یاد آوری این سخنان که طرفداران بسیار داشت بدان روی است که در این سال های پس از انقلاب شنیده می شود که چرا شاه اجازه نداد آخوندها و مخالفان حرف هایشان را بزنند؟ غافل از آنکه این حرف ها و بیش از این حرف ها زده شده و روشنفکران تک تک وازه های این سخنان بالا را با لذت و شغف می بلعیدند و کف می زدند. این حرف ها خریدار داشت نه سخنان منطقی!

چند روز بعد دولت با افزایش حقوق کارگران پالایشگاه ها موافقت کرد و کارکنان با موافقت کمیته هماهنگی اعتصاب نفت به سر کار هایشان بازگشتند. شرکت ملی نفت ایران همچنان که قبلا بدان اشاره کردم از مدیریتی آگاه و مسئول و میهن پرست برخوردار بود و به خوبی می دانست که برای رسیدن ایران به استقلال و دست یابی به اقتدار نفتی چه فداکاری هایی در این چند سال صورت گرفته است و حوادث و رویدادهای سیاسی را با نگرانی دنبال کرده و آن را حاصل جنگ پنهانی شرکت های نفتی علیه ایران می دانستند.

روز چهارم آذر 1357 بار دیگر آقای خمینی که در نبرد قدرت دریافته بود نفت پاشنه آشیل نظام است به صحنه آمد و در یک سخنرانی خطاب به کارکنان نفت گفت:

«این ها به عنوان اینکه پول نفت را داریم تحویل می دهیم، به این عنوان همین اسلحه هایی را که به هیچ درد ایران نمی خورد می آورند در ایران و پایگاه برای خود آمریکا درست می کنند. یعنی نفت ما را می خورند و به جای آن برای خودشان پایگاه درست می کنند. به اسم دادن پول نفت برای خودشان پایگاه درست می کنند»!

به تک تک وازه های این نطق سیاسی فکر کنید ببینید چه فرمایشاتی روشنفکران انقلاب را حالی به حالی می کرد و سر از پا نشناخته به کوچه و بازار می زدند! اگر کمترین ذره ای از اخلاقیات در این مبارزات وجود می داشت امروز باید همه آن روشنفکران که مرید این مراد بودند دسته جمعی خودکشی می کردند تا جهان تیره و تار نگردد! سخنان آقای خمینی نه تنها اعتصاب را نشکست بلکه تولید نفت از پانصد هزار بشکه در روز به چهار و نیم میلیون بشکه رسید.

رادیو بی بی سی و امانده و نگران از به جریان افتادن نفت در کار شکستن اعتصاب ها اخلال می کرد و مردم را به تظاهرات گسترده تر تشویق و با رهبران مخالفین مصاحبه می نمود، به تجمع مردم علیه شاه مشروعیت می بخشید و برنامه های راهپیمایی را پیشاپیش به اطلاع مردم ایران در سراسر کشور می رسانید. بی بی سی از زمان رضاشاه در نمایش های سیاسی نقش موثر داشت؛ در زمان مصدق و نیز دهه های چهل و پنجاه نیش های جانگداز به پادشاه ایران زده بود؛ تنها در زمان نخست وزیری علم بود که او دستور داد خبرنگار بی بی سی را از کشور اخراج کردند، اما حالا دیگر اسدالله علم خود گرفتار سلطان و در خارج از کشور با مرگ دست و پنجه نرم

می کرد و شاه نیز توصیه های دیگران را در این مورد نمی پذیرفت. خبر نگار بی بی سی یک جوان انگلیسی به نام "آندرو وایتلی" بود که شعور سیاسی اش در حد و اندازه رهبران روشنفکر مخالف بود.

شریف امامی نتوانست کاری بکند چون اتحاد سرخ و سیاه بیش از آن مستحکم بود که او بتواند مسیر انقلاب را به اصلاحات سوق دهد. بالاخره در آبان ماه شریف امامی از کار برکنار و ارتشبد از هاری دولت جدید را تشکیل داد. از هاری خود ادعای اداره کشور را نداشت و فرقی هم نمی کرد که اکنون چه کسی باید زمام امور را به دست بگیرد. شاه با همه قدرت در برابر کسانی که معتقد به برخورد خشونت آمیز با تظاهرکنندگان بودند ایستاده بود. او نمی خواست دستش به خون مردمی که تابع احساسات و هیجانات روشنفکران سیاسی شده اند آلوده گردد. شاه به توصیه "ارتشبد اوپسی" که می خواست به این اوضاع خاتمه دهد اعتنایی نکرد، بلکه به او تکلیف نمود چون خسته شده بهتر است برود استراحت کند و او نیز از کشور خارج شد! پادشاه ایران به درستی دریافته بود که غربی ها دست از حمایت او برداشته اند و اکنون دارند جریان های مخالف را رهبری و هدایت می کنند، بنابراین مردم را بی گناه و فریب خورده می دانست و حاضر نبود در دام بیگانگان که طالب خونریزی بیشتر بودند فروافتد و به جلاد تاریخ مشهور گردد. با آمدن از هاری تلاش های فرامرزی برای به تعطیلی کشاندن صنعت نفت با شدت هرچه بیشتر و برنامه ریزی حساب شده آغاز گردید تا جایی که در روز ششم دی ماه 1357 صدور نفت به کلی قطع گردید. کاهش عرضه نفت به جهان در هنگام سرما بهای آن را به شدت بالا برد و از این طریق شرکت های نفتی سود سرشاری عایدشان شد و دولت های آنان نیز با دریافت مالیات به آب و نانی رسیدند. حالا دیگر قلب تپنده اقتصاد ایران از کار افتاده بود و رژیم در سرآشویی سقوط قرارداشت. در دی ماه بود که شادروان محسن پزشکیور رهبر حزب پان ایرانیست و نماینده مجلس شورای ملی به دربار دعوت شد و با شاهنشاه بر سر قبول سمت نخست وزیری به مذاکره پرداخت. این دیدارها سه بار صورت گرفت و پزشکیور پس از مشورت با دوستان حزبی طرحی را به پادشاه ایران ارائه داد که بعدها معلوم شد مورد پسند واقع نشده و شاهنشاه به اردشیر زاهدی گفته بودند: «از بین داوطلبان نخست وزیری تنها یک نفر با خروج من از کشور مخالف است و آن پزشکیور است که از ما "سر" می خواهد!»

منظور شاه از اینکه پزشکیور "سر" می خواهد این بود که در طرح پیشنهادی آمده بود: «باید با استناد به قوانین جاری کشور کسانی که به ایران خیانت کرده اند از هر دو سو در دادگاه ها محاکمه و به سزای اعمالشان برسند و از هیاهوی غرب هم هراسی به خود راه ندهیم».

پادشاه با اشاره به سفرای امریکا و انگلیس به شادروان پزشکیور می گویند: با اینها چه کنیم؟ پزشکیور پاسخ می دهد: «ما سه روز به کلیه اتباع خارجی فرصت می دهیم که کشور را ترک کنند تا دیگر لزومی به مشورت با سفرای آنان نباشد».

طرح حزب پان ایرانیست برای تشکیل دولت نسبتا جامع و با مشورت برخی مقامات مذهبی و نظامی و سیاسی تهیه شده بود. در جلساتی که در منزل سرور پزشکیور با حضور تنی چند از اندامان پان ایرانیست تشکیل می شد من هم حضور داشتم و از کم و کیف آن طرح باخبر بودم، اما در آخرین دیدار پزشکیور با شاهنشاه، شهبانو فرح به ایشان برخورد نموده و پرسش می کند شما چه کار دارید؟ پزشکیور به ساعت ملاقات با شاهنشاه اشاره می نماید، شهبانو اظهار می دارد که شاهنشاه حالشان مساعد نیست و کسی را نمی پذیرند. در مذاکراتی که بین این دو صورت می گیرد شهبانو به پزشکیور یادآور می شوند که تصمیم نهایی گرفته شده و بختیار معرفی خواهد شد. بعدها مطلع شدیم در آن لحظه که پزشکیور قرار ملاقات داشت وزیر اسبق خارجه انگلیس شرفیاب بوده و او بختیار را توصیه می کند! شرح کامل تشکیل دولت توسط حزب پان ایرانیست را خواهم نوشت.

خمینی از عراق به پاریس رفت و به دنیای رسانه های آزاد پای گذارد و تحت پوشش دوربین ها و خبرنگاری ها و بزرگنمایی های بسیار قرار گرفت و در یک فضای هماهنگ و همراه با سیاست جدید جهانی به ایران بازگشت و انقلاب اسلامی خود را به ثمر رسانید.

و اینک از زبان پادشاه ایران بشنوید که در مصاحبه ژوئن 1977 با "ادوارد سابلیه" روزنامه نگار معروف فرانسوی انجام شد. از زبان مردی که با تک تک سلول های بدنش زهر بازی با نفت و توطئه شرکت های نفتی را احساس کرده بود. قصه تلخی که نه تنها به حیات سیاسی او خاتمه داد بلکه ریشه جانش را خشکانید و برای ایران سرنوشت اسفناکی رقم خورد. آنان که در پی علل انقلاب اسلامی ایران هستند متن مصاحبه را با دقت بخوانند تا بدانند نفت این بلاى سیاه با ما چه کرد و شرکت های نفتی چه کانون های ضد انسانی و ضد اخلاقی هستند. کانون هایی که همچنان در خاورمیانه به آتش افروزی و ویرانی و تروریست پروری مشغولند.

روزنامه نگار فرانسوی از پادشاه ایران پرسش کرد که در پس حملاتی که به طور مداوم علیه شما و کشورتان انجام می گیرد چه حقیقتی نهفته است؟ محمدرضا شاه چنین گفت:

«این حملات در سال 1958 با مسئله نفت آغاز شد. هنگامی که ما تلاش کردیم سیاست 50 - 50 را که با کنسرسیوم نفتی داشتیم با "ماتۀ ئی" رییس شرکت نفت ایتالیا تغییر دهیم و آن را به صورت 75% بهره برای ما و 25% برای طرف مقابل درآوریم. در آن هنگام بود که نخستین موج تبلیغاتی علیه کشور ما آغاز شد و با آنکه "ماتۀ ئی" اندکی بعد به طور مرموزی کشته شد این حملات همچنان ادامه یافت. در سال 1352 که ما اختیار تمامی ذخایر هیدروکربور خودمان را در دست گرفتیم این حملات که مدتی فروکش کرده بود دوباره به اوج رسید، به محض آنکه ایران حاکمیت مطلق بر ثروت های زیرزمینی خود را به دست آورد برخی از رسانه های دنیای غرب، مبارزه بی امانی را بر ضد من و کشورم آغاز کردند و مرا پادشاهی مستبد خواندند و از همان هنگام فعالیت های ضد ایرانی سازمان های به اصطلاح دانشجویی در خارج از کشور تشدید شد. این مبارزه تبلیغاتی در سال 1354 به اوج خود رسید و از آن هنگام این رسانه ها مرا عامل شماره یک ویرانی اقتصاد غرب و بر هم زنده توازن اقتصادی تمام دنیا معرفی کردند. هنگامی که ما با همه این تهدیدها سیاست خودمان را ادامه دادیم، این حملات به اوج خشونت رسید و تقریباً تبدیل به کینه و دشمنی شد، زیرا مسئله اساسی این بود که چگونه یک کشور کوچک آسیایی شهادت پیدا می کند پیشنهادهایی را بدهد که با منافع اختصاصی برخی "از این بزرگ ترها" مغایرت دارد. البته منظورم از بزرگترها، کارتل های بزرگ نفتی است. پس از جنگ جهانی دوم اینگونه به نظر می رسید که دوران استعمار به پایان رسیده است اما بر خلاف انتظار، استعمار به دو صورت عرض اندام کرد: یکی استعمار سرخ که استعماری آشکار بود و دیگر استعمار اقتصادی سرمایه داری های بزرگ که می کوشید خودش را پنهان نگهدارد، اما هدفش تنها این بود که به چپاول کشورهای بی دفاع ادامه دهد. از آغاز تا پایان، تاریخ امپراطوری نفت با دسیسه ها و توطئه ها و بحران های سیاسی و اقتصادی، ترورها و کودتاها و حتی انقلاب های خونین همراه بوده است. امپراتور نفت در چهره واقعی خود پیوسته یکی از غیر انسانی ترین امپراطوری های جهان نو بوده است که در آن همه اصول اخلاقی و اجتماعی در راه تامین هرچه زیادتر منافع، زیر پا گذاشته است. تحمیلات و تقلبات و سوء استفاده های ناجوانمردانه کارتل های نفتی جهان هیچگاه حد و حصری نداشته است، زیرا این جهان خواران از انصاف و مروت و انسانیت به کلی بیگانه اند. حقیقت مسلم اینست که شرکت های نفتی سر همه ما کلاه می گذارند و با تیبانی با یکدیگر حقوق همه ما را می دزدند.»

محمدرضا شاه در چنین نبرد نابرابر بین حق و باطل بود که اعلام کرد:

«ایران در نظر دارد پس از پایان دوره 25 ساله قرارداد خود با کنسرسیوم نفت، خودش راساً و به طور مستقل کار تولید و تصفیه و توزیع و فروش نفت و فراورده های آن را از چاه تا پمپ به عهده گیرد و واسطه ها را کنار بگذارد.»

این تصمیم و اعلام آن از سوی ایران برای کارتل های نفتی که قدرت و موجودیتشان بر امر انحصار در توزیع و فروش قرار داشت قابل قبول نبود و بی تردید در پی این چانه زنی ها بود که شرکت های نفتی به چاره جویی پرداختند و آن تشکیل کنفرانس لندن بود. در نوامبر 1975 کنفرانسی در لندن با حضور شرکت های نفتی و بنا به دعوت "بریتیش پترولیوم" تشکیل گردید. این نشست با شرکت نخست وزیر انگلستان به مدت چهار روز در پشت درهای بسته برگزار شد و موضوع بحث، پایان دادن به بلند پروازی های ایران در مورد ایجاد سیاست مستقل نفتی و جلوگیری از تاثیرات این سیاست در سایر کشورهای نفت خیز بود. در این کنفرانس، اقدام ایران برای تاسیس

پالایشگاه در سه کشور جهان و نیز برنامه ریزی برای 5 کشور دیگر مورد بحث و نقد قرار گرفت و نیز یادآور شدند که ایران قصد دارد میلیاردها دلار سپرده های خود را از بانک های انگلیس خارج کند که این اقدام ضربه هولناکی به اقتصاد آن کشور خواهد بود و همچنین موضوع تمدید قرارداد کنسرسیوم نیز به بحث گذارده شد. تصمیمی که در این کنفرانس اتخاذ گردید آن بود که اگر پادشاه ایران تن به تمدید قرارداد ندهد باید از راه فشار وارد کردن به پذیرش نظریات شرکت های نفتی اقدام شود و دقیقا پس از پایان این کنفرانس در لندن بود که راه دوم یعنی "فشار" برگزیده شد و متعاقب آن ندای آزادی خواهی روشنفکر کنفدراسیون به آسمان برخاست!

پاسخ شاهنشاه به توطئه کنفرانس لندن چنین بود:

«شرکت های نفتی باید منابع نفت کشورهای خاورمیانه را به صاحبان اصلی آن ها واگذارند و خودشان در جست و جوی منابع نفتی دیگری باشند، زیرا ما از این پس در تصفیه و فروش آن ها در کلیه سطوح دخالت خواهیم داشت و رابطه مستقیم میان تولید کننده و مصرف کننده برقرار خواهیم کرد».

این نبرد نفس گیر و تنگاتنگ و پاسخ های شاهنشاه ایران بود که آقای شالتکس (نخستین مدیر عامل کنسرسیوم نفت ایران) را به بیان این جمله تاریخی واداشت که گفت: «شاه دارد تخت طاووس را به دهانه آتشفشان می برد!»

دل بستن به دوستی آمریکا خطا بود

دنیای سیاست، دنیای مصیبت باری شده است، همه دیپلماسی جهان و روابط سیاسی بین دولت ها و ملت ها بر محور دلار می چرخد که آن را هم صندوق بین المللی پول نمایندگی می کند و بر همین اساس آقای شالتکس نخستین مدیر عامل کنسرسیوم نفت در ایران اجازه می یابد به پادشاه ایران که برای احقاق حقوق مسلم ملت ایران تلاش می کند بگوید: «شاه دارد تخت طاووس را به دهانه آتش فشان می برد». این تنها یک تهدید لفظی نبود، بلکه بیان این حقیقت تلخ بود که اسباب و ابزار آتشفشان قبلا فراهم گشته است. طبق تمامی اسناد منتشر شده، آنان از سال 1352 که نفت با مدیریت مدبرانه محمدرضا شاه و کوشش های شبانه روزی مدیران شرکت نفت ایران ملی شد پروژه فروپاشی این کشور در دستور کار قرار گرفت و با صرف میلیون ها دلار از کیسه قذافی دیوانه آتشفشانی را تدارک دیدند که ایران و سراسر خاورمیانه در آتش آن سوختند. امروز پس از سال ها به آسانی می توان اظهار داشت که شاه خوشبینانه دل به دوستان آمریکایی سپرد که به قول اسپنگلر بدون ملاحظه دیگران، به شکار دلار می پردازند. شاید یکی از اندیشمندان پر آوازه آلمان مانند اسپنگلر بهتر از دیگران توانسته بود آمریکایی ها را کالبدشکافی کند؛ او در کتاب "سال های تصمیم" می نویسد:

«آمریکا جز موجودیت توده ای که از پایین تنه یعنی از طبقات متوسط تشکیل شده چیز دیگری نیست. هنوز در آنجا نه یک ملت واقعی موجود است و نه یک دولت واقعی، آمریکایی نوعی از انسان مستعمراتی است که گذشته وی و تمدن روحی او مرهون نقطه دیگر بوده است و آن هم مدت هاست که در وجود او مرده. آمریکایی مانند انگلیسی از کشور خود به نام "دولت" و "میهن" صحبت نمی کند بلکه به عوض میهن، کشور خود را "سرزمین" خطاب می کند. در حقیقت سر و کار ما هم به سرزمینی بسیار بزرگ و ساکنین سرگردانی است که از شهری به شهر دیگر می گردند و همچون شکارچیان در پی حیواناتی می دوند که پوست قیمتی دارند و بدون هیچ قید و شرطی، بدون ملاحظه از دیگران به شکار دلار می پردازند!»

آقای اسپینگلر درباره انگلستان هم نظریه ای دارد که شنیدنی است، گرچه این تحلیل مربوط به قرن بیستم است ولی در قرن بیست و یکم جلوه اجرایی و عملی پیدا کرده است؛ او می نویسد:

«انگلستان نه دیگر جوان است و نه تندرست که بتواند از این بحران هولناک جانی به در برد و با امید از خطر بگذرد. انگلستان خسته است، در قرن نوزده برای مستملکات خود بسیار فداکاری کرد و بیش از حد خون خود را در راه مستعمرات داد و به وسیله مهاجرت، نیروی خود را در دومنیون هایی که ساکنین سفید پوست داشت صرف

کرد. همچنین تأثیرات نامطلوب آب و هوا در مستعمرات و توقف میان نژادها و ملل دیگر بهترین استعدادها را این ملت را تحلیل برد، علاوه بر آن فاقد آن پایه نژادی است که از جمله خواص زندگی نیرومند دهقانی است. در انگلستان صنعت و تجارت به بیماری رخوت و قنوط پیری دچار شده است بدون آنکه قوه خلاقه ای در کار باشد. حس اقدام در آن کشور در حال احتضار است و روحیه نسل جوان از لحاظ فکر و اخلاق از مقام شامخ خود به پستی و سقوط می‌گراید و همین سقوط است که بسیار هولناک و در سراسر تاریخ جهان بی‌مثال و مانند است.»

بنابراین دو کشور یکی با خصلت یک شکارچی که در پی دستیابی به پوست قیمتی همه جا دست به کشتار می‌زند و دیگری کشوری که پیر شده و فاقد پایه و اساس نژادی است در یک ائتلاف مرموز، از مرزهای دیپلماسی شرافتمندانه عبور کرده و برای ملت‌ها رنج و درد به بار می‌آورد.

در آستانه قرن بیست و یکم، ائتلاف این دو دولت با کارتل‌های نفتی مثلث شومی را پدید آوردند که اثر وجودیشان برای خاورمیانه به ویژه ایران مصیبت بار بود. مافیای نفتی برای حذف نظام اجتماعی و سیاسی ایران که ناهمواری‌ها را با رنج بسیار هموار کرده و با عزمی استوار می‌رفت تا عقب ماندگی‌هایش را جبران کند توطئه دردناکی را رقم زدند و آغوش برای کسانی گشودند که همچون خود شکارچیان قدرت و ثروت بودند و از هیچ اصول سیاسی و نزاکت اخلاقی و شرافت انسانی پیروی نمی‌کردند. به هر حال جنگ نفت نه تنها پادشاه و نظام شاهنشاهی، بلکه تمامی ایران را به دهانه آتشفشان برد و متأسفانه در این پروژه سیاه مردم ایران قربانی رهبری روشنفکران دینی و لنینی‌گشتند؛ روشنفکران سیاسی یا پیشقراولان آزادی، مردم کوچه و بازار را فریب دادند و به آن‌ها تلقین کردند که آزادی متاعی است ضروری و فوری و دست‌یافتنی که شما از آن محرومید! اما آن آزادی که دنبالش بودند چه بود؟ آزادی یعنی خلاصی از تمام قیود فرهنگی و اخلاقی و اصول شهروندی، آزادی یعنی بی‌اعتنایی به ادب و نزاکت اجتماعی، آزادی یعنی خلاص شدن از دست آدم‌هایی که بهتر از او بودند، بهتر از او می‌فهمیدند و بهتر از او ترقی کرده بودند؛ به آنان گفتند آزادی در خیابان هاست، باید بانک‌ها، سینماها، ساختمان‌های دولتی و هرآنچه را که علامتی از نظم و قانون است به آتش کشید چون آن‌ها آثار طاغوتند! و در این فراخوان شوم بود که همه حاشیه‌نشینان شهرها و فراریان از روستاها و گسسته‌شدگان از اراضی کشاورزی و بیکاران خیابانی و افغان‌های آواره و فرصت‌طلبان بی‌مسئولیت و عقب‌ماندگان از چرخه رشد و پیشرفت که با زندگی متمدانه و عشق و زیبایی‌ها و لطافت‌های زندگی و هرآنچه که از یک تمدن ریشه‌دار الهام می‌گرفت بیگانه بودند، در صفوف به هم پیوسته در پی آزادی پشت سر روشنفکران و دانشگاه‌رفته‌ها به راه افتادند و حالا آن‌ها در خیابان‌ها یافته بودند! در این قطار انسانی همه مرزهای ایدئولوژیکی و مکتبی و مسلکی فروریخته بود؛ مهم نبود که این صف کمونیست‌ها هستند و آن صف ملی - مذهبی‌ها، این صف چریک‌های فدایی خلق هستند و آن صف موتلفه و نهضت آزادی، این جبهه ملی است و آن جبهه ضد ملی؛ این گروه‌ها همه در برخی امور وجه اشتراک داشتند، همه آن‌ها از جمله مارکسیست‌ها نیز دارای مذهب بودند، پیشوایان و مقدساتی داشتند، شهدایی داشتند، کتاب مقدس داشتند، اصول دین و مکتب داشتند؛ اینان نیز ملحدها را می‌کشتند، می‌سوزاندند، محکوم می‌کردند، امر به معروف و نهی از منکر داشتند، جملگی ایام عاشورا و شهیدان صحرائی سیاست و غربت آزادی داشتند. آنان نیز مردم را به دو دسته تقسیم می‌کردند، دسته‌ای مومن و دسته‌ای دیگر کافر و بالاخره همه این گروه‌ها برای نجات بشر آمده بودند! آمده بودند تا نظام قانونی کشور را براندازند تا بشریت آزاد گردد!

آنچه که می‌شد در خیابان‌ها فهمید این بود که این همه آزادی خواه نه یک شبه به وجود آمده بودند و نه خودجوش بودند، بلکه این حقیقت قابل درک بود که از جایی هدایت و حمایت و پشتیبانی می‌شوند. شاید در روزهای پر غوغای انقلاب، شناخت آن جریان حامی و سازمانده برای همه آسان نبود ولی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، سردهسته‌های آزادی خواهان و روشنفکران و به مسند نشینان، زبان گشودند و خدمات خود را به رخ رهبران انقلاب کشیدند و مطالباتی داشتند؛ عده‌ای از آنان که از جنگ‌های قدرت داخلی و رقابتی و حمله عراق به ایران جان سالم به در برده و زنده مانده بودند به آب و نان و پست و مقامی رسیدند؛ گروهی آشنا به هواشناسی سیاسی (!) همچنان تا امروز بر کرسی‌های ثروت و قدرت باقی ماندند و گروه کثیری ناشیانه به کاهدان زده و از صحنه رانده شدند و غالباً در امریکا و اروپا دار و دسته‌ای از شکست خوردگان را رهبری می‌کنند و پرچم

آزادی را به دوش کشیده اند و اجرشان را شیطان بزرگ(!) که بازی گردان معرکه است می پردازد تا پروژه مبارزه با تروریسم آقایان از مسیر واقعی خارج نشود!

برای اینکه سخنی به گزاف نگفته و یا نوشته نشده باشد با هم سری به نوشته های سردار محسن رضایی (فرمانده سابق سپاه پاسداران و دبیر مجمع تشخیص مصلحت) می زنیم که در کتاب "تاکتیک های انقلاب"، مندرج در شماره مخصوص پیام انقلاب نشریه سپاه پاسداران 17 بهمن 1360 مانورهای انقلابی و تاکتیک های انقلابی اسلامی را تشریح کرده است؛ به گزیده هایی از آن کتاب توجه بفرمایید:

«... دزدی اسلحه از هر جای ممکن و مخفی کردن آن ها در مساجد و تکایا، تحریک قوای انتظامی در خیابان ها و کوچه ها برای واداشتن آن ها به شلیک به روی تظاهرکنندگان و ایجاد وضعی غیر قابل برگشت، استفاده از تکنیک رنگ کردن لباس های افراد معین با جوهر قرمز یا خون گوسفند و یا خون آدم به منظور ایجاد "جنون خون" که در تحریک جماعت اثری معجزه آسا دارد، به کار گذاشتن شیون کنان حرفه ای از زن و مرد در قبرستان ها با ماموریت گریه کردن و به سر و سینه زدن به طوری که این مراکز به صورت کانون های ثابتی برای تحریک احساسات مردم درآیند و همچنین برای جلب توجه وسایل ارتباط جمعی یعنی خبرنگاران مطبوعات خارجی و رادیوها و تلویزیون ها و خبرگزاری ها به کار گرفته شود (که می باید به تعداد هرچه بیشتر و به دفعاتی هرچه زیادتر بدین قبرستان ها آورده شوند)، به وجود آوردن این احساس که اختناق دولتی بسیار شدید و شمار قربانیان آن بسیار زیاد بوده است، صحنه سازی زد و خوردهای شبانه در کوچه ها با سر و صدای زیاد در بلندگوها برای تلقین ترس در میان مردم، آتش زدن منظم سینماها و کافه ها و بانک ها و سایر مظاهر تمدن غربی، استفاده وسیع از تکنیک "تابوت" از راه ترتیب دادن مراسم ساختگی تشییع جنازه شهدا و کشاندن تعداد هرچه بیشتری از مردم به دنبال این تابوت ها (که در عمل باید ذخیره گاه اسلحه باشند تا به محض حمله احتمالی پلیس، از این سلاح ها علیه نیروی انتظامی استفاده شود)، آتش زدن اتومبیل ها در مراکز رفت و آمد عمومی و سعی در جلب هرچه بیشتر وسایل ارتباط جمعی بین المللی برای تهیه و انتشار عکس هایی از صحنه های خشم و عصیان مردم، جا دادن یک یا چند آخوند در صفوف مقدم تظاهرات برای نشان دادن نقش رهبری روحانیت در انقلاب، ایجاد هرچه بیشتر موانع در رفت و آمد وسایط نقلیه در خیابان ها و چهارراه ها به منظور عصبانی کردن مردم و ایجاد مانع در نقل و انتقال قوای انتظامی...».

همه شیوه های جنگ روانی که محسن رضایی ها آموخته بودند با موفقیت در یک جامعه آرام و بی خبر از همه جا و بُهت زده و مظلوم پیاده شد و تحویل رسانه های غربی خریداری شده با دلارهای نفتی گردید و به بهترین وجه مورد بهره برداری سازمان های تبلیغاتی و رسانه ها برای بدنام کردن رژیم می که به مافیای جهنمی نفتی "نه" گفته بود قرار گرفت. شیوه های مبارزاتی رضایی ها که ترس و وحشت را در دل هم میهنان خود ایجاد می کردند و ناحقی را حق و حقی را ناحق جلوه می دادند و به فریب مردم کوچه و بازار می پرداختند مسلماً یک شیوه مبارزاتی انسانی و ایرانی و خردمندانه نبود، گرچه این سردسته ها از نمد انقلاب، صاحب کلاه شدند و به مقام و قدرت و پول، حتی فرماندهی سپاه نائل گردیدند ولی فراموش نکنیم که ویران کردن و تخریب آنهم در جایی که موانع جدی وجود نداشت هنر نبوده و نیست، هنر آن است که بر روی خرابه ها بتوانند خانه ای را آباد و دلی را شاد و کشوری را از بحران سی ساله سیاسی و اقتصادی و فرهنگی نجات داده، لااقل به مدینه فاضله یشان باور داشته باشند؛ اگر چنین نباشد قهر کائنات و خشم خداوند گریبانشان را می گیرد. هرگز زمزمه هایی که عده ای در خلوت وحشت حاصل از ترفند رضایی ها با خدا داشتند در سینه آسمان گم نمی شود؛ شاید آه مادرانی که فرزندانشان فریب خورده و چراغ عمرشان خاموش گردیده بود در مرگ نا به هنگام و قتل ناجوانمردانه فرزند جوان رضایی بی تاثیر نبوده است! از این مرگ های نا به هنگام و فجایع بی شمار در میان خانواده های این سردسته ها فراوان سراغ داریم که کاش پیش نمی آمد، زیرا آنان نیز فرزندان این آب و خاک بودند و حق داشتند در یک ایران آباد و سرفراز زندگی کنند. یک اصل در جهان هستی برقرار است که خیانت و جنایت چون با نظم شکوهمند کائنات در تعایر است بی پاسخ نمی ماند و زشتی اعمال و رفتار انسان ها گریبان خودشان را هم می گیرد، شاید متنبه شوند و به زلالی و پاکی روند زندگی بازگردند و در زرق و برق مادیات گم نشوند. گمان می کنم آقای محسن رضایی به طور اتفاقی و یا مصلحت سیاسی یادش رفته از آتش زدن سینما رکس آبادان روایتی

را در کتاب "تاکتیک های انقلاب اسلامی" نقل کند، شاید در یکی از سالگردهای انقلاب شکوهمندشان زبان گشاید و به دانسته های خود در مورد فاجعه ضد اسلامی و ضد انسانی آتش زدن سینما رکس و یا قصه پر رونق رویت آقا در ماه و نیز افسانه حضور امام زمان در جبهه ها و از این قبیل تاکتیک های اسلامی اشاراتی بنماید و تاریخ انقلاب اسلامی را مزین به شاهکارهای خود و دوستانش بنماید و از برخی ابهامات پرده بردارد. بخش دیگری از این درام تاریخی، وعده هایی بود که در حین انقلاب و پس از آن به مردم داده می شد، وعده ها آنچنان دلپذیر و مسحور کننده بود که حتی اساتید دانشگاه و اربابان جراید و قلم زنان پیشرو را ذوق زده کرده بود، مثلا آقای حجازی خطیب معروف نیز ذوق زده و جوگیر شده می گوید:

«امام می آید، با صدای نوح و با طیلسان و تیشه ابراهیم، با عصای موسی و هیات صمیمی عیسی و با کتاب محمد می آید و دشت های سرخ شقایق را می پیماید و خطبه رهایی انسان را فریاد می کند. وقتی امام بیاید دیگر کسی دروغ نمی گوید، دیگر کسی به خانه خود قفل نمی زند، دیگر کسی به باجگزاران باج نمی دهد، مردم برادر هم می شوند و نان شادیشان را با یکدیگر به عدل و صداقت تقسیم می کنند!!»

این سخنان را به تاریخ وا نمی گذاریم، زیرا که اکنون پس از سال ها حکومت اسلامی، در ترازوی قضاوت مردم نهاده شده تا ببینند آیا کسی دروغ نمی گوید؟ آیا کسی به خانه خود قفل نمی زند؟ آیا به باجگیران باج داده نمی شود؟ آیا مردم نان شادیشان را به هم تقسیم می کنند؟ پاسخ یک شوک است!

و یا رهبر جبهه ملی برای آنکه از دیگر آزادی خواهان روشنفکر کم نیاورده باشد بشارت داد که: «اینک خورشید از غرب طلوع کرده است». و یا برخی از رهبران جریان های سیاسی و نویسندگان نامی که گوی سبقت را در چاپلوسی و دیکتاتورسازی از یکدیگر می ربودند، در پرت و پلاگویی و فریب اذهان عمومی تاریخ را متحیر و مبهوت ساخته بودند.

در پاسخ به این قبیل سخن پراکنی ها و قلم زنی ها بود که آقای خمینی با شناختی که از جامعه روشنفکر سیاسی داشت پس از ورود به ایران در مدرسه فیضیه قم گفت:

«فقط به این دلخوش نباشید که ما برایتان مسکن می سازیم، آب و برق را برای طبقه مستمند مجانی می کنیم، اتوبوس را برای طبقه مستمند مجانی می کنیم، البته همه این ها را می کنیم؛ اما دلخوش به همین مقدار نباشید، ما معنویات شما را، روحیات شما را هم عظمت می دهیم، ما شما را به مقام انسانیت می رسانیم؛ هم دنیایان را آباد می کنیم، هم آخرتتان را».

بی تردید پاسخ آن همه یاوه گویی از سوی روشنفکران سیاسی باید هم سخنانی باشد که در بهشت زهرا همچون شهبابی بر زبان جاری شد و سپس محو گردید. فرود امام در بهشت زهرا فراز شرکت های نفتی بود؛ نفسی به آرامی تازه کرده و پرواز نمودند!!

پس از پیروزی...

پس از ذکر تعارفات و مجاملات نوبت ادای وعده ها و تقسیم غنائم فرا رسید، پروسه ای که سخت خونین و پر ماجرا بود، عبور از روی جنازه بهترین افسران و فرماندهان ارتش ایران، تشکیل دادگاه های غیر قانونی و غیر انسانی بی وکیل و بی سند با احکامی صحرائی و اجرای سریع احکام سنگین مرگ و قلع و قمع همه مدیران لایق و مصادره اموال صاحبان صنایع و کارخانجات که به دست مردان نهضت آزادی و جبهه ملی در دولت بازرگان انجام شد؛ مقدمه آن پروسه ای بود که باید فضا را برای گام های بعدی آماده می کرد. تلاش های ابراهیم یزدی و قطب زاده و بنی صدر و بازرگان و حاج سید جوادی و طالقانی و پیروان راه دکتتر شریعتی و مارکسیست های اسلامی و بقیه دست پروردگان قذافی و یاسر عرفات نتیجه رقت باری در بر داشت، زیرا در همان ابتدای کار ارتش و سایر نهادهایی که برای تاسیس آن مجاهدت ها به عمل آمده بود و خون دل ها خورده شده بود متلاشی شد و آنگاه صدام حسین لعنتی با فراغ بال و با چراغ سبز آمریکا به مرزهای بی دفاع کشور یورش

برد تا بتواند بر عقده های حقارت عربی خود فایق آید و ایران را به جنگ ناخواسته و ویران گری بکشاند و سفره جنگ افروزان غربی را با دلارهای نفتی رنگین سازد.

سرنوشت شرکت ملی نفت ایران

جنگ قدرت به سازمان های اداری کشید؛ پاک سازی ها و اخراج مدیران و تهدیدها و تصفیه حساب ها، نظام اداری و اجتماعی را متلاشی کرد. در همان آغاز، جمع کثیری از شایسته ترین کارشناسان و مدیران شرکت ملی نفت ایران یا استعفا کردند و یا اخراج شدند و یا کشور را ترک گفتند و شرکت ملی نفت ایران که در ردیف بهترین های جهان بود از صحنه رقابت جهانی رانده شد. وزارت نفت به وجود آمد بی آنکه شرکت ملی نفت منحل گردد و یا ضوابط و مقرراتی برای عدم تداخل وظایف این دو نهاد وضع گردد. انتخاب مدیران جدید مصیبت بعدی بود؛ استعداد و لیاقت و شایستگی برای کسب پست و مقام جای خود را به تعهد و سرسپردگی به نظام داد و جنبه سیاسی پیدا کرد و این مشکل بزرگ همچنان تا امروز ادامه دارد! یکی از بهترین مدیران شرکت نفت که با توفان انقلاب از ایران رانده شد دکتر پرویز مینا بود، مردی که با سایر کارشناسان نفتی تیم کارآمد و صاحب نظر و میهن پرستی را تشکیل داده و جملگی از منابع و منافع ملت ایران تا آنجا پاسداری و مراقبت کردند که توانستند شرکت ملی نفت ایران را در صدر بهترین شرکت های نفتی جهان جای دهند و اینک به دلیل صلاحیتی که در ابراز نظر دارد به نظریات ایشان در مجله تلاش شماره 28 نظر می افکنیم و سرنوشت غمبار شرکت ملی نفت ایران را از این نگاه می خوانیم:

«انقلاب اسلامی و به دنبال آن جنگ هشت ساله و ویرانگر ایران و عراق باعث گردید که ساختار و ارکان شرکت ملی نفت ایران به طور کلی تغییر یابد و صنعت نفت و گاز ایران از یک واحد اقتصادی و فنی به یک نهاد سیاسی و عقیدتی تبدیل شود. پاکسازی و برکناری تعداد بی شماری از مدیران و متخصصین با تجربه، لغو قراردادهای نفتی و خروج شرکت های نفتی خارجی از ایران، انتصاب مدیران و مسئولین سیاسی به جای متخصصین صاحب صلاحیت، خرابی های سنگین در تاسیسات نفتی به علت حمله های پی در پی هوایی و موشکی عراق، متمرکز شدن حجم عمده سرمایه گذاری دولتی در خرید و تهیه تجهیزات و تسلیحات مورد نیاز برای جنگ با عراق، تحریم اقتصادی و انزوای سیاسی ایران منتج از عملکرد رژیم مجموعاً باعث گردید که صنعت نفت ایران دچار چالش ها و مشکلات زیادی شود که مهم ترین آن ها عبارت بودند از:

- کمبود نیروی انسانی با تجربه و مدیریت صحیح
- فقدان برنامه ریزی صحیح و جامع و هماهنگی در اجرای طرح های اساسی
- فقدان سرمایه گذاری کافی در امر توسعه ظرفیت تولید و پالایش
- عدم دسترسی و کاربرد تکنولوژی های پیشرفته و مدرن

عدم توانایی در جلب سرمایه های خارجی و حضور در بازار بین المللی اکتشاف و ساخت و ساز صنعت نفت نتیجه نهایی مشکلات و معضلات مشروحه فوق آن بود که در امر حفظ و صیانت از ذخایر نفت و گاز کشور سال های طولانی حتی مدت مدیدی پس از خاتمه جنگ به تاخیر افتاد و ضریب بازیافت در بهره برداری از مخازن نفت به سرعت رو به کاهش رفت.

یکی دیگر از مشکلات صنعت نفت نوع قراردادهای منعقد شده برای اکتشاف و توسعه میادین نفت و گاز است که بعد از انقلاب به علل ملاحظات سیاسی و عقیدتی از نوع بیع متقابل بوده است. این نوع قراردادها دارای نواقص و عیوب بسیاری است و اکنون حتی در داخل صنعت نفت و دولت و مجلس به زیر سؤال رفته است ولی هنوز جایگزینی برای آن در نظر گرفته نشده و لذا اجرای پروژه های توسعه ظرفیت تولید نفت و گاز کشور به تاخیر افتاده است.» (به نقل از فصلنامه تلاش شماره 28)

در حال حاضر سیستم مدیریت نفت ایران کلاف سردرگمی را پیدا کرده که باید در بخشی دیگر مورد کالبدشکافی قرار گیرد. امروز دولتمردان نفتی درون حاکمیت یکدیگر را متهم به مافیای نفتی می کنند؛ آنان شرکت های خارجی را رانده اند و خود بی رقیب و فعال مایشاء هستند؛ سخن آخر آنکه روشنفکران سیاسی ایران، رژیم شاهنشاهی را از پای درآوردند، آنان در کنار تخریب زیربناهای اقتصادی کشور هویت ملی و ارزش های ملی و بالاخره مصلحت ملی را از بین بردند؛ روشنفکران چپ دست در دست روشنفکران مذهبی از اعدام های سریع و بی رویه سال های آغاز انقلاب استقبال کردند، غافل از آنکه بزرگ ترین ضربه ها را به نظام قضایی و اجتماعی ایران وارد کرده و امنیت قضایی را فدای ایدئولوژی های غیر ایرانی نمودند. آری... جان کلام اینکه کارشناسان اقتصادی با عشق به ایران، منابع نفتی را از چنگال استعمارگران بیرون کشیده و به رویاهای دوردست یک ملت برای دستیابی به استقلال اقتصادی و رفاه همگانی و اعتبار جهانی جامه عمل پوشانیده و آن را به دست روشنفکران سیاسی انقلابی اسلامی سپردند، اما آنان دست در دست سیاست های شوم کارتل های نفتی، امنیت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی و قضایی کشور را به مخاطره انداخته اند تا آنجا که دورنمای نجات از شر این روشنفکران سیاسی هنوز مشاهده نمی شود...!

آشنایی با نویسنده از قلم ویراستار (مهران شهرخانی تهرانی):

منوچهر یزدی در قوچان زاده و پس از اخذ دیپلم در مشهد، برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در رشته تاریخ از دانشسرای عالی تهران فارغ التحصیل و در سال 1342 به خدمت آموزش و پرورش یزد در آمد. ایشان در کنار مسئولیت فرهنگی، به فعالیت های اجتماعی، سیاسی و مطبوعاتی نیز می پرداختند. از جمله کوشش هایشان می توان به سردبیری روزنامه طوفان، سرپرستی و مربی پیش آهنگی، معاونت حمایت از مصرف کنندگان، ریاست فدراسیون دومیدانی، ریاست انجمن دبیران علوم اجتماعی، و ریاست اداره تربیت معلم یزد اشاره کرد. منوچهر یزدی همچنین دبیرمسئول حزب پان ایرانیست در استان یزد بوده اند. در دوره بیست و چهارم مجلس شورای ملی، منوچهر یزدی به همراه محسن پزشکیور، دکتر عاملی تهرانی، پرویز ظفری، و دکتر حسین طبیب با تشکیل فراکسیون اقلیت مجلس، حضور جدی و تأثیرگذاری در عرصه فعالیت های پارلمانی داشتند. پس از واقعه 22 بهمن 57، کمیسیون پاکسازی در اداره آموزش و پرورش، با توجه به تصمیم شورای عالی انقلاب، منوچهر یزدی را به خاطر خدمات ارزنده فرهنگی و اجتماعی و سیاسی به کشور مشمول ارفاق دانست و با ارائه حکمی، ایشان را بازنشسته کرد که از آن هنگام تاکنون وی با آموزش، پژوهش، و نگارش همچنان به کوشش های ایرانپرستانه ادامه می دهند. پس از واگذاری اداره حزب پان ایرانیست به شورای عالی رهبری هفت نفره، در کنگره های هفتم، هشتم و نهم، از سوی اندامان حزبی به عنوان عضو شورای عالی رهبری انتخاب و از کنگره هفتم تاکنون، با نظر اندامان شورای عالی رهبری سخنگوی حزب نیز می باشند.

ایشان دارای قلمی برنده و توانا می باشند که به نقد و کالبدشکافی وقایع سیاسی ایران و منطقه و جهان در قالب مقاله، سلسله مقاله، و کتاب می پردازند. از کتاب های ایشان می توان به: ایجا یزد است، مروارید کویر، آب و سازمان آب در یزد، فتنه جدایی خوزستان، رضا شاه، و کالبد شکافی روشنفکران سیاسی ایرانی اشاره کرد. ایشان هم اکنون در ایران ساکن هستند و مدیریت جلسات روزهای یکشنبه در دفتر مرکزی حزب پان ایرانیست (پایگاه سیاوش) را عهده دار می باشند و به عنوان آموزگاری برای پان ایرانیست ها و میهن پرستان فعالیت می کنند.

